

نام کتاب : زندگی عروسی

نویسنده : سحر.ن کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودہشتیا

ناظر : hediye\_b کاربر انجمن نودہشتیا

مقدمه

وقتی یه عروسک باشی هر کی هر طور بخواد تو رو می چرخونه

وقتی یه عروسک باشی... زندگی دست خودت نیست

وقت عروسک باشی و عروسی زندگی کنی ... دیگه زندگی نیست که میکنی ... بلکه توی دست آدما چرخ

میخوری و یه وقتی به خودت میای و می بینی به سرگیجه افتادی و زمین خوردی

زمین خوردی و دیگه نمیتونی بلند بشی

خلاص شدن از زندگی عروسی خیلی سخت تر از اونیه که بتونی بهش فکر کنی ... برای خلاصی از این

زندگی باید گرداننده هات رو نابود کنی ... از زندگی حذفش کنی تا از بند اسارت رها بشی ... آزاد بشی و

بالاخره یه زندگی واسه خودت داشته باشی

\*\*\*

بخش اول

فصل اول

سایه

دو سال قبل

گوشه تاج تخت چمباته زده و خودم را در آغوش گرفته بودم و با چشمانی خالی از هر حس ، روی تخت اتاقم

به هوای صاف بیرون نگاه می کردم. سردم بود اما نه از سرمای هوا، از سرمای روزهام، از سرمایی که توی قلب

و روحم حس می کردم. چند وقت بود که زندانیم کرده بود. یک روز ... دو روز ... سه روز ... سه ماه ... آن لحظه

به خاطر نمی آوردم. نگاهم به ساعت بود. نزدیک شش بود. و او الان می آمد.

نگاهم به ظرف غذا که دست نخورده گوشه اتاق بود، افتاد. گرسنه ام بود؟ نه اصلا! حتی یه ذره اما مجبور به

خوردن بودم.

دو تا قاشق خوردم. با چرخش کلید ، قاشق از دستم افتاد. نگاهم را بالا کشیدم و نگاهش کردم. نمیدانم در

نگاهم چه دید که اخم کرد و اخمش لرزی را به تنم انداخت. چون این اخم نشانه شکنجه دیگر بود. با قدم های

بلند به سمتم آمد و مقابل من روی زانوهایش نشست. سرم را پایین انداختم و نگاهم را دزدیدم. می ترسیدم.

وحشت داشتم اما او متنفر از لرزش تنم بود و من در تلاش برای کنترل این لرزش.

- نگام کن

نگاهش کردم. می خواستم کوچک ترین بهانه ای دستش ندهم که باعث لمس تنم شود. ترس را از نگاهم خواند که پوزخندی روی لبش نشست. بازویم را محکم کشید و گفت: برو حموم مطیعانه سری تکان دادم و بی حرف به سمت حمام رفتم. لباس هایم را از تنم در آورد و من چشمانم را بستم. از حس انزجار چشمانم را بسته بودم و گذاشتم من عروسک کوچکی را بشوید. با همان چشم های بسته هم میتوانستم لبخند کثیفش را حس کنم. بالاخره این حمام کذایی هم تمام شد و من محتویات معده ام را در گلویم نگه داشتم. داشت حالم از خودم به هم می خورد. از این ضعف و ترس. از این عروسک کوچکی بودن. به دلخواه خودش لباس تنم کرد و مجبورم کرد بقیه غذایم را بخورم. این مرد به تمام معنا بیمار بود و من را هم بیمار کرد.

- نمیخواهی حرف بزنی؟

نگاهش کردم: چی بگم؟

در سکوت نگاهم کرد و گفت: میخواهی بیای بیرون؟

- هوم؟

به چشماش نگاه کردم تا شاید بفهمم چه در ذهنش میگذرد اما هیچی نفهمیدم. هر جواب یک واکنشی در پی داشت. واکنشی که یک ترس را در دلم می نشاندد.

- میتونم؟

لبخند نشست روی لبش. انگار جوابم راضیش کرد!

- انگار عقلت اومده سرچاش

سرم را پایین انداختم که ادامه داد: بچه مرده ... اونم به خاطر بی عرضگی خودت بود ... تقصیر من نبود

دلم زیر و رو میشد و به سختی جلوی خودم رو گرفتم که رویش بالا نیاورم.

- فهمیدم

چقدر سخت بود تا همین یک کلمه از دهانم خارج شود. دستم را میان دستش گرفت و گفت: میتونی بیای بیرون حرفی نزدم و او از اتاق خارج شد. چشمه اشکم دیگر خشک شده بود. چه فایده ای داشت اشک ریختن؟ اصلا چه فایده ای داشت حرف زدن؟ بیشترین جرأتی که در کل زندگیم به خرج داده بودم سر مرگ نازنینم بود. اعتراض کرده بودم. جوابش شد حبس ... تحقیر ... تو دهنی

همین سکوت بهتر بود، نبود؟ لاقلاً میتوانستم آزادیم را داشته باشم و خودم را برای همیشه از این جهنم خلاص کنم.

با رفتنش از جایم بلند شدم. به سمت آینه رفتم و به صورت عروسکیم نگاه کردم. موهای بلند موج و مشکیم. دماغی قلمی. چشمانی سیاه. پوستی گندمی. لبانی خوش فرم. شاید این صورت عروسکی آرزوی هرکسی بود اما من نه! برای من یادآور زندگی بود. زندگی ای شبیه این صورت.

من، سایه، ۲۳ سال با همین چهره عروسکی، زندگی عروسکی هم داشتم. زندگی ای که سازش دست هرکسی بود و یک جور مینواخت و مرا میرقصاند اما خودم هیچ دخالتی در آن نداشتم. شاید وقتش بود که این زندگی عروسکی به پایان می رسید.

خشم سایه انداخت روی من سایه. دستانم مشت شد. چشمانم را بستم و با تمام وجود آینه را شکستم. خون از دستم می چکید اما این خون در برابر خونی که از قلبم می ریخت هیچ بود. صدای شکستن در اتاق پیچید. میدانستم الان می آید و مثل همیشه فریاد می زند اما مهم نبود. مهم من بودم که میخواستم خودم را آزاد کنم. صدای فریادهایش را می شنیدم و نمی شنیدم. یک تکه را برداشتم و به او که هنوز هم فریاد می زد نگاه کردم. دیوانه شده بودم. صدایش را نمی شنیدم. نمیدانم در نگاهم چه دید که وحشت کرد. مقابل چشمانش یه برش عمیق از بازو تا دستم کشیدم. جلو آمد و سعی کرد شیشه را بگیرد اما مقاومت کردم. مقاومت کردم و او سرم فریاد کشید که این مسخره بازی رو تمامش کنم اما من خندیدم. دیوانه وار. او مرا دیوانه کرده بود. مردهای زندگی ام مرا دیوانه کرده بودند. این زندگی عروسکی مرا تا مرز جنون کشیده بود.

با دستانی لرزان آن را روی رگم فشار دادم. به این فکر کردم جهنم آنجا را به اینجا ترجیح می دهم. اینجا هیچکس نبود که برایم مهم باشد حتی مادرم! یکبار کشیدم ... کتک های مادرم زیر دست و پای آن به اصطلاح پدر ... دوباره کشیدم و به یاد زجرهایی که زیر دست و پای این موجود رو به رویم که حیف لقب انسان بود که به او بدهم افتادم. سه بار کشیدم و یاد نازنیم افتادم. چهار بار کشیدم و این بار خون فواره زد و من برای همیشه از این زندگی عروسکی خلاص شدم.

\*\*\*

حال

کلید را داخل قفل می اندازم و در را باز می کنم. باز هم این خانه تاریک و سوت و کور که یادآور تنهایی هایم است. خسته و درمانده داخل خانه می شوم و بی آنکه چراغ های خانه را روشن می کنم به سمت آشپزخانه می روم و چای ساز را روشن می کنم.

از پشت پنجره خانه به اتوبان و ماشین هایی که به سرعت تردد می کنند، نگاه می کنم. این تنهایی و سکوت را به بودن آدم های کنارم در عین نبودشان ترجیح می دهم. این تنهایی را به تمام آن سال های پر استرس و تلخ ترجیح می دهم.

دست به سینه ، نگاهم را به سیاهی شب دوختم. خیره شده ام به تصویر خودم که نیمی از آن معلوم و نیمی از آن محو و گم شده در شب. درست مثل زندگی که به دو نیم سیاه و سفید تقسیم شده است. منتهی با یک فرق. سیاهی نیم بیشتری از وجودم شده!

به ماه کامل وسط دل شب نگاه می کنم. یعنی یک روز یکی مثل این ماه پیدا میشد که روزهای تاریک و سرد و ساکت را روشن کند؟ هرچند کوتاه هر چند با دروغ اما بیاید و برای یک لحظه کوتاه، این لحظه سرد و طاقت فرسا را از بین ببرد.

چراغ ها را روشن کرده و نور چشمانم را اذیت می کند. همانطور که به سمت اتاقم می روم دکمه های ماتنویم را باز کرده و آن را از تنم خارج کردم و با خستگی خودم را روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم . سعی کردم به جای مرور گذشته، اعداد و ارقام مقابل چشمانم نقش ببندد. از جریان نقد شرکت تا صورت حساب سود و زیان و ترازنامه و غیره و غیره اما بالاخره این اعداد هم یک جایی تمام میشد و ته آن می رسید به گذشته. کیان ... بابا ... سامان ... باز هم حساب سامان از بقیه جدا بود. ساعدم رو به پیشانیم تکیه دادم و به مچ بندی که روی دستم بود خیره شدم. لعنت به خاطرات ...

از جایم بلند شدم و با دم دادن چای، به سمت حموم می روم. امروز از آن روزهایی بود که حتی حوصله تنهایی را هم نداشتم. کم مصیبت دارم که با صورت های مالی شرکت هم به مشکل می خورم و الان همه چیز را از چشم من می بینند. معلوم بود میخواهند چند نفر را اخراج کنند و از شانس خوبم منم جزو همان ها بودم. با همان لباس های بوی دود گرفته، زیر دوش ایستادم و آب سرد را باز کردم. چند نفر مثل من در این سرمای زمستان زیر دوش آب سرد می ایستند؟ نمیدانم اما من تنم آنقدر سرد هست که دیگر سرمایی به بدنم نفوذ نمی کند. خنده ام می گیرد! چرا؟ چون بدنم این حرفم را قبول نمیکند و شروع به لرزیدن میکنند! اما برایم ذره ای



اهمیت ندارد. چرا؟ چون کسی که یک بار دست به خودکشی میزند مسلماً نه جانش، نه سلامتی و هیچ ارزشی برایش ندارد.

دستم به لباس های خیس نمیروم که از تنم بیرون بیاورم. امروز از آن روزهاییست که هر طرف را نگاه میکنم آن روزهای وحشتناک را به خاطر می آورم. کاش از اول به حمام نمی آمدم. کاش می شد از این شهر و از این آدم ها فاصله بگیرم. کاش میشد ... کاش می شد من عوض میشدم و وارد زندگی دیگری میشدم. کاش میشد من دیگه سایه نمی بودم. لباس هایم را بالا می کشم که از تنم خارج کنم که گم می شوم در خاطراتی که نمی خواهم به خاطر بیاورم. گم می شوم در خاطره آخرین روز زندگی عروسیم.

حوله را دور تنم می پیچم و از حمام خارج می شوم. با پوشیدن لباس هایم دوباره بغضی در گلویم می نشیند. بغضی که از خاطرات گذشته است. ۳۰ بهمن مصادف با روزیست که من از شر زندگی عروسی خلاص شدم و مرحله جدیدی از زندگی را آغاز کردم. اما خاطره آن روز برایم چندان خوشایند نیست که بخواهم آن را به خاطر بیاورم.

با ریختن چای به سمت بالکن می روم و مدتی بعد با قلم و خودکار باز میگردم. شاید به عادت این دو سال، بازی با کلمات آرامم کند.

(یه وقتایی هست

این جمله سه کلمه ای توش پر از حسرت ... پر از درد و دله ... پر از زخمای خوب نشده س که میخوای خوب بشه ... پر از گله ... پر از لمس حس سرما ... توی اوج تلخی زندگی این یه وقتا میشه عمیق کردن زخم هات ... الانم من توی اون یه وقتایی هست موندم

یه وقتایی هست عجیب دلم واسه اونیه که اون بالاست ... نه نه اشتباه شد اونیه که یه جا توی اعماق وجودم دفنش کردم تنگ میشه ... یه وقتایی هست میخوام اون گودال بزرگی که فاصله انداخته بین من و اون رو از میون بردارم اما چیکار کنم ... دلم از دستش خیلی گرفته ... خیلی وقتا بود که توی زمانایی که من بودم و تنهایی اونیه هم بود که بشنوه همه دردی من و تنهاییم رو یا شاید...

یا شاید من اینطوری دوست داشتم فکر کنم. که اگه اون بود الان توی این نقطه نبودم ... توی این نقطه و توی این "یه وقتایی"

دلم تنگشه. اون چی؟ اون اصلاً منو میون این همه بنده اش می بینه؟ تنهاییم رو می بینه؟

یه وقتایی هست تموم زندگیت پر از هست و نیسته ... خالی هست و نیست ... یه وقتایی هست که زندگیت پر از تناقض و جداله ... تناقض میون احساسات ... تناقض میون همه بودنا ... تناقض میون همه خواسته ها و نخواستہ هات

جدال مبون همه اون تناقض ها و جدال میون عقل و احساس

یه وقتایی هست که زندگیت سازش بدجوری ناکوکه و توی عروسک، به ساز این ساز ناکوک می چرخ می چرخ می که وقتی به خودت میای از سرگیجه نقش زمین شدی و گیجی ... گیجی و نمی فهمی کجای این زندگی ای؟

و من الان درست توی این نقطه از زندگیم

زندگی من مدت هاست که شده بازی با واژه ها ... بازی با واژه ها و اعداد ... درد و دلایم رو که اون نمی شنوه یا شاید می شنوه و خودش رو به نشنیدن میزنه که مثلا صلاح من به چیز دیگه س ... ناراحتیم؟ نه اینم شده یه عادت واسه من بعد از تموم اون خستگی ... این صلاح رو میخوام؟ هنوز جوابی واسش ندارم ... اما یه چیزی ته وجودم میگه اگه نمیخوام ... پس الان توی این زندگیم چیکار دارم می کنم ... اگه این جنگیدن با دستای خالی و با تموم باخته هات صلاح اون نیست پس چیه؟

منو می بینی؟ یه دختر یا نه یه زنم که باختم ... همه گذشته ام رو باختم ... سرد و بی روحم یا شاید نه ... اگه سرد و بی روحم پس این واژه ها چرا تموم احساسای خفته ام رو بیدار میکنه و غم رو روی دلم می نشونه ... اگه غم احساس نیست پس چیه؟ نه بی احساس نیستم ... فقط خالیم و این خلا پر میشه با تموم لمس این واژه ها

منو می بینی؟ من یه زنم یا نه شاید عروسک واژه بهتری واسم باشه ... آره یه عروسکم ... یه عروسکم که اجازه نمیدم احساسام رو کسی ببینه ... من یه عروسکم که بیست و سه سال توی دستای کسایی چرخ خوردم و زندگی کردم ... یه زندگی عروسکی

منو می بینی؟ من یه عروسکم یا نه شاید بهتر باشه ... بهتر باشه ...

کلمه ای واسش پیدا نمیکنم ... من یه عروسکم که محتاج آغوش اون دختر بچه ای که نقش مادرم رو بازی میکنه که سالها ازش محروم بودم ... مادرم؟!



مادرم کجای این زندگیم قرار داره؟ مادرم سالهاست که منو پرت کرده توی آغوش تنهایی و ترس... مادرم مسبب خیلی از چیزایی هست که منو اسیر اون زندگی عروسی کرد و حالا من تو خالی ... من پوشالی ثمره و حاصل دستای مادری هستیم که همه ازش یه اسطوره می سازیم جمله یه وقتایی هست الان شده همه حسرتای من.

یه وقتایی هست دوست دارم رفیقم تنهایی نباشه ... دور و برم آدمک نباشه ... اونمی که توی اعماق وجودمه رو پیدا کنم ... اونمی که منو نمیخواد و اما من اونو تمام و کمال میخوام ... اونمی که گمش کردم و باعث شده خودم رو گم کنم ... یا شاید ...

یا شاید من مدت هاست گم شدم و حالا به این نتیجه رسیدم ... من مدت هاست اونو گم کردم و پیداش نمیکنم

آره من مدت هاست خدا رو گم کردم و حالا اسیر یه حس بی حسی شدم  
حس بی حسی چیه؟

حس بی حسی یه حس پر از تناقضه ... می خوری ... میخوابی ... نفس میکشی اما زنده نیستی ... روحت مرده... روحتو کشتن

حس بی حسی بعد از لگد شدن تموم احساسا و عواطف توی پیچ و خم روزگاره)

قلم را زمین میگذارم و به سیاهی شب و تردد ماشین ها نگاه میکنم. به کاغذ و خودکار رو به رویم نگاه میکنم. هنوز میلیم به نوشتن و بازی با کلمات و ناگفته های زیادی دارم. انگاری دوست دارم امشب خالی خالی بشوم. جرعه ای از چای سرد شده ام می نوشم و قلم را دوباره به دست می گیرم. موقع نوشتن چشمم می خورد به مچ بندی که دوسال پوشاننده رد ماندگار زندگیم است. بادی می وزد و لرزی روی تنم می نشیند. یعنی از این سردتر هم ممکنه روی من سرمازده بنشیند؟

می نویسم به یاد گذشته تا شاید کمی و تنها کمی آرام بگیرد این دل دلگیر از روزگار!

"تکرار زندگی واسه همه همیشه روزمرگی اما واسه من همیشه بدبختی ... فلاکت ... میشه عروسی زندگی کردن. نتیجه اش چی شد؟ من الان کجام؟ نتیجه اون زندگی عروسی شد خلاصی از بند عروسک گردون ... اما شدم سرگشته و هیرون با یه تنهایی و خدایی که مدت هاست گم شده میون تموم این جدل ها و تناقض های ذهن و احساسم!

من سایه ام اما رها شدم از بند اسارت آدمایی که اسیرشون بودم درست مثل یه سایه. سایه وار زندگی کردم. هر چی اونا خواستند شد و هر چی اونا گفتند شد. کسی نبود جلوشون رو بگیره. منی نبود که جلوشون رو بگیره. چون من، بزرگ شده توی دامن ترس بودم. چون من بزرگ شده دستای تنهایی بودم. منی که اینجا نشستیم. سالهاست زخم خوردم و مرهم نداشتم. نیم منی بودم که تنهایی و ترس کاملش می کرد.

از وقتی که یادم میاد. مامان هم از زیر دستان پدر ناپدرم زخم خورد. از وقتی که به یاد دارم. یه دیکتاتور به اسم احمد پدرم بود. از وقتی که به خاطر دارم. مامان سعیده سرکوفت یه گذشته رو خورد که هیچ وقت نفهمیدم چیه. از وقتی که به یاد دارم سامان برادر بود و ساکت موند. چه موقع مرگ ساره خواهرم. چه موقع ازدواج اجباری من. همین برادر بالاخره من را نجات می دهد و من این زندگی مستقل خودم را مدیون اون برادری هستم که فرسنگ ها از فاصله داره. سامان کسی بود که اگر نبود زندگی من سیاه مطلق بود. (

با صدای زنگ در دست از نوشتن برمیدارم و به سمتش می روم. عادت ندارم کسی زنگ این خانه را بزند و همین باعث می شود که تا چند دقیقه خیره به در بمانم و بعد از جایم بلند شوم و به سمت در بروم. از چشمی نگاه می کنم و مرد جوانی را می بینم. مرددم. امروز از آن روزهاییست که اخلاق درست و حسابی ندارم و نمی خواهم با کسی رو در رو بشوم. خواستم بی خیال باز کردن در بشوم که دوباره تقه ای می خورد از در فاصله می گیرم و به سمت مبل می روم. خیره به در، روی کاناپه می نشینم. اما مردک بی خیال نمی شود. پوفی می کشم و شالی را نه از روی اعتقاد بلکه از روی عادت روی سرم انداختم و در را باز می کنم.

باز شدن در همانا و چشم در چشم شدن من با یک جفت چشم سیاه و براق هم همانا!

- فرمایشتون؟

تعجب را از چشمانش می خوانم که به جای سلام و یا شاید هم خوش رویی با او اینطوری طلبکارانه برخورد می کنم. اما او هم برای من مزاحمی بیش نیست.

- سلام

همانطور بی تفاوت نگاهش می کنم. الان این سلام یعنی چه؟ معنی غیر از این دارد که رفتار زننده مرا گوشزد کند؟

- ببخشید دیروقت مزاحمتون شدم ... راستش من همسایه جدیدتون هستم ... واحد بیست ... فتحی هستم ...

سیاوش فتحی

خودش هم می دانست این وقت شب مزاحم است! این بار با جواب ندادنم اخمی نامحسوس روی صورتش جا خوش می کند.

- میخواستم اگه ممکنه چهار پایه اتون رو بدید؟

بالاخره به حرف می آیم. می دانم زبانم تلخ است. میدانم اما دست خودم نیست. این پسر وقت خوبی را انتخاب نکرده است. یا بهتر است بگویم واحد خوبی را انتخاب نکرده است.

- این وقت شب اومدید اینجا که چارپایه ازم بگیرید؟ میدونید ساعت چنده؟

- من که عذرخواهی کردم اما مجبور بودم چون لازم داشتم ...

ادامه حرفش برایم هیچ اهمیتی نداشت. پوفی کشیدم و گفتم: همین جا وایستید برم بیارم

با گفتن این حرف، سریع به سمت بالکن کوچکی در آشپزخانه است، رفتم و نردبان را برداشتم .

نردبان را به دستش دادم و بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: اینو بگیرید و یه چیزی یادتون بمونه ... هیچ وقت زنگ این واحد رو نزنید چون صاحبش خیلی سگه

با گفتن این حرف در را روی صورتش می کوبم و پشت در می ایستم که تقه ای به در می خورد. با عصبانیت در را باز می کنم که با پوزخند یک وری می گویم: والا من اینجا سگی ندیدم ... ولی این نردبون رو نباید بهتون پس بدم؟

نگاه عصبیم را که می بیند، اخم محکمی روی پیشانی می نشیند. نردبان را کنار در می گذارد و می گوید: فکر کنم مامان بابات بهت یاد ندادن به یه تازه وارد خوش اومد بگی ... این نردبونم ارزونی خودت

با گفتن این حرف به سمت واحد رو به رویی می رود و با عصبانیت در را محکم می بندد. بهت زده به مسیر رفتنش نگاه می کنم و سریع در را می بندم. داد نزد اما عصبانی بود. عصبانی بود و من را برای لحظه ای کوتاه ترساند. مرا به یاد عصبانیت های مردهای زندگیم انداخت که چه به روزم آوردند اما این مرد فرق داشت فقط زبانش تند شد و اخمی کرد اگر آنها بودند ...

همان جا تکیه به در دادم و لبم را گزیدم. رفتارم زشت بود و این قابل توجیه نیست اما دست من نیست. خاطرات مرا به آن سایه گذشته برگردانده بودند. سایه ای که می ترسید. و من هم یاد گرفتم هر وقت می خواهم این ترس را بپوشانم رفتارم تهاجمی شود تا کسی این ترس را نبیند. تا کسی نخواهد یا نه بهتر است بگویم مردی نخواهد قدرت خودش و ضعف مرا به رخ بکشد. نشستم و در خودم جمع شدم. از عصبانیت مردها می ترسیدم. چه مثل این مرد ... چه مثل ...

دستم را روی گوشم می گذارم و خاطره ای دیگر را به خاطر می آورم.

\*\*\*

فصل دوم

پنج سال قبل

در اتاق نشسته و با استرس دستانم را به هم پیچ و تاپ می دادم و نگاه از مرد مقابلم می دزدیدم. مردی که آشنای بچگی هایم بود و یادآور تحقیرهای کودکی. مردی که هر وقت پا به این خانه می گذاشت احترام مهمان بودنش را حفظ نمی کرد. به یاد ندارم سر چه چیز بود که با همین مرد کنارم در عالم بچگی دعوایم شده بود و بابا وقتی فهمید به جای جانبداری از دخترکش طرفداری این غریبه را کرد. آن تحقیر در مقابل سیلی ای که از بابا مقابل این مرد خوردم بیشتر درد داشت. از همان موقع مقابل حرف ها و تمسخرها و اذیت های او سکوت کردم و حالا با این مرد بی خبر از همه جا قرار بود زیر یک سقف بروم و بشود هم بالین شب هایم. مردی که جز تمسخر و اذیت و آزار هیچ چیز به خاطر ندارم. خوش بینانه منتظر بودم حرفی بزند و شاید نظری این وسط از من پرسیده بشود اما وقتی حرف زد فهمیدم زهی خیال باطل این هم یکی مثل باباست.

- هفته دیگه که ازدواج کردیم میریم توی یه آپارتمان ... رفت و آمدت با خانواده ات محدود میشه ... درستم تموم شد میشینی توی خونه

با اخم به نگاه کثیفش که روی تنم نشسته بود نگاه کردم و خودم رو جمع کردم.

- نه خوبی ... میشه تحملت کرد

از این همه وقاحتش داشت حالم به هم می خورد اما سکوت بود و سکوت.

- حرفی نداری؟

- من نمیخوام با شما ازدواج کنم

بدون مکث و بدون این که بفهمم حرفم را زدم. خودم از این حرفم شوکه شدم. این شجاعت ها از من بعید بود. پوزخند صدا دارش باعث شد نگاهش کنم. با تمسخر نگاهم می کرد و اشاره ای به در کرد: خیلی خب برو به بابات بگو

دست چپم رو مشت کردم و کنارم گذاشتم. حرفی نزدم که گفت: چرا منتظری؟ برو بینم بابات چیکارت میکنه؟ بابا رو خوب میشناخت و حرفم را در نطفه خفه کرد. خوب میتوانست من در عین داشتن یک خانواده تنها و بی کسم.

خنده ای سر داد: مطمئنم نمیگه باشه دخترم ازدواج نکن گور معامله من و کیان

از این واقعیت تلخ، بغضی در گلویم نشست. برای بابا لوازم خانه ارزشش بیشتر بود تا من! چرا؟ چون من هم جز تحمیلی های بابا بودم. بغضم بزرگتر شد و دستانم مشت تر تا شاید راه تنفسم بازتر شود. لرزش صدایم را نتوانستم کنترل کنم و از اینکه ضعفم پیش این پسر به نمایش گذاشته شده بود، اعصابم بیشتر به هم ریخت.

- خب حالا که میدونی من اینجا هیچ کاره ام چطوری میخوای بابام رو از طریق من تحت فشار بذاری؟

جوابی نداد و از جایش بلند شد. دنبالش به سمت در رفتم که بوسه کوتاهی به گونه ام زد و لبخندی روی لبش نشست. خروجش از اتاق مساوی شد با آوار شدن من روی زمین. تنها مانده بودم با یک حس بدی که از این مرد و از این لبخندهای مضمئز کننده اش در وجودم شکل گرفت. دستم را به شدت روی جای بوسه اش کشیدم و اخم هایم را در هم کشیدم. این یکی فرق داشت. این یکی رشته تحصیلیم نبود که خواستنم نخواستتم برای خودم هم مهم نباشد. این یکی بحث لباس و کار و هر چیز کوچک زندگیم نبود این یکی مسئله ازدواج بود. ازدواج با مردی که در همین چند دقیقه برخوردش تمام حس های بد عالم رو در دلم کاشته و رفته بود. برای این یکی سکوت نمی کردم. من ساره نبودم که به خاطر ازدواج اجباریم دست به خودکشی بزنم. من مامان نبودم که بیست و هفت سال این زندگی با خفت را قبول کرده بودم. من حتی سامان هم نبودم که چشم روی همه خواسته های کوچک و بزرگش بسته بود و مطیع بابا شده بود. از زن مورد علاقه اش دست کشیده بود و با زنی ازدواج کرده بود که از او متنفر بود. دردهای مادر و خواهرهایم را می دید و سکوت می کرد.

زندگی من در این بیست سال به اندازه کافی عروسی بود. زندگی عروسی دیگری نمی خواستم. برای اولین بار قدم به سمت در برداشتم. محکم. بی هیچ تعللی. قلبم از شدت هیجان تند می زد. نفس هایم از شدت هیجان به شماره افتاده بود. کم کاری نبود برای اولین بار می خواستم روی حرف پدر خودخواه و مغرورم حرف بزنم. از بالای پله ها کیان و بابا رو میدیدم که می خندیدند. معلوم بود کیان گفته که حرف ها زده شده و مشکلی نیست. آرام از پله ها پایین رفتم تا شاید آرام شوم اما ناآرام تر شدم. گلویم خشک شده بود. بابا با دیدنم

خندید. به سمتم آمد و دستش را بدون تماس با من دور بدنم حائل کرد و رو به سامان گفت: حلقه ها رو بیار

سامان نگاهی با ناراحتی به من انداخت و خواست جلو بیاید که آهسته گفتم: صبر کن

با دیدن نگاه ترسیده سامان و مامان، تمام شهامتی را که بالا برای خودم جمع کرده بودم به یک باره فرو ریخت. کاش یکی به آنها می گفت اینطوری نگاهم نکنید! دلگرمی نمیدهید ندهید لااقل وحشت زده ام نکنید.

- چیزی شده؟

دهان خشکم را میخواستم تر کنم اما کویری برای خودش بود!

- من باید فکر کنم

دست بابا افتاد میتوانستم نگاه برزخیش را روی خودم حس کنم اما نگاهش نکردم تا ترسم بیشتر از این برنگردد.

- خب فکراتو بکن جواب مثبتت رو بده

دستم مشت شد. سکوت کردم و به زیر پایم نگاه کردم که گفت: چی شد؟

- یه هفته وقت میخوام

بابا با لحن خشکی گفت: یه هفته زیاده ... توی خریداتون واسه عروسی باهانش بیشتر آشنا شو و خودت رو آماده کن

این یعنی حرف اضافه موقوف! خواستم دوباره مخالفت کنم که بابا بدون اینکه مجالی بده گفت: حلقه رو بیار سامان

تا خواستم حرفی بزنم نگاهم به نگاه پراتماس سامان افتاد که می خواست سکوت کنم. سکوت برای چه؟ به چه زبانی می گفتم من این زندگی عروسی را نمی خواستم!

به خودم که آمدم خیره شده بودم به حلقه درون دستم! به خودم که آمدم کیان رفته بود و من بودم و پدرم که به خونم تشنه بود.

- که میخوای فکر کنی؟

اخم کرده نگاهش کردم. حالا که کار خودش را کرده بود دیگر چرا عصبانی بود؟ سکوت کردم. هر حرفی او را آتیشی تر می کرد. من هم عصبانی بودم. من هم کوهی از آتشفشان بودم. هنوز هم فراموش نکرده بودم که ساره چطور روی خودش رو در اتاق مشترک خودم و خودش دار زده بود. هنوز هم صدای هق هق مامان در اتاقش را به خاطر داشتم. من کمتر از مامان و ساره مورد اذیت و آزار قرار گرفته بودم چون می ترسیدم. چون سعی می کردم جلوی دیدش نباشم. هر چه می گفتم "چشم" چون اذیت های مامان و ساره رو به خاطر می آوردم اما دیگر تا کی؟ صدای بابا برایم نامفهوم بود. به مامان نگاه کردم. او هم همیشه در حال "چشم" گفتن بود اما پس چرا اذیت می شد؟ صورتم سوخت و نگاهم به بابا افتاد که بهم سیلی زده بود. وقتی نگاهم را روی خودش دید. دو ضربه دیگر هم زد. نگاهم به سامان افتاد که با ناراحتی نگاهم می کرد. زهرخندی زد که بابا با سیلی چهارمش باعث شد نقش زمین شوم.



صورتتم می سوخت اما بدتر از آن سوزش قلبم بود. سوزش خاطرات بود که این درد را عمیق تر می کرد. بابا به سمتم هجوم آورد که سامان برای اولین بار جلوی بابا را گرفت و نگاه برزخیش را به جان خرید.

- اون که دیگه چیزی نگفت ولش کنید

این نهایت برادری ای بود که سامان در حقم کرده بود. بابا با خشم نگاهم کرد. این همه خشم برای چه بود؟

- گمشو تو اتاقت

قاتل واژه ای بود که در دلم فریاد زد. بابا قاتل بود. قاتل ساره. قاتل روح مرده من و مامان و سامان! خشم و نفرتم را در نگاهم ریختم و به بابا دوختم. از جایم بلند شدم. سیلی ای که زد نفرتم را بیشتر کرد. لبه‌هایم به هم دوخته شده بود اما نگاهم پر از حرف بود. پر از گلایه... پر از خشم... پر از نفرت یعنی بابا این ها رو می دید؟ نه نمی دید وگرنه آنجا نمی ایستاد و بگوید "گمشو تو اتاقت". می آمد و به جانم می افتاد. قدم تند کردم و به سمت اتاقم رفتم. بدبختی اینجا بود که نمیشد خشمم رو سر در هم خالی کنی چون که باید فریادها و خشم های ناتمام بابا رو تحمل کنی. این همه خشم برای زندگی تحمیلیش بود. به خاطر اشتباه خودش.

تکیه به در بسته شده اشک ریختم و به حلقه نگاه کردم و با یادآوری کیان اشک هایم سرعت گرفت. کیان پسر دوست بابا بود. از همان بچگی از او متنفر بودم. از همان بچگی از من متنفر بود. حالا داشتیم ازدواج می کردیم. خندیدم. یک خنده گریه دار. مسخره ترین ازدواج ممکن! مسخره ترین زوج دنیا ما می شدیم. ما نه، من و او! از کارهایش دورادور به گوشم می رسید. هرز پریدنش. عوضی بودنش! کارهایش با بابا!

به سختی از جایم بلند شده و به سمت تختم رفته و خودم را روی آن پرت کردم. عین یک جنین در خودم جمع شدم. برق حلقه بدجور اذیتم می کرد. از دستم بیرونش آوردم و پرتش کردم به ناکجاآباد اتاق!

با احساس نوازشی بدون اینکه چشمانم را باز کنم می توانستم حس کنم مامان است. مامانی که با هر نوازشش به جای آرامش ترس را به وجودم تزریق میکرد.

- میدونم بیدار شدی؟

باز هم چشمانم را باز نکردم.

- سایه

چشمانم را باز کردم و به زنی نگاه کردم که مرا سایه وار بزرگ کرد. سایه ای از زندگی خودش! پر از ترس... پر از ضعف... بدون آرامش... می گویند نوازش های مادر آرامش دهنده ست پس چرا من از این نوازش ها چنین چیزی حس نمیکنم؟

نگاهم به چشمان پر از ترسش افتاد منجر شدم. از او متنفر بودم؟ مسلماً نه! هر چقدر هم او ضعیف و ترسو بود. هر چقدر هم مسبب این زندگی پوسیده بود باز هم او یک مادر بود. بیشتر از انزجار و تنفر، دلم به حالش می سوخت. خودش را اسیر بچه هایی کرده بود که روحا مرده و جسما پیشش بودند. شاید اگر او هم پدرش قدرت داشت. شاید اگر بابابزرگ می توانست او را حمایت کند او الان اینجا و میان یک زندگی پوسیده نبود. این اگرها الان اصلاً مهم نیستند. مهم این است که این زنی که الان اینجاست را نمی خواهم بینم تا یاد این اگرهایی که دوست دارم باشند اما نیستند نیفتم. این زن را الان نمیخواهم بینم تا به این فکر کنم که زندگی من هم درست مثل زندگی او می شود. پر از ترس و پوسیدگی و عروسی بودن. از تصور آینده تلخ شدم و بیشتر زدم به زنی که مادر بود و مادری نکرد.

- برو بیرون نمیخواهم بینمت

مستاصل اسمم را صدا کرد: سایه ...

- سایه چی؟ مسبب این زندگی مسخره تو و اون عوضی اید ... مسبب مرگ ساره شما دوتایید ... مسبب روح مرده من و سامان شما دوتایید  
اشکی بی موقع سر ریز کرد.  
- میخوای منم بشم مثل ساره  
به گریه افتاد و نه خفه ای گفت.

- پس جلوی اون مثلاً پدر و بگير ... دفاع کردن رو بهم یاد ندادی به جاش خوب یادم دادی تو سری خور باشم ... یه بار مادری کن و جلوی اون عوضی رو بگیر که ازت یاد بگیرم دفاع کردن چه شکلیه  
گریه اش شدت گرفت. از جایم بلند شدم و شانه اش را گرفتم. به چشمانش زل زدم: یه بار ... فقط یه بار مادر باش

سرش را تکان داد. معلوم بود یک روزه نمیتوانست مادر شود.

- میگن مامانا وقتی بچه ها جونشون تو خطر باشه واسش هر کاری میکنن ... حتی حیوونا هم این اصل رو دارن ... تو چطور مادری هستی که داری باعث ذره ذره کشتن بچه هات میشی؟!  
- من همه کاری واسه اتون کردم ... به خاطر شما این زندگی رو ...

صدام ناخودآگاه بلند شد: این زندگی ای که ازش حرفی می زنی کجاست؟! ... این زندگی پوسیده و مرده رو بهش میگی زندگی؟

سامان با صدای بلندم وارد اتاق شد. بی توجه به حضورش رو به مامان ادامه دادم: زندگی منو مثل ساره نکن ... پشتم باش

با همان چشم های اشکیش نگاهم کرد: هرکاری تونستم کردم ... فکر کردی این چند شب چرا صداس بلند شده بود؟ باور کن حرف زدم سایه

با شنیدن این حرفش دستم ول شد. مامان به خاطر من با بابا در افتاده بود. خندیدم ... تلخ ... این یکی از اتفاق های نادر تاریخ بود. اگر آن اتفاق برای ساره نمی افتاد باز هم این کار را میکرد؟

سامان با اخم نگاهم کرد و رو به مامان گفت: شما برید من باهاس حرف میزنم مامان با شانه های افتاده از اتاق بیرون رفت. با جلو آمدن سامان گفتم: برو بیرون ... تو آخرین نفری هستی که میخوام ببینمت

- معنی این کارات چیه؟

تیز نگاهش کردم. معنی این کارها چه بود؟ داشتند مجبورم می کردند با کسی ازدواج کنم که ازش متنفر بودم. کسی که هر چی حس بد بود را در چند لحظه به وجودم تزریق کرده بود قرار بود هم بالینم شود. معنی این کارها چی بود؟ احمقانه ترین سوال ممکن را پرسیده بود!

- یه نگاه به خودت بنداز سایه ... از عالم و آدم طلبکاری و خودت اینجا نشستی و همه رو محکوم میکنی نگاهم را ازش گرفتم که دستش را زیر چانه ام برد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- از بچگی تا حالا نگاهت به من بود که از حقت دفاع کنم اما یه بار به خودت تشر نزدی که خودت باید این کارو بکنی ... همیشه چشم توی دهنتم بود و مخالفت نمیکنی حالا از مامان ... از من چه توقعی داری؟  
- من نخواستم الان و توی این موقعیت مخالفت کنم؟

- خب چرا ادامه ندادی؟

- به چه دلخوشی ای؟ دلخوش چه حمایتی باید می بودم؟ من که داشتم مخالفت می کردم ... نگاه ترسیده تو و مامان همه شهامت رو از بین برد ... تو جلوی بابا رو می گرفتی که منو جلوی اون پسر خرد نکنه یا مامان - احمقی سایه احمق ... خرد شدنت جلوی اون آدم مهم تر بود یا زندگی ای که قراره واست ساخته بشه تک خنده صدادار از روی عصبانیت زدم: بابا با مخالفت من کوتاه میومد؟

نگاهش رو از من دزدید: بهتر از سکوت بود

هر دو ساکت ماندیم. اولین بار بود که سامان با من حرف می زد.

- سر ازدواج خودت چی؟ خودت چرا ساکت موندی؟

- من قضیه ام فرق داشت

منتظر بودم ادامه بدهد که به سمت در رفت. قبل از باز کردنش گفتم: قول میدم از زندگی با کیان نجات بدم ... نمیذارم زندگی تو مثل ساره باشه ... ولی الان دستم بسته ست نمیتونم کاری واست بکنم با گفتن این حرف، از اتاق خارج شد. من ماندم و دل خوشی که به من با این قول داده شد. قولی که زمانی به آن عمل شد که دیگر هیچ از من باقی نمانده بود.

\*\*\*

حال

با یادآوری آن خاطره از جایم بلند می شوم. با خستگی هر چه تمام تر به سمت کاناپه می روم و خودم را روی آن می اندازم. نگاهم به کنترل مقابلم می افتد و آن را برمیدارم. امشب از آن شب هایی بود که خواب به چشمانم حرام بود.

همین طور بی هدف شبکه ها را جابه جا می کنم که چشمم به کارتون Road Runner می افتد. از این کارتون متنفر بودم. از این کارتون و از هر چه که مرا یاد زندگی خودم می انداخت بیزار بودم. کایوت مرا یاد خودم می انداخت و میگ میگ مرا یاد زندگی ام. همیشه کایوت گرفتار تله های خودش می شد و من نیز. همیشه آخر به جای زندگی او بود که اسیر چاله چوله ها می شد.

تلویزیون را خاموش کردم و نگاهم روی قلم و کاغذ ثابت ماند. از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.

(یه وقتی آدما یه کنارت یه حرفایی میزنن و تو نمی فهمیشون یا می فهمیشون و حرفشون در حد حرف باقی می مونه و به کارت نمیاد ... نه اینکه به کارت نیاد... این تویی که نمیدونی چطوری باید از این حرفا استفاده کنی ... درست مثل حرف سامان که گفت تموم اون سالای عروسی من چشم انتظار کمک از اون بودم و خودم یه بار سعی نکردم حقم رو بگیرم اما تقصیر من این وسط چیه؟ وقتی کسی که بزرگت میکنه ترس رو از همون بچگی یادت داده

بیست و پنج سال زندگی کردم و به دنبال زندگی دویدم اما هر بار توی تله ای افتادم که واسه زندگی آماده کرده بودم. آخرش به جای اینکه زندگی توی دستای خودم بیفته من بودم که توی دستای اون افتادم. من بودم که توی مشت اون افتادم. خیلی بده که بعد از بیست و پنج سال به خودت بیای و ببینی هیچی توی مشتت نداری و این خودتی که توی مشت یه چیز دیگه اسیر شدی. اون مشت باز شد و من ازش بیرون اومدم اما حالا

... له له ام. من الان اسیر زمانم. حرکت میکنم بین گذشته و حال. شاید این سرگستگی توی زمان باعث بشه من گمشده توی زمان پیدا بشم.)

\*\*\*

با نوری شدیدی که به چشمانم خورد از خواب بیدار می شوم. روی کاناپه خوابم برده بود و هیچ چیز رویم نیست. گلویم کمی درد می کند. با همان بدن کوفته از جایم بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم و چایساز را روشن می کنم. به سمت سرویس می روم و در آینه نگاهم به موهای کوتاه شده پسرونه ام می افتد و بعد با یک جفت چشم سیاه خسته و خمار و خالی از هر حس می افتد. شیر آب را باز کردم و مستی آب به صورتم پاشیدم. دوباره نگاهم به صورتم افتاد. از اول عمرم نگاهم همین نگاه بود اما موهایم فرق کرده بود و صورتم لاغرتر شده بود. نگاه از این چهره گرفتم و با خوردن یک صبحانه مختصر از خانه بیرون زدم.

واحد رو به رویی باز بود. اثری از نردبان دیروز هم نبود. احتمالاً آن مرد، آن را بر داشته بود. برایم هیچ اهمیتی نداشت و به سمت آسانسور رفتم که دختری از خانه رو به رو بیرون آمد و متعاقب آن، آن مرد برای بدرقه اش در چارچوب قرار گرفت. راستی اسمش چه بود؟ سیاوش؟

دختر بوسه ای به گونه سیاوش زد و او هم در جوابش برو به سلامتی گفت.

ایرویی بالا انداختم و آسانسور بالاخره رسید. خواستم سوار شوم که آن دختر هم خودش را سریع رساند که آسانسور را باز نگه داشتم. دختر لبخندی به رویم زد و تشکری کرد. سری تکان دادم که گفت: شما باید واحد ۱۹ باشید؟

باز هم سری تکان دادم. دختر از سکوتم متعجب شد اما برایم مهم نبود. حوصله اش را نداشتم. معلوم بود از آن دخترهای پر چانه است.

- ما هم تازه اومدیم واحد بیستمیم ... (دستش را به سمتم گرفت) اسم من کیاناست

نگاهی به دستش انداختم و اجباراً دست دادم. چرا حوصله هر کس را که ندارم جلویم سبز می شود؟

- منم سایه ام

- خوشبختم سایه جون ... چه چهره نازی داری

لبانم به سختی به بالا کش آمد و تشکری آرام میکنم. با رسیدن آسانسور که صدسال طول می کشد با عجله از آن خارج می شوم که صدای کیانا را می شنوم: شب می بینمتون سایه جون

باش تا ببینی! کی حوصله این جماعت را دارد؟! همانطور پشت به او دستی به نشانه خداحافظی بالا می برم و می روم.

\*\*\*

در اتاق ریسم ، بدون این که نگاهم کند، برگه استعفا را مقابلم می گذارد. این نهایت لطفش به سامان بود که به خاطر آن دلیل مسخره اخراجم نکند!

- بهتره خودت استعفا بدی ... یه نامه هم میدم برو پیش رشیدی تا تسویه حساب کنه - چرا؟

نگاهم کرد و به چشمانم خیره شد.

- خودت بهتر میدونی چرا

نگاهم را تمسخر آمیز می گیرم و با خنده ای مسخره می گویم: به اونم میگید دلیل؟ خودتون بهتر از هر کسی میدونید که مشکلی که پیش اومده مقصرش من نیستم

برگه را با عصبانیت می گیرم و تکانش می دهم: این فرم رو جلوی من میذارید به خیالتون دارید بهم لطف میکنید؟ میخوايد فکر کنم واسه داداشم معرفت به خرج دادین که حکم اخراج ندادین ... حکم اخراج نمیتونستین بدید چون خودتون بهتر از هر کسی میدونین که دلیلتون قانع کننده نیست

حرفی نزد و نگاهش را گرفت: سه ماه تموم دنبال بهونه بودید و حالا یه بهونه مسخره که قابل حله و مقصرشم من نیستم گیر آوردید

خودکار را از روی میز برمیدارم و فرم را پر می کنم و بی هیچ حرفی از اتاقش بیرون می زنم. بعد از کارهای تسویه به اتاقم می روم تا کیفم را بردارم که گیتی به سمتم می آید و می گوید: چی شد؟ لبخند تلخی زدم: استعفا دادم

با گفتن این حرف به سمت خروجی می روم. گیتی دنبالم می آید.. گیتی تنها دوست که نه، تنها کسیست که با او مثل آدم برخورد می کنم. چون بی نهایت مهربان و مظلوم است. طوری که دلم نمی آید با او مثل بقیه برخورد کنم.

- کجا میری؟

عصبانی بودم و شاید این اولین بار سر این دختر داد زدم: قبرستون ... معلومه خونه دیگه

هنوز قدمی برنداشته بودم که دستم را کشید و با چشمان نگران گفت: شب میام پیشت باشه؟



از نگاه عصبانیم می خواند که نباید ادامه بدهد اما دوباره حرفش را تکرار می کند: میام باشه؟ سری از روی بی حوصلگی تکان میدهم و از شرکت بیرون می زنم. سوز بدی روی تنم می نشیند و حجم سنگینی در گلویم نشسته. سرما خورده بودم دیگه! این حجم سنگین هیچ ارتباطی با بغض نداشت. دو سالی می شد که بغض و گریه در کارم نبود.

دستانم را چلیپا کردم و آهسته مسیری را بی هدف در پی می گیرم و گم میشوم در گذشته.

\*\*\*

### فصل ۳

#### پنج سال قبل

آخر شب، مراسم تمام شده بود. من و کیان وارد خانه جدیدی شده بودیم. هیچ شور و اشتیاقی در من نبود. هر چه بود ترس بود و ترس. ترس نسبت به این زندگی جدیدی که پیش رو داشتیم.

با بسته شدن در، هراسان به سمت کیان برگشتم. نمی دانم در نگاهم چه دید که کج خندی زد و نگاه گرفت. با

قدم های آهسته به سمتم آمد و با چشمانی که برق می زد گفت: به خونه ام خوش اومدی عروسک

همین یک جمله به من فهمانده بود که این خانه متعلق به من نیست و این مرد قرار نیست نقش یک همسر

نمونه را بازی کند. همین کلمه عروسک به من فهمانده بود که نقشم در این خانه همسر بودن و زن این خانه

بودن نیست بلکه من به عنوان یک عروسک به این خانه آمده بودم.

خودش را روی کاناپه انداخته بود و در همان حال کراواتش را باز می کرد که من به سمت اتاق پا تند کردم و

در را بستم. از کیان و نگاهش می ترسیدم. کلید را در قفل چرخاندم و سریع لباس سنگین و سفید را از تنم

خارج کردم اما هیچ احساس سبکی نکردم. لباس پوشیده ای پوشیدم. مشغول پاک کردن آرایشم بودم که

دستگیره بالا و پایین شد. بغضم گرفت. چند نفر دختر مثل من بودند؟ چند نفر اینقدر عجولانه با مردی که ازش

نفرت داشتند ازدواج کرده بودند؟ چند نفر مثل من از ترس زندگی با مردی که از آن متنفر بودند گلویشان

خشک و کویری بود و قلبشان تا مرز ایستادن رفته بود؟

با صدای فریاد کیان ترسیده به در نگاه کردم: تا سه می شمارم در رو باز کن وگرنه پیام تو بیچاره ات میکنم

- یک

آب دهانم را قورت دادم. تنم یخ بسته و گوشم داغ کرده بود. نبض سرم به شدت می زد. از همین امشب زندگی

جدید عروسکیم شروع شده بود.

- دو

همین دو گفتن کافی بود که سریع از جایم بلند شوم و در را باز کنم. کیان با دیدن نگاه ترسیده من باز آن لبخند کجکی مسخره را زد و آهسته زمزمه کرد: سه

دو دستش دور کمرم حلقه شد و صورت هایمان در یک سانتی هم قرار گرفت. نفس های داغش به صورتم می خورد: دیگه از این مسخره بازیا نداریم فهمیدی؟

سرم را تند تند تکان دادم که لبم آتش گرفت. سرم نبضش تندتر شد. احساس می کردم هر آن ممکن است مغزم پخش زمین بشود و قلبم. از همه مهم تر قلبم بود که ذره ذره کندتر و کندتر می شد.

اولین شب زندگی عروسکیم شده بود پر از ترس. پر از حس مردن. در دستان مردی چرخ خورده بودم که پر بود از هوس و نفرت.

کی رسیدیم به تخت؟ نفهمیدم! کی قطره اشکی از چشم چپم سرازیر شد؟ همان قطره اشک و همان لبخند یک وری بود که باعث شد به خاطر بیاورم که کجا هستم.

زیر دستانش چرخ خوردم چرخ خوردم و تنم و احساساتم به آتش کشیده شد چرخ خوردم و تنم به عزای احساسات خاکستر شده ام نشست و قلبم ذره ذره رو به انجماد در آخر من ماندم با تن و احساسی به آتش کشیده و قلبی منجمد و از حاصل این تضاد خاکستر و یخ ... من از من دوباره ساخته شدم. بدون احساس ... بدون قلب ... درست مثل یک عروسک

بوسه ها تمام شد. احساسی خاکستر شد. درست مثل یک عروسک بی جان و بی احساس.

موقعی که احساسات یک آدم سرما زده می شود. موقعی که احساسات یک آدم یخ می زند. تنش مثل یک کوره آتش می شود درست مثل یک عزادار به سوگ نشسته برای مرگ یک عزیز. بدن هم برای این احساسات یخ زده و مرده به عزا می نشیند و من آن لحظه مثل یک عزادار تنم می سوخت از هجوم این بوسه هایی که احساساتم را به آتش می کشید. این را زمانی فهمیدم که اشکم روی صورتم خشکید.

زیر بار این نفرت له شدم بدون این که بدانم چرا؟ و بعد مثل یک دستمال دور انداخته شدم و از درد در خودم جمع شدم. صدای نفس های مردی را می شنیدم که گوشه تخت به آسودگی خوابیده بود و من با نگاهی بی فروغ خیره به ناکجا

شب اول زندگی عروسی جدیدم، شب خاکستر شدن این احساسات بود. شب قلبی که اسیر زمستان شده. شبی که تنی در سوگ خاکستر شدن این احساسات و زمستانی شدن قلبم بود. اما بعدها شعله ای در زیر این خاکستر احساسات نهفته شد و در آخر همان شعله کل این زندگی عروسی را به آتش کشید.

\*\*\*

## حال

با تنه ای که بهم خورد از گذشته بیرون کشیده می شوم و نگاه سرگردانم در خیابان و بین مردم می گذرد. کجا هستم؟ نمی دانم. تنم درد می کند و سوز وحشتناکی در تنم نشسته است. مدت هاست که این سرما در درونم است. مدت هاست که بین گذشته و حال در چرخش بودم و هنوز نمی دانم دارم برای چه ادامه می دهم. گیجم. زندگی من آشفته بود. زندگی من آشفته هست. اگر دارم زندگی می کنم تنها به یک دلیل است و آن هم برادری که با نجات دادنم مرا مدیون خودش کرد و از من خواست تا ادامه بدهم اما آیا این واقعا ادامه دادن است؟ این من سرمزده و این زندگی سرمزده و بی هدف واقعا زندگی بود؟ تا وقتی مشغول کار بودم ذهنم درگیر بود مشکلی نبود اما به محض این که فارغ از کار می شدم. دوباره روحم اسیر گذشته می شد. چرا؟ می خواهم از این مرور خاطرات به کجا برسم؟ بارها و بارها آن روزها را مرور میکنم بدون این که بدانم چرا؟ پوزخندی کج لبم نشست. الان که بیکار شده ام حتما دوباره اسیر گذشته می شوم. نه! من این اسارت را نمی خواهم. باید به فکر راهی باشم.

دوباره به خنده می افتم. تک و توک مردمی که از کنارم رد می شوند با تعجب نگاهم میکنند. مهم نیست. این مردم ذره ای فکرشان برایم اهمیتی ندارد. آنها یک لحظه هم جای من زندگی نکردند. این مرور خاطرات شاید بخش خیلی کوچکی از آن شکنجه ها باشد. پررنگ ترین شکنجه هایم که خودم هم نمی دانم برای چه دارم به خودم یادآوری میکنم.

دوباره می خندم. یک خنده که درد دارد. اما چه کسی این دردها را می بیند. همه فکر می کنند که یک دیوانه ام. شاید هم هستم. مطمئنا هستم. از زیر آن روزها سالم نجات پیدا نکردم. خنده ام بلند می شود و روی دو زانویم و وسط پیاده رو می نشینم. دوباره برگشتم سر خانه اول.

سایه ای بیکار و تنها. سایه ای که اسیر گذشته و دردهایش بود. من این را نمی خواهم. مثل همه آن نخواستن هایم که راه به جایی نبرد. دستی روی شانه ام نشست و نگاه سردم روی خانمی نشست.

- حالتون خوبه؟

یک وقت هایی هست. خسته ای. غرق شده در مرداب گذشته ای. دنبال یک چیزی می گردی که به آن چنگ بزنی و نجات پیدا کنی. شاید اولین کار این باشد که گذشته را برای همیشه دور بیندازی. یک وقت هایی هست که زندگی ات راکد شده و بوی تعفن می دهد. به فکر نجات این زندگی هستی. به فکر تازه کردن این زندگی. به فکر جان دادن به این زندگی. می خواهی حصار تنهاییت را بشکنی. می خواهی از روی زمین بلند شوی.

گاهی وقت ها، این یک وقت هایی هر چند دیر اما تلنگری برای تو و زندگیت می شوند که بلند شوی. بدون این که دست زن را از روی شانه ام پس بزنم از جایم بلند شدم و با گفتن "خوبم" به راه افتادم. یکبار برای همیشه دفتر این خاطره ها را می بستم. باید به خانه می رفتم. باید برای آخرین بار خودم را از این اسارت نجات دهم.

\*\*\*

با رسیدن به خانه به سمت اتاقم می روم و عروسک را از کنار تختم برداشتم. نگاهی به موهای سیاه عروسک می اندازم و آن را در آغوش می گیرم به یاد نازنیم. این تنها یادگارم از نازنیم بود. با این عروسک شب را صبح می کردم. مثل یک مادر برایش بودم. این عروسک برای من همه چیز بود. خودم بود. خودم که همیشه در حسرت بودم. سعی داشتم حسرت هایم را برای این عروسک جبران کنم. آغوش مادری را که نداشتم. دختری که از وجودم بود و دیگر نبود. روی موهای سیاه عروسک را بوسیدم و با خیسی گونه ام متعجب شدم. واقعا اشک بود؟ به سمت آینه رفتم و خودم را نگاه کردم. نه واقعا اشک بود. اشکی که مدت ها بود خشک شده بود. نگاهی به عروسک انداختم.

- دیگه وقتشه از گذشته خلاص بشم ... تو هم همین رو میخوای دیگه هوم؟  
نگاه عروسک برقی نداشت. درست مثل نگاه خودم.

- ناراحت نمیشی که؟ بذار خلاص بشیم ... بذار زندگی کنم ... خسته شدم ... خسته شدی ... بذار تمومش کنیم  
از جایم بلند شدم. یک وقت هایی هست می رسی به ته ته دیوانگی. اما چیزی که بعد از آن جنون و دیوانگی به جا می گذاری مهم ترین بخش آن است. شاید ته آن دیوانگی عقلی بود که سر جایش بر میگشت. قلبی بود که به تپش می افتاد. تنی سرمازده را گرم می کرد و انتهای زمستان این قلب می شد.

کبریت را بر می دارم. به سمت ایوان می روم. کبریت می زنم و نگاهم به عروسک خیره می شود. دلم نمی آمد. خسته و درمانده به کبریت که آتش کوچکی در برداشت نگاه می کنم. در میان رقص شعله کوچک کبریت گذشته ای را می رقصم.

\*\*\*

## فصل ۴

### پنج سال قبل

با تکان شدیدی که خوردم، از خواب پریدم. نگاه سرگردانم را در اطراف چرخاندم و روی کیان ثابت ماند. کمر و دلم درد می کرد اما با لبخند یک وری کیان خم به ابرو نیاوردم. نمی دانستم چرا تا این حد از او می ترسیدم. موهایم را نوازش کرد و گفت: بلند شو عروسک از جایم بلند شدم که زیر دلم درد بدی پیچید. کیان با دیدن چهره در هم از دردم گفت: چیزی نیست یه حموم و یه دوش آب گرم با یه مسکن سر حالت میاره باز هم در سکوت بلند شدم. برای برداشتن حوله و لباس، به سمت کشو رفتم که صدایش را شنیدم: منتهی بعد از صبحونه من ... زود عروسک میخوام برم انگار یک نخ به من وصل شده بود و سر آن نخ به کیان متصل بود که مرا می گرداند. باز هم در سکوت و دست به شکم به سمت آشپزخانه رفتم. وقتی دیشب دیدم گریه اثری روی کیان ندارد. وقتی دیدم التماس خوی او را وحشی تر می کند. وقتی دیدم ناسزا گفتنم راه به جایی نمی برد. انگار سکوت را انتخاب کرده بودم. از کابینت های بالای آشپزخانه خواستم دو استکان بردارم که دستی دورم پیچیده شد و زمزمه کیان درست نزدیک گوشم شنیدم و تنم مور مور شد.

- دیشب عالی بودی

عالی بودم؟ اگر در اوج بد بودنم عالی بودم پس عالی دیگر چه می شد؟

چشمانم را بستم تا به خودم مسلط شوم. این زندگی من بود. هر چقدر هم فرار می کردم. هر چقدر هم سعی می کردم با آن بجنم انگار در آخر من بودم که گرفتار زندگی می شدم. فقط امیدوار بودم که انتهای این زندگی مثل زندگی ساره نشود اما چه امید عبثی بود. زندگی من از ساره بدتر شد.

ازم فاصله گرفت بی هیچ حرفی مشغول آماده کردن صبحانه شدم اما صدایش را شنیدم: بهتره زودتر یه حموم

بری

دست از کار کشیدم. دیگر داشت بدجور اعصابم را خرد می کرد.

- تند باش دیگه واسه فردا صبح صبحونه نخواستم!

استکان ها را با عصبانیت روی کابینت گذاشتم که صدای بدی داد.

- چه مرگه اول صبحی؟! -

نفسم را آهسته بیرون دادم. دو چای ریختم و وسایل را روی میز چیدم و همین که خواستم روی صندلی بنشینم

دوباره صدای کیان روی اعصابم رفت.

- نمیخواه بخوری ... برو حموم

دندان هایم را روی هم فشردم. چشمانم را بستم و یک دستم مشت شد. حتی بابا هم اینگونه با من برخورد نمی

کرد.

به سمت حمام رفتم تا حضرت والا صبحانه اش را تنها کوفت کند!

با ورودم به حمام نگاهم به تن کبود شده ام و چشمان خالی ام بود. زیر دوش حمام که قرار گرفتم. ناخودآگاه به

تنم چنگ انداختم. دیشب کیان از تمام این تن عبور کرده بود و حالا می خواستم تمام اثرات آن را از بین ببرم.

نگاهم به بعضی قسمت های کبود تنم افتاد و هر چه فحش بود نثارش کردم. با تمام وجود به جان تنم افتادم و

آنقدر روی آن کشیدم تا قرمز شد اما اثر دستان او را هنوز حس می کردم. حتی لحظه لحظه دیشب را به خاطر

می آوردم. یک چیزی راه گلویم را بسته بود و داشت خفه ام می کرد اما اشکی نبود که سر ریز کند. در آخر تکیه

به دیوار دادم و در خودم شدم.

وقتی از حمام خارج شدم اثری از کیان نبود. به سمت اتاق رفتم و حوله را محکم به دورم پیچیدم و روی تخت

نشستم. با دیدن ملافه آن را برداشتم و به حمام بردم. سنگین بودم. خیلی بیشتر از آنچه که بشود تصورش را

کرد و این سکوت بارم را سنگین تر می کرد. حس آدمی را داشتم که شنا بلد نبود و بیخود دست و پا می زد و

در آخر غرق می شد. حس آدمی که وقتی غرق می شد. سنگین می شد و دیگر دست از دست و پا زدن می

کشید. من هم دیگر دست و پا نمی زدم. حتی دیگر کمک هم نمی خواستم. اما چرا اینقدر زود باید می بُریدم؟

تازه لباسم را پوشیده بودم که در باز شد و کیان وارد شد. با دیدن من آن خنده یک وری مسخره روی صورتش

نشست. دیگر تمیز شده بودم شاید این لبخند یک وری مسخره هم برای همین بود.

- تمیز شدی عروسک



با مهر تاییدی که به افکارم زد پوزخندی خیلی خیلی محو روی صورتم جا خوش کرد. نگاهم را بی تفاوت گرفتم. جلوی آئینه نشستم و موهای موج و بلند مشکی ام را برس کشیدم که از آئینه کیان را بالای سرم دیدم. جذاب بود و چیزی که بیشتر به چشم می آمد چشمان سبز وحشی اش بود. نگاه از او گرفتم و به کارم ادامه دادم که برس از دستم کشیده شد و موهایم خیس را یک طرف داد و هرم نفس های داغش روی گردنم نشست. چشمانم بسته شد. سعی میکردم تحمل کنم. می دانستم سکوتم دارد طولانی می شود اما قصد شکستنش را نداشتم.

- این سکوت یعنی چی عروسک؟

باز هم سکوت که آهسته گازی از گردنم گرفت و چشمانم از درد بسته شد.

- من تا شب برنمیگردم

چشمانم را به تایید باز و بسته کردم که کلافه خودش را عقب کشید.

- رویه ات رو عوض کن وگرنه بد می بینی

با گفتن این حرف سریع از اتاق بیرون زد و مدتی بعد هم صدای بسته شدن در به گوش رسید.

با رفتن کیان، با حرص از جایم بلند شدم. واقعا من هیچ شباهتی به تازه عروس ها نداشتم. مادرم حتی به من زنگ هم نزده بود. شوهرم هم که ... توقعی برای ناز کشیدن نداشتم اما این برخورد هم برایم قابل قبول نبود.

\*\*\*

حال

با صدای زنگ در ، از گذشته بیرون می آیم و به عروسک چشم می دوزم. با کرختی هر چه تمام تر از روی زمین سرد بالکن بلند می شوم و به سمت در می روم. با دیدن چهره زن جا می خورم. با مکثی در را باز میکنم و نگاه بهت زده من در نگاه بهت زده زن میانسال گره می خورد.

- سلام

زن به خودش می آید. جنس لبخندش در همان حین بهتش هم مهربان و آشناست. پوست لطیف و سفید و براقی که با چادر گلدار قاب گرفته شده، چهره اش را مهربان تر می کند. سینی که در آن ظرف آش بود را به طرفم می گیرد.

- بگیر دخترم نذریه

سریع و معذب ظرف را برمی دارم و می گویم: قبول باشه

- مرسی

با همان نگاه دستپاچه آش را بر می دارم و به خاطر نگاه کنکاش گرش سرم را زیر می اندازم و هول شده می گویم: بذارید ظرف را الان برمیگردونم

حرفی نمی زند. در را باز می گذارم و باز هول شده می گویم: بفرمایید تو

قدم اول را که داخل خانه می گذارد، من سریع به سمت آشپزخانه می روم. خوشبختانه آشپزخانه این است و می توانم او را زیر نظر بگیرم. همانطور که دور و بر را از نظر می گذرانم، می پرسد: تنهایی؟

نگاهش در من ساکت قفل می شود و نمی دانم در نگاهم چه می بیند که با مکثی بحث را عوض می کند.

- من و پسر و دوتا دخترام تازه اومدیم اینجا

تا نوک زبانم آمد که بگویم به من چه اما خودم را کنترل می کنم. این زن هر کس که هست مرا از زبانم تلخم دور کرده است.

ظرف آش خالی می شود و به سمت سینک می روم که دوباره صدایش را می شنوم: این نذر واسه اونا بود

ظرف را با حوله خشک می کنم و به سمتش می روم. با گرفتن ظرف همزمان عروسک را پس میدهد.

- چشمت عین این عروسکه ... خالی و سیاه ... آدم رو میترسونه

منتظر حرفی از جانبم است اما من سکوت می کنم. زن ناامید شده از خداحافظی ای می گوید و به سمت در می

رود. با صدای بسته شدن در جوابم در دلم ماندگار شد. مثل خیلی جواب هایی که خیلی موقع ها باید می دادم و

در دلم تلنبار شد. با صدای آیفون مسیرم به آن سمت کج شد. با دیدن فرد پشت در بهت زده در را باز می کنم.

تا زمانی که بالا بیاید من غرق خاطره دیگر شدم. خاطره بعد از آن خودکشی.

\*\*\*

فصل ۵

دو سال قبل

با احساس سرما چشمانم را باز کردم و چشم در چشم سیاهی شب شدم که طوفانی بود. چشمانش اشکی بود.

برادر من سامان بود که گریه می کرد. ترس را در نگاهش دیده بودم. سرسختی را هم. خشم را هم اما گریه؟ نه

تا به حال ندیده بودم. یعنی حال و روزم اینقدر رقت انگیز بود. از سردردی که داشتم اخمی روی پیشانیم ظاهر

شد.

- خوبی؟

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- برگشتم

- اون کجاست؟

- کی؟

- مجبورم نکن اسمش رو بیارم

- بیرونه ... نذاشتم بیاد تو

از فکر این که خودکشیم بی سرانجام موند و دوباره باید به آن خونه برمی گشتم عصبی شدم. این بار هر طور شده بی خیال نمیشدم.

- چیکار کردی با خودت سایه؟ تو به من قول داده بودی

نیشخندی زدم: تو هم به من قول داده بودی

نگاهش را دزدید مثل همه وقت هایی که از چیزی شرمنده می شد: اومدم به قولم عمل کنم

- دیر اومدی

- هر طور شده طلاق رو می گیرم ... دیگه نمیذارم به اون خونه برگردی

سامان در آن سه سال کجا بود؟ وقتی آزارهای کیان تمام میشد و من چشم به راه برادری بودم که بهم قول

داده بود. برگشتنش الان چه فایده ای داشت؟ با طلاق گرفتم دردها و زخم های این سه سال خوب میشد؟

روح مرده ام خوب میشد؟ نازنینم بهم برگردانده میشد؟ نه معلوم بود که نمیشد! یک مهر طلاق در شناسنامه ام

خورده می شد و با دلی مرده، وارد جامعه ای می شدم که دوسال بود پا در آن نگذاشته بودم.

- از اول هیچی درست نبود که الان بخواد درست بشه

با ورود مرد منفور تمام این سه سال خشم و ترس در وجودم نشست.

- خوبی سایه؟

عجیب ترین سوال ممکن را از منفورترین مرد زندگی شنیدم. مردی که مرا چند ماه در اتاق حبس کرده بود و

هر نوع آزاری را به روحم وارد کرده بود و حالا جلویم ایستاده بود و کمدی ترین سوال ممکن رو ازم می پرسید.

خشم و ترس هردو در تنم نشسته بود اما مثل تمام این سالها ترس بود که برنده شد و نگاهم را به سامان

دوخته و با لحنی مظلوم گفتم: اونو بفرست بره

سامان گیج بهم نگاه کرد. حق داشت تا قبل از ورود کیان خشم و نفرت در کلامم موج میزد و حالا با آمدن کیان یک زن مظلوم و بی پناه و ترسیده می دید. جنون و دیوانگی بود یا دوگانگی شخصیت؟ نمیدانم اما میدانم از این مرد چشم سبزی که جلوی در ایستاده بود در حد مرگ متنفر بودم و وحشت زده! این مرد مدت هاست کابوس واقعی زندگیم شده بود و خبر نداشت!

\*\*\*

### حال

با دیدنش، بغض کرده نگاهش می کنم. بعد از اینکه من و زندگیم را نجات داد، رفته بود. بعد از اینکه کیان را برای همیشه از زندگیم حذف کرد. بعد از اینکه مرا از آسایشگاه مرخص کرد. حالا و بعد از یک سال برگشته. حالا و درست زمانی که من درگیر گذشته ام. حالا و زمانی که بین یک مشت خاطره دست و پا میزنم. چه در نگاهم می بینم که نگاهش رنگ حیرت می گیرد. با یادآوری حرف آن زن، گوشه لبم بالا می رود. سرم را به چپ و راست تکان می دهم. مرا در آغوش می کشد.

- تو بهم قول داده بودی سایه ... این چه وضع زندگیه؟

بعد از یک تنفس عمیق که از سر دلتنگی بود از او جدا می شوم: بیا تو

وارد می شود. نگاهش به عروسی که در دستم می افتد. دوباره نگاهش را به من می دوزد. ناراحتی را از نگاهش می خوانم. آهسته اسمم را می خواند.

- بعد از یه سال برگشتی و ازم انتظار داری توی این یه سال تنهایی تغییر کرده باشم

- خودت شرط کردی یادت نیست؟ ازت خواستم خوب بشی و گفتم منو از آسایشگاه بیار بیرون گفتم قبوله و گفتم تنهات بذارم که برنگردی به گذشته ... اما این وضعیت ...

مستاصل به دور و بر نگاه می کند: این چه وضعیه سایه؟

صدایم می لرزد. از چه؟ بغض؟

- تو فکر کردی توی دو سال میشه سه سال نه، بیست و سه سال رو پاک کرد ... من رو نگاه کن سامان ... (به سمتش رفتم و درست در یک قدمیش ایستادم) اون بیست و سه سال هیچی ... میشه مرگ بچه ام رو فراموش

کنم؟ بچه ای که همه امیدم از اون زندگی بود ... اصلا تو واسه چی اومدی اینجا سامان؟

دوباره نگاهش به سمت عروسک برمی گردد و آن را از دستم می کشد. روی موهای عروسک دست می کشد.

- اومدم چون شنیدم از کارت بیکار شدی ... چون شنیدم اوضاع خیلی داغون بود وقتی از شرکت اومدی بیرون  
 - از کی؟  
 - مهم نیست ... مهم اینه که اومدم چون ...  
 - چون چی؟  
 با کلافگی نگاهش را اطراف می چرخاند: مامان  
 با صدای غمگینش نگران می شوم. شاید اولین بار بود که در این دو سال نگران چیزی می شدم.  
 - مامان چی؟  
 - مامان میخواه ببینت  
 پس حالش خوب بود. نگرانیم پر می کشد و دوباره سرد می شوم.  
 - نیازی نیست  
 به سمت آشپزخانه می روم ، دنبالم تا آشپزخانه آمد: سایه  
 به سمتش برگشتم و با کج خندی که روی لبم ظاهر شد: بعد از یه سال اومدی ... فکر کردم طاقت نیوردی و دلتنگم شدی ... نگو پیغوم رسون مامان شدی ... نه نگران اخراجم بودی نه نگران حالم  
 - سایه اینطوری نیست  
 لبخندم غمگین شد: اما دل من واست تنگ شده بود ... اگه به خاطر قولی که بهت دادم نبود شاید الان سایه ای نمی دیدی  
 ناراحت نگاهم می کند: تلخی سایه ... از اولم تلخ بودی  
 اشاره ای به سر تا پایم می کند و نگاهی به دور و بر می اندازد: معلومه چقدر زندگی کردی ... سایه من تو رو ول نکردم که اینطوری بشی ... این اوضاع باعث میشه که دیگه من و دور و بر خودت ببینی  
 برمی گردم و چای ساز را روشن می کنم، آرام زمزمه می کنم: چه بهتر  
 وقتی دید چیزی نمی گویم. حضورش را کاملا پشت سرم حس کرده و کنار می کشم. عکس العملم ناخودآگاه بود به یاد روزهایی که با کیان گذراندم. به سامان نگاهی می اندازم که متعجب نگاهم می کرد: هیچ وقت از پشت بهم نزدیک نشو

با گفتن این حرف برای در رفتن از زیر سوالاتش، از کنارش رد می شوم که با گرفتن بازویم نگه‌م داشت. بازویم را عقب می کشم و با اخم نگاهش می کنم. او هم اخم هایش را در هم کشید. تو هنوز تو گذشته ای نگاهم را می دزدم که ادامه می دهد: آگه یه روز یه خبر از اون بهت بدن چیکار میکنی سایه؟ نگاهم رنگ ترس می گیرد که اخم هایش محکم تر در هم گره می خورد: این قرارمون نبود سایه ... تو عوض نشدی ... خوب نشدی ... نباید تنهات میداشتم ... رو قولت حساب کردم

نگاه مستاصلم را به او می دهم: میخوام اما نمیتونم

اخم هایش باز می شود که ادامه می دهم: کمکم کن

لبخندی روی لبش می نشیند و مدتی بعد هر دو روی کانپه نشستیم. دستانش در هم قفل شد و نگاهم روی دستش و حلقه ازدواجش ثابت ماند و من به خاطر می آورم که در همان بیمارستان و بعد از خودکشیم، خبر طلاقش را به من داد. در این دو سال چه اتفاقاتی افتاده بود؟ یعنی بابا دوباره مجبورش کرده بود ازدواج کند یا این بار به انتخاب خودش بود؟ مامان در چه وضعی بود؟ در این دو سال اینقدر در خودم فرو رفته بودم که حس می کردم دنیای من با دنیای اطرافیانم به اندازه یک زمین و آسمان تفاوت داشت. دنیای من سیاه بود. دنیای که برای خودم ساختم پر از خاطره های دردناک بود. با صدایش به خودم می آیم و نگاهش می کنم. نگاهی به حلقه اش می اندازد و لبخندی میزند: بالاخره باهاش ازدواج کردم

این لبخند، لبخند رضایتش بود. یعنی با تبسم ازدواج کرده بود؟ لب هایم کش آمد که ادامه داد: چهارماهه حامله ست

لبخندم محو شد و نگاهم رنگ باخت و خاطره ای در پستوی ذهنم جان گرفت.

کاغذ مچاله شده و من درگیر و سردرگم در خیابان ... کاغذ مچاله شده و من بهت زده و خیره به تختی که شکنجه گاه شب هایم بود.

- سایه چی شد؟

به سمتم می آید و رد اشکی را که از چشمم سرازیر شده بود را با نوک انگشت می گیرد.

- خوشحال نشدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم اما هنوز هم خاطرات جولان می دادند.

\*\*\*

فصل ۶



## چهارسال قبل

سال دوم ازدواجم بود که من با کاغذ مچاله شده در خیابان سرگردان بودم. گیج بودم. برگه درون دستم گیجم کرده بود.

زندگی من در این یک سال در سکوت آزاردهنده ای گذشته بود. مثل شکنجه می ماند وقتی مجبور باشی با کسی که دوستش نداری زندگی کنی. در این مدت به خیلی چیزها عادت کرده بودم و چشم انتظار برادری بودم که قول داده بود من را نجات می دهد اما انگار فراموشم کرده بود. مشکلی نیست او هم درگیر زندگی اش با ژاله ست. مادری که از بعد از ازدواجم کم رنگ تر از هر زمانیست و پدری که بالکل فراموش کرده دخترش را. حالا من ماندم و یک سکوت. یک سکوت تلخ و مبهم که از این به بعد مجبورم این سکوت را بشکنم تا آخر با این زندگی سازش کنم.

شاید خیلی عجیب به نظر بیاید که چرا من از این زندگی راضی نبودم. شاید اگر از کیان محبت دیده بودم، آن نفرت نشأت گرفته از کودکیم از بین می رفت اما من از همان روز اول با ترس پا به آن خانه گذاشته بودم و کیان همان شب اول کاری کرده بود که آن ترس در وجودم باقی بماند. ریشه احساسم را همان اوایل خشکانده بود و قلبم را در یک زمستان یخ بندان محبوس کرده بود. حتی روز اول زندگیمن حضورش انزجار داشت و عدم حضورش حس تنهایی را در وجودم نشانده بود. منی که با این که ساکت بودم و مثل یک عروسک در دستش چرخ می خوردم اما گاهی اوقات با بی احترامی و گاه خشونت رو به رو می شدم. در این یک سال این قدر خودم را درگیر درس های دانشگاه کرده بودم تا طعم بی طعم روزهایم را حس نکنم. تا به مزه تلخ هم آغوشی های شبانه فکر نکنم. آن هم آغوشی های یک سال نتیجه اش شد برگه درون دستم. حال موجودی در وجودم پرورش پیدا می کرد و من به جای ناراحتی یا خوشحالی یا هر حس دیگری می ترسیدم. ترس از این زندگی ای که داشتم و ترس از زندگی این بچه که با پا گذاشتنش در این زندگی قرار بود داشته باشد. از من طعم مادر نچشیده قرار بود چه چیز یاد بگیرد. از من ترسو، من ضعیف که حتی نمی توانستم زندگی خودم را نجات دهم. از منی که این سکوت یک ساله ام فقط و فقط نشأت گرفته از ترس بود نه هیچ چیز دیگر! دستم را روی شکمم گذاشتم و آهسته لب زدم: تو قراره کجای این زندگی باشی؟

خسته از این همه فکر کردن، راه خانه را در پیش گرفته بودم و ای کاش هیچ گاه آن روز و آن ساعت به خانه باز نمی گشتم. ای کاش هیچ گاه من شکسته از این بیشتر نمی شکستم. خرده های وجودم خردتر شد و قلبم و زندگی سرد تر.

موقعی که به خانه برگشتم از همه روزهایی که از کلاس به خانه برمیگشتم خسته تر بودم. نگاهم به دو جفت کفش که یکی از آنها زنانه بود افتاد. از چیزی که فکر میکردم یک چیزی در دلم تکان خورد. شاید یک تلنگر. با قدم هایی سست به سمت اتاق قدم برداشتم و ای کاش برنمیداشتیم. آهسته و بی صدا. با دستانی یخ زده و تپش قلبی آزاردهنده که تنها و تنها به خاطر ترس بود. آهسته در را باز کردم و صحنه رو به رویم را باور نداشتم. هیچ گاه در مخیله ام نمی گنجید خیانت از شوهرم، مردی که دوستش نداشتم و ادعا می کردم متنفرم اینگونه حالم را دگرگون کند. شوک زده و دست به دهان برای خفه کردن هینی که از گلویم نزدیک بود خارج شود و با نگاهی ناباور به صحنه رو به رویم نگاه می کردم. نفسم کندتر می شد. چرا باید اینگونه می شدم؟ هنوز هم بعد از این همه سال نمی دانم. شاید به خاطر اینکه من شکسته بیش از این شکستم و آن تکه های شکسته روحم را، قلبم را، وجودم را، غرور نداشته ام را بیش از این زخمی می کرد و خون فواره می زد از همه آنها. روی تخت من و او. روی شکنجه گاه من. زنی دیگر با مرد من. آره از آن مرد متنفر بودم اما خیانت جایگاه نابخشودنی برایم بود. اسم مردی که از قضا روی این تخت و با زنی دیگر مشغول معاشقه بود، در شناسنامه ام بود. نگاهش روی من ثابت ماند. ناخودآگاه پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. پوزخندی به خودم، به او، به افکارم، به غرورم و به این زندگی. پوزخندی که کلی حرف در آن بود. من از این مرد حمله بودم و درست روزی که فهمیدم باید این مرد را با زنی دیگر می دیدم.

کاغذ مجاله شده را به سمتش پرت کردم. راهم را کج کردم و از آن اتاق و آن خانه نفرین شده دور شدم. تو کجای این زندگی قرار بود بیایی کودکم؟!

همین که خواستم از ساختمان خارج بشوم دستم کشیده شد و نگاهم به نگاه طلبکار کیان گره خورد.

- تو مگه دانشگاه نداشتی چرا زود اومدی؟

نگاهم را همه جا می چرخاندم تا او را ببینم. تا نگاه طلبکارش را ببینم. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت خیابان دویدم. می دانستم دنبالم می آید و به گام هایم سرعت بخشیدم. به کجا می خواستم بروم؟ به خانه پدری؟ نه آنجا دیگر جای من نبود. خانه برادرم؟ برادری که ماه به ماه به زور سراغی از من می گرفت؟ به او چه می گفتم؟ از خیانت شوهرم؟ کاری می توانست برایم بکند؟ او خودش کم درگیر نبود. با بابا؟ راه نفسم بسته شده بود. از دویدن بود یا از بغض؟ پناهگاه من در این شهر کجا بود؟

\*\*\*

به خودم که آدمم درمانده جلوی خانه گیسو ایستاده بودم. کلافه بودم. عصبی بودم. او تنها دوست دانشگاهم بود اما جای دیگری نداشتم. به سمت ساختمان رفتم و ناچاراً زنگ زدم.

- کیه؟

- منم ... سایه

اسمم را متعجب صدا کرد و در را باز کرد. خانه اش در طبقه اول ساختمان بود. وقتی وارد شدم در ورودی خانه اش را باز کرده بود. هنوز هم حس می کردم کیان دنبالم است. با گام های بلند از چند پله بالا رفتم و خودم را در خانه او پرت کردم و در را بستم. نگاهم کرد. نگاه درمانده ام را دید یا چیز دیگر نمی دانم اما مرا در آغوش کشید و زمزمه "آرام باش" را مرتب تکرار می کرد. بغضم لحظه به لحظه سنگین تر می شد چرا گریه ام نمی گرفت؟ چرا اشک راه پیدا نمی کرد تا سبک شوم؟ چرا هر بار سنگین تر از قبل می شدم؟ این سکوت و این بغض و این روح زخم خورده خیلی زود مرا از پای در می آورد. نگاهم به مادر گیسو افتاد و از آغوش گیسو بیرون آمدم. سلامی آرام کردم که با نگاه آرام و مهربانی به سمتم آمد و دستان یخ زده ام را در دستش گرفت و رو به گیسو گفت: گیسو مامان یه لیوان آب قند واسش بیار

مرا به سمت اتاق گیسو برد و روی تختش نشاند. خاله مهناز اولین مادری بود که مادری کردنش را دیده بودم. مادری کردن را از آغوش خاله مهناز گرفتم و لمس کردم.

- چی شده سایه جان؟

باز هم مهر سکوت به لبم بود و باز هم قفل زبانم باز نشد. از چه می گفتم؟ مشکلات من فقط مشکلات من بودند. کسی نباید آنها را به دوش می کشید. لافقل نه این مادر و دختری که کوله باری از مشکل بودند. گیسو با لیوان آب قند آمد. به سمتم گرفت و قلیپی از آن خوردم و روی میز کنار تخت گذاشتم. وقتی سکوت طولانی شد گفت: میخوای بخواب عزیزم

بی حرف روی تخت دراز کشیدم و عین یک جنین در خودم جمع شدم. پتویی رویم انداخت و من هنوز آن صحنه مضمز کننده را می دیدم. چشمانم را بستم تا شاید این صحنه را دیگر نبینم. نوازش های خاله مهناز روی سرم احساس آرامش می داد. اینقدر این کار را تکرار کرد تا بالاخره به خواب رفتم.

\*\*\*

از خواب بیدار شده بودم که گیسو به اتاق آمد و موبایل را به سمتم گرفت: هم شوهرت زنگ زد هم داداشت هم بابات

ترسیده نگاهش کردم که گفت: نترس جواب ندادم ... بعدشم خاموشش کردم  
 موبایلم را گرفتم که گیسو دوباره گفت: قبل از اینکه به اونا زنگ بزنی بگو جریان چیه سایه؟  
 نگاهش کردم. می دانست هیچ وقت حرف نمی زنم. کلافه پوفی کشید و کنارم روی تخت نشست.  
 - دوساله با هم دوستیم سایه ... اما این سکوت و این نگاهت پر از ترسه ... پر حرفه ... من دوستتم  
 نگاهم را به موبایل دادم و گفتم: مشکلات خودت کم نیستن که بخوای مشکلات منم به دوش بکشی  
 - این چه حرفیه سایه؟ اگه اینطوریه منم باید ساکت میموندم چون می دیدم تو هم کم مشکل نداری ... سایه  
 ما با هم دوستیم ... اصلا شاید من نتونم کمکت کنم اما حرف بزنی سبک تر میشی ... این سکوت بیشتر  
 سنگینت میکنه  
 عادت به درد و دل نداشتم و جملات را کوتاه سر هم کردم: یه بابای مستبد ... یه شوهر اجباری که توی این یه  
 سال هر نوع بلایی تونسته سرم آورده و حالا و درست همین امروز که فهمیدم حامله ام شوهرم بهم ...  
 ادامه ندادم. خیانت را به زبان آوردن آسان نبود. احساس می کردم با گفتن این حرف خردتر می شوم.  
 - تو خونه پدرم پوسیدم ... تو خونه شوهرم پوسیدم ... الان دیگه چیزی ازم باقی نمونده ... این بچه اضافه تو  
 این زندگی ... من هیچی ندارم بهش بدم ... نوازشام ... محبتام ... پر از ترسه ... من مامان خوبی نمیشم ... (سرم  
 را پایین انداختم) کیانم پدر خوبی نمیشه ... این بچه ام مثل من می پوسه ... نباید به دنیا بیاد  
 صدای خاله مهناز که به چارچوب در تکیه داده بود، نگاه هردویمان را به سمتش کشید: خونه بابات پوسیدی ...  
 خونه شوهرت پوسیدی ... اینطوری هر جا بری می پوسی سعی کن (به قلبش اشاره کرد) اینجا نپوسه ... چون  
 اگه قلبت پوسیده باشه هر جا باشی می پوسی  
 - قلبی واسم نمونده خاله ... که اگه مونده بود اینطوری با بی رحمی نمی گفتم این بچه نباید به دنیا بیاد  
 - الان زوده واسه ناامیدی  
 - ناامیدی چیه خاله؟ من مردم ... خیلی وقته مردم ... مثل مردنه وقتی بودن زندگی بی دلیل باشه ... من خیلی  
 وقته دلیل زندگی رو میون ترسام گم کردم  
 - این بچه میتونه دلیلت بشه  
 - این بچه میشه یه سایه دیگه ... یه سعیده دیگه ... یکی که توی ترس و دعوا و یه زندگی آشفته و پوسیده  
 بزرگ میشه ... من اینو نمیخوام ... نمیخوام بعدها این بچه بشه یه سایه دیگه و بگه کاش همون تو شکم مادرم  
 مرده بودم

وقتی نگاه آنها را روی خودم دیدم. دوباره سرم را به زیر انداختم: هیچ جایی رو نداشتم ... داداشم درگیر بود ...  
خونه پدری هم که نمیتونستم برم ... اگه شماها نبودین مجبور بودم برگردم تو همون خونه  
صدای پر بغض گیسو را شنیدم: سایه

- یه کم فرصت بدید با داداشم حرف میزنم ... این بچه رو هم میندازم که بتونم طلاق بگیرم ... اگر نتونستم  
لااقل اون بچه زندگیش جهنم نمیشه  
- نکن اینکارو سایه ... بعدا پشیمون میشی

- تو تو این یه سال هیچی از زندگیم ندیدی ... تحقیرا رو ندیدی ... توهینا رو نشیدی ... کتکای دلیل  
نخوردی

می خواستم بگویم تو مثل یک عروسک شب ها روی تخت چرخ نخوردی اما این جمله، به زبان آوردنش برایم  
سخت بود.

- شاید یه پدر و یه برادر نداری ولی لاقل یه مامان داری که مثل کوه پشتته ... من محبتای دزدکی یه داداش  
رو از کل این دنیا دارم ... اونم نسیه ای و قسطی ... من هیچ کس رو ندارم که پشتم باشه و دلم به بودنش گرم  
بشه

\*\*\*

حال

با تکان های سامان و سایه گفتن هایش از گذشته بیرون می آیم و به چهره نگران سامان نگاه می کنم.

- کجایی تو؟ نمیدونستم این قدر از خبر حاملگی تبسم خوشحال میشی  
- یاد یه چیزی افتادم

کلافه پوفی می کشد و دستانم را رها می کند: سایه تو رو خدا بس کن  
- یاد روزی افتادم که فهمیدم حامله ام

نگاهم می کند که گوشه لبم بالا می رود: اون روز به دوستم گفتم هیچ کسی رو ندارم به جز محبتای نسیه ای  
داداشم

لحنش حالت شوخ به خود می گیرد: دستت درد نکنه چقدر تعریف کردی

لبخند محوی روی لبم می نشیند: بعدش بهت زنگ زدم ... ازت کمک خواستم اما تو ...

نگاهش را شرمنده می دزد که ادامه می دهم: همون موقع هم میتونستم کمکی بهم نمیکنی اما خواستم شانسم رو امتحان کنم ... (لبخند تلخی روی لبم نشست) لاقل کمک نمی کردی به بابا هم نمی گفتمی که با تحقیر برم گردونه تو اون خونه ... بزنه تو دهنم و بگه زندگیت رو دو دستی بچسب که تو خونه من دیگه جایی نداری

نگاهم را ازش گرفته و به عروسک می دوزم: زندگی من از بعد از اون روز دیگه یه جهنم واقعی بود ... دانشگاه رو با بدبختی تموم کردم ... چه برسه بتونم در برم که بچه رو بندازم ... ای کاش لاقل تا زمانی که بچه می افتاد چیزی به کسی نمی گفتمی

- فکر میکردم به خاطر اون بچه ترسات رو بذاری کنار و هرکاری بکنی آرام خندیدم: سامان بیست سال یه مامان سعیده مامانم بود ... یه زنی که هیچی بهم نداد و گذاشت با ترس بزرگ بشم ... من اونقدر بی دست و پا بودم که نتونستم زندگیم رو جمع کنم ... یه بچه

- اگه یه ذره دست از این منفی بازیات برمیداشتی و افسردگیت رو کنار میذاشتی شاید نازنین الان زنده بود حرفش مثل زهر در همه وجودم پخ می شود و من از جایم بلند می شوم. من تلاشم را برای نازنین در حد خودم کرده بودم. مگر می شد آن نوزاد ظریف و دوست داشتنی را در بغلت بگیری و دلت نلرزد. مگر می شد نوزادی را که از وجودت بود گریه کند و ناآرام باشد و تو سعی نکنی آرامش کنی. نازنین بخشی از وجودم بود. مایه آرامشم بود. تسلاهی روحم بود. وقتی این بخش آرام از وجودم ناآرام می شد دنیایم زیر و رو میشد. نمی گویم با آمدن نازنین من عوض شدم. نمی گویم قوی شدم. نمی گویم جنگیدم. نه اما من در حد خودم از خودم مایه گذاشتم تا نازنین، سایه و سعیده دیگر نشود اما باز هم این کم کاری من ضعیف را توجیه نمی کرد. با رفتن نازنین همان یک ذره سفیدی دنیایم میان آن همه سیاهی از بین رفت و زندگیم سیاه مطلق شد. هنوزم که هنوز نمی فهمم کیان چطور توانست بچه اش را آن گونه بی رحمانه از بین ببرد.

با رفتن نازنین همان چنگی را که به صخره زندگیم زده بودم تا از سقوطم جلوگیری کنم از بین رفت. دستانم شل شد و من سقوط کردم. یک سقوط دردناک و یک مرگ وحشتناک. این زندگی مرده، مجازات من از کوتاهی ام در برابر نازنینم بود.

دستی روی شانه ام می نشیند و من عقب می کشم: سایه

- گفتم اینطوری نزدیکم نشو

دستش را عقب می کشد: منظوری نداشتم

حرفش را زده بود و می گفت منظوری نداشتیم. مهم نبود. این حرف ها نازنینم را برنمی گرداند.  
- مگه نمیخواهی خوب بشی سایه؟

نگاه ناراحتی را به او می دهم: میتونم؟ تو جای من بودی میتونستی؟

- من تو نیستم سایه اما به تلاشش می ارزه... با مرور این گذشته دخترت هیچ وقت برنمیگرده سایه ... بیست و پنج سال زندگی نکردی لااقل از الان شروع کن ... سعی کن ... تو به من قول دادی یادت نره نگاهش می کنم. پس نازنین چه؟ من اگر تا الان زنده بودم به خاطر همان خاطرات کوتاه شش ماهم از دخترکم بود. هنوز هم بویش را شب ها حس می کنم.

مظلوم می نالم: پس نازنین چی؟

- اون دیگه نیست سایه ... این رو باید قبول کنی ... میتونی دوباره شروع کنی  
- سخته

- آره اما تا ابد نمیتونی اینطوری زندگی کنی ... اینطوری از پا در میای

چیزی نمی گویم که ادامه می دهد: من رو بیشتر از این ناراحت نکن ... این رو به عنوان کادوی پدر شدنم بده در سکوت کوتاهی نگاهش می کنم با همان کلام پربغض و مظلوم می گویم: تو پدر خوبی باش ... اذیتش نکن ... وقتی گریه کرد سر زنت داد نزن ... وقتی مریض بود و گریه می کرد به جای داد کشیدن سر زنت بیرش دکتر ... حمایتش کن ... بذار بفهمه پدرشی نه دشمنش ... مثل بابا نشو ... مثل کیان نشو ... اگه قول میدی همچین پدری باشی منم همه سعی ام رو میکنم

به خودم که آمدم بغلم کرد. هق زدم. در آغوش برادری که دیر برادر شد اما همان هم برایم غنیمتی بود. هق زدم بعد از دو سال . هق زدم و به خاطر آوردم آن شبی که آرام بخش وجودم پر کشید و مادرش را در یک دنیای سیاهی مطلق تنها گذاشت. هق زدم و برگشتم به روشن شدن خاکسترهای زیر شعله . هق زدم و فریادهایم موقع پر شدن نازنینم را به خاطر آوردم. هق زدم و لحظه ای را به خاطر آوردم التماس هایم را. به خاطر آوردم فریاد از سر عجزم را.

من سایه، وسط اتاق نازنین و خدا خدا کردنم بعد از گرفتن نازنینم. بعد از گرفتن همه امیدم.

\*\*\*

فصل ۷

دو سال قبل



صدای گریه نازنین در خانه پیچیده بود و هیچ طوری نمی توانستم ساکتش کنم. دخترکم از زور گریه صورتش سرخ شده بود. نفسش بالا نمی آمد و من بیشتر از این نمی توانستم منتظر کیان بشینم. او را در آغوش گرفته بودم و آرام تکانش می دادم. کم کم داشت گریه خودم هم در می آمد. روی موهایش را بوسیدم.

- جانم مامان ... آرام باش عزیزم ... چی شدی آخه قربونت برم؟

به سمت تلفن رفتم و برای چندمین بار شماره کیان را گرفتم اما جواب نداد. لباس پوشیده و بچه بغل، تلفن را برداشتم و برای آخرین بار شماره اش را گرفتم که این بار صدای زنی در گوشی پیچید: بله؟

چشمانم را بستم و صدای زن دوباره شنیده شد: چرا ساکت شدی؟

تماس را قطع کردم و لعنتی نثار کیان فرستادم. با بچه از خانه بیرون زدم و زنگ همسایه را زدم. با باز شدن در، خانم جهانی با دیدن نگاه درمانده و نگران من و گریه نازنین همه چیز را فهمید و گفت: الان لباس می پوشم میام

با رفتن خانم جهانی، صدایش را شنیدم: چی شده؟

به سمتش برگشتم. اخم هایش در هم بود و برای اولین بار من هم اخم هایم در هم رفت.

- بچه خودش رو کشت ... معلومه کدوم گوری هستی؟

توقع این لحن را از من نداشت که اخمش کم رنگ شد و بهت جایش نشست. با آمدن خانم جهانی، کیان جلو آمد و رو به او گفت: شما بفرمایید من هستم

در مقابل همه جنتلمن بود الا من.

خانم جهانی نگاهی به من انداخت و با تایید من گفت: نگران نباش ایشا... میری دکتر خوب میشه

نگاهم را به چهره سرخ و اشک های نازنین انداختم. رو به کیان گفتم: زود باش بریم

با تشکر از خانم جهانی خواستم به سمت آسانسور بروم که دستم کشیده شد.

- بریم خونه ... (نگاهش به خانم جهانی افتاد) من عابر بانک رو بردارم بعد بریم

- تو برو من دم ماشین منتظرم

برق خشم را که در صورتش دیدم، ترسیدم: بیا داخل

بدون این که منتظر جوابم باشد به سمت خانه رفت. دوباره عصبانیتم برگشت. سه ساعته تمام به او زنگ زدم و

حالا می خواست بیشتر از این وقت بکشد تا این بچه دستی دستی از دست برود.

دنبالش راه افتادم. گریه نازنین کلافه ام کرده بود. با پا گذاشتن به خانه و بسته شدن در گفت: اون چه طرز حرف زدن بود؟

با نگاه و اخمی که تا به حال از من ندیده بود گفتم: کیان این بچه سه ساعته داره از گریه خودشو میکشه ... به جای این حرفا پاشو بریم بیمارستان

- عرضه نداری گریه این بچه رو ساکت کنی ... این هیچیش نیست

- نمیگی من خاک بر سر این همه زنگ میزنم شاید یه کار مهم داشته باشم ... رفتی پی هرز پریدنات و حالا واسه من شاخه و شونه میکشی

نگاهش برزخی بود اما حال دخترم برایم مهم تر بود: خیلی خب نمیخواهی بیای مهم نیست خودم میرم ... حتی به فکر بچه اتم نیستی

راهم را کشیدم و همین که از کنارش عبور کردم مرا به شدت از پشت کشید و بچه بغل و از پشت به روی زمین پرت شدم. کمرم و تخت پشتم به شدت درد گرفته بود اما گریه نازنین این درد را بیشتر می کرد. شوکه از رفتار کیان که حتی به بچه خودش هم رحم نمی کرد. جلو آمد. روی زانویش و مقابل من نقش زمین شده ایستاد و گفت: چی شده زبونت باز شده؟

و من توانستم بوی الکل را حس کنم. ترسیده بچه را محکم در آغوشم کشیده بودم. وقتی کیان مست می شد باید ساکت می شدم و با او راه می آمدم تا وحشی نشود. عوضی نشود. هار نشود. اما این بار چه؟ این بار جان نازنینم در میان بود.

- بذار برم کیان ... داره تلف میشه

- منم دارم تلف میشم ... از دست اون پدر آشغال

حرف هایش برایم گنگ و نامفهوم بود. به صورت سرخ شده نازنین نگاه کردم و او را به سمت کیان گرفتم تا شاید دلش به رحم بیاید: ببینش داره سه چهارساعت اینطوری گریه میکنه بذار برم ... میدونی که مشکل تنفسی داره

به نازنین نگاه کرد و خشمش بیشتر اوج گرفت. او را از بغلم بیرون کشید. حرف هایش گنگ و مبهم بود: بهت نشون میدم عوضی

به کی میخواست تلف شدن این بچه را نشان دهد؟ به من؟ آرام بخش مرا کجا می برد؟

حالا دیگر من هم به گریه افتاده بودم. به سختی از جایم بلند شدم که درد بدی در کمرم پیچید اما با این حال به دنبالش راه افتادم و در همان حال گفتم: میخوای چیکار کنی؟

- کاری رو که عرضه اش رو نداری انجام بدی ... بچه رو ساکت کنم

به قدم هایش سرعت بخشید و من با آن کمر درد وحشتناک نمی توانستم سریع بروم: کیان تو رو خدا همان جا روی زمین نشسته و از درد خودم و نازنین و بی ملاحظگی کیان اشک می ریختم که با ساکت شدن ناگهانی نازنین با هر مصیبتی بود از جایم بلند شدم . با دیدن دخترکم که آرام چشمانش را بسته بود بهت زده نگاهش کردم. دستم ناخودآگاه مقابل دهانم مشت شد. نگاهم روی نازبالشی که در دست کیان بود خشک شد. او را کنار زدم و نازنین را در آغوش کشیدم.

- نازنین ...

دستان کوچکش را در دستم گرفتم. سرد بود. بوسیدمش.

- چشماتو باز کن قربونت بره مامان

به صورت کوچک و تپلش دست کشیدم. آن هم سرد بود و از سرمای او من هم یخ زدم.

- بیدار شو فدات بشه مامان

سرم را به سرش چسباندم و قطره ای اشک داغ روی صورت گرد و کوچکش نشست. شاید از گرمای این اشک هم پلک می زد و با چشمان سبزش مرا نگاه میکرد.

سرم را روی سینه کوچکش گذاشتم تا شاید با صدای قلبش آرامش بخشد به وجودم اما نمی زد . حس میکردم ضربان قلبم کندتر و کندتر میشود.

وقتی تکان نخوردنش را دیدم . چرخشی زدم و به سمت در رفتم و در میان راه دردی در تمام قلبم پیچید و ناخودآگاه ناله ام بلند شد: آخ

روی زمین افتاده بودم که دستی از پشت روی شانم ام نشست: سایه

به سمتش برگشتم. اولین بار بود نگاهش پشیمان بود. اولین بار بود که طلبکار نبود. اولین بار بود که نگاهش می خواست او را ببخشم. یک دستم نازنین بی جانم و دست دیگرم مشت شده روی قلبم. چشمانم اشکی و نگاهم سرشار از گلایه و نفرت.

عطر نازنینم را برای آخرین بار به ریه هایم فرستادم. دلیل زندگیم رفت . آرامش زندگیم رفت. بخشی از وجودم که تسلی بخش روحم بود مرا تنها گذاشت. خشم بود. نفرت بود. هر نوع احساس منفی در وجودم زیانه کشید و

مشتی که روی قلبم بود روی سینه کیان فرود آمد. بچه را به سمتش گرفتم و برای اولین بار فریاد کشیدم: تو کشتیش

اشک هایم روان شد: من رو کشتی ... این بچه رو کردی زندگیم و بعد زندگیم رو کشتی از جایم بلند شدم. کیان هم بلند شد. هنوز هم در شوک بود. از شکستن سکوت دوساله ام. از گلایه های بی سابقه ام. یا از شعله ور شدن احساسات خاکستر شده ام.

به سمتش رفتم. رو به رو... سینه به سینه ... گردن کشیدم و با نگاهی طلبکار نگاهش کردم.

- نمی بخشمت کیان ... هیچ وقت ... تو دوبار منو کشتی ... به بچه خودت رحم نکردی

- من نکشتمش

جسم بی جان و کوچک نازنینم را به سمتش گرفتم.

- به بچه اتم رحم نکردی ... تو نفرت انگیزین پدری هستی که تا حالا دیدم

بچه را از من گرفت و سیلی ای که با زدنش مرا روی زمین انداخت. به سمت کجا رفت؟ نمیدانم. بچه ام را کجا برد؟ نمی دانم!

دری بسته شد و بعد هم قفل و منی درمانده که فریاد خدا گفتم در اتاق زندگی ای که دیگر نبود، پیچید.

\*\*\*

حال

راوی

در کنج بالکن و خیره به عروسک نشسته . سامان رفته بود. گفته بود برای شروع فردا به دنبالش می رود تا با تبسم سه نفری بیرون بروند و یک جشن کوچک بگیرند. حالا او اینجا نشسته بود و برای آخرین بار خاطرات را زیر و رو می کرد.

یک وقت هایی ، یک چیزهایی هست که شاید بی ارزش باشند اما برای تو حکم گذشته ات را دارند. درست مثل این عروسی که در دستان او بود. به کبریت های سیاه شده زیر پایش نگاه می کند. نتوانسته بود عروسک و خاطرات و گذشته اش را بسوزاند. مستاصل و پر از بغض بود. سنگین بود. آهنگی را که مدت هاست شب ها در گوش این عروسک زمزمه می کرد را لب زد.

عروسک جون فدات شم

تو هم قلبت شکسته

که صد تا شبنم اشک  
توی چشمت نشسته  
منم مثل تو بودم  
یه روز تنهام گذاشتن  
یه دریا اشک حسرت  
توی چشمم گذاشتن

با بغض و دستانی لرزان شعله را به عروسک نزدیک کرد. دست کشیدن از این عروسک، شاید گذشته اش را با خودش از بین می برد. اما مادر بودنش را، بچگی هایش را هم با خودش می برد. دست کشیدن از این عروسک برایش مثل دست کشیدن هر چه که سایه را از گذشته سراپا نگه داشته بود بود. نمی توانست. نمیتوانست مونس شب های تنهاییش را دور کند. اگر اینکار را می کرد دیگر هیچ چیز از او باقی نمی ماند.

چه تهمت ها شنیدیم  
چه تلخی ها چشیدیم  
عروسک جون تو میدونی  
چه حسرتها کشیدیم  
عروسک جون زمونه  
منو این گوشه انداخت  
بجای حجله بخت  
برام زندون غم ساخت  
بمیره اونکه میخواست  
ما رو گریون ببینه  
سرای سینه هامونو  
زغم و یرون ببینه

حرف سامان را موقع خداحافظی به خاطر آورد: فردا که میام دلم نمیخواد این چشما اینطوری خالی و بی احساس میشه ... فردا که میام نمیخوام این دختره شکست خرده امروز رو ببینم ... سایه اگه این دختری که امروز دیدم رو ببینم

نگاه برادرش را به خاطر آورد که وقتی به اینجا رسیده بود مکثی کرد: اگه اینطوری ببینمت ناامیدم می کنی ...  
 دلم رو میشکونی ... دل کسی رو که ادعا میکنی زندگی رو نجات داده و بهش احساس دین میکنی ... میدونی  
 که قصدم منت گذاشتن نیست ... فقط نمیخوام خواهرم رو اینطوری ببینم ... اگه یه ذره به من فکر میکنی ...  
 اگه واقعا میخوای خوب بشی بیا و فردا که میام دنبالت متفاوت تر از امروز شو ... (لمس دستان برادرش را روی  
 چشمانش هنوز حس میکرد) بیا و این چشمای سیاهت و از خالی بودن در بیار

عروسک جون نگام کن

چشام برقی نداره

زمستونه تو قلبم

که هیچ گرمی نداره

باید اینجا بخشکیم

تو گلدون شکسته

نه اینکه باغبون نیست

در گلخونه بسته

چه تهمت ها شنیدیم

چه تلخی ها چشیدیم

عروسک جون تو میدونی

چه حسرت ها کشیدیم

عروسک جون زمونه

منو این گوشه انداخت

بجای حجله بخت

برام زندون غم ساخت

بمیره اونکه میخواست

ما رو گریون ببینه

سرای سینه هامونو

زغم و بیرون ببینه

باز هم سر عروسک را بوسید و بویید. به یاد نازنین. چطور می توانست از این عروسک دست بکشم. به یاد دخترکش با آن چشمان سبزش. گریه آن شب آخرش. نازنیش رفته بود و او هنوز کبریت را به سمت موهای عروسک گرفت و شعله جان دارتر شد. با هر بار سوختن انگار گرمایی به وجودش باز میگشت. انگار قلبش رفته رفته جان می گرفت. احساساتش جان می گرفت. تنش از سرما رها میشد و رفته رفته گرم می شد. تیکه ای آخر شعر را که هیچ وقت زمزمه نمی کرد برای اولین بار لب زد.

دلَم میخواد یه روزی بعد سالها

پرستوی سعادت رو ببینی

نمیخوام بیش از این تو صورت من

نشون یاس و وحشت رو ببینی

دلَم میخواد یه روزی فارغ از غم

تبسم روی لبهامون بشینه

شاید اونروز دوباره جون بگیره

نهال آرزو هامون تو سینه

شاید اونروز دوباره جون بگیره

نهال آرزو هامون تو سینه

و او نفهمید پشت این زمزمه های خوابیده و درست در بالکن کنارش مردی ایستاده و گوش به نوای زمزمه این آهنگ که برای او پر بود از درد و حسرت گوش می سپرد. مردی که به فاصله اندکی از او ایستاده بود و ذهنش درگیر این دختر با زبان تلخ و نگاهی خالی از هر حس بود. دختری که این آهنگ را با تمام وجودش زمزمه می کرد.

\*\*\*

بخش ۲

فصل اول

سیاوش



روی صندلی ایستاده ام و به دیوار میخ می کوبم. کیانا پر سر و صدا وارد اتاق می شود و سلام بلند بالایی به من و کیمیا که پایین ایستاده و نظارت می کرد، می دهد. با دیدن اتاق سوتی می زند و می گوید: چه کردید بابا؟

چپی بهش می روم که خودش را جمع کرده و مظلوم به کیمیا می گوید: باز این کاکا سیا شد! بچه پررویی نثارش می کنم. خوب می داند چه بگوید تا حرص مرا در آورد. حریف همه می شدم جز کیانا. البته الان خسته تر از آنی بودم که بخوام جوابش را بدهم.

- کاری نکن بیام پایین با همین چکش بزنم نفله ات کنم

ادای ترسیدن را در آورد: هیع نگو

سری به تاسف تکان می دهم و کلافه پوفی می کشم. این دختر آدم نمی شد.

با صدای زنگ در، خواست از اتاق خارج بشود که می گویم: نمیخواه بری ... خودم میرم ... موندم رفتی دانشگاه یا عروسی با این سر و وضعت

از صندلی پایین می آیم که می گوید: بی خیال بابا اینقدر پدر بزرگ نشو ... چرا خودت اومدی پایین کیمیا می رفت خو

بی توجه به حرفش به سمت در می روم و با باز کردن در، چشم در چشم سامان می شوم. نگاهش غمگین است.

- سلام

یک تای ابرویم را بالا انداخته و می گویم: سلام چی شده از این ورا؟

اشاره ای به واحد ۱۹ کرد و همزمان گفت: اومدم به خواهرم سر بزنم ... گفتم یه سرم به شماها بزنم ... اوضاع رو براهه؟ چیزی کم و کسر ندارید؟

نگاهم روی در واحد رو به رو ثابت ماند. می دانستم خواهرش اینجا زندگی می کند اما فکر نمی کردم واحد رو به رویی و آن دختر بداخلاق با آن نگاه شیشه ایش خواهر این سامان مهربان و خوشرو باشد.

- نه دستت درد نکنه ... بیا تو حالا

- نه برم ... تبسم تنهاست ... اگه چیزی خواستید تعارف نکنید ... یا به من بگید یا به سایه

در دلم گفتم: اون دختر؟! ... عمرا!

- باشه مرسی

صدای مامان از آشپزخانه به گوش می رسد: کیه سیاوش؟

- سامان

سامان با لبخند می گویم: برم دیگه خداحافظ

در همین لحظه مامان کنارم جا می گیرد و با خوشرویی به سامان سلام می دهد و سامان هم با یک لبخند گنده جوابش را می دهد.

- بیا تو پسر ... دم در چرا؟

- نه خاله باید برم ... یه فرصت دیگه

- تبسم چطوره؟ کوچولوش؟

- اونا هم خوبن

- خب به تبسم هم زنگ بزن بگو بیاد اینجا ... دور هم یه چیزی میخوریم

- نه خاله اومده بودم به خواهرم سر بزنم گفتم یه سرم به شما بزنم بینم همه چی رو به راهه ... از خونه راضی هستید؟

- مرسی پسر به لطف تو اوضاع روبراهه ... خواهرت کدوم واحده؟

- همین واحد رو به رویی شما

نگاه مامان رنگ تعجب به خود می گیرد: اون دختر خواهرته؟

سامان و من با تعجب نگاهش می گیریم که مامان ادامه می دهد: امروز واسش نذری بردم

سامان نگاهش را به زیر می اندازد که مامان می گوید: فکرشم نمی کردم ... چشماش شبیه چشمات بود اما نگاهش خالی بود

سامان سکوت می کند. پس مامان هم فهمیده بود.

سامان رو به من می گوید: فردا واسه اولین روز کار میای یا هنوز درگیر خونه ای؟

- نه کاری نمونده ... خرده ریزه میشه بعدا هم انجام داد

- خوبه فردا اونجا می بینمت

با مامان هم خداحافظی می کند و می خواهد برود که صدایش می کنم. به سمتم برمی گردد که با خنده می

گویم: دمت گرم داداش

با لبخند سری تکان می دهد و به سمت آسانسور می رود.

با بستن در، مامان دوباره به سمت آشپزخانه می رود و نگاه من دورتادور خانه ای می چرخد که به کمک سامان و فروختن خانه کرج خریدم. این ساختمان یک سال ساخت را شرکت پدر سامان ساخته بود و با این حال هنوز اکثر خانه ها خالی بود. سامان این واحد را برداشته بود اما خودش اینجا زندگی نمی کرد و به خاطر اوضاع پیش آمده ما، این خانه را به من زیر قیمت فروخت.

\*\*\*

خسته از حساب و کتاب، به صندلی لم دادم و با دو انگشت شست و اشاره فشاری به چشمم می آورم. هنوز کلی کسری داریم. قسط ماشین، شهریه دانشگاه کیمیا و کیانا و پول دکتر و پول تعمیرگاه برای ماشین، بخش عمده ای از هزینه ها بود و کلی هزینه ریز دیگر هم بود. هر چقدر هم دوندگی می کردم باز هم یک شکافی بود که پر نمی شد. با پولی که از تاکسی و تدریس خصوصی و حق بازنشستگی بابا در می آوردم از پس این همه هزینه بر نمی آمدم. در دلم برای هزارمین بار سامان را دعای کردم. مانند غم آن چشمان سامان برای چیست؟ هیچ وقت هیچی نگفته و من میدانم او دردش چیست؟ او که نباید هر شب با استرس بدهی و قسط و این چیزها را داشته باشد. او که نباید دائم استرس داشته باشد که داروهای مادرش به پایان رسید و پول برای خرید مجدد آن را از کجا بیاورد. یک زن خوب دارد و الان هم که پدر می شود و یک زندگی مرفه برایش فراهم می کند. واقعا میدانم دردش چیست؟

خواهرش چرا باید با این سن و سال مجرد و تنها زندگی کند؟ تا آنجا که من میدانم پدر و مادرشان زنده اند! آن نگاه شیشه ای و آن زبان تلخ همچون نیش مارش از چه بود؟ اوف بیخیال! مشکلات بقیه به من چه؟ خودم کم بدبختی ندارم!

از جایم بلنده می شوم و به سمت اتاق مامان می روم. آرام خوابیده است. به سمتش می روم و به چشمانش که با آسودگی خاطر روی هم است، نگاه می کنم. دستم تا نزدیک سرش برای نوازش می رود و با ترس از بیدار کردنش، دستم را پس می کشم اما نگاهم برداشته نمی شود. مامانی که از وقتی بابا فوت کرد، هر چه مریضی بود گرفت اما به خاطر بچه هایش سرپا ماند.

به اتاق پت و مت می روم. این دو تا وقتی به هم همدیگر می افتادند جز خرابکاری هیچ کاری نمی کردند. آجی های دوقلویی که زمین تا آسمان با هم فرق دارند. یکی آرام و دیگری شلوغ. یکی احساساتی دیگری منطقی. یکی درس خوان و دیگری همه کاری می کند الا درس خواندن. یکی شبیه پسرها و دیگری یک خانوم به تمام معنا. کیانا کارهای تعمیر ماشین و وسایل و هر نوع کار مردانه ای که فکرش را بکنی بلد است.

کیمیا آسپزی و خیاطی و هر نوع کار زنانه. اما امان از روزی که این دوتا به هم بیفتند و دست به یکی کنند همه چیز را کن فیکون می کنند و زمین و زمان را به هم می دوزند. این پت و مت عشق منن. هر کاری میکنم برای این دوتا و مامان است و اصلا هم ناراحت نیستم. موهای کوتاه و خرد شده کیانا را به هم میزنم و بوسه ای روی موهایش. لبش را تکان تکان می دهد و با اخم سرش را به یک سمت دیگر کج می کند. خنده ام می گیرد. در خواب هم تخس تشریف دارد این داش کوچک ما!

به سمت کیمیا رفتم و برعکس کیانا که با اخم خوابیده بود، این یکی طرح خیلی خیلی کمرنگی از لبخند روی لبش بود. دستی به موهایش می کشم که لبخندش وسعت گرفت. در خواب هم این دختر آرام است.

با خروج از اتاق، به سمت بالکن می روم تا نفسی تازه کنم اما بوی سوختن که به مشامم می رسد نگاهم در اطراف می چرخد و روی آتش کوچکی که عروسی را در بر گرفته ثابت می ماند. زمزمه دختری را می شنوم که سوزناک می خواند. پر از درد ... از ته دل ... با صدای بغض دار

نمی بینمش اما صدایش را می شنوم و می دانم از بالکن کناری ام، همسایه رو به رویم، خواهر سامان، سایه است و من نمیدانم چرا از این صدای پر سوز از درون یک جور ناجوری میشوم.

\*\*\*

- سیا پاشو ... کاکا سیا پاشو ... سیا پاشو

دوباره عین یک ساعت کوکی تکرار می شود و من کلافه به پهلو و پشت به کیانا می چرخم و سرم را زیر پتو می برم.

دوباره با همان ریتم و تند تند اسمم را صدا می زند که با یک خیز ناگهانی از جایم بلند می شوم و سرم به چانه اش می خورد.

- هی وحشی زدی فکم رو شکوندی؟

از دیشب تا حالا زیادی پررو شده است. گردنش را میان یکی از دستانم قفل می کنم و می گویم: از دیشب تا حالا زیادی پررو شدیا

با جیغ جیغ می خواهد دستم را ول کنم که آن یکی دستم را جلوی دهانش می گذارم: ساکت باش بابا گوشم رو کر کردی

دستم را محکم گاز می گیرد که دادم بلند می شود و دستم را عقب می کشم. بالش را محکم به صورتش می کوبانم. تو را به خدا زندگی ما را باش. صبح اول صبح با این دختر دیوانه باید کشتی بگیرم. بالش را به سمتم

پرت می کند که جا خالی می دهم و حالا از حرصش مشتش را به سمتم می گیرد که محکم میان دستم پیچاندم که او هم روی تخت افتاد و حالا شکنجه ای که من عاشقشدم. شروع به قلقلک این دختر چموش و وحشی می کنم. صدای قهقهه اش در اتاق می پیچد که مامان و کیمیا وارد اتاق می شوند. با دیدن کیمیا من هم به خنده می افتم. با آن موهای ژولیده و چشمان خمار گیجش خیلی خنده دار شده بود. کیانا با دیدن خنده من نگاهم را دنبال کرد و اینبار او هم با من همراه شد.

- چیه اول صبحی خونه رو گذاشتین رو سرتون؟!

میان خنده هایمان به مامان صبح بخیری می گوئیم و من رو به کیمیا می گویم: برو بخواب هپلی کیمیا یک چشمش را می مالد که مامان به سمتش برمی گردد. با دیدنش لبخندی روی لبش ظاهر می شود و سرش را می بوسد: اگه کلاس نداری برو بخواب

سری تکان می دهد و می خواهد به سمت اتاقش برود که می گویم: راستی ساعت چنده؟

با گفتن این جمله پس کله ای نثارم می شود که چهره ام در هم میرود. از درد دستم روی سرم می رود و با دست دیگرم پس گردنی آرامی نثار کیانا می کنم: دوساعته دارم صدات میکنم ... بدو کلاس من و این هپلی دیر شد ... خودتم که باید بری سرکار

با شنیدن اسم کار جلدی از جایم بلند می شوم و می گویم: به جای اینکه دو ساعت با من سر و کله بزنی از اول می گفتمی ... برو هپلی رو از تخت بکش پایین ... (لبخند مرموز و بدجنسی روی لبم می نشیند) همونطور که من رو از خواب پروندی اونم از خواب بیرون

با رساندن دخترها، به سمت شرکت می رانم و در حین راه چندتا مسافر سوار می کنم. می خواستم عصر ماشین را به تعمیرگاه ببرم.

\*\*\*

دم در ورودی شرکت، با دیدن ساوالان یا به قول خودم زردک ابروهایم بالا می رود. این محیط کار می تواند هم کار باشد هم تفریح. چون من و دوتا صمیمی ترین دوستانم با هم بودیم. با فکر این که یکیشون هم صاحب این شرکت است، لبخندی روی لبم می نشیند.

- سلام زردک

- درد زردک

اول دستان مشت شده امون را به هم کوبیدیم و بعد دستی به شانه هم زدیم.

- بریم تو که حسابی از دست این پت و مت دیرم شد ... تو چرا دیر اومدی؟  
 - من زود اومدم ... یه کاری تو ماشین داشتیم رفتم پارکینگ  
 هردو داخل می شویم و با دقت شرکت را از نظر می گذرانیم. برخلاف تصورم یک شرکت ساده که اتاق ها کنار هم و با چند دیوار چوبی از هم جدا شده اند و هیچکدام در ندارند. و میز منشی کنار در قرار داشت و کاملا به همه قسمت ها اشراف دارد. به سمت میز منشی می روم که ساوالان من را معرفی می کند.  
 - ایشون فتحی هستن با مهندس نیکخواه قرار داشتن  
 دختر نگاهش را روی صورتم می چرخاند و بعد یک لبخند احمقانه ای می زند و با صدایی پر از ناز سلام می کند.  
 یک تای ابرویم را بالا بردم و ...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یک کم سرکار گذاشتن یک دختر شیرین عقل که همان اول و با همان بررسی اولیه ظاهری که کارش از نخ گذشته بود و طناب می داد ایرادی نداشت داشت؟ فقط سر طناب را می گیرم و بعد ولش میکنم مشکلی داشت؟  
 با همان یک تای ابروی بالا رفته لبخند کجی زدم: مرسی لیدی ...  
 در جوابم، لبخند اغواگرانه ای می زند: شراره هستم ... یونسی  
 ضربه ای که ساوالان به بازویم می زند باعثمی شود لبخندم را جمع کنم و او رو به شراره تشر می زند: خانم یونسی زودتر به مهندس نیکخواه بگید تا همین الانشم خیلی دیر شده  
 بدون اینکه نگاهی به ساوالان بیندازد با نیش بازش چشمی می گوید و به سختی نگاهش را از من می کند.  
 با رفتنش رو به ساوالان با اخم های در هم می گویم: این شیرین عقل دیگه کیه؟  
 - بیخیال تو که اهل اینکارا نیستی؟ چرا اینطوری میکنی؟  
 - دیدم کارش از نخ دادن گذشته داره طناب میده گفتم گناه داره  
 چشم غره ای بهم می رود: سامان خوشش نمیداد حواستو جمع کن  
 - میگم اینکه اینطوری واسه من چشم و ابرو میاد واسه تو چیکار کرد  
 پوفی کشید: پدرم رو در آورد اون اوایل ... دختره کنه!

با گفتن این حرف دیگر منتظر نماند و به سمت اتاق راه کج می کند. ساوالان نیمی ترک و نیمی ایرانی بود و چهره اش همانند یک بازیگر معروف ترکی بود. چهره جذابی دارد و البته صدای کلفتی که مانند رپرها بود و تند تند کلمات را به کار می برد و به نظر من این یک ضعف بود اما دخترها این ضعف را نادیده می گرفتند و باز هم به دنبال او بودند اما او هیچ وقت، هیچ دختری را بازی نداد. نه از سر غرور بلکه از این کار خوشش نمی آمد و البته دلیلش یک علاقه بود یا شاید بهتر باشد اسمش را عشق گذاشت. عشق به دختری که هیچ سنخیتی با ساوالان نداشت و ساوالان مجبور به ترک او شد. دختری که خیانت کرد. نامردی کرد و ساوالان را با یک مشت حرف تنها گذاشت. از آن به بعد بود که ساوالان به جز مواقعی که با من و سامان بود همیشه خشک بود و جدی. طوری که هیچ کس نمی توانست او را تحمل کند. از فکر بیرون می آیم و دنبالش به راه می افتم و وارد اتاق سامان می شوم. یونسی با چشمانی براق، نگاهم میکند. دیگر مسخره بازی بس بود. اخم نامحسوسی می کنم و بی توجه به او، با سامان دست می دهم و با او مشغول صحبت های کاری می شوم.

\*\*\*

## فصل ۲

سایه

با صدای باز و بسته شدن کابینت ها که از آشپزخانه می آید، چشمانم را باز می کنم. نگاهم را دور تا دور اتاق می گردانم و با یادآوری دیشب از جایم بلند می شوم. دیشب بعد از آتش زدن عروسک احساس سنگینی می کردم. حس میکردم یک قسمت بزرگ از وجودم جدا شد. دیشب بعد از آن ضجه و بعد از یک مرور خاطراتی که بخش عمده ای از زخم هایم را در برداشت احساس بهتری داشتم اما زندگی من آنقدر پر از خاطرات تلخ هست که بتواند کام من را تلخ بکند.

با سختی از جایم بلند می شوم. تا آنجایی که به خاطر دارم بعد از پاره کردن رشته میان خودم و عروسک و سوختن عروسک، تنم یک کوره آتش شد. به خاطر دارم گیتی همانطور که قول داده بود آمد اما خیلی دیر وقت بود. نمی دانم چه وضع آشفته و رقت انگیزی داشتم که آشفته شد و مرا به سمت تخت آورد.

با شانه هایی افتاده می ایستم اما انگار هنوز کوله بارم را کامل روی زمین نگذاشته ام. انگار هنوز هم بارهایی بود که باید زمین می گذاشتم.

قدم اولم سست است اما سعی می کنم قدم بعدیم اینگونه نباشد البته اگر سرگیجه اجازه میداد.



گلویم خشک است و زبانم تلخ اما می‌خواهم با هر چه که بود این گلوی خشک و زبان تلخ را از بین ببرم. دستم به سمت سینه ام می‌رود. نفسم به خس خس افتاده و من سعی می‌کنم این خس خس را کمتر کنم. خیلی سخت است که این بدن کوفته را با شانه های افتاده صاف کنم. خیلی سخت است این گلوی خشک و تلخ را از این کویر برهوت نجات بدهم. خیلی سخت است این سرگیجه ای را که دچارش هستم را نادیده بگیرم و یا فکری به حال درمانش کنم. خیلی سخت است که نفسی را که می‌رود و حبس می‌شود را برگردانم اما من قول دادم. به برادرم قول دادم. به عروسکم قول دادم. به دخترم قول دادم. باید سرپا شوم. گام اول را محکم برداشتن سخت بود اما برداشتم پس از بقیه هم بر می‌آدم.

از اتاق که خارج می‌شوم به سمت آشپزخانه می‌روم. دیشب همه چیز در یک هاله گنگ و محو قرار داشت. فقط از شب زنده داری گیتی خبر داشتیم. گلویم را صاف و بلند سلام می‌کنم. به سمتم بر می‌گردد. چشمانش قرمز و نگاهش خسته است. از بی‌خوابی بود یا گریه؟ نمیدانم اما می‌فهمیدم. - بهتری؟

صدایش می‌لرزد و من می‌فهمم گریه کرده است. نگاه منتظرش را که می‌بینم یاد سوالش می‌افتم. اگر آن سرگیجه کوفتی را نادیده بگیرم خوب هستم. - خوبم

با مکث کوتاه می‌گویم: افتادی تو زحمت دستت درد نکنه به سمتم می‌آید و دستم را میان دستانش می‌گیرد: دیشب بین هذیونات یه چیزایی شنیدم منتظر نگاهش می‌کنم تا ادامه دهد: اسم کیان رو می‌آوردی ... با نازنین چشمانم را روی هم می‌گذارم. به معنای کلمه خراب کرده ام. دوست ندارم نه گیتی و نه هیچکس دیگر از گذشته ام خبر داشته باشد.

- کیان ...

نگذاشتم ادامه بدهد: شوهرم بود

از نگاه متعجبش چشم می‌گیرم و به سمت چایساز می‌روم.

- همه اش بهش التماس می‌کردی ... جای اون ردا ...

مصمم نگاهش می‌کنم: نمیخوام راجع بهش حرف بزنم

- باشه فقط نازنین ...

- دختر ۶ ماه ام بود

- الان پیش باباشه؟

صدایم کمی بالاتر می رود: گفتم نمیخوام راجع بهش حرف بزنم گیتی

وقتی نگاه مظلوم و خسته اش را می بینم دلم برایش می سوزد. هر چه نباشد او تمام دیشب را به خاطر من

بیدار مانده بود. نگاه از او می گیرم و می گویم: دخترم مرده

و آرام تر و پر نفرت تر لب می زنم: اون عوضی کشتش

هینی که گیتی می کشد، نگاهش می کنم: حالا اگه فضولیت رفع شد بیا صبحونه بخوریم

با گفتن این حرف برای خودم و او چای می ریزم و پشت میز می نشینم. گیتی چایش را شیرین کرده و مشغول

هم زدن آن بود و من چای را همانطور تلخ و داغ می نوشم. نگاه زیر زیرکیش نشان می دهد که می خواهد باز

هم در این باره حرف بزند و منتظر کسب اجازه از من است اما من هم نمیخواهم بیشتر از این چیزی بداند.

زندگی من شنیدن نداشت.

- دیشب فکر نمی کردم بیای

با سکوتش در برابر سوالم، نگاهش می کنم که می بینم مشغول هم زدن چای است: گیتی هر چی شکر بود رو

حل کردی دختر

دست از هم زدن برمی دارد و نگاهش را می دزدد: بابا تو خونه حالش خوب نبود ... یکم پیشش موندم

بابا؟ پدر؟ چندبار این واژه را در ذهنم تکرار کردم اما هیچ حس خاصی بهم دست نداد. چرا باید به خاطر پدرش

این لحن نگران را به کار می برد؟

- قلبش یه ذره گرفته بود ... بردمش دکتر

قلبش گرفته بود؟ اگر بابای من قلبش می گرفت و من کنارش بودم چیکار می کردم؟ مطمئنا هیچ کار!

حرفی نمی زنم چون نگرانی اش را درک نمی کنم. چون بابا برای من، بعد از کیان کابوس شب هایم بود.

- نمیخواستم پیام اما بهتر که شد خودش منو فرستاد

پدر او برای دوست گیتی نگران بود. چرا؟

- آخه ازت زیاد تعریف کردم ... بهش گفتم یه دوست دارم تنهاست ... یه ساله میشناسمش و نگاهش ...

حرف ذهنم و گیتی یکی شد: زبونش تلخه اما نگاهش غمگین و شیشه ایه

لبخندی کنج می زنم که ادامه می دهد: گفتم حس میکنم خیلی بیشتر از تصورم تنهاست

- خیلی ترحم برانگیزم؟

- نه ... بیشتر مرموزی ... بابا میگه کسی که زبانش تلخ باشه و نگاهش اونی که تو میگی یه عالمه درد داره اما کسی رو نداره باهش قسمتشون کنه ... الان دلیل این نگاه رو می فهمم

ته چایم را سر می کشم: تو هیچی از زندگی من نمیدونی گیتی

او هم بلند می شود و مقابل من می ایستد: خب بگو بدونم

وقتی سکوتم را می بیند، ادامه می دهد: دیشب خیلی داغون بودی سایه ... مدام گریه می کردی و التماس ...

حتی یه جاهایی هم خودزنی

گند زدی سایه. گند زدی!

- سرکار نباید بری؟

- اون ردا ... تو خودکشی کردی سایه؟

خسته شدم. داد زدم: بسه دیگه گیتی

چشمانش پر از اشک شد اما نمی خواهم راجع به گذشته با کسی حرف بزنم حتی گیتی!

همین که خواستم از او و نگاه اشکبارش بگذرم دستم کشیده شد: چرا این باری که رو دوشته رو نمیداری زمین؟

چرا نمیداری یکی هم توی دردت شریک بشه؟

- چون این بار اون قدر سنگینه که شونه های اونی هم که شریک بشه توش سنگین بشه ... ترجیح میدم خودم

تنهایی به دوش بکشم تا اینکه کمر یکی دیگه رو هم بشکونم

\*\*\*

با گفتن این حرف، بازویم را از چنگش در می آورم که دنبالم تا اتاق راه می افتد. نخیر این دختر بی خیال نمی

شود.

- میخوای چیکار کنی؟

سوالم را دوباره می پرسم: نمیخوای بری سرکار؟

- مرخصی گرفتم

- پس برو پیش بابات

دوباره بازویم کشیده می شود که کلافه نگاهش می کنم: باشه دیگه راجع بهش حرف نمیزنم

- بابات چی؟

- مامانم پیشه ... حواش بهش هست

این بار نام مامان را زمزمه می کنم. دلتنگشم؟ نه اصلا. اما لاقل مثل بابا نبود که اگر مقابلم جان هم بدهد دست روی دست بگذارم و کاری نکنم. راستی مامان هم اگر بابا مریض شود هوایش را دارد؟

- میخوای چیکار کنی حالا؟

- تو میخوای امروز چیکار کنی؟

- شب با داداشم قرار دارم

با گفتن این حرف لبخندی روی صورتم جا خوش می کند.

- خوبه که یه داداش داری ... لاقل ما لبخندتو ببینیم

لبخندم جمع می شود که می گوید: خب این آق داداش رو قراره کجا ببینی؟

- قراره زنگ بزنه ... میخوام برم خرید ... با اون و خانومش بریم دور دور

- انگار فقط حرف زدن راجع به این آق داش حالتو از این رو به اون رو میکنه

جدی نگاهش می کنم: حاضرم به خاطر این آق داش جونمم بدم

و در دلم اضافه می کنم: اون همه انگیزه من واسه این زندگیه اگه اون بره منم میرم

لبخند محوی روی صورتم می نشیند: داره بابا میشه ... خیلی دوست دارم بچه اشو زودتر ببینم

- این داداش عزیز کرده ات پس تا حالا کجا بوده؟

نگاه از او می گیرم و همانطور که در کمد جستجو می کنم برای مانتو می گویم: سرش گرمه زندگیش بوده اما

الان برگشته

نگاه گیتی هم روی لباس هایم می نشیند: سایه تو مانتوهات هیچ فرقی نداره ... همه اشون مشکی و ساده س

... همه اشونم اداری ... من توی شرکت فکر میکردم تو فقط یه مانتو رو می پوشیدی ... یه خرید اساسی احتیاج

داری واسه قرار امشب با داداشت

نگاهم می کند: لباسای رو خونه ایت کجاست؟

سرم را می خارانم و از خجالت نگاهم را در همه جا می چرخانم و بادست به کشو میزم اشاره می کنم: اونجاست

با دیدن لباس هایم کم مانده است که یک جیغ بنفش سرم بکشد: تو به این کپه سیاه میگی لباس؟

حرفی نمیزنم. این لباس ها درست مثل تمام زندگی ام بود. موقعی که به این خانه آمدم کم مانده بود حتی

دیوارها را هم سیاه کنم. او که نمی دانست من ارادت خاصی به این رنگ دارم.

- یه خرید لازم شدی ... پاشو یه دوش بگیر بریم خرید  
- اما تو ...

- من امروز کاری ندارم سایه ... زود باش ... تا تو یه دوش بگیری منم میرم یه تلفن به مامان و بابا میزنم

\*\*\*

### فصل ۳

#### سیاوش

روز اول کاری سخت بود و پر از سوتی های مختلف اما برای روز اول خیلی خوب بود. با ساوالان با خنده از شرکت بیرون می زنیم. خیلی خوب حال آن دختر به قول خودش کنه را جا آورد.

- بابا این سامان ایول داره ... چقدر جذبه ... حالا دختره اخراج نشه؟

- بشه بهتر ... تا اون باشه اینقدر گیج نزنه

- یه بدبختی به خاطر تو داره از نون خوردن می افته کثافت

- قرار نیست به خاطر از نون نیفتادنش بگیره گند بکشه به شرکت ... تا حالا چندتا از این خرابکاریای عظمی داشت که با بچه ها ماست مالیش کردیم ولی این یکی خیلی زیادی بود ... زده کل شبکه رو متلاشی کرد و یه روز کار رو مختل

خبر ندارم این دختر چه شاهکارهایی کرده بود اما کم و بیش از بچه ها شنیدم خراب کاری های زیادی دارد و گویا پا قدم من هم سنگین بود تا وارد این شرکت شدم این دختر اخراج شد.

- اون رو بیخیال ... حالا میخوای چیکار کنی؟

- برم ماشین رو بدم تعمیر بعدش هم برم خونه

- امشب بیا بریم فرحزاد

همینم مانده که در این بی پولی با دوستم بروم دور دور. پول لباس های پت و مت و پول دوی مادر را ندارم.

آن وقت با این بشر بروم فرحزاد! عمرا! انگار ذهنم را می خواند که می گوید: خیلی خب میریم پاتوق

فرقی نمی کند. خرج، خرج بود. حالا یا فرحزاد یا پاتوق!

- بیا بریم مهمون من داش ... تا حقوقت رو گرفتی میدی ... اصلا هروقت اوضاع خوب شد بده

- هزار و یک خرج دارم ساوی ... پاشم کجا بیام؟ پول تو هم باید پس داده بشه

به گونه اش ضربه ای می زند و می گوید: این تن بمیره اذیت نکن ... پاشو بیا خرجی نمیکنیم ... اصلا به سامانم میگیرم بعد میریم

- اون گفت شب برنامه داره یادت رفته

- خب اون هیچی ... خودم و خودت ... خیر سرت کار پیدا کردی

می دانم بیخیال نمی شود. پوفی می کشم و تسلیم می شوم: خیلی خب بابا ... میریم

- زود کاراتو بکن میام دنبالت

- باشه فعلا

با رفتن ساوالان من هم سوار ماشین می شوم و قبل از رفتن به تعمیرگاه چند مسافر سوار می کنم. با پیاده کردن آخرین مسافر در ونک، از ولیعصر به سمت بالا و میرداماد می روم. پشت ترافیک، دو دستم به فرمان می چسبم و در همان حال پول ها را می شمارم.

۵ ... ۶ ... ۸ ...

که با بالا و پایین شدن ماشین نگاهم را به رو به رو میدهد.

" ای تو روحت سیا... زدی ماشین رو داغون کردی هیچی . یه خسارتم افتاد گردنت "

بدبختانه مقصر هم من هستم. از ماشین پیاده می شوم و با دیدن سالم بودن پراید نفسم را آهسته بیرون میدهم. راننده هم وقتی می بیند مشکلی نیست سریع سوار می شود و می رود. با صدای بوق ماشین ها سریع برمی گردم تا می خواهم سوار بشوم با دیدن سپر داغون شده ماشین آه از نهادم بیرون آمد.

با حرص وارد خانه می شوم. خرج روی خرج. نمی شود یک روز این خوشی ما دوام داشته باشد. حتما باید یک چیزی باشد که به حال آدم گند بزند.

مامان با دیدن نگاه عصبیم می گوید: باز چیکار کردی؟

پوفی می کشم: هیچی ... یعنی همیشه یه چیزی باید باشه حال آدم رو به ...

با دیدن اخم مامان بقیه حرفم را می خورم. پوفی می کشم و می گویم: میرم حموم ... شب با ساوی میرم بیرون - شب عموت اینا میان

با حرص می گویم: خب بیان ... خیلی خوشم میاد ازشون... یه بار نشد اینا تو بدبختی ما بیان پیشمون ... همیشه

وقتی اوضاع گل و بلبل بود سر و کله اینا پیدا شون میشه ... با اون دختره گند دماغشون و پسره زاقارتشون اه

- سیاوش

- من نمیومم

\*\*\*

همانطور که موهایم را مرتب می کنم، آهنگ غوغای ستارگان را با سوت در میزنم که کیانا وارد اتاقم می شود.

- او قور بخیر کجا کاکا سیا؟

- من باید بگم ... چیه واسه اون قولاج تیپ زدی؟

چینی به بینیش می دهد: واسه اون بچه مثبت ... عم—را

کج خندی می زند و با اشاره ای به بیرون می گوید: ولی یه نفر هست که بدجور داره تیپ میزنه

اخمی روی پیشانیم می نشیند: جنازه کیمیا رو هم رو دوش اون نکبت نمیذارم ... با اون خواهر نجسب از دماغ

فیل افتاده ش ... می بینی تو رو خدا ... همیشه موقعی میان که همه چی گل و بلبله ... مامان میره بیمارستان

سایه اشون از بیمارستان هم رد نمیشه ... بابا رو خاک کردیم دقیقا عین یه مهمون سر خاکش اومدن و رفتن ...

نگفتن خرتون به چند منه ... عوضش موقع تقسیم ارث و میراث عین لاشخور میان دورمون جمع میشن ... حالم

ازشون به هم میخوره ... توی این ده سال هزار و یک مشکل داشتیم نیومدن ولی واسه مفت خوری که شده

خوب سر و کله اشون پیدا میشه ... میخوام صد سال سیاه نبینمشون ... من نه عمویی دارم نه عمه ای ... باز

خوبه لااقل عمه موقع بدبختیامون نیست موقع روزای خوشمونم نیست

نگاهی به وضعم می اندازم: اون زمینای توی کرمون رو از حلقومشون میکشم بیرون ... فقط صبر کن

کیانا که دید از حرص عین لبو سرخ شدم به سمتم می آید: اینقدر حرص نخور

دستش که روی شانه ام می نشیند به سمتش بر می گردم: چرا حرص نخورم ... (صدایم را کمی بالاتر می برم

تا مامان هم بشنود) این مامانم یه خرده به اوضاع نگاه نمیکنه ... فقط میگه حرمت مهمون رو نگه داریم ... اونا

مگه حرمت ما که بچه های برادر اون عموی بیشرفمونیم رو نگه میدارن که ما نگه داریم ... حقمون رو خوردن

یه آبم روش اونوقت اینا میخوان واسه من حرمت مهمون نگه دارن

در به شدت باز می شود و مامان با اخم های در هم وارد میشود اما کم نمی آورم: چیه؟ مگه دروغ میگم؟ کجا

بودن اون موقع که من و تو با بدبختی خرج خونه رو در می آوردیم

کیانا بازویم را میکشد: بسه سیا

- نه بذار بگه ... بذار ببینم دیگه چی تو دلش مونده ... اینطوری هوار راه انداخته



در سکوت از اتاق بیرون می زرم و به کیمیا که ساکت و ترسیده نگاهم می کند با اخم میگویم: فکر اون پسره رو از کله ات میندازی بیرون فهمیدی؟  
 مامان می خواهد حرفی بزند که با عصبانیت در را باز می کنم و محکم به هم می گویم . شانه ام بالا می پرد!  
 اوپس این یکی دیگر در برنامه ام نبود!  
 قولاج:اصطلاحی کرمانی به معنی میمون

\*\*\*

## فصل ۴

سایه

در آینه نگاهی به تغییرات چهره ام می اندازم. موهای سیاه پرکلاغیم حالا لابه لایش های لایت شده است. ابروهای تمیز شده ام و صورت سفید شده ام ، همه و همه حس و حال عجیبی به من می دهد. همه این تغییرات به لطف گیتی روی صورتم پیاده شده بود و من چندان راضی نبودم. همه چهره ام تغییر پیدا کرده است الا چشمانم که هنوز غمگین و شیشه ایست که حالا پشت خط چشم و ریمل مخفی شده . از این سایه جدید دل می کنم و کیفم را چنگ می زرم. نمی دانم چرا اضطراب عجیبی دارم. با صدای آیفون و رسیدن آژانس از خانه بیرون می زرم که این بیرون زدن هم زمان با بیرون زدن همسایه جدیدم، سیاوش شد. نگاه کوتاهی به هم کردیم و هردو همزمان سوار آسانسور می شویم. هردو همزمان دستمون به سمت دکمه های طبقات می رود. سیاوش با اخم دستش را پس می کشد و من دکمه طبقه همکف را می زرم . با رسیدن به همکف، جفتمان در آسانسور را باز می کنیم و دوباره هردو همزمان خواستیم از آسانسور پیاده بشویم. با حرص نگاهش می کنم و با دیدن من ابرویی بالا می اندازد.

- بهتون یاد ندادن اول خانوما

چینی به صورتش می دهد و بی هیچ حرفی کنار می کشد . سریع از آسانسور پیاده می شوم و او هم دنبالم. من به سمت آژانس و او به سمت ماشین مدل بالای سفیدی که یک مرد جوان پشت آن نشسته بود. ابرویی بالا می اندازم و بی توجه به آنها سوار می شوم.

کرایه ماشین را می دهم و پیاده می شوم. نگاهی به باغ رستوران می اندازم. نفس عمیقی می کشم و کیفم را محکم تر چنگ می زرم. مدت ها بود که با کسی قرار نگذاشته بودم. از قبل از ازدوادم یعنی درست پنج سال

قبل. آخرین بار با دوستانم دور هم جمع شدیم و شب آخر دوران مجردیم را جشن گرفتیم یا بهتر است بگویم دوستانم جشن گرفته بودند و من عزا!

همان شب کذایی که با کیان پیششان رفتم. همه می خندیدند. همه خوشحال بودند. همه مدام به من تیکه می انداختند و تبریک می گفتند برای کیان و داشتن او. بدون اینکه بدانند من در همان دوره نامزدی کوتاه چه زجری کشیدم. بدون اینکه بدانند من یک بله اجباری داده بودم. نمی توانستم نارضایتیم را به کسی دیگر نشان بدهم. کسی کیان را نمی شناخت. همه نقابی که کیان بر چهره داشت را می دیدند. اگر می فهمیدند من ناراضی ام مرا احمق یا حتی دیوانه خطاب می کردند. مرد پولدار، خوشتیپ و جذاب با موقعیت عالی چه از نظر اجتماعی چه از نظر فرهنگی. هیچکس نمی دانست این مرد در همان مدت نامزدی کوتاه هر چه وحشت بود را به دلم نشانده بود. سکوت می کردم کاری می کرد حتی شده آخی از دهانم خارج شود. حرفی باب میلش نبود سر من خالی میکرد. از دست بابا عصبانی می شد سر من خالی می کرد. دوران نامزدی من شروع کابوس هایم بود. اولین بار که از او کتک خوردم یک مشکل کاری بود. یک چک پاس نشده و کیان از من خواست تا بابا را راضی کنم که به او کمک کند اما من امتناع کردم. من عمرا از بابا هیچی نمیخواستم و میدانستم حتی اگر هم بخواهم بابا قبول نمی کند. در ثانی مشکلات کیان اصلا ذره ای برایم اهمیتی نداشت و همین باعث شد کیان از حرصش سرم را محکم به دیوار بکوبد.

سرم را تکان دادم تا آن خاطره از ذهنم پاک شود. امشب نه سایه. امشب نه! شبت را زهر نکن.

با ورودم به باغ نگاهم را می چرخانم و با دیدن سامان با لبخند به سمتش می روم اما این لبخند با دیدن دو نفر دیگر به غیر از سامان و همسرش رفته رفته محو می شود و قدم هایم سست.

دستم مشت می شود. جالب است توقع این برخورد را از خودم ندارم. کیان با من کاری کرده بود که دیگر از ترس از بابا برایم بی معنا شده بود. بی اراده جلو می روم. اخم هایم در هم می رود. رو در روی کسی قرار می گیرم که نام پدر را یدک می کشد اما پسرش بیشتر از او برایم پدری کرده بود. نگاهم شیشه ای و سرد و گردنی برافراشته. ذهنی میان گذشته و حال خوب یادم است. بعد از آن خودکشی در بیمارستان بودم. میان ترس و غم و هزار و یک حس بد به کسی احتیاج داشتم که پشت و پناهم باشد و تازه داشتم به تکیه گاه بودن برادرم امیدوارم می شدم. سامان نبود که این مرد رو به رویم با عصبانیت وارد اتاق شد. نگاه غمگین و ترسیده مرا ندیده بود. اوضاع نابسامانم را ندیده بود. زجرهایی که از ازدواجی که به من تحمیل کرده بود را ندیده بود و طلبکار وارد اتاق بیمارستان شده بود. فریاد کشید. هنوز هم صدای فریادش در گوشم زنگ میزند: سایه میری سر خونه

زندگیت ... آخه بدبخت تو کجا رو داری بخوای بری ... پشتت به کی گرمه که میخوای طلاق بگیری ... بچه ات مرد که مرد یکی دیگه میزایی ... این دیونه بازیا چیه در میاری؟ میخوای بمیری و با مردنت بقیه رو به عزات بنشونی ... میخوای آبروی من رو ...

صدای جیغ های خودم را می شنوم. جیغ هایی که از درد بود. جیغ هایی که از درد حرف های مردی بود که نام بابا را یدک می کشید. آن روز با جیغ من پرستار وارد شد. بابا را بیرون کرد. تا مدت ها در بغل سامان زار زدم. پیراهنش را چنگ زدم انگار او تنها راه نجاتم بود.

- سلامت رو خوردی

"طلاق بگیری دیگه دختری به اسم سایه ندارم ... تو خونه من جایی نداری"

با همان نگاه شیشه ای و گردنی کشیده نگاهش می کنم: تو کی هستی که بخوام بهت سلام کنم؟ نگاهش طوفانی شد اما برایم ذره ای اهمیت ندارد. نگاهی به سامان که رنگش پریده می اندازم. سخت بود زن مظلومی را که گوشه ای ایستاده بود و با چشمانش التماس می کرد گوشه چشمی به او بیندازم نادیده بگیرم. رو به سامان می گویم: قرار بود تنهایی بیای

حرفی نمی زند که می گویم: فکر کردم گفתי خونوادگی ... این غریبه ها کین آوردیشون؟

صدای تشرگونه احمد با صدای التماس گونه آن زن مظلوم قاطی می شود: سایه

- سایه دخترم

بی توجه به هردوی آنها را به سامان می گویم: میرم ... هر وقت خواستی من رو ببینی بدون حضور غریبه ببین ... چون من با غریبه ها راحت نیستم

با گفتن این حرف عقب گرد می کنم و هنوز قدمی برنداشته، دستم کشیده می شود. سامان با اخم های در هم نگاهم می کند: اینایی که اینجان مامان و بابان

لبخند تمسخرآمیزی گوشه لبم می نشیند: عه ... جدا؟ من فکر کردم مامان بابام مردن

با سایه گفتنش از من میخواست که صلح کنم. اما صلح به چه قیمتی؟

- آخه میدونی موقعی که داشتم دیونه میشدم هیچکدومشون نبودن ... موقعی که داشتم جون میدادم هیچکدومشون نبودن ... موقعی که به ته خط رسیده بودم و خواستم خودم رو خلاص کنم یکیشون سراغم نیومد و اون یکی دیگه اومد گفت دختری به اسم سایه نداره ... به خاطر همین میگم مامان و بابای من مردن ... اینا که بابا و مامان من نیستن اینا غریبه ان ... وگرنه اون به اصطلاح مامان وقتی می شنید دخترش

خودکشی کرده با سر خودشو می رسوند بیمارستان ... یا وقتی می شنید آسایشگاه بستری شده میومد و یه دست نوازش میکشید به سر دخترش ... یا وقتی دخترش پاره تنش رو از دست میداد و میومد بغلش میکرد و میگفت که درست میشه ... میومد و با همون بغلش لااقل دخترشو آروم میکرد ... اون مردی که تو میگی بابامه بابام نیست ... که اگه بود اونطوری دخترشو وادار نمی کرد ازدواج کنه ... موقعی که دخترش میاد و میگه شوهرش داره خیانت میکنه نمیکه خونه من جایی نداری برگرد ... موقعی که زیر دست و پای اون عوضی له میشدم میومد و طرفم رو می گرفت

سرم را به نشانه نه بالا می دهم: نه سامان اینا مامان بابای من نیستن ... مامان بابای من مردن ... اینا غریبه ان خواستم بروم که مچ دستم را می کشد: قرار شد گذشته رو بریزی دور مطمئنم چشمانم از خشم برق می زند: گذشته رو ریختم دور که الان اینجام ... گذشته رو ریختم دور که میگم مامان و بابای من مردن سامان

دستم را محکم پس می کشم و به راه می افتم که این بار با صورت اشکبار تبسم رو به رو می شوم.

- بمون سایه ... خیلی خب اونا غریبه اما بمون ... اونا رو به عنوان مهمون ما قبول کن

پوزخند می زنم: شرمنده من با غریبه ها سر یه میز نمیشینم

یک قدم جلو بر می دارم که صدایش را می شنوم: سایه این مهمونی به خاطر دختر کوچولوی ما بود یک دختر کوچولوی ناز . بچه سامان . لبخندی میان دیده تار شده از اشکم می نشیند. بچه سامان دختر بود؟ یک دختر درست مثل نازنینم. اما سرنوشتش نباید مثل نازنین می شد. پدرش هم. مادرش هم. او باید خوشبخت می شد. سنگ سنگینی که در گلویم نشسته بود را قورت می دهم و به سمت تبسم برمی گردم: مبارکه - بیا پیشمون

نگاه کوتاهی به آن مرد و زن غریبه می اندازم و به خاطر سامان و تبسم و آن کوچولوی تازه وارد شده این بار به سمت میز برمی گردم.

صدای منحوس آن مرد غریبه را می شنوم: چه عجب خانوم بعد از یه سخنرانی غرا افتخار دادن؟ نگاه سرد و خاموشم را روی خودش دید ساکت شد.

\*\*\*

فصل ۵

سیاوش

با ساوالان وارد فضای باز رستوران می شویم. انعکاس نوری که آبراهه را روشن کرده بود فضای محوطه را دلچسب کرده. به سمت تخت همیشگی می رویم که با دیدن سامان و خواهرش و همسرش و البته خانم و آقای مسن - که احتمالاً پدر و مادر سامان بودند - رو به رو می شویم. ساوالان زودتر به خودش می آید و به آن جمع سلام می کند و من هم به پیروی از او سلام می دهم و نگاهم روی یک جفت چشم سیاه شیشه ای ثابت می ماند. سایه اخمش را نامحسوس در هم می کشد و جواب می دهد و رو به سامان می گویم: سلام فکر نمی‌کردم بیای اینجا؟

- گفتم امروز یه جشن خونادگی کوچیک بگیرم

ساوی: پس بهتره ما بریم مزاحم نشیم

- نه بابا این چه حرفیه بیاید بشینین

- نه دیگه خونادگیه ما بریم یه جای دیگه

نگاهم به مردی که مرا خطاب قرار داده می نشیند: بشینید البته اگه معذب نیستید

نگاه گذری به سایه می اندازم که اخم هایش نامحسوس در هم و دستان مشت شده اش را روی پاهایش گذاشته بود. انگار چیزی ناراحتش کرده باشد که با چشمانم اشاره ای به سایه و مادرش و تبسم همسر سامان کردم: انگار خانوما معذب

با گفتن این حرف نگاهم را روی سایه ثابت نگه داشتم که متوجه می شود و با همان اخم های در هم و البته خیلی خشک ادامه می دهد: دوتا مزاحم اینجا هستن شما هم بشینید موردی نداره

ابروهایم از تعجب بالا رفت و نگاهم روی اعضای خانواده می چرخد و روی پدر و مادر سامان که یکی رنگش پریده بود و دیگری از عصبانیت کبود شده بود ثابت ماند. سامان برای ماستمالی کردن حرف خواهرش لبخند مصنوعی روی لب می نشاند: سایه یه خرده زبونش تنده وگرنه منظوری نداره

با گفتن این حرف چشم غره ای به سایه می رود که اینبار ساوالان می گوید: باشه یه وقت دیگه داداش ما هم تو پررویی نظیر نداریم خودت که بهتر میدونی ... تعارفم نداریم ... میریم

با گفتن این حرف رو به من گفت: بریم سیا

با گفتن این حرف خداحافظی کوتاهی کرد و بدون نگاه به جمع می رود. از این اقتدار مآب بودن ساوالان همیشه خوشم می آمد. مغرور نبود. زود جوش بود. صمیمانه رفتار میکرد اما به موقع هم جواب بی ادبی ها یا بی احترامی ها را با اقتدار و بی هیچ ناراحتی و در کمال احترام جواب می داد. مثل الان که جواب تلخ زبانی این

دختر را داد. ساوالان خودش را روی تخت پرت می کند و با دیدن لبخند من جفت ابروهایش بالا می رود و با همان صدای بم و کلفتش می گوید: چیه؟

- هیچی

در همان حال کفشم را در می آورم و به گوشه تخت می روم و تکیه می دهم. صدای ساوالان را می شنوم که چین نامحسوس از نارضایتی به بینیش می دهد و به سایه فحش می دهد که لبخند محوی می زنم.

- به خدا اگه سامان نبود همونجا حال دختره جا می آوردم ... نه احترام مامان باباش رو نگه داشت نه احترام داداشش رو نه ما رو که دوستای داداششیم با اون نگاه وحشتناکش

- حالا حرص نخور

با همان چشمان سبزش خیره نگاهم می کند: اصلا به سامان نمیاد همچین خواهر عتیقه ای داشته باشه

این بار با صدا می خندم. وقت هایی هم که حرص می خورد آنقدر غر می زد تا حال آدم را بگیرد.

- باباش رو بگو ... با اون قیافه برج زهرمارش ... انگار منتظر دستورش بودیم که حضرت والا اجازه صادر کنن

ما بشینیم ... اینجا رو داشته باش ... اگه معذب نیستین ... بابا این دیگه کیه؟ غیر مستقیم حرفش این بود ...

راhton رو بکشید برید ما مزاحمیم ... وگرنه طرف میگه ... (لبخند دندان نمایی می زند و ادای جنتلمن ها را در

می آورد) بشینید خوشحال میشیم با دوستای سامان بیشتر آشنا بشیم

- اوههههه تو هم حالا ... چقدر ریز شدی به حرفا ... بهت نمیاد اینقدر خاله زنک باشی

- خری دیگه ... اگه خر نبودی وضعت این نبود ... رو حرفا و برخوردای آدما دقت نمیکنی همینه که هشتت گرو

نه اته همیشه و همه هی ازت می چاپن ... یه خرده اون مخ رو به کار بنداز

پوفی می کشم. باز ساوالان روی منبر رفت!

- حرفا و برخوردای منظور نیستن ... یکی که بیخود و بی جهت نیشش در میره و میگه سلام با یکی که خیلی

معمولی سلام میکنه زمین تا آسمون فرق دارن

مشتش را به شقیقه ام میزند و هی فشار می دهد: افتاد؟

- بیخیال بابا همه منظوردار حرف نمیزنن

سری به تاسف تکان می دهد: نه نیفتاد ... همون سرت رو عین کبک بکن تو برف ببینم میخوای به کجا برسی

... پسره ...

دوباره فحشی به من داد و زیر لب غرغر کرد و در آخر می گوید: اصلا متوجه متلک دختره شدی؟ دختره (...)  
جای ما رو غصب کرده به ما میگه مزاحم ... خودت مزاحمی (...)  
دستم را جلوی دهانش می گذارم چون میدانستم رفته رفته صدایش بالاتر می رود و فحش هایش بیشتر و  
اصلا خوش نداشتم جلوی خانواده سامان این روی ساوی را به نمایش گذاشته شود.  
دستم را پس می زند و دوباره می خواهد به حرف بیاید که نگاهم به نگاه سرد و خالی سایه می افتد.

\*\*\*

ناخودآگاه یاد آهنگ شب پیشش می افتم: این همه زر زدی ... حرف تلخ دختره رو هم شنیدی ... نگاهشم  
دیدي؟

ساکت می شود و رد نگاهم را دنبال می کند و به آن دختر می رسد. یک تای ابرویش را بالا می برد: نه اونقدرم  
که فکر میکردم ببو نیستی

- همه چیز توی حرفای آدما نیست ... (با دو انگشت به چشمانم اشاره ای کردم) اینجاست

با شیطنت و لبخند مودی می گوید: همه چیزو با نگاه دختره فهمیدی الان؟! ... چی فهمیدی حالا

سکوت می کنم و تکیه ام را پشتی می دهم. در دلم جواب ساوالان را می دهم: نگاهش خالیه ... شیشه ایه ...  
این نگاهش حتی از نگاه غمگین بدتره ... این نگاه یعنی به ته خط رسیده

- میدونستی سایه همسایه امونه

متعجب و کشیده می گوید: نه بابا

با لب کش آمده جواب میدهم: اونم دقیقا واحد رو به روی ما

ابرویی بالا می اندازد و نگاهش روی سایه ثابت می شود که با برگشتن ناگهانی سایه و غافلگیر کردن نگاه  
جفتمون نگاه ازش گرفتیم. بالاخره گارسون می آید و بعد از گرفتن سفارش، ساوالان بلند می شود.

- من برم دست به آب میام

- باشه

با رفتن ساوالان، نگاهم به سمت سامان و خانواده اش افتاد. انگار بابای سامان حرف های جالبی نمی زد که  
همگی آنها اخم کرده بودند و سایه شاید عصبانی تر از بقیه.

با صدای زنگ موبایلی، نگاهم به سمت موبایل های خودم و ساوالان که روی تخت بودند می افتد. موبایل  
ساوالان است. نگاهی به اسم افتاده روی گوشی نگاه کردم و با دیدن نام بیتا جفت ابرویم بالا پرید. یعنی این



دختر برگشته بود؟ نکند ساوی دوباره خر شده بود؟ شانه ای بالا می اندازم. به من ربطی ندارد. بالاخره تماس هم قطع می شود اما دوباره زنگ می خورد. کلافه پوفی می کشم. این دختر دست بردار هم نیست. ناخودآگاه تماس را برقرار می کنم و صدای ظریف بیتا در گوشی می پیچد.

- الو ساوی چرا گوشی رو برنمیداری عزیزم؟

صورتتم از عزیزم گفتن این دختره خائن جمع می شود. ساوی خاک بر سرت!

- چی شد فکرات رو کردی؟

فکر؟ چه فکری باید می کرد؟ یعنی میخواست دوباره رابطه اش را با بیتا از سر بگیرد؟ پسره احمق

- ساوی چرا حرف نمیزنی؟

یعنی اگر صدای ساوالان خاص نبود مطمئنا جوابش را می دادم اما حرف زدن جای ساوی، کار یک رپر بود. با آن صدای مزخرفش!

قطع تماس همزمان شد با آمدن ساوالان. بدون اینکه نگاهش کنم موبایلش را به سمتش می گیرم. متعجب نگاهم می کند که می گویم: اون زنگ زد

موبایل را از دستم می کشد و روی تخت می نشیند و با موبایلش ور می رود. طاقت نمی آورم و با تمام وجود می گویم: خاک بر سرت

موبایلش دوباره زنگ می خورد که رد تماس می زند و رو به من می گوید: یه امشب رو زهرم نکن ... حرف اون رو نکش وسط

- میخوای دوباره ...

- نه برگشته ... به غلط کردن افتاده ... قرار شده مثلا من فکر کنم اما چه فکر کردنی ... تنها کاری که میکنم

نبش قبر خاطره ست ... هر بار که یادم میاد چه بلایی سرم آورده میگم گ ... میخوری برگردی بهش ساوی می دانستم آخر هم ممکن است احمق شود و به او برگردد اما آخرین چیزی که ترجیح میدادم حرف زدن راجع به آن دختر خائن بود.

- میگه یه فرصت دیگه بده ... (پوزخند صدا دارش نگاهم را روی صورتش دقیق می کند) میخواد توی شرکتشون که در حال ورشکستگی سرمایه گذاری کنم دختره احمق

با صدای بلند دختری، توجه من و ساوالان به سمت صدا جلب می شود و روی سایه ثابت می شود. سایه ای که از جایش بلند شده و احمی روی صورتش نشسته بود که دست پدرش برای سیلی زدن بلند می شود اما سامان

دست پدرش را گرفته است. نفرت سایه از همین فاصله هم قابل دیدن بود. ناخودآگاه من و ساوالان هم در جایمان نیم خیز شدیم. سایه با گلایه چیزی می گوید و با تاسف سری تکان می دهد و با چرخشی، بی توجه به صدا زدن های سامان از آنها فاصله می گیرد.

من و ساوالان از جایمان بلند می شویم و به آنجا می رویم. سامان با دیدن من و ساوالان نگران می گوید: برید دنبالش

هر دو سری تکان می دهیم و به دنبال سایه راه می افسیم.

\*\*\*

## فصل ۶

### سایه

تبسم از جایش بلند می شود و با عذرخواهی از ما به سمت سرویس می رود. من ماندم و برادرم و دو نفر که اسم پدر و مادر را یدک می کشند. مامان دستم را میان دستش می گیرد. دستم را پس کشیده و نگاهم را به سامان می دهم. اصلا حس راحتی نداشتم.

- خوبی؟

لبخند محوی می زنم و آره ای می گویم. اشاره ای به تیپم می زند: عوض شدی

- خوب شدم یا بد؟

- خوشگل

زمزمه آن غریبه بابا نام گرفته را می شنوم: معلوم نیست تنهایی داره چه غلطی میکنه نادیده گرفتن غریبه ها اصلا برایم کاری ندارد.

- کی فهمیدی دختره؟

- همین دیروز

لبخندی روی لبم می نشیند. باز صدای آن غریبه و باز هم نادیده گرفتن من: انگار نه انگار که ما اینجا نشستیم - تبسم بدقلقی میکنه؟

با لبخند و نگاه پرمهرش جواب می دهد: نه شاید یکی از بی دردسرتین زنای حامله باشه که دیدم

لبخندم پررنگ تر می شود: مگه چند تا زن حامله تو زندگیت دیدی؟

لبخندش کمرنگ می شود و من فهمیدم او مرا می گوید. راست می گفت، حاملگی من پردردسرتترین حاملگی بود.

- میخوام ببینم وقتی اسم کیان هم بیاد بازم اینقدر نادیده میگیری ما رو اینبار نتوانستم خودم را کنترل کنم و با چشمانی به خون نشسته، آن غریبه را نگاه می کنم. صدای تشر زدن زن غریبه نگاهم را به سمتش می کشاند: احمد!

یک لبخند روی لبم می نشیند. لبخند که نه ... پوزخند ... زهرخند

- صدا پیدا کردی خانوم

با چشمان مظلومش نگاهم می کند: سایه

رو به احمد می گویم: شما هم بهتره سعی نکنی شب منو زهرم کنی ... با آوردن اسم کیان میخوای تن من رو بلرزونی که چی بشه

سامان هم به حرف آمد: بابا قرار شد یه امشب ساکت بمونی

احمد بی توجه به سامان گفت: کیان داره در به در دنبال می گرده

اسم کیان در ذهنم پژواک خورد و بارها تکرار شد و من دوباره اسیر مرداب خاطرات شدم. خاطراتی که بدجور دلم را می لرزاند.

" با سامان از دادگاه بیرون زده بودیم و نزدیک ماشین سامان شده بودیم که دستم از پشت کشیده شد. لازم نبود ببینم چه کسی بود. هنوز برنگشته هم می توانستم لمس حضور کابوس شب هایم را بشناسم. سامان دستش را از دستم جدا کرد و من تمام جراتم را جمع کردم و به او نگاه کردم و نگاه ناآشنای پشیمانی را دیدم "

تنها واکنشم ترس بود. ترسی که با دست مشت شده روی پایم خودش را نشان میدهد. این بار سامان با

عصبانیت می گوید: بابا اگه قراره این حرفا رو بزنی بهتره بری

و صدا منحوس غریبه: میخواد برت گردونه ... میگه پشیمونه

پژواک صدای کیان، تمام خون در بدنم را می خشکاند و حالا نفس های به شمار افتاده من بود.

" به امید دیدار "

صدای سایه گفتن سامان آن صدا را دورتر و دورتر کرد.

- اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه ... تو هم همینطور

صندلی را عقب می دهم و از جایم بلند می شوم. ترس در تک تک سلول هایم نشستہ بود و این ترس را پشت فریادم مخفی می کنم: اون رو دور و برم ببینم نمی بخشمت ... هیچ وقت

دستش بالا آمد تا سیلی شود روی صورتم که سامان دستش را می گیرد. عقب گرد می کنم و در همان حال لب می زنم: نمی بخشمت

می دوم. فرار می کنم. مثل تمام این سال هایی که فرار کرده بودم و انتهای این فرار رسیده بودم به بن بست اما این بار اشتباه نمی کنم. این بار خودم را به کوچه بن بست زندگیم نمی رسانم. یک بار اشتباه و مقاومت نکردن کافی بود. یک بار بله اجباری گفتن کافی بود. یک بار زندگی عروسی داشتن کافی بود.

اشک های سر خورده گونه ام را با دست پس می زنم و می دوم. از چی فرار می کنم؟ احمد؟ کیان؟ گذشته؟ خودم؟ این فرار قرار بود تا کی ادامه داشته باشد؟

خیابان ها را رد می کنم و خاطرات به قدرت برمی گردند. صدای جیغ هایم هنوز در گوشم بود. صدای ضجه هایم.

" چانه ام در دستش بود. نگاه خالیم در نگاه پر خشمش بود. نگاه پر خشم او در صورت زخمیم چرخ می خورد.

- هیچ وقت نمیتونی از دست من فرار کنی ... هیچ وقت یادت نره

و سری که به دیوار کوبیده شد "

اشکانم را با دست پس زدم و سرعتم را بیشتر. انگار کیان دنبالم باشد. نفهمیدم چه شد. صدای بوق و چراغ ماشین و دست منی که از پشت کشیده شد و از تصادم جلوگیری کرد و فریادی کیانی که در گوشم پیچید: چیکار میکنی دختر احمق!

جیغ می زنم و می خواهم دستم را ول کند اما او مرا محکم تر گرفته است. حالا به حق افتاده بودم: ولم کن ... ولم کن کیان ... ولم کن

سیلی ای که به صورتم خورد مرا به خودم می آورد و من به جای یک جفت چشم سبز با دو تیلہ مشکی رو به رو می شوم.

مهم نبود آن مرد یک غریبه بود. مهم نبود آن غریبه به من سیلی زده بود. مهم نبود دستانم هنوز اسیر او بود. مهم این بود ترسم بی مورد بود. مهم این بود این سیلی برای به خود آوردن من بود. مهم این بود که آن غریبه چشمانش سبز نبود. مهم این بود آن غریبه کیان نبود. مهم این بود من با دیدن آن غریبه کیان نبوده ترسم دود

شد و به هوا رفت. نفس نفس زدم و تعادل به هم خورد و حصار دستانی بود که از افتادن من جلوگیری کرد و من میدانستم این غریبه چشم مشکی قرار است چه نقش پررنگی در زندگی بازی کند.

\*\*\*

چشمانم را که باز می کنم. نگاهم خیره سقف سفید بیمارستان و دستانم در دست مردی آشنا. مردی که چتر حمایتش را دیر اما بالاخره باز کرد. دستی را که به آن سِرْم وصل بود را با سختی بلند کردم و روی دستان مشت شده امون گذاشتم. نگاهش را بالا می آورد و غمگین نگاهم می کند: خوبی؟

سرم را به هر سختی بود به نشانه مثبت تکان می دهم. تا دل نگران این داداش و پدر این روزهایم آرام گیرد.

- نمیخواستم بابا رو بیارم ... فقط میخواستم مامان بیینت اما وقتی رفتم دنبالش بابا هم همراهش اومد ... نتونستم جلوش رو بگیرم

- اون ... یعنی ... احمد ...

کلمات به کمک نمی آمد تا منظورم را برسانم اما انگار نگاهم آنقدر وحشت زده بود که خودش بفهمد و با جمله اش آرامم کند.

- خیالت راحت ... نه میذارم بابا اذیتت کنه نه اون مردتیکه

چشمانم را آسوده می بندم و نسیم گرمی از این حمایت از دلم می گذرد.

- سایه اینطوری نباش

لعنت به این لرزش صدا.

- دست خودم نیست

- هیچ وقت معلوم نشد تو اون سه سال اون عوضی باهات چیکار کرده ... شاید اگه می گفتی ...

- نمیتونم ... انگار حرف زدنت من رو پرت میکنه تو اون روزا ... همینطوری فکرم درگیرش هست

با تقه ای که به در می خورد، چشم در چشم آن غریبه آشنای چشم مشکی، سیاوش می شوم.

- سلام

نگاهم را می دزدم و جوابش را می دهم. اصلا دوست نداشتم او مرا در این موقعیت ببیند.

- بهترین؟

سرم را به تایید تکان دادم. با فشاری که سامان به دستم وارد میکند. نگاهم را به سمت او می برم.

- مرسی سیا ... اگه نبودى ...

- کاری نکردم داداش ... اگه کاری نداری من برم

سامان نگاهش را به من می دهد. از نگاهش می فهمم انتظار دارد یک تشکر خشک و خالی از این همسایه و دوست برادر بکنم.

نگاهم را خیره به سمت سیاوش داده و با صدای گرفته ای لب می زنم: ممنون  
حالا نوبت او بود نگاهش را بدزد و کلافه چنگی به موهایش بزند: خواهش میکنم ... ایشالا هر چه زودتر خوب بشید

با زنگ موبایل سامان نگاه من و سیاوش همزمان به سمت او می چرخد. سامان با دیدن شماره با اخم های در هم پاسخ داد: جانم مامان؟

... -

- خوبه

... -

- کی؟

... -

- باشه باشه ... سایه رو میسونم زود میام ... شما میتونی پیشش باشی

... -

- ای بابا ... خب بیرینش پیش خودتون من میام زود

... -

- مامان سایه بیمارستانه ... نمیتونم زود بیام

... -

با اخم های در هم جواب داد: خیلی خب بینم چیکار میتونم بکنم .. خداحافظ

با قطع تماس با نگرانی نگاهش می کنم: چی شده؟

- تبسم حالش بد شده

حرفش را ادامه نمی دهد و من با نگرانی می پرسم: باید بری؟

نگاهی به سرم می اندازد که هنوز نیمی از آن مانده بود.

- نه میمونم تا سرمت تموم بشه

خاطره ای در پستوی ذهنم جان می گیرد. خاطره به دنیا آمدن نازنینم و تنها بودن من. خاطره فرار بی سرانجام!

" نگاه ترسیده ام در نگاه خشمگین سبز او نشسته بود. دستی که بالا رفت و روی صورتم فرود آمد . سیلی دوم مرا پخش زمین کرد و بی اراده دستم روی شکمم قفل شد. خواست به سمتم حمله کند اما پشیمان شده بود. هنوز چشمانم از ترس بسته و وقتی سکوت خفقان آور فضا طولانی شد چشمانم را باز کردم و با جنگل وحشی چشمان او رو به رو شدم.

با فشار انگشتش کنار شقیقه ام چشمانم بسته شد: تو هیچ جا هیچ جایی نداری ... این رو تو کله ات فرو کن ... پس بهتره بتمرگی سرجات ... (با خشونت شکمم را در دستش گرفت) این توله رو بزرگ کنی "

به خاطر دارم آن روز حتی ادامه این جمله ای را، که در دلم زمزمه کردم: حتی با وجود کثافت کاریای دیگه ات حالا این پدر نگران برای من، غریب و البته خوشایند بود که تحت هر شرایطی زنش را ارجحیت می داد و این مرا خوشحال می کرد وقتی می فهمیدم سامان، کیانی دیگر نمی شود. فهمیده بودم باید برود. با اینکه دوست ندارم اما می گویم: برو سامان

- این چه حرفیه ... پس تو ...

- سرم تموم شد خودم برمیدم ... برو تبسم بهت احتیاج داره

- مامان پیششه

بغضم را پس می زنم و لرزش صدایم را کنترل می کنم: حتما نمیتونه پیشش بمونه ... برو

- مامان و بابا شبی مسافرن

- درکتون میکنم ... هم تو رو هم تبسم رو ... برو من ناراحت نمیشم ... سرم تموم بشه با آژانس برمیدم

- نمیتونم سایه

صدای سیاوش توجه هردوی ما را به سوی خود جلب می کند: من و ساوی میرسونیمش ... مسیرامون که یکیه

\*\*\*

سامان با تردید نگاهش را بین من و او می چرخاند که رو به سیاوش می گویم: نیازی نیست ممنون

سامان با اخم کمرنگی نگاهم می کند و نزدیک گوشم و آهسته می گوید: سایه بذار با خیال راحت برم ... بیشتر

از این دل نگرانم نکن

چشمانم را روی هم می گذارم تا قبل از جواب سریع و احمقانه ای خوب فکر کنم: باشه برو ... خیالت راحت



لبخندی به رویم پاشید که ادامه می دهم: امشب نشد خوش باشیم اما دفعه بعد اینطوری نیس ... برو و مراقب تبسم هم باش

با نگاه نگران که با لبخند روی لبش تضاد داشت بالاخره رضایت میدهد و می رود. نگاهم به سیاوش می افتد که همانطور که نگاهش پایین بود می گوید: من بیرون همین کنار وایمیستم اگه کاری داشتید صدام کنید سری با بی حوصلگی تکان می دهم و او از در بیرون می زند. دوباره با یادآوری حرف بابا، با وحشت چشمانم را روی هم می گذارم. کیان میخواست برگردد که چه بشود؟ هه پشیمان شده بود؟ عمرا!

با کمی فاصله از سیاوش و با قدم هایی که سعی می کردم نلرزد راه می روم. با رسیدن دم ماشین، نگاهم به پسر بور مقابلم می افتد. با هر بار جلوتر رفتنم، قدم هایم کندتر می شود. با رسیدن به آن پسر بور و با آن چشمان جنگلیش خودم را به سیاوش نزدیک تر می کنم و سرم را پایین می اندازم و زیر لب سلامی زمزمه می کنم. می توانستم سنگینی نگاهشان را حس کنم و میدانستم الان هردو از دو گانگی رفتارم در رستوران و حالا متعجب بودند. اما این رفتار برای خودم قابل درک است. آنجا من چشمان سبز این پسر را ندیده بودم. آنجا من تنها نبودم. آنجا من سایه بودم. اما الان تنها هستم. الان این چشمان سبز مرا می ترساند. هم از حضور دو پسر معذب هستم، هم آن چشمان سبز مرا یاد مرد روزهای عروسکیم می اندازد، فراری هستم. در دلم ای کاشی را زمزمه می کنم: کاش تبسم حالش خوب می بود و آن وقت من مجبور نبودم این وقت شب با دو پسر غریبه به خانه برگردم.

- سوار شید هوا سرده

با صدای بم و تند آن پسر که سیاوش او را ساوی خطاب کرده بود. نگاهم را به ماشین مدل بالای سفید می دهم و باز کیان را به خاطر می آورم.

با نشستن در عقب ماشین آن دو با کمی تاخیر می نشینند.

\*\*\*

فصل ۷

سیاوش

با تعجب به رفتار سایه نگاه می کنم و با سوار ماشین شدنش، ساوی بلافاصله می گوید: این چرا همچین کرد؟

کج خندی می زنم: انگار تو هیولایی و اشش

- خره منظورم اینه چرا بهویی اینقدر مظلوم شد؟

در دلم زمزمه می کنم: مظلوم واسه یه لحظه ... تو مثل من اون رو گوشه خیابون پیدا نکردی ببینی چطور عین جوجه می لرزید

- بشین بریم ... بعدا کنکاش میکنیم تو رفتارش ... دختره شک میکنه

با نشستن در ماشین، ساوالان حرکت می کند. سکوت سنگینی حاکم بود. از آینه بغل به سایه که سرش را به شیشه تکیه داده و خیابان ها را از نظر می گذراند نگاه می کنم. چشمانش دیگر شیشه ای نبود. خالی نبود. برق میزد. برق ترس. چرا؟

با صدای آهنگی که در ماشین پخش شد، نگاهم را به ساوالان می دهم. چشمکی زد و در همان سکوت مسیر را طی کرد.

نگاهم به سمت سایه کشیده شد. قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر میشود و با شکار نگاهم، نگاهش را می دزد و اشکش را پس میزند.

چرا این دختر باید تا این حد زبانش تلخ باشد؟ چرا باید این نگاه شیشه ای و خالی تا این حد غمگین باشد؟

چرا این نگاه الان باید پر از دلواپسی باشد؟ از چه تا این حد می ترسید؟ از چه فرار می کرد؟

پدرش مگر به او چه گفت که فرار کرد؟ این فرار از چه بود؟ چرا باید با وجود داشتن پدر و مادرش تنها زندگی کند؟

- میشه نکه دارید؟

به پشت برگشتم: حالتون خوبه؟

نفسش به شماره افتاده بود که ساوی می فهمد موضوع جدیست و ماشین را گوشه ای نکه می دارد. هنوز ماشین کامل نایستاده از ماشین پیاده شد.

به رو به رو نگاه می کنیم که سایه کنار جوی روی زانویش نشسته بود و معلوم نبود چیکار می کند.

- چش شد؟

در را باز می کنم و قبل از پیاده شدن می گویم: الان می فهمم

هر چقدر جلوتر می رفتم صدای نفس هایش واضح تر می شد. با رسیدن به او دستم را روی شانه اش می گذارم که خودش را با شدت کنار میکشد و با وحشت به سمتم برمی گردد و من برق اشک را در نگاهش می

بینم. متعجب از عکس العملش می گویم: حالتون خوبه؟

جوابی نمی دهد که می گویم: میخواید برگردیم بیمارستان؟

سرش را به شدت تکان می دهد: خوبم فقط اگه میشه یه چند لحظه تنهام بذارید؟  
- چیزی احتیاج دارید؟

- یکم تنهایی

سری تکان می دهم : میرم واستون آب بگیرم

داشتم می رفتم که صدایش به گوشم رسید: خواهشا از پشت بهم نزدیک نشید

گنگ نگاهش می کنم که با ترس حرفش را تکرار می کند: متوجه شدید؟

یک وری نگاهش می کنم و حرفش را با سر تایید می گوید: ممنون

به سمت مغازه ای می روم و پوفی میکشم. این دختر عجیب غریب دیگه که بود؟ واقعا خواهر سامان بود؟ هر چه بود نرمال نبود؟

\*\*\*

هر دو مقابل واحدهایمان ایستاده بودیم و من منتظر که او داخل واحدش شود اما یک چیزی او را از داخل شدن منع می کرد. بالاخره بعد از بالا و پایین کردن حرف هایم، می گویم: اگه نمیخواید برید خونه ... میتونید بیاید

پیش ما ... مامانم و خواهرام خونه باید باشن

با گیجی نگاهم می کنم که می گویم: میاید؟

سری به نفی تکان داد و گفت: از پس خودم برمیا

- گفتم شاید نخواید تنها ...

نگذاشت ادامه بدهم : اتفاقا باید تنها باشم

با باز شدن ناگهانی در واحدمان، با چند جفت چشم رو در رو میشوم. کیانا با دیدن سایه گل از گلش می شکفت: خوبی سایه جون؟

لبخند مصلحتی می زند: ممنون ... (رو به من نگاه کرد) با اجازه اتون ... شبتون بخیر

یک تای ابرویم بالا می رود. این برخورد از بیمارستان تا اینجا هیچ شباهتی به برخورد داخل رستوران و برخورد دیشبش نداشت. با رفتن سایه نگاه عمو و خانواده اش روی من می نشیند. حالا نوبت من بود که اخم کنم.

- چه عجب سیاوش خان رو دیدیم

بی اراده پوزخندی روی لبم می نشیند: دارید تشریف می برید ؟

بی توجه به چشم و ابروی مامان ادامه می دهم: خیلی خوش اومدید ... ببخشید من خسته ام شبتون بخیر

با گفتن این حرف بی توجه به اخم عمو و چهره های در هم خانواده و البته صورت سرخ شده مامان داخل خانه می شوم.

\*\*\*

یک تلفن برای راحت کردن خیال این پدر برادرنا زدم اما مگر ول می کرد؟ مدام می پرسید سایه چطور شد؟ سایه خوب بود؟ حالش که بد نشد؟ کلافه ام کرده بود. مداوم سوال می پرسید اما دریغ از جواب دادن یکی از سوال های من. هر چه سعی می کردم سواستفاده کنم و از این دلنگرانی های برادرانه اش استفاده کنم تا بدانم قضیه چیست، تلاشم راه به جایی نمی برد. در آخر هم یک "به تو چه سیا" در دلم نثار خودم کردم و تماس را قطع کردم.

هنوز از در خارج نشده با سه جفت چشم کنجکاو رو به رو می شوم.

- چی شده؟

سوال همزمان من و مامان بود که از هم پرسیدیم.

- مثل اینکه شما پشت در گوش وایستادینا

- قضیه چیه؟

کلافه چنگی به موهایم زدم و گفتم: اون دختر واحد رو به رومون ... میدونید که خواهر سامانه

- خب؟

- هیچی حالش خوش نبود ... سامان از من و ساوی خواست برسونیمش ... الانم زنگ زد مامان رو از نگرانی

در بیارم

- چرا خودش نرسوندش؟ اصلا تا اونجایی که میدونم تو فقط با ساوی رفتی بیرون

- رفتیم پاتوق اونجا سامان و خانواده اش رو دیدیم ... سایه حالش بد شد ما بردیمش بیمارستان بعد به سامان

زنگ زدن گفتن حال زنش خوب نیست اونم از ما خواست

مامان خواست حرف دیگری بزند که موبایلم دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره سامان پوفی می کشم و جواب

می دهم:بله

- سیا، سایه چرا جواب تلفن خونه و موبایل رو نمیده؟

- بابا سامان خوبه حالش ... حتما رفته خوابیده یا چه میدونم حموم دیگه

- نه اون میدونه من دیونه میشم از نگرانی ... موبایلش رو جواب میده

- ای بابا

- سیا تو رو خدا برو ببین تو چه وضعه

دلیل این همه نگرانی سامان را درک نمی کنم. خواستم حرفی بزنم که می گوید: جون سامان نه نیار ... برو یه سر بزن ببین چطوره ... اگه در رو باز نکرد من پاشم پیام اونجا

- خیلی خب الان میرم

تماس را قطع و حرف های سامان را منتقل می کنم که مامان می گوید: بذار من میرم دنبال مامان راه می افتیم و مامان زنگ واحد او را می زند و من و پت و مت جلوی در ایستاده بودیم. با باز نشدن در، مامان دوباره زنگ زد اما باز هم خبری نشد.

- باز نمیکنه ... زنگ بزن ... شاید توی خونه اتفاقی واسش افتاده

سری تکان می دهم و شماره سامان را می گیرم تا خبرش کنم.

## فصل ۸

### سایه

خیره به سنگ سیاه رو به رویم و گفتن حرف هایی ناگفته به هیچ کس. یک درد و دل ساده با یک سنگ قبر. یک وقت هایی هست ترس تمام وجودت را گرفته. می ترسی و میخواهی از شر این ترس خلاص شوی. می خواهی و درست لحظه ای که فکر میکنی از شر این ترس خلاص شده ای با شنیدن یک اسم، یک خاطره، یک جمله، یک رو در رو شدن ساده با یک فرد، دوباره آن ترس به تو هجوم می آورد. فرار یا جنگیدن؟ هه ... جنگیدن؟ در عمرم حتی به آن فکر هم نکرده بودم که اگر کرده بودم الان اینجا نبودم. من سایه بودم و هستم. من سایه از سایه خودم هم می ترسم. از دوباره برگشتن کیان می ترسم. از دوباره برگشتن به آن زندگی عروسی می ترسم. من از دوباره ها وحشت دارم. بیشتر از آن از زیر دست و پا بودن ها وحشت دارم. من وحشت دارم و جنگیدن بلد نیستم. فرار راهش هست؟ یک بار سعی کردم بجنگم و شکست بدی خوردم. من ... من حتی از شکست دوباره هم می ترسم. آره فرار راهش است. اما من از فرار کردن خسته شدم. من از خستگی هایم هم خسته شدم. من از این بودن مثل مردن هم خسته شدم. چه کار می توانم بکنم؟ خوش به حالت ساره. خوش به حالت که خودت را خلاص کردی و رفتی. خوش به حالت که نماندی و اسیر حس بی حسی نشدی. رفتی و این بودن مثل مردن را تجربه نکردی. ساره الان راحتی؟ کاش می توانستی جواب دهی. می گویند خودکشی کار آدم های ضعیف است اما نمی دانند همیشه یک وقت هایی یک امایی هست. همیشه همین آدم

های ضعیف نام گرفته به ته ته رسیدند. به یک بن بست. به یک بن بست دو سر بست. یک بن بست و توی مانده با دستانی خالی و با یک مشت آدمی که رحم ندارند. حرف زدن برای کنار گذاشتن ترس کار آسانست اما ...

باز هم یک اما و یک سه نقطه. امان از این اماها.

ساره، یک وقت هایی هست که خیلی دوست دارم و می گویم که ای کاش من هم پیش تو بودم اما باز هم یک اما است. اگر نباشم سامان را چه کنم؟ دینم را به او چه کنم؟ درست است که ترسو هستم اما دیگران که نمی دانند. آن وقت با این کار، من هم یک ترسو هستم.

نگاه از سنگ قبر می گیرم. راستی سامان الان پیش تبسم است؟ یعنی تبسم حالش خوب است؟ یعنی سامان وقتی حال بد تبسم را دید او را به دکتر برد یا مثل کیان بی خیال بعد از خالی کردن عقده هایش خانه را ترک می کرد؟ نه سامان کیان نبود. فکر نکنم هیچ مردی کیان می بود؟ دوباره نگاهم را به سنگ قبر می دوزم. ساره کاش سامان امروز سامان دیروزها هم می بود، آن وقت شاید تو هم می بودی!

ساره این یک وقت هایی بدجور مرا پر از حسرت و ای کاش می کند. این ای کاش ها شده تمام حسرت هایم. حسرت هایی که می شد داشت و ندارم. بودهایی که میشد نبود اما شد و هست و شاید هم خواهد بود. مثل ترسم. مثل فرارم. مثل کیان. مثل بابا. تو چه حسرت هایی کشیدی ساره. لاقل من سامان را در این روزهای تنهاییم. در این سالیان تنهاییم دارم اما تو آن موقع سامانی را نداشتی.

هه باز هم یک امای دیگر. امایی که شده حسرت و ای کاش و آرزو.

به سختی از جایم بلند شدم. مانتویم را تکاندم و به سنگ سیاه خواهرم نگاه کردم. خواهری که حسرت ها و سالیان تنهایی اش از من سایه درد کشیده بیشتر بود.

مثل تمام این وقت ها گیج بودم و گیج میزدم به دور برم نگاهی انداختم. هوا تاریک شده بود. تاریک ... تاریک ... تاریک درست مثل زندگی سرتاسر تاریک من سایه.

سالیان دیار تنهایی من یادگارش شده زبان تلخم. شده یک سرگیجه دائم. شده درد و دل های ناتمام من و تنهاییم

حال چگونه در این تاریکی به خانه برگردم. نگاهم را در اطراف می چرخانم و با قرار گرفتن دستی روی شانه ام با وحشت چرخ میخورم و چشمانم را می بندم که سرم روی سینه مردی قرار می گیرد. مردی که با صدایش رعب و وحشتم را کنار میزند.

- کجا بودی سایه؟ نمیگی میمیرم و زنده میشم؟! ... چرا این کارو میکنی؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟ این وقت شب توی بهشت زهرا ... سر خاک ساره ...

نگذاشتم گلایه اش ادامه داشته باشد: بیخشید

- سایه ... سایه ... سایه ... (نفس راحتی می کشد) از دست تو چیکار کنم؟ این وضع عمل کردن به قولات نیست ... داری ناامیدم میکنی ... داری یه کاری میکنی تو رو ببرم پیش خودم و تبسم ... داری یه کار میکنی بهت زور بگم ... چیزی که ازش متنفری

- معذرت میخوام ... گوشیم رو سایلنت بود

روی سرم را بوسید و گفت: معذرت نخواه یه ذره به فکر من باش ... ساره رو از دست دادم ... نمیخوام تو رو هم از دست بدم ... تو رو خاک ساره این کار رو با من و خودت نکن ... خودت درد از دست دادن یه خواهر رو چشیدی نذار این درد واسه من دوباره تکرار بشه ... سایه اینطوری من رو عذاب نده

- میترسم سامان

- منم میترسونی ... من فکر میکردم واقعا میخوای به قولت عمل کنی و گرنه اگه میدیدم میخوای اینکارو کنی مثل این دوسال از دور حواسم بهت می بود

گنگ نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد: فکر کردی وقتی گفتم برم و من پیدام نشد واقعا رفتم

حالا نگاهم رنگ محبت اما این رنگ محبت ترس را پر نداد: میترسم کیان ...

- بهت گفتم نمیذارم بهت نزدیک بشه

- بابا

- اونم کاری نمیتونه بکنه

و صورتم را قاب گرفت: میخوای بیای پیش من و تبسم؟ تبسم هم تنهاست ... اونم یه همدم میخواد ... من تا

شب سرکارم ... نمیترسم بهش برسم ... بیا و اونم از تنهایی در بیار

- نمیخوام اون این روی سایه رو ببینه ... نمیخوام جلوش ضعیف به نظر برسم

- خب محکم باش



- نه سامان ... من تنهاییم رو ترجیح میدم

- پس من رو دق نده

- دیگه اینکارو نمیکنم

با انگشت به نوک بینیم زد و به شوخی گفت: دفعه بعد با زور کتک می برمت اینکارو بکنی

نگاهم را دزدیدم: حتی شوخیشم نکن سامان

پیشانیم را بوسید و با لبخند مهربانی نگاهم کرد: باشه ... حالا بریم ... یخ زدم

- بریم

همانطور قدم زنان به سمت ماشین می رفتیم که از تبسم پرسیدم که گفت حالش بهتر شده است.

\*\*\*

از آسانسور پیاده می شویم و به سمت واحد می رویم که با سیاوش رو در رو می شویم. نگاهش بین من و

سامان می چرخد و رو به سامان می گوید: پیداش کردی؟

سامان لبخند خسته ای به رویش می زند و جوابش را می دهد: آره

سری تکان می دهد و می خواهد به خانه اش برگردد که آن زنی که چهره اش مثل قرص ماه بود بیرون آید.

لبخندی به من می زند و خطاب به سامان می گوید: خدا رو شکر پیداش کردی

ابرویی بالا می اندازم. یک گم شدن من این همه آدم شده بودند.

- بله پیدا شد ... ببخشید شما رو نگران کردم

این بار زن با همان لبخند مرا خطاب قرار داد: کاری داشتی بگو دخترم ... تو هم مثل دو تا دخترای خودم

کیانا و دختری دیگر کنار سیاوش قرار می گیرند اما سیاوش اجازه صحبتی به آنها نمی دهد و از ما دو نفر

خداحافظی می کند.

با ورود به خانه، سامان دست مرا به سمت مبل می کشد و روی آن می نشاند.

- امروز نصف جونم کردی دختر

- دیگه اینطوری نمیشه

- امیدوارم

از جایش بلند می شود و همزمان نام هم دیگر را می خوانیم که سامان می گوید: اول تو بگو

- تبسم تنهاست نمیخواهی بری؟

- نه ... امشب جایی نمیرم ... اونم میاد اینجا

خواستم مخالفت کنم که می گوید: ساکت ... تا اینجا به اندازه کافی دیوونه ام کردی

شانه ای با بی تفاوتی بالا می اندازم: هر طور راحتید ولی اینجا نه تخت دو نفره خبریه ... نه تشک داریم

ضربه ای به پیشانیم می زند: پررو

خندیدم که با لبخند محوی جوابم را میدهد: از سیا می گیرم

همراهش می خندم و کمی بعد اضافه می کنم: این سیاوش خان کیه؟

ابروی بالا می اندازد: سیاوش خان؟ وای اگه بفهمه چی بهش گفتی از ذوق پس می افته

با لبخند گنگی نگاهش میکنم: رفیقمه ... تو که رفیقای منو نمیشناسی که ... پس بیخود فضولی نکن

- از کی؟

- از اول دانشگاه ... پسر خوبی ... داره خرج مادر و دوتا خواهراش رو میده ... هرکاری که بتونه واسه رفاه و

آسایش اونا میکنه

- خب؟

- چیه این سیاوش خانواست جالبه؟

- نمیخواهی بگی نگو ... مهم نیس

از روی کنجکاوی نبود. می خواستم بدانم این مردی که همسایه من شده و رفیق سامان، کیست؟ چرا باید

حضور او در این دو روز تا این حد پررنگ باشد؟ چرا سامان باید تا این حد به او اعتماد داشته باشد که من

ترسیده از جماعت را به راحتی به او می سپارد؟ از جایم بلند می شوم و در همان حال که مشغول در آوردن

مانتویم هستم که صدایش را می شنوم: تازه هیجده سالش شده بود که باباش فوت کرد و اون موند و یه مادر

مریض و دوتا خواهر کوچیکش

- منظور من این نبود سامان؟

- چی؟

- این پسر چی داره که بهش اعتماد داری؟

- یه جو معرفت

معرفت ... معرفت ... معرفت چیزیه که برای من تعریف نشده. مرد و زن ندارد. آدم ها بی معرفتند.

وقتی مادر آدم درد بچه هایش را نفهمد و ذره ای معرفت برای فرزندانش ندارد. وقتی خواهر آدم آنقدر خودخواه میشود و چشم روی من که او را همه کسم می پنداشتم می بندد. وقتی گیسو دوست صمیمی ام می رود و دیگر هیچ وقت برنمیگردد و سراغی از رفیقش نمی گیرد. وقتی پدر آدم، شوهر آدم و حتی برادر آدم ... با صدای سامان فکرهایم تا همین جا متوقف می شود.

- سایه

نگاهش می کنم که ادامه می دهد: باز رفتی تو فکر؟

- چیزی نیست

- امروز توی شرکت منشییم اخراج شد ... میخوای تو ...

- پیام شرکتت؟

- اوهوم

- نه

- چرا؟

- پیام اونجا به چشم خواهر رییس نگام میکنن ... تازه از منشی بودن متنفرم چون همه اش با آدما سر و کار دارم

- اتفاقا واسه همین گفتم ... خیلی منزوی شدی

- نمیخوام

- فقط تا یه مدت که یکی رو پیدا کنم ... تازه به یه مدیر مالی هم احتیاج دارم

با لحن جدی می گویم: یه دفه بگو یه آچار فرانسه میخوای دیگه؟

خندید. یک خنده از ته دل. اصلا آدم شوخی نبودم اما او این لحن جدی ام را شوخی گرفت.

- میای؟

خوشحال می شوم بعد از آن همه حرصی که به او دادم لبخند روی لبش نشاندم. لبخند می زنم. هرچند کم رنگ. هر چند محو اما من به لبخند برادرم لبخند زدم.

- میام

\*\*\*

از کاناپه بلند می شوم و گردنم را ماساژ می دهم و با چپ و راست کردنش قلنجش را می شکنم. کمرم خشک شده و به خودم فحش دادم چرا اینقدر اصرار داشتم سامان و تبسم و در اتاق و در تخت من بخوابند. با یادآوری تبسم لبخندی روی صورتم می نشیند. چطور می توانستم یک زن باردار را بگذارم روی تشک قرص گرفته شده از همسایه یا روی کانابه سفت بخوابد. من که کیان نبودم. سرم را به شدت تکان دادم. نباید صبحم را با این اسم منحوسش شروع می کردم. از جایم بلند می شوم و کتری را می گذارم و به اتاق می روم. تبسم خوابیده و سامان رو به روی آئینه و مقابل در اتاق مشغول رسیدن به خودش است. با دیدن من، لبخندی از آئینه زد و خواستم حرف بزنم که دستش را روی بینی اش به نشانه سکوت می گذارد. لبخند کمرنگی زدم و اشاره ای به بیرون. سری تکان داد و من با لبخند پرنرنگی به سمت سالن می روم.

تبسم خواب آلود پشت میز آشپزخانه نشسته و یک دستش هم زیر چانه اش بود. نگاه سامان که با عشق به او نگاه می کند، لبخند کمرنگی روی لبم می نشاند.

- خب میخوابیدی؟ چرا پا شدی آخه؟

عین بچه ها سرش را به نشانه نه بالا انداخت. چای را مقابلش گذاشتم که با صدای خواب آلودش تشکر می کند. لبخندم عمق می گیرد.

- من و سایه میریم شرکت ... میخوای تو رو هم برسونیم خونه مامانت؟

- اوهوم

- پس زود بخور

سرش را با بی حوصلگی تکون می دهد و شروع به ریختن چای می کند. این بار من او را به حرف می گیرم: دیشب راحت خوابیدی؟

- نه این داداشت هی خر و پف میکنه ... دفعه بعد تو تو اتاق بخواب ... اون رو کاناپه

- مگه بازم میاید اینجا؟

سامان بلند می خندد و تبسم هم ریز و نخودی می خندد. دل من که برای خنده هایش ضعف می رود وای به حال برادرم!

- چطوری میتونی اینقدر جدی شوخی کنی؟ اگه سامان نگفته بود اخلاقت رو ... شاید بهم برمیخورد

لبخند مرموزی می زنم و مشغول هم زدن چایم می شوم.

\*\*\*

## سیاوش

با طلوع خورشید و باریکه نوری که روی صورتم افتاد تازه به خودم آمدم. تمام شب بیدار بودم و عجیب تر ذهن مشغولم بود. خیلی شب ها هست که تا صبح چشم روی هم نمیگذارم. آن هم به خاطر مشکلات خودمان اما دیشب با بقیه شب ها فرق داشت. دیشب تمام ذهن من درگیر یک جفت چشم شیشه ای و ترسیده بود. فردی به اسم کیان و دل نگرانی بیش از حد برادری به اسم سامان. دختری که رفتارش زمین تا آسمان با هم فرق داشت. یک دوگانگی در همه رفتارش بود.

اما چیزی که بیشتر برای من عجیب بود. فکر کردن بی دلیل به زندگی عجیب این خواهر و برادر بود. چه چیز مرا کنجکاو کرده؟ با نقش بستن یک جفت چشم شیشه ای به رنگ شب، چشمانم را روی هم گذاشتم. بعد از خوردن صبحانه به شرکت می روم. هنوز سامان نیامده است اما ساوالان با چند تا بچه ها مشغول صحبت بود و هنوز شروع به کار نکرده بود. به سمتش می روم و در همان حال به بچه ها سلام می کنم. کم کم با بقیه آشنا شدم. دیروز فرصتی برای آشنایی با بقیه نبود. الان و نبود سامان بهترین وقت است.

مهران یک مرد متاهل بود که به زودی بچه دار می شد و اصلا به او نمی آمد که یک پدر باشد. علی که او هم متاهل بود و یک دختر داشت. از مجردها یک دختر که اسمش دریا بود. شیطنت از رفتارش مشخص بود اما رفتار جلف و زننده ای نداشت به خاطر همین می شد با او کمی راحت برخورد کرد. دو تا خانم دیگر هم بودند که یکی مطلقه و دیگری هم که شوهرش فوت کرده بود و با یک بچه بود. البته همه این صحبت ها شاید در یک ساعت عجیب به نظر برسد اما بچه های اینجا گرم و صمیمی برخورد می کردند و ما کلیاتی از زندگی هم می دانستیم. موقع صحبت، همانطور که می خندیدم نگاهم به سمت در کشیده شد و روی سامان و سایه ثابت شد. سایه ای برخلاف نگاهش که خالی و شیشه ای بود، هیجان را در رفتارش می شد، دید. با سقلمه ای که به پهلویم می خورد به ساوالان نگاه می کنم که رد نگاهم را گرفته بود: اون اینجا چیکار میکنه؟

شانه ای به نشانه ندانستن بالا انداختم و حالا بقیه هم پچ پچ می کنند که سامان و سایه به سمت جمع می آیند.

\*\*\*

سایه

قلبم تند تند می زد. هیجان داشتم. اولین بار بود حس متفاوتی نسبت به روزهای دیگرم دارم. امروزم مثل روزهایی که بودم مثل مردن بود، نبود. روزهایی که احساساتم مرده بود. دلم مرده بود. اما امروز وقتی برای

اولین بار که اولین قدم را در شرکت سامان گذاشتم، حس کردم قرار است تمام اولین بارهایم را تجربه کنم. اولین بارهایی که شاید بهترین ها نباشد اما بهتر از روزهای عروسکیم بود. چه شد به اینجا رسیدم؟ من، سایه، من ضعیف، من عروسک، من زن، منی که تا دیروز گذشته شده بود، حالم و اسیر مرداب بودم. منی که یک درد و دل ساده با یک سنگ قبر سرد و سیاه داشتم. منی که به خاطر برادرم این زندگی مرده وار را ادامه دادم نه به خاطر خودم. حالا باز هم به خاطر برادرم دارم سعی می‌کنم. الان در این نقطه ایستاده ام. نقطه انتهایی یک خط که برای آغازش باید به سرخط می‌رفتم. نقطه ای که گذشته ام را پشت سر می‌گذاشت و فصل جدیدی از زندگی ام را رقم می‌زند.

سامان مرا به طرف جمع می‌برد و رو به بقیه و پسر دیشب و سیاوش معرفی می‌کند: سایه خواهرم از این به بعد به عنوان منشی و مدیر مالی مشغول میشه همه چشم انتظار به من نگاه میکنند اما چه باید بگویم سامان گفتنی‌ها را گفته بود. به سامان نزدیک تر می‌شوم و در سکوت به بقیه نگاه می‌کنم که اولین نفر یک دختر است که به سمتم می‌آید: دریام سایه جون ... خوشبختم

و اینطوری شد یکی یکی این افراد به سمتم آمدند. به غیر از سیاوش و ساوی که هنوز اسم کاملش را نمیدانستم و متعجب به من نگاه می‌کردند.

نگاهم را روی افراد می‌چرخانم و هیچ وقت تصور نمی‌کنم که این زندگی چه برنامه‌هایی را برایم در نظر گرفته است و چه آدم‌هایی قرار است وارد زندگیم شوند. زندگی عروسی من از اینجا به بعد نخس دست خودم بود. و من، خودم، دلم، این نخ را به دست کسی می‌سپرم که هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم.

\*\*\*

بخش ۳

فصل ۱

شهر و دیاری را تصور کن  
کوچه‌هایی که سالیان است خلوتست  
و سکوت در آن فریاد می‌زند  
خانه‌های آن بنا شده از تنهایی  
برگ ریزان درختان آن را تصور کن

درختانی عریان را تصور کن  
 سالیان است که این شهر،  
 این کوچه ها،  
 این خانه ها،  
 دچار بیماری ای به اسم تنهایی شده  
 و خود از آن بی خبرند.  
 سالیان است که مردم این دیار،  
 "من"هایی شده اند بس تنها  
 که سالیان دیار تنهایی ما را می سازند.  
 قصه آدم ها،  
 قصه دیار سالیان دیار تنهایی "ما"ست.

\*\*\*

همه با کنجکاوی به این عضو تازه وارد نگاه می کنند. به جز اینکه خواهر سامان است هیچ چیز از او نمی دانند  
 اما جراتی هم در خود نمی بینند که از او سوال کنند. وقتی آن نگاه شیشه ای و خالی را می بینند. تنها کسی که  
 دست از دل برمی دارد و جلو می رود دریاست که دل به دریا می زند و روی میز سایه می نشیند و با شیطنت  
 می گوید: خواهر رییس بودن هم عالمی داره ها ... کی جرات داره بهت چپ نگاه کنه  
 نگاهی به هیکل ظریف اما بلند دختر می اندازد و می گوید: بد نگذره یه وقت ... بیا پایین از رو میز  
 دریا از این لحن جدی جا می خورد و سریع از میز پایین می رود. سایه از هول کردن دختر خنده اش می گیرد و  
 به سختی جلوی خود را می گیرد. لحن دختر مظلوم می شود.

- میخوامم یه کم باهات آشنا بشم

- فکر کنم سامان به اندازه کافی معرفی کرد ... خواهرشم اومدم تو شرکتش کار کنم ... دیگه چی بیشتر  
 میخوای بدونی؟

نگاهی به دست چپ سایه می اندازد و می گوید: ازدواج نکردی؟

وقتی جوابی نمی شنود نگاهش را بالا می آورد و روی نگاه خالی و شیشه ای سایه خشک می شود اما باز هم از  
 رو نمی رود.



- حلقه ای تو دستت نیست ... یعنی متاهل نیستی؟

- نه نیستم

نگاهش را روی اطراف می چرخاند و شروع به آمار دادن می کند و وقتی می فهمد یکی شوهرش فوت کرده و

دیگری مطلقه می پرسد: رفتارتون با اونا چطوره؟

- اونا چون زندگیشون پردردسره چیز زیادی از زندگیشون نمیگن ... ما هم باهاشون عادی برخورد میکنیم ...

هردوشون زن خوبین

سری تکان می دهد و رو به دریا می پرسد: تو چی؟

نیش دریا در می رود و می گوید: مجردم

- خب این ذوق مرگ شدن داره؟

- نه ولی به زودی دارم میرم قاطی مرغا

این بار لبخند محوی میزند: مبارکه

با آمدن سامان که دریا را صدا می زند، او می رود و سایه نفس راحتی می کشد.

سیاوش و ساوالان مشغول کار هستند که ساوالان خسته به صندلی تکیه می دهد و کششی به بدنش می دهد

و صدای تیریک تیریک شکستن قلنجش را می شنود که سیاوش با چندش سرش را بلند می کند.

- نکن کثافت

نیشش در می رود: میخواستم کله ات رو بیاری بالا

- خب آوردم

- این دختره اینجا چیکار میکنه؟

- چه میدونم ... داداشش خواسته بیاره اینجا یه ذره سرش گرم بشه

ساوالان متفکر به فکر می رود که سیاوش ادامه میدهد: اون رو ول کن تو با بیتا چه کردی؟

- چیکار باید بکنم ... معلومه قبول نمیکنم

- خوب کاری می کنی

- میدونی شاید اگه اونطوری گند بالا نمی آورد و با کیان رو هم نمی ریخت شاید ...

- یعنی خاک تو سرت ساوی

- کیان بیشتر از یه پسر دایی بود ... عین داداشم بود ... میدونستم عوضیه ... میدونستم چه بلایی سر زن و بچه اش آورده بود اما هیچ وقت فکر نمیکردم اون قدر آشغال بشه که بعد از طلاق زنش بیاد و با زن من ...  
- بیخیال ساوی ... هر کی دیگه هم جز کیان بود نباید به بیتا اجازه برگشتن میدادی ... تو هیچ وقت زنش رو ندیدی؟

- نه واسه عروسیش که سربازی بودم ... وقتی هم که برگشتم هر بار می پیچوند ... نمیداشت زنش رو بینم ... فقط یه بار که زنش بیمارستان بود بچه اش رو دیدم  
- چرا؟

این پرسش همزمان شد با آمدن دریا به اتاق و باعث شد بحث نیمه تمام بماند.

\*\*\*

مردها در آبدارخانه و زن ها هم در یک اتاقی که هم اتاق کار و هم اتاق استراحت بود تا گرم شدن نهار منتظر هستند. سامان برای خودش و سایه نهار سفارش داده است و بقیه هم مشغول گرم کردن غذا هستند.  
زن ها در سکوت سنگینی نهار می خورند. حضور سایه آنها را معذب کرده است. مخصوصا سایه که هیچ بحثی را آغاز نمی کند.

در آبدارخانه، مهران سرش در موبایلش است و لبخند مرموزی گوشه لبش . سامان و ساوالان و سیاوش مشغول حرف زدن هستند. ساوالان رو به علی می گوید: تو فکری؟

صدای زنگ موبایل علی باعث می شود به ساوالان جواب ندهد. با دیدن شماره خانه سریع جواب می دهد. وقتی صدای ضعیف همسرش را می شنود، هول میکند. سریع از جایش بلند می شود. سامان با نگرانی نگاهش می کند که علی می گوید: سپیده حالش خوب نیست باید برم

سامان با نگرانی سری تکان می دهد و همه با تعجب رفتن علی را نگاه می کنند. مهران هم با عکس العمل علی گیج رفتنش را نگاه می کند و می گوید: این چش شد؟

سامان: شنیدی که

نگاه سامان با بدبینی روی مهران و موبایلش نشست. هنوز هم یادش نرفته است که دفعه قبل پدر زنش به خاطر گندی که مهران بالا آورده بود چه آبروریزی ای در شرکت راه انداخته بود. اگر مهران کارش اینقدر عالی نبود شاید او را هم اخراج می کرد. سامان، مهران را کیانی می دید که خواهرش را آزار داده بود، غافل از اینکه هیچ کس کیان نمی شد.

- کله ات رو از تو اون موبایل بکش بیرون مهران

مهران اخم نامحسوسی کرد و موبایل را کنار گذاشت. زیر لب غر نامحسوسی زد: توی ساعت گیرکاری هم دخالت میکنه

همه این زمزمه را می شنود:بله؟

این بله گفتن محکم سامان، هشدارگونه بود و باعث شد مهران مثل همیشه عقب بکشد. سامان گفت: حرفت رو بلند بزن

- هیچی

- یادت که نرفته همین چند وقت پیش بود که پدر خانوم شما به خاطر گندی که جنابعالی بالا آوردی توی همین ساعت کاری اومد و باعث شد یه قرارداد از دستمون بپره

مهران حرفی نزد. جذبه سامان در کار زبانزد همه است. رفتار رییس مآبانه سامان هیچ شباهتی به نرمشی که با خواهرش و تبسم دارد نیست. این شخصیت رییس مآبانه در شرکت را از پدرش به ارث برده بود اما برخلاف پدرش این رفتار در خانه هیچ جایی نداشت.

سیاوش با دیدن این رفتار سامان، بعد دیگری از شخصیت او را می بیند و نگاهی به ساوالان که عادت به این رفتارش دارد و بی تفاوت کج خند میزند، می اندازد.

نگاه سایه با حسرت روی مادر نگرانی نشسته است که قربان صدقه فرزندش می رود. سعی میکند به نازنینش فکر نکند اما مگر شدنیست؟

همانطور که با غذایش بازی می کند و حواسش به تلفن شهربانوست صدای دریا را که خطاب به شهربانو می گفت: بانو بیا دیگه ... غذات یخ کرد

شهربانو گوشی را از گوشش فاصله می دهد و می گوید: شماها بخورید الان میام

سایه سنگینی نگاهی را حس می کند و با بالا آوردن سرش نگاه پریسا را می بیند. پریسا لبخند کمرنگی به او می زند: چیه کشتیات غرق شده؟

دریا با حرف پریسا نگاهی به سایه می اندازد و بعد رو به پریسا می گوید: احتمالا پیش ما معذبه ... یه خرده دیر میجوشه

- امیدوارم

سایه نگاه از پریسا به ظرف غذا می دهد. پریسا اما دوباره او را مخاطب قرار می دهد: دریا میگه گفتی متاهل نیستی

...

- این متاهل نبودن یعنی مجردی یا ...

دریا که می فهمد پریسا زیاده روی می کند می گوید: بسه دیگه پری ... نمی بینی نمیخواه حرف بزنی چیکارش داری

- خب ما اینجا همه از هم یه چیزایی میدونیم گفتم یه خرده هم با اون بیشتر آشنا بشیم ... تازه چیز بدی نمیخواستم بگم ... گفتم شاید عشقی چیزی وسطه سایه با بی حوصلگی از جایش بلند شد.

صدای پریسا را شنید که می گفت: ببین بیخود زانوی غم بغل گرفتن فایده نداره ... همه ما تو این شرکت یه بدبختیایی تو زندگیمون داریم ... همین منو ببین ... بچه ام رو ازم گرفتن

سایه از شنیدن این حرف شوکه ایستاد. با ایستادنش پریسا ادامه می دهد: اینطوری کنار کشیدن و نگفتن فقط باعث میشه همه رو بیشتر راجع به خودت کنجکاو کنی

- پری بسه

- ای بابا ... چیه هی نوارت گیر کرده ... هی میگه پری بسه پری بسه

اخم هایش را در هم می کشد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج می شود. صدای دریا را می شنود: کجا میری بیا ناهارتو بخور

پشت میزش می نشیند و به مچ بندش نگاه می کند. بانو جلو می آید و با لبخند دلجویانه ای می گوید: به دل نگیر ... پریسا یه خرده زبونش تند و تیزه

سری تکان می دهد و در دلش می گوید: درست مثل خودم

- از وقتی که طلاق گرفته اینطوری شده ... شوهرش رو خیلی دوست داشت اما معلوم نیست چی شد که روی علاقه اش پا گذاشت و شوهرش رو طلاق داد ... هر کار کرد نتونست بچه اش رو بگیره ... الانم شوهرش با یه

زن دیگه و بچه اش کانادان

- خونواده اش چی؟

- خونواده اش چی چی؟

- پیش خونواده اش؟

- آره دیگه

سایه سری با بی حوصلگی تکان داد و خودش را با کامپیوتر مشغول کرد.

- تو چرا هیچی از خودت نمیگی؟

- زندگی من تعریف کردن نداره

بانو لبخندی می زند و می گوید: هرطور راحتی

به رفتن بانو نگاه می کند و سعی می کند، خودش را به کارش مشغول کند تا به هیچی نه فکر کند نه برگردد.

زندگی سایه مثل هیچکس نبود.

دریا با رفتن بانو و سایه رو به پریسا می گوید: چرا این حرف رو زدی؟

شانه ای بالا می اندازد که دریا ادامه می دهد: یادت نره تا وقتی خودش نخواد حرف نمیزنه ... درست مثل

خودت ... شاید اصلا نخواد بگه

پریسا با بی حوصلگی حرفش را تایید می کند: خیلی خب بابا

سیاوش از جلوی میز سایه عبور می کند و با مکشی می ایستد. سایه با دیدن قامتی سرش را بالا می آورد و

نگاهش روی سیاوش ثابت می ماند.

اخم نامحسوس سیاوش، اخم کمروزی روی پیشانی می نشاند و با شنیدن حرفش اخمش پررنگ تر می شود.

- گفتم کاری داشتید بیاید به ما بگید ... چرا بی خبر گذاشتید رفتید؟

- به شما مربوطه؟

- دیشب مربوط بود ... وقتی برادرتون شما رو دست من سپرده بود ... میدونید چقدر نگرانش کردید؟

وقتی سکوت سایه را می بیند ادامه می دهد: مشکلتون هر چی که هست حق داداشتون نیست با یه زن حامله

هم نگران شما بشه هم اون

سایه با همان اخم و دلی شرمنده سرش را پایین می اندازد. لابد سیاوش الان او را بی مسئولیت می دید.

- هر مشکلی داشتید به من نمیتونید بگید به مامانم اینا بگید ... شاید غریبه باشیم اما یه کمک کوچیک برمیاد

از دستمون واسه همسایه امون

با گفتن این حرف، بی توجه به سایه به سمت اتاقش می رود. سایه چشمانش را از حرص می بندد. نه از

سیاوش بلکه از بی فکری خودش.

\*\*\*

## فصل ۲

## سیاوش

با صدای موبایلم، توضیحات ساوالان نیمه کاره ماند و به سمت موبایلم می روم. با دیدن شماره خانه جواب می دهم.

- بله؟

- سلام

کیمیا بود. اگر کیانا بود به یک سلام خالی اکتفا نمی کرد و مرا به رگبار می بست.

- سلام خوبی؟

- خوبم ... میگم سیا

این "میگم سیا" در حقیقت معنی لفظیش این است "کیانا میگه"

- باز کیانا چیکار داره

از پشت موبایل هم می توانستم خنده فرو خورده اش را تصور کنم.

- ماشین رو کی میگیری؟

- نمیدونم گفت امشب زنگ بزنم چطور؟

- میای اگه درست شد بریم بیرون؟

صدای کیانا را می شنوم: بده من گوشی رو

بلافاصله صدای کیانا می پیچد.

- سیا بیا امشب بریم بیرون ... حالا با ماشین ... بی ماشین ... با ساوی ... بی ساوی

نگاهی به ساوالان می اندازم. هم از حرف کیانا خنده ام گرفته، هم می خواستم بزنم لهش کنم. انگار نه انگار

من دادمش هستم و آن ساوی ساوی ای که می کند رفیق من است. عجب غلطی کردم یکی دو بار آنها را با

خودمان بیرون بردم.

- بینم چی میشه

- بینم چی میشه نداریم ... یا میریم بیرون یا ...

- یا چی؟

میدانست اگر یا را ادامه بدهد عمر زیر بار بروم. بنابراین می نالد: چون من اذیت نکن  
 - خیلی خب میریم بیرون ... به ساوی هم میگم اگه تونست بیاد ... مشکلی که نداری؟  
 نگاهی به ساوالان می اندازم که با شنیدن اسمش نگاهم می کند. کیانا منظورم را از جمله آخر می فهمد که  
 می گوید: خیلی گلی کاکا سیا  
 - چی شده؟

موبایل را روی میز می گذارم و به سمت ساوالان می روم: هیچی پت و مت میخوان برن بیرون ... تو هم  
 میای؟

- منم پیام ... مزاحم نیستم

- بمیر بابا ... اگه مزاحم بودی دوبار با خودمون نمی بردمت

\*\*\*

ساعت کاری تمام شد. ماشین هنوز تعمیرش تمام نشده قرار شد با ماشین ساوالان برویم. موقع خروج از شرکت  
 سامان را در حال گفتگو با خواهرش می بینیم.

- بیا به جبران دیشب امشب بریم هان؟

هنوز سایه جوابش را نداده است که من و ساوالان برای خداحافظی پیش سامان می رویم.

- میخواید برید بگردید؟

- نمیدونم ... هنوز سایه جواب نداده

نگاه سامان روی سایه ثابت مانده است که ساوالان می گوید: من و سیا با خواهراش میخوایم بریم بام ...  
 میخواید با ما بیاید؟

سامان نگاهی به سایه می اندازد که سایه سریع می گوید: نه من جایی نیام ... سامان اگه میخوای بری  
 باهاشون برو

- همیشه باید بیای

اخم های سایه در هم می رود. انگار از این لحن سامان خوشش نیامده باشد: تو هر جا بخوای میتونی بری ...  
 بایدی واسه من نیست

به این بحث خواهر و برادری نگاه می کنم. سایه لحنش بی نهایت سرد و خشک شد. چرا؟ از لحن سامان بود یا  
 از ما خوشش نمی آمد؟



- سامان شاید راحت نیستن ... چیکارشون داری؟

نگاه سایه روی من ثابت می ماند. سکوتش طولانی می شود. سامان کلافه چنگی به موهایش می زند. انگار چیزی آزارش می دهد. رفتار سایه یا چیزی دیگر؟

- خیلی خب ... پس من یه زنگ به تبسم بزنم که اونم باهامون بیاد

سکوت سایه که طولانی می شود، سامان موبایلش را در می آورد تا با تبسم تماس بگیرد و از ما فاصله می گیرد.

من و ساوالان هم از این دختر مجهول الحال فاصله می گیریم تا راحت باشیم.

بعد از تماس سامان رو به ما می گوید که می آید و خواستیم برویم که صدای سایه ما را متوقف کرد.

- میام

سامان لبخند پررنگ و رضایت بخشی روی صورتش می نشیند و ما با تعجب به این تغییر عقیده سایه نگاه می کنیم اما او بی توجه به ما کیفیتش را جمع و جور می کند و جلوتر از ما به راه می افتد.

\*\*\*

ساوالان در سکوت به سمت خانه می راند و من نگاهم به سایه و سامان که با فاصله از هم نشسته اند، هست.

- میگم سامان قضیه مهران چیه؟

نگاهی به سایه می اندازم که بی تفاوت نگاهش به خیابان هست. انگار در عالم خودش باشد.

- برعکس کار کردنش زندگی کردنش مزخرفه

ساوالان در ادامه حرف های سامان می گوید: این پسره زندگیش رو هواست صبح که اینو فهمیدی

- خب

- هیچی یه بار پدر زنه مهران اون رو با یه زن دیگه می بینه ... میاد شرکت یه آبروریزی راه میندازه

صدای سامان را می شنوم که می گوید: سر و گوش مهران خیلی می جنبه ... (نگاه به سایه می اندازد) هواست باشه

سایه اما انگار هنوز در عالم خودش است که سامان می گوید: شنیدی سایه؟

به سمتشان برمیگردم و می بینم که سامان دست سایه را گرفته و فشاری به آن وارد می کند که سایه با ترس به سمتش برمی گردد.

- چی شده؟

- میگم حواست به مهران باشه ... سر و گوشش می جنبه

اخم در هم می کشد و باشه ای می گوید. نگاهی با ساوالان رد و بدل می کنیم و ساوالان خطاب به سامان می گوید: مطمئنا خواهرت حواش هست ... نیازی به این همه تاکید نداره؟ تازه مهران ترسو تر از این حرفاست که بخواد با تو و خواهرت کار داشته باشه ... میدونه حسابشو میرسی و زمزمه آرام سامان را می شنوم: شماها هیچی نمیدونید

\*\*\*

سایه

به مردها که جلوتر از ما دخترها حرکت می کنند نگاه می کنم. حوصله ندارم. خسته ام. شاید اگر به خاطر حرف های سیاوش نبود تغییر عقیده نمی دادم و کنج خانه می نشستم و مشغول مرور خاطراتم بودم اما با یادآوری حرف های سیاوش در شرکت تلنگری به من خورد تا به جبران دیشب هم که شده با سامان همراه شوم. اما یک چیزی این وسط مرا اذیت می کند. آن هم حضور آن پسر بور، ساوالان است. اسمش شبیه اسمی است که کیان به زبان می برد و چهره اش هم. حتی نمی خواستم تصور کنم ساوالان همان پسر عمه کیان باشد. آن وقت چه می شد؟ آن وقت باید چگونه با او رفتار کنم؟ او که مقصر نبود اما ...

اما اگر همان پسر عمه باشد من بدجور از حضور او ناراضی ام. او همین الانش هم مرا به یاد جهنم گذشته ام می اندازد. حضورم اینجا فقط و فقط به خاطر سامان و تنها نبودنم هست.

- تو فکری؟

با صدای کیانا نگاهش می کنم و با خودم فکر می کنم هرطور شده باید با سامان راجع به ساوالان حرف بزنم.

- الو ... سایه هستی؟

- هستم

- خیلی ساکتی

- چی بگم؟

- ببینم چرا اینقدر به ساوی نگاه میکنی؟

ساوالان، ساوی، این اسم اسم خاصیتست. هرکسی ندارد. یعنی واقعا ساوالان پسر عمه کیان است؟

- تو میدونی سامان با این پسر و داداش تو چطوری آشنا شدن؟

- داداش از طریق ساوی با داداشم آشنا شد

- اون وقت این ساوالان رو داداشم از کجا میشناخت؟

شانه ای به نشانه ندانستن بالا می اندازد و مرا بیشتر به شک فرو می برد. دوستی ساوالان و سامان هم شکم را بیشتر به یقین تبدیل می کند. به راهم ادامه می دهم که کیانا دنبالم راه می افتد و می گوید: ازش خوشت اومده؟

نه قاطع و خشکم باعث شد عقب بکشد : به نظر آشناست همین

در سکوت با خواهرش دنبالم می آید. سکوت سنگینی حاکم است و کیانا ناراضی از این سکوت رو به خواهرش می گوید: من میرم پیش ساوی ... تبسم تو هم میای؟

تبسم آره ای می گوید و با او همراه می شود.

\*\*\*

### فصل ۳

سیاوش برای گرفتن بستنی به مغازه می رود و ساوالان و سامان با هم تنها شدند. ساوالان رو به سامان می گوید: میگی خواهرت شناخته؟

- حرفی ازت نزد

- مگه میشه شناسه؟ شباهتا رو بالاخره می بینه

- نمیدونم سایه دیر به حرف میاد ... (نگاهی به مغازه می اندازد) سیاوش چیزی نگفت؟

- امروز یکم راجع به کیان حرف زدیم ولی حرفی از خواهرت نزدم

- از کیان چه خبر؟

- هفته دیگه برمیگرده

دست سامان مشت می شود: فقط دور و بر خواهرم ببینمش کشتمش ... سایه تازه داره به خودش میاد

- سامان به سایه میگی؟

- نمیدونم

- دیروز وقتی منو دید ترسید ... یه لحظه حس کردم شناخت

- میگم بهش ... تو که تقصیری نداری ... خودتم از کیان ضربه خوردی

با آمدن کیانا و تبسم، حرفشان را قطع کردند.

- شما دوتا چی بچ میکنید؟

ساوالان: داشتیم می گفتیم این کیانا خیلی خرمگسه

کیانا چشم غره ای به ساوالان رفت و بعد از آن لبخند بدجنسی روی لبش می نشاند: تو چی میگی زردک من از سامان خان پرسیدم

این صمیمیت از کجا شروع شد؟ از دو برخورد؟ معقولانه است؟ شاید نه اما کیانا همان کیانای پر شر و شور است. همان دختر زود جوش که همه احساساتش را پشت یک لبخند بزرگ پنهان می کند. انگار که بی غم ترین دختر دنیاست و ساوالان ...

ساوالان هم یکیست که به دنبال بی غم ترین هاست. وقتی در درون خودش تلاطم و هیاهوست.

سامان پوفی می کشد و به اطراف نگاه می کند تا خنده اش بلند نشود. کیانا را می شناسد. اگر می خندید این بحث حالا حالاها ادامه داشت. کیانا مصرانه می پرسد: نگفتید آقا سامان

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- چی شد؟ چی شد؟ کشمش دم دار شد ... منو ساوی با انواع و اقسام القاب صدا میکنی اونوقت سامان رو ...

کیانا چینی به صورتش می دهد و میان حرفش می پرد: بخواب بابا ... تو مثل سامان خان جنتلمن نیستی سامان برای جلوگیری از خنده اش لبش را فرو خورد. کیانا نگاه ساوالان را که برایش خط و نشان می کشید را نادیده می گیرد و رو به تبسم می گوید: خوش به حالت تبسم جون ... قدر بدون به خدا شوهر خوب الان نیست آقاجون

تبسم لبخندی به حرصی که کیانا برای رساندن حرفش می گفت زد و نگاهی به سامان انداخت. معلوم بود قدر می دانست کم سامان به خاطر رسیدن به او نجنگیده بود. خودش برای به کرسی نشاندن حرفش بعد از طلاق سامان کم سختی نکشیده بود. پدر و مادر او اجازه نمی دادند با سامان که یک بار ازدواج کرده بود و به خاطر این که دو شرکت احمد و پدرش رقیب هم بودند، ازدواج کنند. سامان وقتی توانست خودش را از پدرش مستقل کند. توانست بالاخره رضایت پدر و مادر تبسم را جلب کند.

لبخند تبسم و نگاه پر احساس سامان را می بیند و با چینی که به صورتش می دهد می گوید: جمع کنید بابا ... حالم بد شد

و برای اینکه فضا را عوض کند رو به ساوالان می گوید: این دختره ...

نگاهش به سامان می افتد و حرفش را اصلاح می کند: منظورم سایه ست ... می‌گه تو رو میشناسه ساوی ... تو میشناسیش؟

نگاه معنادار ساوالان و سامان را به هم می بیند می گوید: میشناسی؟  
و سکوت آنها مهر تاییدی به پاسخ سوالش می شود و ادامه سوالاتی که بی جواب می ماند.

\*\*\*

کمی آن طرف تر، سایه در کنار کیمیا آرام و آهسته قدم برمی دارند. این سکوت سنگینی که بینشان حاکم است باعث می شد در خودش فرو رود. شاید خسته کننده ترین موجودات در کنار هم سایه و کیمیا باشند. سایه در سکوت به شیپنت های کیانا و بحثش با ساوالان نگاه می کند.  
- برعکس همدیگه اید

بالاخره سکوت را می شکند. نمی خواست بیشتر از این در خودش فرو برود. سکوت کیمیا او را هم به حرف آورد.

لبخند کیمیا از چشمش دور نماند: همه همین رو می‌گن ... اما من وقتی از قلم جدا میشم آرومم و گرنه منم هم پاشم

- خب چرا نمیری پیشش؟

نگاهش می کند. نگاهش مثل سیاوش برق میزند: اون وقت تو تنها میشی  
- عادت دارم

- تنهایی خوبه اما اگه باعث بشه تو خودت فرو بری و همه غمای عالم رو به دلت بنشونه و تو رو از اطرافیان دور کنه مثل یه سمه که ذره ذره میکشست

کیانا را به او نشان داد: اون دختر شیپونی که اونجا وایستاده ... نگاش نکن اینقدر میخنده ... اونم دردای خودش رو داره و پشت این شیپنتاش مخفیش کرده

نگاه سایه روی سیاوش که با یک سینی آمد می نشیند: بیا بریم بستنی اومد

دیگر منتظر سایه نمی شود و به سمت سیاوش می دود و در همان حال رو به کیانا بلند می گوید: دیر برسی بستنی رو کش رفتم

لبخند عمیقی روی لب های سایه می نشیند و نگاهش روی کیانا که به سمت سیاوش میدوید قفل می شود.  
سری تکان می دهد و با خودش زمزمه می کند: بی خیالی هم عالمی داره

سایه با رسیدن به آنها همچنان لبخند روی لبش حفظ شده است. سیاوش با دیدن این لبخند، نگاهی به خواهرانش می کند و در دلش می گوید: این دوتا روی این کوه یخ هم اثر کردن سایه بستنی را از روی سینی برمی دارد و با نگاه به آن تیله های مشکی براق می گوید: دستتون درد نکنه سیاوش سری تکان می دهد و عمیق به آن چشمان شیشه ای که با لبخندش تضاد عجیب و زیبایی دارد خیره می شود.

سایه از این نگاه معذب و سر به زیر می اندازد و خودش را با بستنی اش سرگرم می کند. سامان با ابروانی بالا رفته به این نگاه ها نگاه می کند که با صدای تبسم به خودش می آید: بریم بشینیم عزیزم با شنیدن صدای تبسم نگاهش را به سختی از آنها می گیرد و همراه تبسم می رود. نزدیک های غروب است. سایه کم و بیش صدای خنده های بقیه را می شنود و ساکت به غروب خورشید خیره شده. نگاه سامان با تاسف روی سایه می نشیند و سیاوش این نگاه را دنبال می کند. از جایش بلند شده و همزمان با صدا کردنش به سمتش می رود. نگاه سامان را که می بیند می پرسد: یه چیزی پپرسم ناراحت نمیشی؟

- تا چی باشه؟

- خواهرت

اخم های سامان در هم می رود که سیاوش می گوید: اون چشه؟  
صدای کیمیا را از پشت، نگاه هردو را به سمت خودش می کشاند: راست میگه آقا سامان خیلی تو خودشه و صدای کیانا که می گوید: آخر نگفتید ساوی رو از کجا میشناسه؟  
سامان نگاه از هر سه می گیرد و به سایه می دوزد و در همان حال می گوید: خواهر کوچیکمه ... همه اش بیست و پنج سالشه اما زندگیش خیلی بدتر از چیزیه که تصورش رو میشه کرد  
کیمیا تنها یک چیز به ذهنش خطور می کند اما به زبان نمی آورد اما همان یک تصور با جمله سامان به هم می ریزد: توی پنج سال ازدواجش بدترین چیزا رو تجربه کرده  
به نگاه بهت زده هیچکدام توجه نمی کند و می گوید: هیچ وقت از گذشته اش چیزی نپرسین خیلی به همش می ریزه

لبخند غمگینی می زند: چیزی هم به روش نیارید کله امو میکنه که بهتون حرفی زدم

خواست برود اما ایستاد: اگه زبونش خیلی تلخ شد ازش دلگیر نشید با منم بعضی وقتا اینطوری میشه

به سمت تبسم می رود و رو به جمع می گوید: بهتره دیگه بریم ... ( رو به سایه و با صدای بلند) سایه بیا  
میخوایم بریم

\*\*\*

#### فصل ۴

سایه

سامان اصرار داشت به خانه اش بروم. دوست داشتم با او حرف بزنم اما از طرفی حوصله نداشتم به خانه اش بروم. از او خواستم به خانه ام بیاید و او هم در جوابم گفت که سه روز به پیشم برگشته و هر سه روز هم او به خانه ام آمده اما برای من این چیزها مهم نبود. من میخواستم او به خانه ام بیاید و بالاخره راضی شد و با تبسم به خانه ام آمدند. سیاوش که بحثمان را شنیده بود متلک می انداخت.

- داداش خواهرته یا زن دومت ... همه اش خونه اشی؟

- به تو چه پررو

- تبسم خانوم شما یه چیزی بگید ... مثلا عروسید

تبسم می خندد و می گوید: چیکارش دارید سیاوش خان ... بعد از این همه مدت همدیگه رو ...

با دیدن نگاه هشدار سیاهان ساکت می شود و بی توجه به نگاه کنجکاو بقیه به جز ساوالان می گوید: بریم دیگه ... من پاهام درد گرفت

بی هیچ حرفی با تبسم از کنار سیاوش می گذرم و نگاه کوتاهی به نگاه پرسوالش می اندازم. از او بدم نمی آید. پسر خوبیست و وقتی یاد برخورد اولم و برخورد دیشبم می افتم پیش خودم شرمنده می شوم. مخصوصا اینکه اصلا به روی خودش نمی آورد.

با رسیدن به واحدهایمان، نگاهی به سیاوش و خواهرهایم می اندازم. اگر ذهن مشغول شده ام را نادیده بگیرم. شب خوبی را با آنها گذراندم. کیمیا و کیانا هر دو دخترهای خوبی بودند اما با کیمیا راحت تر بودم چون انگار ذهن مرا می خواند و می دانست کجا نیاز به سکوت دارم و کجا باید حرف بزنیم اما کیانا عین وروره جادو بود. اصلا آرام و قرار نداشت. اصلا به این دختر نمی خورد غمی داشته باشد. با وارد شدن به خانه ام، دست از فکر کردن به این دختر کشیدم.



از پیشخوان آشپزخانه نگاهم به سامان که تلویزیون نگاه می کند است و در همان حال رب و تخم مرغ را در هم قاطی می کنم. آنقدر نگاهش کردم که بالاخره بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بردارد، می پرسد: چیزی میخوای بگی؟

نگاهی به تبسم می اندازم و نمی دانم در نگاهم چه دید که بی هیچ حرفی از جایش بلند می شود و به اتاق می رود.

نگاهش را از تلویزیون می گیرد و به من نگاه می کند. دست از کار می کشم و پیش او می روم و کنارش در کاناپه جای می گیرم.

منتظر نگاهم می کند که بالاخره به حرف می آیم: اون پسره... ساوالان ... اون پسر عمه کیانه؟ متعجب نگاهم می کند و کم کم اخم هایش در هم میرود.

- چطور؟

- هست یا نه سامان؟

- به فرض که باشه

مظلومانه می نالم: نباید باشه

- باشه چطور میشه سایه؟

دست هایم را در هم پیچ و تاب می دهم. مثل تمام موقع هایی که استرس دارم: نمیخوام حتی فامیلای کیان دور و برم باشه

- سایه

پاهایم را حرکت می دهم و همانطور مظلومانه می گویم: میتروسم منو پیدا کنه

- بخواد پیدات کنه راحت این کارو میکنه سایه ... کیان ایران نیست

- مهم نیست ... مهم اینه که اون پسره منو یاد کیان میندازه من نمیخوام سامان

درست مثل یک بچه که به پدرش التماس میکند و از خواستن ها و نخواستن هایش می گوید با سامان حرف می زنم و سامان درست مثل یک پدر که می خواهد بگوید این کار به نفع بچه اش است آرام و ملایم حرف می

زند: تا کی میخوای فرار کنی سایه ... گذشته تو هیچ وقت پاک نمیشه ... سعی کن باهش کنار بیای گذشته هر چی که بوده گذشته اگه اینطوری ادامه بدی ممکنه دوباره تکرار بشه

همانند بچه های تخس، اخم در هم می کشم و مصرانه می گویم: من نمیخوام اون پسره رو ببینم

- اون پسر مدت هاست از کیان فاصله گرفته

گنگ نگاهش می کنم. باز هم درست مثل بچه ای که پدرش دلیل می آورد و سعی دارد قانعش کند که آن چیزی که نمی خواهد به ضررش نیست و می تواند باشد و بچه پرسوال نگاهش می کند.

سامان کلافه پوفی می کشد و ادامه می دهد: سایه کیان با کسی که ساوی قرار بود باهاش ازدواج کنه از ایران رفته ... اونم مثل تو زخم خورده

هنوز این حرفش را هضم نکردم که ادامه می دهد: اما اون دختره رو هم ول کرده ... کیان دیر یا زود برمیگرده ... ممکنه بیاد سراغ تو ... هنوز نیومده خودتو باختی وای به حال اینکه بیاد

- پس حرفای بابا ...

- کیان باهاش حرف زده و گفته میخواد بیاد و دوباره با تو باشه ... اون داره به خاطر تو میاد

پدرها گاهی اوقات بی رحم می شوند. نه از سر بدجنسی. این بچه ها هستند که اینقدر احساساتشان پررنگ است که دلایل منطقی پدرها شخصیتشان را برایشان بی رحم جلوه می دهد و بچه پر احساس آنها را درک نمیکند. کاری که سامان دقیقا با من کرد. احساس ترس و ترک خورده مرا ندید و فقط میخواست با به کار بردن دلایل منطقی مرا با کیانی رو به رو کند که تا سر حد مرگ از او وحشت داشتم. شاید هم سامان حق دارد. او هیچ جزییاتی از زندگی من و کیان نمی داند و کلیات را دیده بود.

اما من و برای من، این حرف های سامان، شوک بدیست. شوک بدیست که لمس حضور کابوس شب هایت را با چند حرف حس کنی وقتی هنوز خودت را جمع نکردی. من باید چیکار می کردم؟ اگر کیان برمیگشت ... اگر کیان برمیگشت ..

حضور سامان را کنارم حس می کنم و نگاهش میکنم.

- سایه اینطوری نکن ... میخواستم وقتی اوضاع بهتر شد بهت بگم اما اون داره میاد ... باید بیشتر مواظب خودت باشی

ترس مدت هاست سایه شده در زندگیم. می ترسم. از همه چی حتی از سایه خودم هم می ترسم. وقتی اسم کیان را می شنوم ، می لرزم چه برسد بخواهم با او رو در رو بشوم. یک چیزهایی هست حتی جرات ندارم در ذهنم مرورشان کنم بس که کثیف و حال به هم زن هستند. خاطرات من با کیان هم به همین شکل است . خاطراتی که مهر زده به لبم و ترس قفل کرده مغرم را. اما همین ترس و لمس حضور کیان، آن هم اینقدر

نزدیک، قفل مغزم را باز می کند و وحشتناک ترین خاطرات را با بی رحم ترین شکل ممکن بهم یادآوری میکند.

من عریان و بسته شده به تخت ... بسته شدن چشمانم از فلش دوربین ... تن داغ و بوی الکل و لب هایی که وحشیانه می بوسید و دستانی که وحشیانه تنم را لمس می کرد.

دستانم روی گوشم می رود.

چشمانم بسته می شود.

گوش هایم داغ می کند و فریاد نخواستم بلند می شود.

من از تکرارها گریزانم و الان داشت تکرار می شد. در آغوشی کشیده شدم و جیغ می کشیدم. آغوش نمی خواستم. الان نه. الان حتی آغوش یک برادر هم نمیخواستم. الان آغوش هیچ مردی را نمی خواستم.

به خودم چنگ زدم. کیان نباید برمیگشت. موهایم را می کشم. کیان نباید دوباره به من نزدیک می شد. هق

می زنم. کیان نباید این من در هم شکسته را بیش از این می شکست. سیلی ای که به صورتم خورد جیغم را

بلند تر کرد و من دوباره در آغوش کشیده شدم. آغوشی که جیغم را خفه کرد و مرا در جا آرام کرد. آغوشی که

بوی مادر می داد و مدت هاست من در حسرت این آغوش بودم.

\*\*\*

جیغ های سایه با هیچ چیز آرام نمی گرفت. تبسم ترسیده بود و با گریه به سامان نگاه می کرد و از او می

خواست تا هر چه سریع تر کاری بکند. سامان سریع از جایش بلند شد و به قصد خروج به سمت در رفت که با

باز کردن در با چهار جفت چشم نگران رو به رو شد. صدای نگران مریم مادر سیاوش او را به خودش آورد: چی

شده؟

- به کمکتون احتیاج دارم

مریم معطل نکرد و سریع وارد شد. با دیدن دختری که حالت هیستریکی داشت خشکش زد. دختری که

نخواستن را فریاد می زد. دختری که ترس از حرکاتش مشخص بود. این صحنه برای او بیش از پیش آشنا شد.

سریع به سمت دختر رفت. صدایش کرد اما نمی شنید. راهی نداشت برای به خود آوردن دختر، سیلی به صورت

او زد و بلافاصله پشیمان شد. این دختر ترسیده را در آغوش کشید و گریه دختر بلافاصله قطع شد.

صدای پر بغض و لرزان سایه را می شنود: من نمیخوام کیان رو ببینم

- نمی بینیش

- داره برمیگرده

- برنمیگرده

- من میترسم

- ترس

- من تنهام

- تنها نیستی من پیشتم

- اگه دستش بهم بخوره چی؟

- دستش رو قلم میکنم ... کسی اذیت نمیکنه ترس

نمی شناخت. نمی دانست قضیه چیست. نمی دانست از چه حرف می زند. فقط جواب هایی را می داد که دوست داشت دخترک ترسیده پیش رویش بشنود. درست مثل آن روز. درست مثل چند سال قبل. درست مثل روزی که یک دختر میان کابوس هایش از دردش گفته بود. با هر هیش گفتن ، رفته رفته آرامش به وجود سایه تزریق شد.

درست مثل کیانا. این حالت ها برای مریم، آشناست خوب بلد است چگونه او را آرام کند. رو به سامان می پرسد: دارویی استفاده میکنه؟

سامان سریع به سمت اتاق سایه می رود. نمی داند هنوز هم آن داروها هست یا نه؟ با عجله همه جا را زیر و رو می کند و با پیدا کردن داروها، آنها را بر میدارد و با لیوان آبی نزد مریم می رود. مریم دارو را در دهان سایه می گذارد و می گوید: بخور دخترم

سایه مطیعانه لیوان را از دست سامان می گیرد و با خوردنش روی پاهای مریم می خوابد. همه هنوز گیج هستند و تنها کسی که آرام خوابیده سایه بود و دستان نوازشی که روی موهایش می لغزد ، او را به خلسه می برد و رفته رفته به خواب.

مریم نگاه های مبهوت را از نظر می گذراند و روی کیانا ثابت می ماند که رنگش عین گچ سفید شده بود و لرزش محسوس تنش رعشه به دل مریم می اندازد. خوب می دانست به چه فکر می کند. نگاهش را روی سیاوش می نشیند: خشکت زنه ... دخترا رو ببر

سیاوش به خودش می آید و نگاهی به دخترها می اندازد و بعد رو به مادرش می پرسد: پس شما چی؟

- من هستم ... برید ... کیانا حالش خوب نیست ... زودتر ببرینش

نگاه سیاوش روی کیانا می نشیند و به سمتش می رود. هنوز همانجا خشکش زده است. آهسته لب می زند: بریم

وقتی نگاه خشک شده کیانا را روی سایه می بیند بازویش را می کشد و او را با خود همراه می کند. با رفتن سیاوش و خواهرانش، نگاه مریم روی سامان می نشیند و می گوید: اول به زنت یه آب قند بده بعدش هم بیا اینجا

سامان سری تکان می دهد و مسخ شده به سمت آشپزخانه می رود. وقتی با آب قند به سمت تبسم برمیگردد و نگاه ترسیده و بدن لرزان او را می بیند، در آغوشش می کشد و لیوان را جلوی لب هایش می گیرد. او را به اتاق می برد و روی تخت می خواباند.

- بخواب الان میام

پیشانی او را می بوسد و به سمت سالن باز می‌گردد.

- بشین

کلافه کنار مریم می نشیند. اصلا از این وضعیت راضی نیست. اصلا تصور نمی کرد این عکس العمل سایه باشد. اصلا در مخیله اش نمی گنجید سایه اینطوری مثل آن روزها در آسایشگاه واکنش نشان دهد.

- بگو

چه را باید توضیح می داد وقتی خودش هم کاملا از جزییات زندگی سایه با خبر نبود. وقتی کلیاتی راجع به زندگی سایه می دانست.

خسته است و درگیر. دیگر باید چه کار کند؟ در این دو سال هر طور بود مستقیم و غیر مستقیم از سایه حمایت کرد. در این چند روز که فهمیده بود قرار است کیان به ایران برگردد مدام دور و بر سایه بود. نگران فهمیدن سایه بود و وقتی فهمید برگشتن کیان تا هفته بعد قطعیت سکوت را جایز ندانست چون می ترسید عواقب بدتری را در پی داشته باشد. باید به سایه می گفت تا حواسش را جمع کند. از طرفی تبسم را چه کار می کرد. زن باردارش را؟ نمی توانست که بیست و چهار ساعت خانه سایه باشد. همین چند روز هم کلی خستگی و فشار رویش بود. تبسم هم این فشار را می دید و سکوت می کرد اما بالاخره که چه؟ تبسم هم حق داشت.

- پسرم بگو قضیه چیه؟. شاید کمکی ازم بریاد

این درست است که از مشکلات سایه به مریم بگوید؟ کلافه پوفی می کشد و به جلو خم می شود و دستانش را در هم قفل میکند. سعی می کند مقدمه ای بر ذهنش حاکم شود.

- چی بگم وقتی خودم هم از جزییات زندگیش هیچی نمیدونم

وقتی نگاه مستقیم مریم را روی خودش می بیند و نگاهش را می گیرد و حرف می زند: زندگی ما به هم ریخته تر از چیزیه که فکرش رو می کنید نگاه به من نکنید که زندگیم سامون گرفته و همه چیم مرتبه ... زندگی خونواده ما به هم ریخته است ... خیلی بیشتر از تصور شما ... اما سایه از پنج ساله پیش زندگیش دیگه به هم ریخته نبود ... بیچاره شد ... بیچاره اش کردن

مریم: کیا؟

نگاه سامان قفل نگاه مریم شد

- بابام ... شوهرش کیان

سیاوش پشت در بود که اسم کیان را می شنود. چقدر این روزها اسم کیان شنیده می شد. پسر عمه ساوالان و حالا هم شوهر سایه.

نگاهی به در واحدشان که باز است می اندازد. خبری از کیانا و کیمیا نیست. پوفی می کشد و علیرغم کنجکاوی اش داخل خانه اش می رود.

در پشت درهای بسته، قفل زبان سامان باز می شود. از این همه فشار خسته شده است. دوست دارد با کسی درد و دل کند و از مشکلاتش بگوید و چه کسی بهتر از مریم؟. مریمی که از وقت آشنایی سامان با سیاوش برای او کم مادری نکرد. در تک تک لحظه هایی که سامان برای تبسم می جنگید او همراهش شد. می توانست با او راحت باشد. پس می گوید. از سایه می گوید. از ازدواج اجباری اش. از شکنجه های کیان که هیچ از آن نمی دانست. از خیانت کیان. از مرگ بچه سایه. از خودکشی سایه. از روح مرده سایه. از بستری شدنش در آسایشگاه. از تنها زندگی کردنش در این دو سال. از ترس سایه از کیان. می گوید و نمی فهمد یا شاید نمی خواهد بفهمد مریم با همین حرف ها که از زبان سامان کسی که این دردها را نکشیده است دلش را خون کرد. چه برسد اگر روزی سایه برای او درد و دل کند. سامان با هر بار گفتن جان می کند و حرف میزند. او که از بیرون شاهد پر پر شدن خواهرش بود و کاری نمی توانست بکند کم شکنجه نشده بود و حالا این برگشتن ناگهانی کیان همه چیز را دوباره بر هم می زد.

\*\*\*

- خاله چیکار باید بکنم؟ از یه طرف تبسم از یه طرف سایه ... (با مکشی اضافه می کند) از یه طرفم مامان

- مامانت؟

- حال خوبی نداره

اخم مریم را که می بیند با کلافگی ادامه می دهد: یه بیماری ناشناخته که هیچ راه درمانی هم واسش نیست حتی واسه جلوگیری ... داره روز به روز بدنش ضعیف تر میشه ... دکترا میگن با این وضع پیش بره تا چند وقت بیشتر زنده نیست ... میخواد سایه رو ببینه اما سایه ... سایه حتی اون رو مامانش نمی بینه ... مامان رو مقصر خیلی از بلاهایی که سرش اومده میدونه تا حدودی هم حق داره اما هر چی باشه اون مامان جفتمونه ... نمیدونم چطور دلش میاد اینطور رو برگردونه

دست مهربان مریم روی دست های قفل شده سامان می نشیند و به سختی لبخندی به رویش می زند: من حواسم بهش هست ... تو حواست به مامانت و تبسم باشه ... همین که هر روز بهش سر میزنی خوبه ... فقط چرا دوسال تنهات گذاشتی؟

- شرطش این بود ... واسه اینکه خوب بشه حواست از آسایشگاه بیمارمش بیرون و کاری به کارش نداشته باشم اما نتونستم از دور حواسم بهش بود ... مو به مو از روزاش خبر داشتم ... این که بی سر و صدا می رفت سرکاره و بی دردسر زندگیش رو میکرد

- نباید تو اون اوضاع تنهات میداشتی

- می گفت اگه سایه ام رو اطراف زندگیش ببینه از زندگیش دست میکشه گفت تا وقتی خوب نشده برنگردم اما آخرش نتونستم تحمل کنم ..... گیتی دوست تبسم هر روز ازش خبر می آورد ... تنها کسی هم که تونست باهش ارتباط قرار کنه اون بود ... اما وقتی دیدم از کار اخراج شد وقتی از حال بدش خبردار شدم وقتی فهمیدم کیان میخواد برگرده معطل نکردم اومدم

- نگرانش نباش از این به بعد من هستم ... اونم مثل کیانا و کیمیا چهارچشمی مراقبشم ... حواست به تبسم باشه ... به سایه هم مرتب سر بزنی اما نگرانش نباش

لبخند محوی می زند و می گوید: نمیدونم اگه شما نبودید باید چیکار می کردم؟ اگه نبودید تبسمی هم نبود ... حالا هم خواهرم

- این حرف رو نزن ... تبسم رو خودت با جنگیدن به دست آوردی ... حالا هم برو به تبسم سر بزنی ... جیغای سایه بدجور شوکه اش کرد

فشار خفیفی به دستان مریم به نشانه تشکر آورد و حواست در اتاق و پیش تبسم برود که مریم صدایش میکند: راستی سامان



- بله؟

- تبسم خبر داره؟

- خبر داره که الان اینجاست

سامان می رود و مریم به این فکر می کند که چطور به این دختری که یک حصار تنهایی دورش کشیده بود نزدیک شود.

\*\*\*

سامان به تبسم که با نگرانی خوابیده بود نگاه می کند و با لبخند پیشش می نشیند. تبسم دنبال ردی از خوب بودن سامان می گردد اما لبخند روی صورت سامان با چشمان نگران و غمگینش تضاد داشت.

- خوبی؟

لبخند سامان پررنگ تر شد: این سوال رو من باید بپرسم

- تو خوب باشی منم خوبم

پیشانی تبسم را می بوسد: شوکه شدی

- اوضاعش خیلی خرابه سامان ... چرا امشب باید بهش می گفتم تازه خندیده بود

- آگه امشب نمی گفتم دیگه نمی تونستم بگم و با نگفتم همه چیز رو بدتر می کردم

- حاضرم واسه خوب شدنش هر کاری بکنم

لبخندی به نگرانی تبسم می زند: تو مراقب جغله بابا باش ... اونم خوب میشه

- توی این مدت شبها نگرانی هاتو دیدم ... اینکه چقدر فکرت پیش خواهرته

- من واسش خیلی کم گذاشتم تبسم ... هرکاری هم بکنم کوتاهی اون پنج سال زندگیش و قبلش رو جبران نمیکنه

- نمی تونستی کاری بکنی سامان ... تو اون موقع حتی واسه زندگی خودت هم نتونستی کاری کنی

- این چیزا کوتاهی من رو توجیه نمیکنه

- میخوای بیای نزدیکش؟

- تو به آرامش نیاز داری تبسم ... اینجا اومدنمون آرامش تو رو هم به هم میریزه همین که تا اینجا همراهی و

این چند وقت رو تحمل کردی ...

دستان تبسم روی دستان سامان نشست: این حرف رو نزن سامان ... سایه خواهرته ... اگه الان حمایتش نکنی پس کی میخوای این کارو بکنی ... آرامش من اینجا به هم نمیخوره چون میدونی که سایه جلو چشمته و تو آرومی و اینم آرامش منه

نگاه پر محبت سامان را می بیند و لحنش شیطنت پیدا می کند: سحر که به دنیا بیاد سایه جبران میکنه

لبخندی روی صورت سامان می نشیند و می گوید: کی گفته اسمش سحره حالا؟

با غرور جوابش را می دهد: من میگم

- نخیر اسمش نازینه

هر دو سکوت می کنند و تبسم می گوید: نمیخوام نازنین باشه ... نازنین دختره سایه بود

از روی بدجنسی نمی گوید. از عکس العمل سایه می ترسد. نگاهش روی صورت سامان می نشیند و می گوید:

بذاریم سحرناز؟

لبخند مهربانی به رویش می پاشد و با باز و بسته کردن چشمانش حرف تبسم را تایید می کند و بوسه ای روی

لبانش می نشاند.

\*\*\*

فصل ۴

سیاوش

روی کاناپه و خیره به در، چشم انتظار مامان هستم که بالاخره آمد. از جایم بلند می شوم و به سمتش می روم.

از چهره اش هیچ چیز خوانده نمی شد.

- چی شد؟

- چی باید بشه باهش حرف زدم

- قضیه چیه مامان؟

- به تو چه بچه ... اگه میخواست بدونی توی این مدت بهت میگفت

پوفی می کشم و از سر راهش کنار می روم تا رد بشود. مامان وقتی نخواهد حرفی را بزند به هیچ وجه نمیشود

مجبورش کرد. درست مثل وقتی بعد از فوت بابا حالش بد شد و بی سر و صدا به دکتر رفت بدون این که

چیزی بگوید یا این که تا مدت ها بیماری کیانا را هیچ کس به جز خودش نمی دانست تا اینکه حمله عصبی

کیانا جلوی ما اتفاق افتاد و هنوز هم که هنوز نفهمیدیم علت این حمله های عصبی چیست. چه کنیم دیگر؟  
مامان است و دهان چفت و بستش که با هیچ کلیدی باز نمی شود.

- کیانا چطور؟

- توی اتاقش ... گفت مزاحمش نشیم

سری تکان می دهد و چیزی نمی گوید و من، کفری از سکوت مامان به سمت اتاقم می روم.

با مامان و دخترها سر میز شام نشستیم و هرکدام غرق افکار و در سکوت. اولین بار بود که هیچ کس حرفی نمی زد. حتی کیانا. باز مامان را می گفتم درگیر حرف های سامان است اما دخترها به چه فکر می کردند؟  
- بچه ها چی شده؟

هر دو گیج نگاهم می کنند که می گویم: چگونه شما دوتا؟ کیانا ساکتی؟

به خودش می آید و همانطور که نگاهش را می دزدد می گوید: حالا یه بار من بدون اخطار شماها ساکت نشستم چی باید بشه؟

- حرف رو نیچون بگو چته؟

- این دختره چش بود مامان؟

می دانم باز کیانا بحث را عوض می کند. همیشه همین گونه است. معلوم نیست چه اتفاقی برای این دختر افتاده است و هر چه هست مامان در جریان است که از ما خواسته هیچ از او نپرسیم. با سوال کیانا، مامان اخم هایش را در هم می کشد و بی آنکه نگاهی به هر سه ما که منتظر جوابی از او بودیم می گوید: شامتون رو بخورید و تو کارایی که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید

کیانا خواست دوباره حرف بزند که با نگاه من ساکت شد.

- خیلی خب ... وقت دکترت کیه مامان؟

- سه شنبه

- ساعت چند؟

- هر چند ... خودم میرم

- تنها نمیشه یا با من برو یا با دخترا

خواست حرفی بزند که با دیدن نگاه جدی من ساکت شد. بالاخره هر چه نباشد پسر خودش هستیم.

با شلیک خنده دخترها، همه جذب من به گند کشیده شد و مامان همراه آنها ریز می خندد. کیانا میان خنده هایش حرف می زند: خیلی باحال جذب اومدی ... دقیقا عین مامان - زهرمار شما که هر چی جذب بود رو به گند کشیدید

\*\*\*

پشت لپ تاپ نشسته و مشغول گشت و گذار در سایت ها که پت و مت وارد اتاق می شوند. بدون اینکه نگاهی به آنها بندازم به کارم ادامه می دهم که کیمیا می گوید: سیاوش در دلم ذوق کردم مگر اینکه کیمیا گاهی مثل آدم برخورد کند و اسمم را کامل بخواند و گرنه کیانا که بویی از آدمیت نبرده. با ذوق به سمت کیمیا برمیگردم که لبخندزنان مرا نگاه می کند. صدای کیانا را می شنوم و اهمیتی نمی دهم: چه ذوقی هم میکنه اسمش رو کامل صدا کردیم باز هم توجهی نمی کنم و رو به کیمیا می گویم: جونمم خواهرم به سختی جلوی خنده اش را می گیرد و من هم از حرص خوردن کیانا کیفورتر می شوم. - میگم این دختره چشمه؟

لبخندم جمع و لحنم جدی می شود: نمیدونم

کیانا نگاهی به کیمیا می کند و می گوید: دیدی گفتم این ترند جواب نمیده ... (رو به من با پررویی می گوید) بنال بینم قضیه این دختره چیه؟

روی جایم خیز بر میدارم اما او سیخ سرچایش ایستاده اینبار واقعا به سمتش می روم و پس کله اش می زنم. - روتو کم کن بچه

کیمیا دوباره اسمم را کامل صدا می زند اما اینبار ذوق مرگ نمی شوم و با همان جدیت می گویم: اولاً به ما ربطی نداره دوما واقعا نمیدونم سامان هیچی از خواهرش بهم نگفته و نمیگه ... مامان هم که دهنش چفته دیگه باید بشناسینش دیگه ... منم مثل شما وقتی فهمیدم ازدواج کرده بوده شوکه شدم - ساوی اون رو میشناسه تو چطور نمیشناسیش؟

با این حرف کیانا، شوکه شده به سمتش بر میگردم و می گوید: اینم نمیدونستی؟ خاک بر سرت تو دیگه چجور دوستی هستی

چی به او می روم که کیمیا می گوید: کیانا درست حرف بزن ... می بینی که تو فاز شوخی نیست

- مگه دروغ میگم ... اینکه هیچی نمیدونه چجور دوستیه؟

- تو از کجا میدونی؟

- دیدم سایه هی ساوی رو زیر نظر داره ازش پرسیدم میشناسیش گفت آشناس

- خوبه خودت میگی گفت آشناس

- بعد رفتم از ساوی پرسیدم که نگاهش از صدتا آره بدتر بود ... ولی به هیچ سوالیم جواب نداد

اخم هایم در هم می رود و حرفی نمیزنم. حرفی نداشتم که بزنم. ناراحت شدم؟ نه ساوالان و سامان قبل تر از

من با هم رفیق شده بودند. در اصل ساوالان مرا با سامان آشنا کرده بود و شاید مسئله خانوادگی بین آنها بود

که ترجیح می دادند من غریبه ندانم به خاطر همین ناراحت نشدم. لعنت به من! به خودم هم دروغ میگویم.

بی توجه به آنها روی تخت می نشینم که کیانا باز روی اعصابم یورتمه می رود: اینقدر ببو نباش ... برو ببین چه

خبره؟

- به ما ربطی نداره ... اگه نگفتن لابد نمیخواستن بدونن ... خواهر سامان به ما چه

کیمیا: راست میگه کیانا ... به ما ربطی نداره ... بهتره دخالت نکنیم

کیانا ایشی می گوید و از اتاق خارج می شود اما کیمیا کنارم روی تخت می نشیند.

- ناراحت شدی؟

- نه

- دروغ میگی

- حالا هرچی ... بدو برو پیش قُلت

- میخوام باهات حرف بزنم

منتظر نگاهش میکنم که می گوید: امیر ...

اخم هایم در هم می رود که با ترس ادامه می دهد: میخواد باهات حرف بزنه

- در چه مورد؟

- در مورد ... من

از جایم بلند می شوم و می گویم: بیخود کرده

- سیاوش

با اخم نگاهش می کنم، می گوید: خواهش میکنم

- خواهش نکن ... من هیچکدوم از اعضای خانواده عمو رو قبول ندارم

- امیر عمو نیست

- هر چی ... بهت گفتم نه یعنی نه

- چرا؟

- تو چرا اصرار داری ... چی تو اون پسره دیدی که میخوای

- سیاوش یه بار ... فقط یه بار باهاش حرف بزن

- بینم اصلا عمو میدونه که ...

- اگه دیشب تو بودی اونا اومده بودن خواستگاری

در اوج عصبانیتیم ، می گوید: ما هم نمیدونستیم

- کیمیا تو یه دلیل بگو ... تو که اصلا اونو از بعد از فوت عمو ندیدی چی تو اون دیدی که ...

- کی گفته من باهاشون در ارتباط نبودم

- کیمیا

- یه خرده منطقی باش چی از عمو دیدی که میگی نه

- تو چقدر این پسره امیر رو میشناسی

- حرف بزنی باهاش چطور میشه؟

نگاهش می کنم و اینبار جدی تر می گویم: کیمیا

مستاصل نگاهم می کند که می گویم: من دلیل دارم ... مطمئن باش بیخود مخالفت نمیکنم ... از سر اینکه از

اونا خوشم نیامد سنگ نمیندازم جلو پات ... امیر به درد تو نمیخوره ... تو بگو چرا میخوای با اون ازدواج کنی ؟

قبل از این که حرفی بزند محکم گفتم: دوست داشتنی در کار نیست بگو قضیه چیه؟

نگاهم می کند. یک نگاه پراز حرف ... پر از استیصال

وقتی سکوتش طولانی شد پشت کامپیوتر برمیگردم و درهمان حال می گویم: هر وقت خواستی حرف بزنی بیا

و بگو

صدای بسته شدن در را می شنوم و نگاهم همچنان به مانیتور. چطور می توانستم خواهرم را به کسی بسپارم

که دلش عین کاروانسرا بود و دخترهای رنگارنگ دورش. چطور می توانستم خواهرم را به کسی بسپارم که یک

بار حتی از سادگی یکی از دخترها استفاده کرد و پول پدر آن دختر را تصاحب. فقط مانده بودم امیر چرا دست از

سر کیمیا بر نمی داشت!

\*\*\*

کیمیا سرخورده از اتاق سیاوش بیرون می آید. کیانا با دیدن او به سمت اتاق مادرش می رود که سری به او بزند. مریم که دستش روی قلبش بود مشغول ماساژ دادن آهی کشید. امروز هم مجبور شدند نوبتشان را به یکی دیگر دهند. اگر اینطوری پیش می رفت معلوم نبود چه میشد.

دستش را روی شانه های مادرش گذاشت و آهسته ماساژش داد: حالت خوبه مامان؟

- بهتر میشم

- بذار به سیاوش بگم

- حرفامون رو زدیم ... اون نمیتونه جور کنه فقط به خودش فشار میاره

- میدونی بفهمه من قایم کردم کله ام رو میکنه ... کاری هم نداره که تو قسمم دادی

- نمی فهمه اگه تو نگی نمی فهمه

- نمی گی من عذاب میکشم اگه یه وقت تو طوریت بشه ... وقتی میدونم شاید بشه کاری کرد و نکردم اونم به

خاطر یه قسم ... مامان میدونی اگه بلایی سرت بیاد ...

دست مریم روی دستش می نشیند: من طوریم همیشه

دست کیمیا را در دستش می گیرد و با کشیدن دستش او را به نشستن مقابلش می خواند: ببین منو ... اون

پسری که توی اون اتاق نشسته از بعد فوت بابات پا به پای من اومده ... کمک حاله بوده ... هر کاری واسه

آسایش ما کرده ... همه اش هیجده سالش بود که باباش فوت کرد و اون به جای اینکه بشینه پای درس و

مشقش رفت پی کار و عوض جوونی کردن شد مرد خونه ... رفت دنبال معافی سربازیش ... از نوچه سوپر محل

شدن تا کارگر و هر جور کاری کرد که ما تو آسایش باشیم ... به خاطر منم درسش رو ول نکرد و شبا می

نشست پای درس و مشقش ... من اینا رو می دیدم و دلم خون میشد ... از بیمارستان بیرونم کردن به خاطر

اشتباهاتم به خاطر اینکه تمرکز نداشتم ... به خاطر اینکه درگیری ذهنیم شده بود شما سه تا ... همین که فقط

عذرم رو خواستن خودش کلی بود ... بعدش که بیکار شدم و دیدم سیاوش میخواد یه تنه همه چی رو به دوش

بکشه قبول نکردم ... منم کمکش کردم اما وقتی از مریضیم فهمید دیگه نداشت کار کنم ... وقتی فهمید شماها

تهران قبول شدید واسه راحتی شماها کلی این در و اون در زد که بیارتتون اینجا که راحت تر باشید و حالا اگه

بفهمه این بیماری چقدر جدی شده چیکار میتونه بکنه جز این که خودش رو بندازه تو دردرس کیمیا؟

- پس تو چی؟



لبخند مهربانی به رویش می زند: عمر دست خداست کیمیا

- نمیخوام مامان ... من میخوام به سیاوش بگم

- اینکارو نمیکنی ... یادت که نرفته به خاک بابات قسمت دادم

با تشر می نالد: مامان

- دیگه نمیخوام حرفی بشنوم کیمیا

کیمیا از جایش بلند می شود و از اتاق خارج می شود. کیانا را می بیند که تلویزیون نگاه می کند اما معلوم است حواسش جای دیگریست. آن قدر درگیر مادرش هست که نمی تواند به کیانا فکر کند. به سمت اتاقش می رود که موبایلش را در حال ویبره می بیند.

\*\*\*

کیانا با صدای بسته شدن در نگاهش به سمت اتاق مشترکش با خواهرش بر میگردد. کلافه تلویزیون را خاموش می کند و به سمت اتاق مادرش می رود. وقتی او را دراز کشیده و با چشمانی بسته می بیند، به سمت تختش می رود و کنارش دراز می کشد. مریم با حس حضور دخترش چشمان بسته اش را باز میکند و نگاهی به او که با لبخند نگاهش را روی صورت او می چرخاند می گرداند می نشیند.

- خوبی؟

چشمانش را به نشانه تایید باز و بسته می کند. دست مریم روی سر دخترش می نشیند و می گوید: نینم دخترم دوباره برگرده به اون روزا ... اون روزا دیگه تموم شد

لب می زند: میدونم

وقتی لبخند پررنگ شده مادرش را می بیند با تردید می پرسد: اون دختر ... اون هم تجربه اش مثل من بود؟

- اون زندگیش از تو بدتر بوده ... اون تموم زندگیش تنها بوده

- من شماها رو داشتم

- آره ... اون ... نمیتونم از زندگیش بگم ولی یادت باشه کیانا زندگیای بدتر از تو هم هست ... زندگی تو نسبت به خیلیا خیلی بهتره ... تجربه بدی داشتی اما این دلیل همیشه خودت رو بازی

- من خوبم مامان ... اینو جدی میگم ... اما بعضی وقتا یه اتفاق یه تلنگر منو برمیگردونه به اون روزا و حاله رو

خراب میکنه ... منو تو خودم می بره وگرنه من خوبم

وقتی نگاه مریم را در نگاهش می بیند ادامه می دهد: این شاد بودن من نقاب نیست ماما ... من واقعا خوبم و این خوب بودن حالم به خاطر توئه

مریم نگاهش را می گیرد و نفسی از سر آسودگی می کشد: خیلی خوبه ... همیشه می ترسیدم بعد از فوت باباتون من واسه شماها کم بذارم ... همیشه فکر میکنم کم گذاشتم ... همیشه به خاطر اینکه سیاوش نتونست جوونی کنه خودم رو مقصر میدونم ... این خوب بودن تو باعث میشه بفهمم اونقدرها هم بی عرضه نبودم - اینو نگو قربونت بشم

بوسه ای به گونه مادرش می زند و می گوید: اگه تو نبودى ماها الان سرپا نبودیم و دائم تو سر و کله هم میزدیم ... (لحنش رنگ شیطنت می گیرد) شاید منو سیا همدیگه رو کشته بودیم

مریم می خندد و کیانا می گوید: یه بار من دست اون رو شکستم ... یه بار اون سرم رو ... یه بار من زدم ماشینشو داغون کردم یه بار اون جزوه های منو تیکه تیکه کرد و شب امتحان بیچاره ام ... از اول بچگیمون در حال سر و کله زدنیتم ... با بزرگ شدنمون این شوخیامونم بزرگ تر میشه و میزنیتم همدیگه رو نفله میکنیم ... (با همان لبخند به سمت مادرش برمیگردد) خوشم میاد سیا با اینکه می دونه من یه مشکلی دارم اما ملاحظه نمیکنه و سر به سرم میذاره ... هیچوقت تو رفتاراش ترحم نیست اما کیمیا ملاحظه میکنه ... (لبانش را داخل دهانش فرو می برد و با لذت می گوید) با سیا خیلی حال میکنم ... اینکه تو همه چیز پایه ست

مریم در حالی که سعی میکند نخندد می گوید: دختره خل ... یه دفعه بگو مازوخیسم و سادیسم داری دوست داری سیا مرتب اذیتت کنه

کیانا روی جایش نیم خیز می شود و دستش را ستون بدنش میکند: چی گفتی الان؟ گفتی سیا؟ آخ سیا دلش به تو خوش بود که تو هم دیگه میگی سیا ... پاشم برم بهش بگم

دست کیانا را که تکیه سرش بود را کنار می زند و کیانا با خنده روی بالش می افتد.

- بگیر بخواب بچه ... الان حوصله شما دوتا رو ندارم

رنگ نگاه کیانا نگران می شود: چرا؟ حالت که خوبه؟

- خوبم دختر ... اگه تو و سیاوش منو دق ندین

- بذار مامانم رو معاینه کنم

سرش را روی سینه مریم می گذارد و به صدای قلبش گوش می دهد.

\*\*\*

همانطور با ناراحتی روی تخت می نشیند و به صدای امیر گوش می دهد: چقدر دیگه منتظر بشم کیمیا؟ این داداش تو چرا اینقدر لجباز شده

- امیر

- دیگه باید چیکار کنم؟ خودت میدونی تا الان به خاطر تو صبر کردم ... من باید هر چه زودتر از ایران برم کیمیا

- قرارمون رفتن نبود

- یعنی چی؟ کیمیا کاری نکن که ...

داد می زند: کاری نکنم که چی؟ چیکار میخوای بکنی؟ قرارمون این بود که تو خرج عمل مامان من رو جور کنی و من باهات ازدواج کنم ... قرار خارج رفتن نداشتیم

- کیمیا

- میخوای بری خارج برو ... من اینطوری ازدواج نمیکنم

با گفتن این حرف تماس را قطع می کند و مستاصل به گوشی در دستش نگاه می کند. بغضی به گلویش چنگ می اندازد. خودش هم از این کار احمقانه اش حرصش می گرفت. اما سیاوش تا قیام قیامت هم که کار می کرد نمی توانست این خرج را در بیاورد و وضعیت مادرش هم به گونه ای نبود که منتظر باشد تا شاید از آسمان پول قلمبه ای نازل شود. اگر اتفاقی نمی فهمید و اگر مادرش قسمش نمی داد که به سیاوش حرفی نزند الان شاید وضعیت به گونه ای دیگر بود. هزینه این عمل فرق داشت. مادرش تا به حال چند نوبت را به خاطر پول نداشتنش از دست داده بود. باید هر چه زودتر دست به کار می شد. وگرنه امیر خر که بود؟!

با عصبانیت از جایش بلند می شود و از اتاق خارج می شود. قسم را نادیده گرفتن برایش سخت بود اما جان مادرش از همه چیز مهم تر بود. دوست نداشت به این زودی و بعد از فوت پدرش، او را از دست بدهد. با اینطوری دست روی دست گذاشتن به هیچ جا نمی رسیدند. در اتاق را باز میکند که با کیانا رو در رو می شود. کیانا متعجب از این جدیت کیمیا منتظر حرفی از جانب اوست اما کیمیا به سمت اتاق سیاوش روانه می شود. با ورود ناگهانی، نگاه سیاوش روی او می نشیند که بی توجه به او وارد می شود و روی تخت می نشیند. سیاوش متعجب نگاهش می کند و او دل دل.

- چیزی شده؟

اگرها ... اگرها ... اگرها ... امان از این اگرها که گاهی وقت ها جان آدم را بالا می آورند در گفتن و نگفتن. شک و تردید و این اگرها آفتی هستند برای دل و جان آدم. در درست و نادرست بودن کارش شک دارد اما اینجا نشسته است. تردید خوره جانش شده و اگرها ...

- کیمیا

با صدای سیاوش به خودش می آید و در میان موج عظیمی از شک ها به حرف.

- سیاوش چقدر از وضع مامان خبر داری؟

اخم هایش در هم می رود: منظورت چیه؟

- سیاوش ... مامان ... مامان وضعش اونطوری که بهت گفته نیست

- یعنی چی؟

- مامان باید هر چه زودتر عمل بشه

درک نمی کند. نمی فهمد کیمیا از چه حرف می زند: خرج عملش خیلی بالاست ... ازم خواست هیچی نگم اما

دکترش آخرین بار گفت نباید این وضعیت ادامه داشته باشه

از جایش بلند می شود و به سمتش می رود.

- هر کاری هم بکنی نمیتونی خرجش رو بدی ... خرج عملش اونقدر بالا هست که حالا حالاها نتونی

- چرا زودتر نگفتی؟

- قسمم داد

صدای سیاوش کمی بالا می رود: کیمیا مامان حالش خوب نیست باید عمل بشه اونوقت تو به فکر قسمتی؟

عقل تو اون کله ات هست یا نه؟

- عقل تو کله ام هست که الان اینجا نشستم و پا رو قسمم گذاشتم که بهت بگم ... ولی حالا که گفتم قراره

چیکار کنی هوم؟

- شده خودم رو به آب و آتیش میزنم پول رو جور میکنم

- لازم نیست خودت رو به آب و آتیش بزنی ... پول رو جور کن ... تو تو همین خرج عادیمون هم موندی ...

میخوام بدونم چطوری ...

- ساکت شو کیمیا که الان جوش میارم

- امیر میخواست پول عمل مامان ...

کله اش از حرف های کیمیا داغ می کند. چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد تا به خاطر حرف های مزخرف کیمیا سرش فریاد نزند. از لای دندان های کلید شده اش می غرد: کیمیا برو بیرون ... تا نزدم یه بلایی

سرت بیارم

- سیاوش

- گمشو

با رفتن کیمیا، چشمانش را روی هم می فشارد. مامان مریمش حالش خوش نبود و او نمی دانست. اگر بلایی سر او می آمد ... اگر بلایی سر او می آمد ... حتی نمی خواهد فکرش را کند. هر طور شده پول را جور می کند.

\*\*\*

فصل ۵

سایه

چند بار پلک میزنم و چشمانم را باز می کنم. نگاهم را دور تا دور سالن می چرخانم و وقتی کسی را نمی بینم، پتو را کنار میزنم و روی تخت می نشینم. حتما سامان مرا به اینجا آورده بود.

پوفی می کشم. هنوز گیجم. ولی این باعث نمی شود یادم رود آن آغوشی را که عطر مادر می داد. آغوشی که سرتاسرش آرامش بود درست مثل آغوش خاله مهناز. اما همه این آرامش به یکباره پر می کشد وقتی به خاطر می آورم که آن کولی بازی را جلوی آن همه آدم در آوردم. با حرص چشمانم را روی هم می گذارم. متنفرم از این ضعف. احساس بی مصرف بودن و سربار بودن سرتاسر وجودم را گرفته و جولان می دهد. وقتی آدم از خودش نفرت داشته باشد یعنی ته ته زندگی اش و من الان در این نقطه ایستادم. دوست دارم تمام حرصم را سر خودم خالی کنم اما یک نفر و یک قول باعث می شود بیشتر از این به همه چیز گند زنم. اگر نتوانم به همین یک قول عمل کنم پس به چه دردی می خورم. لعنت به من که این قدر ضعیفم که با شنیدن یک اسم و یک خبر برگشت این گونه به هم می ریزم.

به سختی در جایم می نشینم و چنگی به موهایم می زنم. همه صورتم می سوزد. ریشه موهایم درد می کند. من با خودم چه کار کردم؟ این بلاها را باید سر کیان می آوردم نه خودم.

از جایم بلند می شوم. کمی سرگیجه دارم. با سختی از اتاق بیرون می روم و به سالن سرک می کشم. سامان و تبسم خواب هستند. آهسته به سمت آشپزخانه می روم. از گرسنگی ضعف کردم. یخچال را باز می کنم و نان و پنیر و کره را بیرون می آورم و روی میز می گذارم. لرزش دستانم نشان از ضعف بیش از اندازه ام دارد.

- بیدار شدی؟

با صدای سامان شش متر از جایم میپریم و دستم روی سینه ام می نشیند.

لبخندی روی لبش می نشیند: صدات میکنم میترسی ... از پشت بهت نزدیک بشم می ترسی ... میشه بگی

چیکارت کنم؟

- آخه دیدم خواب بودی انتظارت رو نداشتم ... مهم نیست

- گشنه ای؟

- اوهوم

و در دلم اضافه میکنم: تو هم از دیروز ظهر تا همین امشب نون و پنیر می خوردی الان گشنه ات بود

- میخوای زنگ بزنی یه چیزی بیارن؟

- نه خیلی گشنه امه ... همین خوبه

- ظهر که ناهار نخوردی ... صبحم هول هولی یه لقمه خوردی ... دیشب هم که شام رو پیچوندی

سرم را پایین می اندازم و چیزی نمی گویم که ادامه می دهد: همین الان یه پوست استخونی

او هم با من مشغول می شود و من می گویم: پوست استخون بهتر از یه کُپه گوشته

- کُپه گوشتم بهتر از اینه که شبیه قحطی زده های آفریقا باشی

می دانستم اغراق می کند و لبخند محوی روی لبم می نشیند. لقمه ای را به سمتم می گیرد و لبخندم را

پررنگ تر می کند تا می خواهم لقمه را بگیرم صدای تبسم را می شنوم: منم میخوام

نگاه هر دو به سمت تبسم که با چهره هپلی مقابلمان ایستاده و با لب های برجیده و نگاه پر حسرت به لقمه در

دست سامان نگاه می کند. لبخندی من پررنگ تر و لبخندی هم روی صورت سامان می نشیند و من لقمه را از

دست سامان می گیرم و نگاه او پربارتر می شود و وقتی لقمه را مقابل دهانش می گیرم نگاهم می کند و

دهانش را باز.

و این نان و پنیری که ما در آخر شب خوردیم بهترین نان و پنیر تمام این سال هایم بود.

با صدای در از جایم بلند می شوم و گیج خواب به سمت در می روم و همزمان به ساعت نگاه میکنم. ساعت ۶

صبح کی در خانه را می زند؟

باز کردن در همانا و شلیک خنده کیانا همانا. وقتی اخم های در هم مرا می بیند و خنده اش را قورت می دهد.

صدای سیاوش را می شنوم که می گوید: دختره دیوونه آخر کار خودت رو کردی؟

نگاه سیاوش هم روی من می نشیند و به سختی خنده اش را کنترل می کند. به کیانا نگاه می کنم و می گویم:  
درو باز کردی غش غش بخندی؟

کیانا به سختی خنده اش را کنترل می کند و حتم دارم اگر اخم های در هم من نبود همچنان می خندید.  
- خیلی با حال اومدی جلوی در ... یه چشمت بسته یه چشمت باز ... اخمات هم وحشتناک تو هم .... موهای  
کوتاتم که آشفته ... حالا اینا رو بی خیال لباس بپوش بریم ورزش؟  
متعجب نگاهش می کنم و بی اراده می گویم: جانم

\*\*\*

اینبار هیچ کدام خودداری نمی کنند و زیر خنده می زنند. اخم هایم را محکم تر گره می کنم و میگویم: صبح  
اول صبح اومدی دم خونه آدم انتظار داری شیک و لباس پوشیده باشم  
نمی دانم لحنم تا چه حد خشک و جدیست که ساکت می شود و من ادامه می دهم: به جای هر و کر راه  
انداختن اول صبحی و بیدار کردن من پاشید یه دکتر برید ... خدا همه بیمارارو شفا بده  
مثل همیشه هیچ شوخی ای در لحنم نبود و خواستم در را ببندم که کیانا جلوی در را می گیرد.  
- خیلی باحالی دختر ... حالا لباس بپوش بریم ... هوا ملسه واسه یه پیاده روی ... بدو باید سرکارم برید  
سامان با چهره خواب آلود جلوی در می آید و می گوید: چی شده اول صبح سایه؟  
- هیچی ... صبح اول صبح میگن بیا بریم پیاده روی

سامان کله اش را می خاراند و بعد از کمی فکر می گوید: همین جا وایستید الان میام  
چشمانم از حرکت سامان گرد می شود که می گوید: من هر صبح میرم ... تو هم لباس بپوش بریم  
با تعجب به مسیر رفتنش نگاه می کنم که با صدای کیانا برمیگردم: اگه خجالت یه خرده تو وجودت هست (به  
برادرش اشاره می کند) از حضور این دست بیل ... برگرد تو خونه و لباس بپوش با هامون بیا  
تازه فهمیدم با چه قیافه دلچسبی جلوی کیانا و برادرش ایستادم و بحث هم می کنم اما خونسرد سری تکان  
می دهم و به داخل برمیگردم. پیاده روی؟ من؟ یعنی بروم؟ صدای سامان را می شنوم که می گوید: سایه زود  
باش اگه میای هفت و نیم باید خونه باشیم که هشت بریم سرکار

به سمت کاناپه می روم و خودم را روی آن می اندازم. عمرا بروم. دختره احمق با خودش چه فکر کرده صبح  
اول صبح مرا بیدار می کند. اما یک چیزی در درونم خلاف این را می گوید. یک چیزی مرا به سمت همراهی با  
آنها دعوت می کند. یک حسی که مدت هاست در من سرکوب شده و من هم به آن بهایی ندادم. همیشه



دوست داشتیم خودم برای خودم تصمیم بگیرم و ممانعتی در آن نباشد. باید و نباید از طرف دیگران نباشد. حالا امروز هیچ کس مرا به هیچ کاری مجبور نکرده و من عین یک کپه گوشت بی تحرک اینجا افتادم. همین هم باعث می شود کمی وسوسه شوم. با صدای سامان نگاهش میکنم.

- نمیای؟

نگاهش می کنم. انگار دوست دارد همراهش شوم یا شاید هم آن حس وسوسه مرموزی که در وجودم نشسته می خواهد این نگاه را ببینم.

- پیام؟

- تو که بیدار شدی ... دیگه هم خواب نمیری ... بیا یه بار امتحان کن

کمی فکر می کنم. حق با سامان است. خواب که نمی روم. خواب هم که نروم فکر و خیال به سراغم می آید. فکریایی که دوستشان ندارم. فکر کیان و برگشتش. سریع از جایم بلند می شوم شاید به خاطر فرار از این فکرها هم که شده باید بروم.

- میام

تعجب می کند اما چندان طولانی نمی شود. این دومین بار است که پیشنهاد او را برای در جمع بودن می پذیرم. می دانم که می فهمد من برای فرار از فکر و خیال همراهش می شوم.

- بدو

به سمت اتاقم می روم و با عوض کردن لباس، با آنها همراه می شوم.

وقتی با سامان از خانه بیرون می رویم هر دو با تعجب نگاهم می کنند. اولین بار است که می روم و مسلما از لباس ورزشی خبری نیست. اما تعجب آنها از قبول پیشنهادشان توسط من هست. خودم هم متعجبم از این همراهی. اما بالاخره که چه؟ در دلم به خودم می گویم: سایه یادت نره که تو به سامان قول دادی.

سیاوش و سامان نرم می دوند. من و کیانا هم برای خودمان تند راه می رویم.

- فکر نمی کردم بیای؟

- خودمم

- قول میدم از فردا خودت همراهم میشی

- ببینیم

- بدوییم؟

سری تکان می دهم و نرم شروع به دویدن می کنم و او هم همراهم. این نرم دویدن باعث می شود که دوباره فکرهایم به سمتم هجوم آورند.

اگر کیان برگردد من باید چه کار کنم؟ اگر کیان بیاید و مثل آن دفعه که از خانه فرار کردم مرا به باد کتک بگیرد چه کار می کنم؟ مسلماً دیگر نمی ایستم که او هرکار بخواهد با من بکند. او دیگر با من نسبتی ندارد؟ او دیگر دستش به من نمی رسد. من دیگر تنها نیستم. سامان پشتم هست. پاهایم جان می گیرد. دستانم کنارم قرار می گیرد. سرعتم بیشتر می شود.

اگر برگردد این بار نمی گذارم او شکنجه گرم شود. من سایه دو سال پیش نیستم. من خیلی وقت است که بند این عروسک را پاره کردم. او نمی تواند. صدای نفس هایم بلند می شود اما همچنان می دوم.

او باید بترسد. او باید از نفرتم بترسد. می خواهد بیاید بیاید. عکس العمل دیروزم احمقانه بود. ترس های دیروزم احمقانه بود.

دویدن فکر را به کار می اندازد. وقتی می دوی. پاهایت جان پیدا می کند و این جان پیدا کردن رفته رفته به نفس هایت، به قلبت، به کل وجودت سرایت میکند. وقتی به نفس نفس می آفتی و ادامه میدهی احساس قدرت می کنی. لااقل من که اینگونه هستم. با هر شلاق بادی که به صورتم می خورد افکار منفی را دور می ریزم. با هر قدم دویدن یک بخش از وجود ضعیفم را پشت سر می گذارم. دویدن شاید جان خیلی ها را بگیرد اما به من جانی دوباره می دهد. اعتمادی دوباره به خودم. به این که با تمام خستگی هایم می توانم محکم تر از قبل ادامه دهم. بدون اینکه کسی به گرد پایم رسد.

به خودم که می آیم می بینم از کیانا خیلی جلو افتاده ام. به خودم که می آیم دهان باز مانده کیانا را می بینم. به خودم که می آیم لبخند جان دار سامان را می بینم. به خودم که می آیم با یک جفت تیله سیاه براق که موشکافانه نگاه می کنم رو به رو می شوم. این هم باید به اولین هایم اضافه کنم. اولین هایی که بهترین هایم بودند. کیانا راست میگفت از این به بعد من پایه ثابت این دویدن ها شده ام.

\*\*\*

وقتی به خانه بر می گردیم سامان که خودش رییس خودش است و تکلیفش مشخص اما من وقتی برای صبحانه نداشتم. تبسم که بیدار شده بود برایم لقمه ای پیچید و همراهم کرد. با سیاوش همزمان از در بیرون زدیم. سلامی به او کردم و راهی شدم. او هم پشت بند من آمد. هردو به سمت خیابان می رویم. او یک سو و

من هم یک سو. سر خیابان هردو منتظر تاکسی هستیم او یک سو و من هم یک سو. ماشین جلوی پایمان ترمز می کند. کنار راننده خانم چادری نشسته بود و عقب هم به خاطر حضور یک مرد اول سیاوش نشست و بعد هم من. وضعیت معذب کننده ایست. هردو در خودمان جمع شده ایم. نگاهی یواشکی به نیمرخ او می اندازم و دستانم عرق کرده ام را روی پایم مشت میکنم.

- معذید؟

دوباره نگاه کوتاهی به او انداختم: شما نیستید؟

از سوالم فهمید چه سوال احمقانه ای پرسیده است. کمی سکوت و دوباره می پرسد: میگم این سامان هم خوب واسه خودش حال میکنه ها ... خدا ما رو هم یه بار رییس کنه در دلم به حرفش خندیدم و با همان لحن می گویم: بیکارید صبحا پا میشید میرید ورزش که بعدش اینطوری غر بزید؟!

- عاده ... یه دلیلشم به خاطر کیاناست ... نمیخوام صبح اول صبح تنها پاشه بره ... این چند روزم به خاطر اثاث کشی نتونستیم بریم

یک سوال ساده و این همه جواب. معلوم است اگر ادامه دهم بیشتر حرف می زند. اگر تا الان سکوت کرده بود به خاطر اخلاق مزخرف من بود.

راننده ماشین را بی هوا روی ترمز می زند و چاله وسط خیابان را رد می کند و با بالا و پایین شدن ماشین، سیاوش کله اش با سقف ماشین اصابت میکند و آخی می گوید. زمزمه زیر لبش را میشنوم که می گوید: ای گور پدرت شهردار

لبخند محوی گوشه لبم جا خوش میکند و سیاوش رو به مرد می گوید: آقا آرومتر ... ای بابا

با رسیدن به مسیر حالا سر کرایه دادن مشکل داشتیم. انگار هردو پول هایمان را در جیبی که کنار هم قرار داشت گذاشته ایم. نگاهی به هم می اندازیم که سیاوش می گوید: شما پیاده شو من حساب میکنم

اخمم را که می بیند می گوید: می گیرم ازت زود باش دیر شد

وقتی پیاده می شوم با خودم فکر می کنم. حالا این پسر برای من ملاحظه گر شده است. انگار نه انگار دو شب پیش در بغل همین آدم گریه می کردم. پول را آماده به سمتش می گیرم که می گوید: بذار تو جیبیت دو برابر

بشه با سامان حساب میکنم

دیگر شورش را در آورده بود. پوفی میکشم و کلافه نگاهم را در خیابان می چرخانم. در یک حرکت، مچش را از روی پیراهنش می گیرم و پول را کف دستش می گذارم و با اخم هایی در هم راه شرکت را در پیش می گیرم. با ورودمان به شرکت، جو عجیبیست. انگار یکی از همکارهایمان که اسمش خاطر نبود، نیامده است. به سمت بچه ها می روم و سلامی به همه می کنم. جوابم را سرسری میدهند و در عوض صدای سیاوش که از پشت می آید همه با او گرم می گیرند که مهران می گوید: فهمیدی چی شد سیا؟

سیاوش کنجکاو نگاهشان می کند که دریا می گوید: زن علی دیروز حالش بد شده بود مرد - چی؟

برای من که اهمیتی نداشت. نه علی را می شناختم. نه زنش را.  
- بیچاره دخترش

با شنیدن اسم بچه اش کمی ناراحت شدم اما باز هم سکوت می کنم.  
دریا: زنش رو دوست داشت بنده خدا خیلی یه دفه مرد  
سیاوش: چی شد مرد؟

- دیروز که به علی زنگ میزنه میگه حال خوب نیست ... علی میره خونه می بینه خانمش خون بالا میاره ...  
میبرش بیمارستان ... بنده خدا شبم میمیره  
- چند سالش بوده؟  
- چهل اینطورا  
- خونریزی معده؟  
- علتش نامشخصه

حالا کمی بیشتر از اول ناراحت میشوم. این بار من می پرسم: دخترش چند سالشه؟

نگاه همه روی من بر میگردد و دریا جوابم را می دهد: ۷ سالش

آهی می کشم و دل می سوزانم. بی هیچ حرف پشت میزم می روم و بی توجه به بچه ها خودم را سرگرم می کنم.

\*\*\*

سیاوش

با اخم های در هم پشت میزم می نشینم. فکرهای خودم کم بود که حالا این خبر ناراحت کننده علی را هم شنیدم. چه روز مزخرفی. خوابم که می آید. اول صبحم را با آن دختر مرموز نجسب، با آن زبان تلخش شروع کردم. یاد حرکتش که می افتم دوست دارم با همین دستانم گردنش را بشکنم. پوفی می کشم و به صندلی لم می دهم و چشمانم را روی هم می گذارم. خوابم می گیرد هی غر غر میکنم. دوست دارم همین جا ولو بشوم. دیشب از بس فکر پول را کردم کلافه شدم. کیمیا دیوانه مرا با یک مشت فکر تنها گذاشت. وقتی از او پول عمل را پرسیدم مخم سوت کشید. می خواهم چطور این هزینه را جور کنم؟ فقط یک راه است آن هم پس گرفتن زمین های راور\* و فروختن آنها که کار حضرت فیل است!

با ضربه ناگهانی ای که به صندلی خورد با همان اخم ها و بدون باز کردن چشم هایم گفتم: گمشو اونور ساوی ... حوصله ندارم

- چه مرگته ... پاشو به کارمون برسیم

- یه دقه خف ... بذار کپه مرگمو بذارم دیشب خواب نداشتم

تازه یاد حرف های کیانا می افتم و ناگهان چشمانم را باز می کنم: کثافت چرا نگفتی سایه رو میشناسی؟

حرفی نمی زند که می گویم: اینجوریاست ... باشه دیگه ... من بمیرم دیگه به تو و سامان حرفی نمیزنم

پوفی می کشد و می گوید: اون کیانا وروره جادو گفت

- درست حرف بزنا ... اون نمی گفت من عمرا می فهمیدم

- سامان خواست

- پدر اون سامان رو هم در میارم

- اول صبحی گیر آوردیا ... هی می پری به آدم ... سامان نمیخواه کسی از زندگی خواهرش بدونه خیلی زندگی

خوش و خرمی داشته که من بگم

- نخواستم زندگی دختره رو بگی ... توقع نداشتم دروغ بگی ... همین دیروز باهات حرف زدم گفتی دختره رو

ندیدی

- سایه رو تازه چند وقته دیدم ... فقط میدونستم خواهر سامانه دیگه هیچی نمیدونستم سامان هم تا حالا

خواهرش رو نشون نداده بود ... وقتی شنیدم بیتا با کیان رفت خواستم برم پیش سایه اما سامان جلوم رو گرفت

... گفت سایه اوضاع رو به راهی نداره ... از اونجا به بعد بود با هم رفیق شدیم

احمقانه بود. پسرعه کیان بود و زن کیان را ندیده بود؟ من گاگول هم دیروز باور کرده بودم. خاک بر سرم!

- اینطوری نگام نکنا ... راستش رو گفتم وگرنه همون شب سایه منو میشناخت و یه حرفی میزد  
 شانه ای بالا می اندازم و به او میگویم راجع به مژرینگ پلنت های\* پروژه مجتمع گاز پارس بیشتر صحبت  
 کنیم. اما او بی توجه می گوید: تو امروز چته؟  
 - بعدا حرف میزنیم الان بیا ... من هیچی از این اندازه گیریا نمی فهمم  
 - مگه خنگی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی می اندازم: نه آقای باهوش من مثل شما تجربه ندارم! ... حالا بتمرگ  
 پوفی می کشد و می نشیند. قبل از شروعش می گویم: مثل آدم حرف بزنا ... تند تند بگی (پشت دستم را  
 تهدیدوار نشانش می دهم) میزنم نفله ات میکنما  
 - بیکاری شب بیدار میمونی این قدر اخلاقت قهوه ای بشه  
 - زر نزن شروع کن

راور: شهری در کرمان

مژرینگ پلنت: اندازه گیری بخش

\*\*\*

سایه

خبری نیست و من مشغول گشت و گذار در سایت ها هستم که خط داخلی از اتاق رییس یا همان برادر خودم  
 زنگ خورد.

- بله؟

- بیا اتاقم

به اتاق سامان می روم. نامه ای را به سمتم می گیرد و می گوید: این رو بخون مشکلی نداشت فکسش کن ...  
 تاییدش رو هم بگیر

- شماره اش کجاست؟

- توی کامپیوترت توی مای داکيومنتت یه دیتاشیت هست که توش شماره هاست ... به دیرخونه اش بفرست

سری تکان می دهم که می گوید: باید یه سر برم شرکت بابا ... واسه ناهار بر میگردم

باز هم سری تکان می دهم که می گوید: برو ببین مشکلی نبود بگو

- باشه

عقب گرد می کنم و از اتاق خارج می شوم. دلم به حال سامان می سوزد. با این وضعیت تبسم دو جا مشغول به کار است. هم در شرکت ساختمانی بابا کار می کند و هم در شرکت خودش که یک شرکت مهندسی مشاوره است و در زمینه بهینه سازی مصرف انرژیست. شرکتش تازه جان گرفته است. کاش بتواند از شرکت بابا بیرون بیاید و فشار کاری اش کمتر شود. اینگونه در سن ۲۸ سالگی زود از پا در می آید. من هم که در این اوضاع شده ام یک بار اضافی و یک آفت جان که مدام باید نگرانش باشد.

پشت میز می نشینم و مشغول کار می شوم که سامان با اورکت سیاهش و کیف چرمش خداحافظی می کند و من در دلم قربان صدقه اش می روم و با لبخند بدرقه اش میکنم و همین که پشت میز می نشینم با نگاه سیاوش رو به رو می شوم و لبخندم جمع می شود و نگاهم را می دزدم. نگاهش بیش از حد گرم بود.

\*\*\*

موقع ناهار شده و تا موقع گرم شدن غذا با بچه ها مشغول یک گپ ساده ایم. سامان و بقیه در حال هماهنگ کردن هستند تا عصر پیش علی بروند و من هم ...

من هم به این برنامه ریختن نگاه می کنم و با خودم فکر می کنم وقتی که همه اش یک نصفه روز هم نیست با او آشنا شدم لزومی به رفتنم هست یا نه؟ این فکر کردن آنقدر عمیق هست که متوجه حضور سامان و نگاه خیره ام به آنها نمی شوم. که با صدای سامان به خودم می آیم.

- غذات گرم شد

ظرف را از او می گیرم و مرسی ای حواله اش.

- به چی اینطور عمیق فکر می کنی و به بچه ها خیره ای؟

- منم باید باهاتون پیام؟

دستم را می گیرد و نگاه بچه ها به من و سامان جلب می شود: نمیخواهی بیای؟

- نمیدونم

- میخواهی میتونی نیای

سری تکان می دهم و برای برداشتن نگاه کنجکاو بچه ها دستم را بیرون می کشم: واقعا نمیدونم

سامان رو به جمع می پرسد: بچه ها به نظرتون بیاد؟

همه در سکوت نگاهم می کنند و بیشترشان بی دلیل می گویند: آره اگه میتونه بیاد

و در این جمع فقط سیاوش و ساوالان هستند که ساکت هستند که صدای ساوالان به گوش می رسد: نیاد بهتره

انگار تردید من را فقط ساوالان و سیاوش خواندند و دلیل این تردید را فقط ساوالان می فهمد. اینکه آنقدر روحیه من داغون و پژمرده هست که جایی در آن محیط خفقان آور نیست. جایی که برایم تداعی کننده مراسم تدفین روحم و بخشی از وجودم است. جایی که شاهد زیر خاک گذاشتن دخترکم در زیر خاک بودم. اما همه اش این نیست که اگر این بود پا نمی شدم تا به بهشت زهرا بروم. درد من این است که باید درد کشیدن و ناراحتی یک دختر هفت ساله را ببینم. دختر بچه ای که شاید اصلا آنجا نباشد. شاید هیچ چیز نفهمد اما غم نگاهش از دوری مادرش است و من تحمل دیدن این غم را ندارم. غمی که سالهاست با خودم به دوش می کشم. غمی متفاوت از غم آن دختر اما همسو. او مادرش را زیر یک مشت خاک می دید و من مادرم زنده و اما هیچ وقت کنارم نیست.

- سایه چت شد؟

با لبخند محوی و برای راحت کردن خیال سامان سر تکان می دهم و می گویم: میرم ناهار بخورم و موقعی که بلند می شوم سخت است نگاه بقیه را نادیده گرفتن و بی خیال به سمت اتاق رفتن. و چه سخت است در دل به این اعتراف کنی که زندگی اگر سخت می گیرد به همه سخت گرفته چه من مطلقه بیست و پنج ساله و داغ بچه دیده چه آن دخترک محتاج مادری که یک شبه از دستش داده. و از سرسختی همین زندگی آدم هم سرسخت می شود و مجبور به تحمل این تحمیل ها.

\*\*\*

## فصل ۶

گاهی اوقات میان همهمه و شلوغی ذهن، میان کارها و دغدغه ها و روزمرگی هایت، میان تمام بدبختی هایت، یک نفر، یک نگاه و شایدم یک حرف در آن نگاه در ذهن پرننگ باشد. می خواهی فکر نکنی، می خواهی به مشکلات خودت فکر کنی، می خواهی روی کارت تمرکز کنی، می خواهی روی روزمرگی هایت دقیق شوی اما آن نگاه آن قدر پرننگ هست که هیچ کس نمی تواند از کنارش رد شود. درست مثل ترک سایه بعد از آن نگاه پردرد و پر حرفش که همه را کنجکاوتر کرد اما چه کسی جرات داشت مقابل سامان حرفی بزند.



مردها در سکوت مشغول خوردن غذا می شوند و خانم ها به سمت اتاق روانه می شوند. سایه منتظر آنها نشسته و بی توجه به نگاه کنجکاو پریسا و دریا و بانو خودش را با غذا مشغول می کند. اما وقتی سنگینی نگاه آنها را حس میکند می پرسد: چیزی شده؟

دریا: انگار خیلی ناراحت شدی

پریسا: تو که علی رو هم نمیشناسی؟

بانو: حالا میای؟

همانطور که غذا می خورد، می گوید: شاید یه روز دیگه

برای همدردی با آدم ها، نیازی به شناخت نیست. برای دلداری دادن بهشون به بی دردی خودت هم احتیاج نیست. ولی اگر درد خودت برای خودت غیر قابل تحمل باشد و اگر این درد در نگاه و زبان و دلت باشد ممکن است درد طرف را هم بیشتر کنی. پس وقتی را برای دلداری انتخاب کن که بتوانی درد خودت را که اسیر مشتت شده باز کنی و آن مشت را به طرف مقابل نکوبی. این چیزی بود که سایه به آن فکر می کرد.

پریسا: میدونستی خیلی مرموزی

لبخندی کنج لبش می نشیند: غذا تو بخور اینقدر حرف نزن

- تو رو سننه ... وقت استراحته میخوایم حرف بزیم

زبان پریسا هم مثل خودش تند است و البته بی ادبانه. این را در همین دو روز فهمیده بود. بی خیال شانه ای بالا می اندازد و مشغول خوردن می شود که دریا رو به بانو می پرسد: بچه ات بهتر شد؟

- آره ... موندم چطور بیام باهاتون پیش علی ... مریض میشه نق نقو میشه همیشه بیارمش اونجا

- خب نیا ... تو هم با سایه بعدا برو

نگاه بانو روی سایه می نشیند که سایه بی تفاوت می گوید: آره اینطوری بهتره ... من و تو بعدا با هم میریم

پریسا: افتخار میدی بانو!

اول متوجه کنایه پریسا با بانویی که آخر جمله اش گفت نشد اما وقتی نگاه پریسا را روی خودش می بیند باز هم گوشه لبش بالا رفت و این حرص پریسا را بیشتر در می آورد.

رو به دریا می گوید: میخواید ما خانوما با هم بریم اصلا؟

- از این لطف ها لازم نیست بکنی

- لطف نمیکنم پیشنهاد میدم ... من تنهایی نمیتونم برم حرفی ندارم که بزخم شماها بیاید لاقلا اون رو بیشتر میشناسید منم تنها نمیونم

نگاه هر سه نفر روی هم می نشیند و سایه آخرین قاشق را به دهان می گذارد.

- چرا الان نمیای؟

با سوال دریا نگاهش می کند: شرایطشو ندارم

- شایدم قراری چیزی داری؟

این همه صبوری اش برای پریسا از چه بود را خودش هم نمی داند. شاید نمی خواهد در این محل جدید کارش که از قضا برای برادرش هم هست زبان تند و تیزش را به رخ بکشد. شاید هم پریسا را مثل خودش دیده که اینگونه با او صبورانه حرف می زند. البته شاید هم وقتی می بیند پریسا از این همه خونسردی اش حرص می خورد لذت می برد. دلیلش برای خودش مشخص نیست.

صدای دریا را می شنود: اتفاقا منم امشب تو خونه امون مهمون دارم

- پس اگه موافقید به سامان میگم

بانو و دریا تایید می کند و همه منتظر به پریسا چشم می دوزند که می گوید: خیلی خب خانوما با هم

نگاه مهران میخ قدم های سایه که به سمت برادرش می آید می شود. برهم زدنش با معشوقه جدیدش باعث شده تازه به این عضو وارد شده بیشتر نگاه کند. هیکل ظریف سایه را از نظر می گذراند و روی چهره اش که با آرایش ملایم پوشانده شده، می نشیند و اخم سایه از این اسکن در هم می رود.

سیاوش که رو به روی مهران نشسته این نگاهش را می بیند و به پشتش نگاهی می اندازد. با دیدن سایه اخم هایش در هم می رود و ضربه ای به پای مهران می زند.

سامان که کنار مهران نشسته، متوجه حضور سایه می شود: چیزی شده؟

- ما خانوما قرار گذاشتیم خودمون یه روز دیگه بریم ... شماها برید

- چی شد یه دفعه؟

- من که میخواستم یه روز دیگه برم ... بانو هم گفت بچه اش مریضه ... با دریا و پریسا حرف زدیم اونا هم

قبول کردن

- خیلی خب ولی با ما می رفتید بهتر نبود؟

- خب شما هم میتونید دفعه بعد باهامون بیاید

- حالا تا اون موقع

سایه سری تکان می دهد و با دیدن نگاه خیره مهران دوباره اخمی می کند. این بار سامان متوجه می شود و به کنار دستش نگاه میکند. با دیدن نگاه مهران، اخم در هم می کشد و رو به سایه می گوید: میتونی بری با رفتن سایه، رو به مهران می گوید: مهران بعد از ناهار ببین دستگاها مشکلی نداشته باشه ... چند روز دیگه باید بری ماموریت

\*\*\*

همه آماده رفتن می شوند. موبایلش را در دست می گیرد تا با مادرش تماس بگیرد و بگوید دیرتر می آید. نگاهی به سایه می اندازد که از سامان خداحافظی می کند و نگاهش روی او ثابت می شود و این همزمان با پاسخ مادرش می شود.

- سلام مامان

- سلام ... کجایی؟

- امشب دیرتر میام یکی از همکارام خانمش فوت کرده با بچه ها میریم پیشش

- خیلی خب

- حدودا هشت اینطورا خونه ام

- باشه ... خواهر سامان کجاست؟

- داره خداحافظی میکنه ... اون برمیگرده خونه ... چطور؟

مریم مهلت حرفی به سیاوش نمی دهد با گفتن "هیچی خداحافظ" تماس را قطع میکند.

ساوالان به سمتش می رود: چی شد گفتی؟

- آره

با صدای خسته نباشید سایه نگاه هردو به سمت او کشانده می شود. هر دو لبخندی می زنند و پاسخش را می دهند و سایه با خداحافظی از بقیه راهی می شود.

نگاه سیاوش روی ساوالان که با ابروهای بالا رفته و لبخند مرموز به رفتن سایه نگاه می کند می نشیند و سقلمه ای میزند: چی شد؟

- هیچی اخلاقش انگار بگی نگی از سگ بودن در اومده

لبخندی روی لب های سیاوش می نشیند و با یادآوری برخورد اولش با سایه به ساوالان حق می دهد و لبخندش پررنگ تر میشود.

- بریم

\*\*\*

خسته به خانه می رسد. کلید را در قفل انداخته و در را باز می کند و تنهایی به استقبالش می آید. عادت های هر روزه اش را از سر می گیرد و شال و ماتوییش را روی کاناپه پرت می کند و به سراغ کتری می رود و بعد هم به سمت حمام.

با حوله از حمام بیرون می آید و همانطور که برای آماده کردن چای می رود موهایش را هم خشک می کند. به سمت آئینه می رود و به زن درون آئینه نگاه می کند. چهره همان چهره و نگاه همان نگاه اما حسش نسبت به روزهای گذشته بهتر است. خستگی اش هم. با یادآوری کیان و برگشتش پر حرص حوله را روی سرش می کشد و دوباره به سمت اتاق می رود تا لباس بپوشد. نیمه برهنه است که صدای زنگ در می آید و سایه هول هولکی لباسش را به تن می کند. با باز شدن در شوک زده به مریم نگاه می کند و سلام می گوید.

مریم اشاره ای به موهای خیسش می کند و می گوید: انگار بد موقع مزاحم شدم

هول شده دستی به موهایش می کشد و می گوید: نه

از جلوی در کنار می رود و می گوید: بفرمایید تو

لبخند مهربانی به روی سایه می زند: مزاحمت نمیشم ... اومدم حالت رو بپرسم برم

- بفرمایید دم در بده

بدون اینکه به مریم نگاه کند در را کامل باز می کند و کنار می رود. مریم وارد می شود که سایه می گوید:

الان چای رو گذاشتم شما بشینید

هول است و دستپاچه و البته درگیر چند حس متفاوت. خجالت ... ناراحت و خوشحالی سه حس است که از آمدن مریم دارد. خجالت و شرمنده از اینکه زنی که الان اینجا نشسته زن دیروزی بود که دردش را دیده بود. ناراحت از رفتار دیروزش و خوشحال از اینکه این منبع آرامش دیروزش را در حال بهتری می بیند.

سینی چای را روی میز مقابلش می گذارد و روی کاناپه کنار مریم می نشیند. سکوتی سنگینی بینشان حاکم

است که سایه بی مقدمه می گوید: بابت دیروز هم معذرت میخوام هم ممنونم

نگاه مریم را که روی خودش می بیند سرش را پایین می اندازد و لب می گزد که دست مریم روی دستش قرار می گیرد: نیومدم که تشکر یا معذرت خواهی رو بشنوم ... اومدم ببینم خوبی یا نه؟  
نگاهش را آهسته بالا می آورد و روی نگاه آرام مریم می نشیند. لحن و صدای مریم آرام و محکم است و همین هم دل سایه رو آرام و قرص می کند.

- خوبم ... خیلی بهترم

- خوبه که خوبی

با مکث فنجان چای را در دستش می گیرد و بی نگاه به سایه می گوید: هیچ آدمی ارزش نداره این همه به همت بریزه

- شما جای من زندگی نکردید که بدونید ...

- من مادر سه تا بچه ام و خوب میدونم ترس چیه

- شما با یه نفر زندگی نکردید که باعث بشه حتی از سایه خودت هم بترسی

- احمقانه ست که آدم از سایه خودش بترسه

- پس من یه احمقم

با گفتن این حرف چای را برمی دارد و بی توجه به داغی اش جرعه ای می نوشد. عصبی شده از اینکه یک نفر کنارش نشسته و وقتی هیچ از زندگی اش نمی داند اینطوری نظر می دهد.

- شاید یه احمقی یا شایدم میخوای یه احمق به نظر بیای ... چون بهت نمیاد احمق باشی

- به خیللیا خیلی چیزا نمیاد اما هستن ... به من نمیاد یه مادر باشم که بچه اش رو از دست داده باشه ... یا بهم نمیاد که شوهرم ...

حرفش را می خورد و از جایش بلند می شود. به سمت تراس می رود و همانطور که به خیابان ها نگاه می کند می گوید: هیچ وقت ناراحتی دیگران واسم مهم نیست چون واسه اونا هم مهم نیست اما نمیخوام به شما بی احترامی کنم ... کسی که تونست جای یه نفرو که همیشه تو زندگیم خالی بوده رو پر کنه ... اگه چایتون رو خوردید ...

حرفش را می خورد و کلافه دستی به سرش می کشد. حتی نمی تواند این زن را بیرون کند. اگر سامان یا هر کسی دیگر بود راحت ترکش هایش را نشانه می گرفت و بیرونش می کرد اما این زن!

دستی روی شانه اش قرار می گیرد و با ترس برمیگردد. مریم ترس را در نگاهش می خواند که دستش را پس می کشد.

- چشمت رو باز کن دختر ... با این ترس یه روزی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی سقوط میکنی پوزخندی گوشه لب سایه جا خوش می کند: از این بیشتر؟!

نگاه محکم و قاطعش در نگاه خالی و شیشه ای سایه گره می خورد: از این بیشتر

پشتش را به او می کند تا برود که با صدای سایه متوقف می شود: چی دارم که دیگه از دست بدم؟

- همون برادری که تموم این دوسال پشتت بوده و حمایتت می کرده بدون اینکه تو بفهمی ... همون برادری که بعد از اون همه سختی کشیدن سختیای خواهرش رو می بینه و روز به روز آب شدن مادرش رو و در کنار همه اینا دردسرایی که خودش داره ... همون برادرو ممکنه با اینطوری زندگی کردنت به زودی از دست بدی ... آدما خسته میشن سایه ... کم دردسر ندارن تو زندگیشون یه نفر هر چقدرم عزیز باشه اگه تلاشی نکنه و همه اش سربار باشه یه وقتی به خودش میاد و می بینه هیچکسی رو نداره ... هیچکسی رو واسه خودش نداشته ... اگه نمیخواهی همین یه نفرو هم تو زندگیت از دست بدی به خودت بیا ... اونقدر باید قوی باشی که یه روز اگه دیدی تنهایی خودت بتونی از پس خودت و زندگیت بر بیای

به سمتش بر میگردد: میتونی تا ابد به خاطر ترس از گذشته ات از همه کس و همه چیز فرار کنی و میتونی به خاطر ترس از دست دادن برادرت بجنگی و محکم سرجات وایستی

با گفتن این حرف می رود و نمی فهمد سایه را با چه حسی تنها می گذارد. نمی فهمد حقیقت را مثل پتک در صورت سایه کوبانده و رفته است. نمی فهمد سایه را میان ترس ها و واهمه هایش تنها گذاشته است. تا الان ترس از گذشته بود و حالا ترس از دست دادن تنها کسش و ترس از دست دادن مادری که به سختی تلاش می کرد او را نادیده بگیرد اضافه شده و خدا می دانست که چقدر سخت است این نادیده گرفتن وقتی او زنده باشد. و چقدر جنس این دو ترس متفاوت و چقدر ترس از گذشته بیخود جلوه می کند در مقابل این ترس پا گرفته.

ترس ... ترس ... ترس

حسی که می تواند تو را به اوج برساند و می تواند باعث شود با سر سقوط کنی. یک حسی که تو را آماده برای جنگیدن می کند و در کنارش می تواند باعث شود که تو از زندگیت، گذشته و حال و آینده ات فرار کنی. مریم با این کارش سایه ترسیده را بیشتر ترسانده بود حالا چه می شد؟ سایه می جنگید یا مثل تمام این دوسال فرار

می کرد؟ جنس ترس از دست دادن باعث می شود جنگیدن را انتخاب کنی و این تلنگر اولی بود که مریم به سایه زد.

\*\*\*

## فصل ۷

سایه

به خودم که می آیم . خیره می شوم به دو چای نیم خورده و سرد شده درون سینی. آنها را برمیدارم. هنوز هم در شوک حرف های مریم هستم. سامان برود؟ نه محال است. سامان مرا تنها نمی گذارد. نمی گذارم که تنها کسم از دستم برود. اگر اینطور شود من بی عرضه ترین آدم دنیا هستم که حتی نمی تواند برادرش را کنار خودش نگه دارد. سینی را برمیدارم و بی حواس به سمت ظرف شویی می روم. لیوان ها را درونش می گذارم و به نقطه ای نامعلوم خیره می شوم: مامان مریض است؟ پس چرا سامان ...

آخ گفته بود من بی حواس یادم رفته بود؟ نکند مریضی اش جدی باشد. اگر اینطور باشد ...

ناخودآگاه ظهر را به خاطر می آورم. یاد آن دخترک هفت ساله مادر از دست داده . الان او غمگین است. اگر مادر من برود من هم مثل او ...

بغض به گلویم چنگ می اندازد. من مدت هاست که مادری ندارم. من هم از همان بچگی مادرم را از دست دادم. از همان زمانی که ساره مقابل بابا می ایستاد تا حرفش را به کرسی بنشانند و بابا او را می زد و مامان فقط نگاه می کرد و گریه . از همان وقت فهمیدم او مادر نیست که اگر بود به بچگی هایمان لاقل رحم می کرد. این حرف ها هم دلم را آرام نمی کرد. اگر بلایی سر مامان بیاید من سال های سال حسرتی دیگر به حسرت هایم اضافه می شود.

بی اختیار استکانی را که معلوم نبود چقدر زیر آب گرفتم را درون سینک رها می کنم و به سمت موبایلم می روم. خودم هم نمی دانم یک باره چه مرگم شده است. منی که از بعد از ازدوایم به روی مامان نگاه هم نکردم، چرا به یکباره با حرف های مریم و با یادآوری آن دخترک هفت ساله این گونه بی قرار شدم. به سمت تلفن می روم تا شاید سامان خیال مرا از این بابت راحت کند اما ناخودآگاه موبایل را در دستم مشت می کنم. آن مادر همان مادریست که موقع ازدوایم نگاه ناراضی ام را دید و هیچ نکرد. او همان مادریست که حتی روز بعد از ازدوایم با من تماس نگرفت. او همان مادریست که وقتی فهمیدم باردارم و فرار کردم و به دست بابا افتادم تنها گریه کرد. او همان مادریست که وقت نازنینم به دنیا آمد یک بار فقط کنارم بود و گیسو که آشنا بود اما غریبه

تمام مدت کنارم بود. همان مادری که می دانست کیان چه به روزم آورده اما هیچ نکرد. همان مادری که موقع خودکشی من تنها عکس العملش گریه بود و بس. همان مادری که که دردهایم را می دید اما هیچگاه در دردهایم شریک نبود. شانه ای نشد که روی آن گریه کنم. مرهم نشد روی زخم هایم. مادر نشد برای دردهایم. او مادری بود که هیچگاه در لحظه لحظه زندگی ام نبود. اصلا او مادر من بود؟ گوشی را روی میز رها می کنم. دلم آرام نمی شود. قلبم میچاله می شود. او مادر نبود اما من که دخترش بودم. همان دختری که در بچگی هایم موهایم را می بافت. اما این مادر اینقدر از من دور است که نمی دانم حتی اگر الان به او زنگ بزنم باید چه بگویم؟ چه بگویم که دردی بر دردهایش اضافه نکنم.

\*\*\*

سیاوش

خسته وارد خانه می شوم و کیانا و کیمیا به استقبالم می آیند.

- مامان کو؟

با صدای زنگ در، بر میگردم و در را باز می کنم. با دیدن مامان ابروهایم بالا می رود و تا می خواهم حرفی بزنم می گوید: برو اونور بذار پیام تو بعد سیم جین کن  
لبخندی روی لبم جا خوش می کند و کنار می روم: کجا بودی؟  
قبل از اینکه حرف بزند صدای کیانا را از پشت می شنوم: پیش سایه  
- خودم زبون دارم بچه

اخم کمرنگی روی صورتم می نشیند که می گوید: رفتم حالش رو بپرسم

آهان کشداری می گویم. معلوم نیست سامان چه به مامان گفته که از دیروز تا الان ذهنش درگیر همه جا هست.

- جلو در خشکت نزنه بیا تعریف کن قضیه همکارت چی بوده

با یادآوری علی و حال و روزش آهی می کشم و به سمت اتاق می روم. هنوز هم نگاه ترسیده آن دختر بچه هفت ساله که قضیه را نمی دانست اما از جو عجیب خانه ترس در دلش نشست بود دلم ریش می شود.  
با مامان و پت و مت می نشینم و هر کدام از روزی که از سر گذرانده ایم می گوییم و در این بین حضور سایه میان حرف هایمان به شدت پررنگ است و البته فضولی کیانا و کیمیا برای اینکه بدانند مامان با سایه چه کار داشته بحثیست که بی سرانجام می ماند و مامان هم همچنان سکوت پیشه کرده و نم پس نمیدهد.



موقعی که بلند می شویم تا هرکدام پی کاری برویم رو به مامان می گویم: سه شنبه خودم باهاتون دکتر میام -  
 - کیمیا میاد لازم نیست ...

قبل از این که حرفی بزند محکم و قاطع می گویم نیازی نیست و به سمت اتاقم می روم. می خواهم از این طریق هم که شده به مامان بفهمانم که می دانم چه چیزی را از من مخفی کرده و چقدر از او دلگیر هستم. مخصوصا این که این شرط خودش بود که بعد از فوت بابا در این خانواده هیچ چیز را مخفی نکنیم اما مامان خودش مخزن اسراری بود که هیچ وقت به هیچ کس در مورد چیزهایی که نمی خواست حرفی نمی زد. با صدای ضربه ای که به در ورودی می خورد از خواب می پریم. به ساعت نگاه می کنم و با دیدن شش صبح از جا بلند می شوم. دیشب فراموش کرده بودم که ساعت را کوک کنم. خواب آلود به سمت در می روم تا در را باز کنم اما با دیدن سایه جا می خورم.

- سلام

بی خیال انگار نه انگار که شش صبح در خانه را زده سلام می کند. کفری نگاهش میکنم تا حرف بزند: مگه نمی گفتید هر صبح میرید پیاده روی؟

جا می خورم. فکر نمی کردم دیگر بخواهد برود که باز می گوید: کیانا نمیاد؟  
 کیانا حاضر و آماده بیرون می آید و با دیدن سایه لبخندی روی لبش جا خوش می کند.  
 - سلام امروز میای؟

لبخند سایه گیج ترم میکند. انتظار ندارم با این لبخند و این وقت صبح ببینمش. در این چند روز عادت داده که چهره بداخلاق و سردش را ببینم. این لبخند غیرقابل تصور و البته...  
 کلافه چنگی به موهایش می زنم و در دلم اعتراف میکنم این لبخند فوق العاده ست و البته متضاد با آن چشمان شیشه ای و آن زبان تلخ است.

- بریم

متوجه اشاره سایه به کیانا که مرا نشان می دهد می شوم که کیانا رو به من می گوید: تو که نمیخواهی احتمالا با دوتا دختر بیای؟

- همینم مونده ... شما دوتا برید من خودم میرم

کیانا بی خیال سری تکان می دهد و می رود. با بسته شدن در گیج سرم را میخارانم. هنوز هم باورم نمی شود این دختر بداخلاق و روان پریش اینطوری لبخند بزند و به کیانا پیشنهاد پیاده روی بدهد. این پیاده روی کیانا

هم کلی طرفدار پیدا کرده است. شانه ای با بی خیالی بالا می اندازم و برای عوض کردن لباس به سمت اتاقم می روم.

\*\*\*

بخش ۴

فصل ۱

ای روزگار

سالیان است که زخم میزنی

سالیان است که مرهم می گذارم

سالیان است که تنهایی را همدمم کردی و من ...

روزها را می شمارم و می گذرانم

زخم هایم را صبورانه مرهم می گذارم

با همه شلاق هایی که زده ای بلند می شوم

با همه گذشته ای که دارم سرپا می شوم

ای روزگار

به من یاد دادی که به عشق اعتقادی نداشته باشم

بهت یاد می دهم که عشقی اگر نیست دوست داشتنی هست

دوست داشتنی که جای تمام زخم هایی را که زده ای مرهم می گذارد

دوست داشتنی که تکیه گاهی شد برای من تا بلند شوم

ای روزگار

به من یاد دادی از تو بترسم

بهت یاد می دهم با ترس بجنگم

مرا زمین زدی و تصور کردی بلند نمی شوم

تنهایی ام را به رخ کشیدی

حالا ببین من و تنهایی چگونه با عشق و جنگیدن تو را زمین می زنیم

می دوم و این مدت را به خاطر می آورم. می دوم و سایه الان را با سایه چند هفته پیش مقایسه می کنم. می دوم و به این فکر می کنم دیگر ترسی نیست. می دوم و به این فکر می کنم در این مدت چقدر تنهایی حضورش کمرنگ شده و جایش را به آدم های اطرافم داده است. آدم هایی که ساز و مشکلاتشان باعث می شوند هر چند کوتاه به مشکلات خودم فکر نکنم. آدم هایی که از خاطرم بردند کیان و مشکلاتم را.

هنوز هم تلخم اما سروپام. لااقل بیهوده نمی چرخم و نفس نمی کشم. لااقل مرده وار زندگی نمیکنم. علتش چیست؟ علتش حضور پررنگ سامان و تبسم است. علتش حضور کیاناست. علتش حضور همسایه رو به رویمان است. مریم و احوال پرسی های هر روزه اش بدون این که بخواهد مرا به حرف آورد. سیاوش و حضور قدم به قدمش در تاکسی ها و اتوبوس ها بدون هیچ حرفی. علتش تلخ زبانی های پریسا و کنجکاوی های دریا و تعریف های پر عشق بانو از پسرش است. علتش حضور علی و دختر هفت ساله اش است. علتش معرفت شناخته شده گیتی و حضورش که هیچ وقت فکر نمیکردم باشد، است. علتش حتی آن نگاه های اسکن شده مهران که اعصابم را به هم می ریزد است. علتش روزمرگی ها و دغدغه های روزمرگیست که سامان با این کار و با این همسایه به من داده است و من چقدر ممنونش هستم.

در این مدت همه به حضور هم عادت کرده ایم. آنها به حضور ساکت و تلخ من و من هم به حضور آنها.

- سایه و ایستا دیگه بابا

نفس نفس زنان می ایستم و او خودش را با هن هن به من میرساند. خسته اش کرده ام این دخترک پر شر و شوری که تصور می کردم هیچ گاه نمی توانم حضورش را تحمل کنم.

- چقدر می دویی بابا؟ نمردی!؟

باز هم با همان لحن جدی شوخی می کنم و باز هم نمی دانم کیانا می فهمد یا نه.

- تو تنبلی به من چه

- هنوز این عادت مزخرف شوخی جدیت کنار نرفته ... ولی مشکلی نیست خودم آدمت میکنم

- تو فعلا خودت رو آدم کن آدم کردن من پیشکش

راهم را می گیرم و می روم و لبخند کمرنگی کنج لبم می نشیند. کیانا همیشه حرف می زند. می خواهد با این حرف زدن ها مرا هم به حرف بیاورد ولی نمی داند من حرف نمی زنم، من با حرف هایم زخم می زنم. زخم هایی که از دردهایم است. گاهی سکوت پیشه کردن بهتر است تا حرف بزنی و دردت را مشت کنی و بکوبی به دیگری.

- فردا سیا با عمو میرن تا کارای تفکیک زمین رو بکنن ... بعدش هم میخواد زمین رو بفروشه ... میگی میتونه خرج عمل مامان رو در بیاره
- میتونه خیالت راحت ... سامان می گفت زمینای پسته ارزششون زیاده
- چقدر تو این یک ماه بهش فشار اومد ... همه فشاراش هم سر من تخلیه می کرد عقده ای روانی به حرص خوردن کیانا لبخندی می زخم که با حرص مشتی حواله بازویم می کند: مگر اینکه به حرص خوردن من بخندی ... تو هم یه عقده ای روانی ای!
- میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید ... اگر دیوونه نبودم از تو خوشم نمیومد
- نه بابا ... زبونت هم که به کار افتاده ... منم دیونه بودم که از تو خوشم اومده ... از میون پیغمبرا جرجیس رو انتخاب کردم ... تو رو خدا می بینی!
- کور نیستم که ... می بینم
- از کجا به کجا رسیدی سایه ... همین چند وقت پیش بود که تو رو ترسیده تو بغل مامانم دیدم ... خوبه که بهتر شدی
- هیچ وقت فکر نمی کردم با توی وروره جادو رفیق شم
- منم فکر نمی کردم با توی گوشت تلخ رفیق شم
- دوباره جدی شد: نمیخواهی بگی قضیه تو چیه؟
- می ایستم و سوالی را که بارها با نگاه و زبانش پرسیده را جواب می دهم: گاهی بهتر حرف نزد ... بعضی حرفا هست که درده طرفه ... دردا هم ناخودآگاه مشت میشن میرن تو صورت طرف ... دوست ندارم همچین مشتی نه به تو نه به هیچکس دیگه بزخم
- مشت نمیشن ... دردا یه کوله بارن که باید روی زمین گذاشته بشن ... اگه همیشه هم باید تقسیمش کرد با یکی دیگه که از پا در نیای
- مقابل آپارتمان می ایستم و رو به او می گویم: تو کوله بارت رو تقسیم کردی منم تقسیم می کنم
- پس امشب می بینمت که حرف بزیم ... اصلا چطوره واسه شب عیدی بریم خرید ... اینطوری حرفم میزنیم
- شانه ای بالا می اندازم و باشه ای می گویم. بی خبر از این که این امشب هیچ وقت نخواهد آمد تا آن روز شوم!

\*\*\*

از ماشین به آپارتمان مقابلش نگاه می کند. دو سال است که چشم انتظار این روز است. روز بازگشت. اگر تا الان نبود به خواست خودش بود و حالا که می خواهد باید سایه را برگرداند. در این دو سال توانست تمام قدرت از دست رفته اش را جمع کند. این بار تحت هیچ شرایطی سایه را از دست نمی داد. هیچ کس برای او سایه نشد. حتی بیتا. بیتایی که با خیانت به رفیقش، برادرش، هم بازی دوران کودکی اش، پسر عمه اش به دست آورد.

به عکس سایه در لباس عروس نگاه می کند. درست مانند یک عروسک شده بود. یک عروسک زیبا که فقط و فقط به خودش تعلق دارد. اجازه نمی دهد کسی مانعش شود. اجازه نمی دهد این عروسک زیبا نصیب کس دیگری شود. این عروسک زیبا مثل بقیه متعلقاتش باید برمی گشت. برش می گرداند. حتی شده با ادعای پشیمانی. نگاه از عکس می گیرد. ساعت هاست که اینجا منتظر عروسک گمشده است. پس چرا نمی آید؟ ساعت هفت صبح شده است. الان دیگر باید به سرکار برود. می خواهد از ماشین پیاده شود که در باز می شود و سایه بیرون می آید. همراهش یک مرد است. از کنار ماشین عبور می کنند و او با جنگل وحشی چشمانش، از آینه رفتن آنها را می نگرد. این مرد کیست؟ چرا با سایه هم قدم است؟ کمی اخم هایش باز می شود. مهم نیست. هر که باشد از سر راهش کنار می رود. شاید هم هیچ کس نباشد. آهسته ماشین را روشن می کند و آنها را تعقیب.

با بدبختی کارهایش را راست و ریس کرد. حالا که آمده و قرار نیست دست خالی برگردد حتما با سایه بر میگشت.

\*\*\*

سیاوش در دفتر مشغول کارش است و هر از گاهی به ساوالان خیره به سایه، نگاه می کند و عمیقا در فکر است. به سمتش می رود و ضربه ای به سرش میزند تا به خودش بیاید. اخم های ساوالان در هم می رود و باز هم چیزی نمی گوید. از ساوالان بعید است. چون همیشه یک فحشی نثارش می کند درست مثل خود سیاوش.

- چته؟

نگاه از سایه می گیرد و می گوید: هیچی

- دختره رو قورت دادی از بس نگاهش کردی ... مهران بس نبود حالا تو هم اضافه شدی

- زر الکی نزن

- میگم چه مرگنه

- کیان برگشته

همانطور که نگاه سیاوش به سایه است ساوالان به حرف می آید: با سه هفته تاخیر اومد اما بالاخره اومد ...  
موندم بهش بگم حواسش رو جمع کنه یا نه  
- کی؟

چپ چپ نگاهش می کند: عمه من ... خب معلومه دیگه کیان

اخم های سیاوش در هم می رود. این کیان هر کس که هست اسمش برای زندگی خواهر دوستش و رفیقش  
اسم منحوسیست. ندیده اش اما نسبت به او حس خوبی ندارد. اصلا ندارد!

- داداشش هست به اون بگو

- سامان داره میره قرارداد ببنده نیستش

- پس به خود سایه بگو

- موقع ناهار میگم

نزدیک های ناهار است. ساوالان به سمت میز سایه می رود که مهران پیش دستی کرده و آنجا رفته است و  
سایه با اخم های گره کرده به مهران چشم دوخته است.

مهران: احوال سایه خانوم؟

سایه کلافه پوفی می کشد. تا الان به شدت خودش را نگه داشته است تا به او بی محلی کند و حرفی نزند اما  
مطمئن نیست که این بار حرفی بر زبان نراند و سکوت کند.

- میگم عروسک این فایلای اکسل رو میزنی

نگاه شیشه ای و خالی سایه پر از خشم می شود و مهران را نشانه می گیرد. واژه عروسک آستانه تحملش را  
لبریز می کند. نمی داند چگونه رفتار کرده که مهران به خودش اجازه می دهد تا این حد پیشروی کند. نمی داند  
مهران چگونه می تواند با وجود این که سایه خواهر سامان است تا این حد جسارت به خرج دهد. دیگر از حد  
گذرانده است. باید هر طور شده و همین امروز مهران را سر جایش می نشاند. شاید همین سکوت باعث شده که  
او اینقدر گستاخ شود و پا پیش گذارد. با لحن و نگاهی متضاد به حرف می آید. لحنی که خشک و خونسرد است

و نگاهی که برق خشم در آن به راحتی دیده می شود: یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

مهران کمی عقب می کشد این لحن و نگاه متضاد کمی عجیب و ترسناک است.

- هیچی فقط این گزارشا رو تو فایل اکسل واسم وارد کن

- ببینید آقای مشرف تا الان چیزی نگفتم گفتم بالاخره خسته میشدید ... یه بار دیگه فقط یه بار دیگه مزاحمت ایجاد کنین با داداشم طرفید

رنگ مهران می پرد و برای نشان ندادن اضطرابش نقاب پرخاش به صورت می زند: خیلی خب بابا انگار نوبرش رو آورده ... حالا خوبه یه دورم شوه...

با نگاه برزخی سایه بالاخره دهانش را می بندد و با صدای ساوالان نگاه خشمگین سایه از مهران کنده می شود: مشکلی پیش اومده خانوم نیکخواه

بدون گرفتن نگاه برزخی اش از مهران رو به ساوالان نه محکمی می گوید. دستش را به سمت مهران دراز می کند: دیتاها رو بدید

مهران با اخم های در هم برگه ها رو در دستش می گذارد و عقب گرد می کند. ساوالان با همان اخم های در هم می گوید: اگه مزاحمتون شده به برادرتون ...

با غیظ به سمت ساوالان بر میگردد و می گوید: کارتون رو بگید

ساوالان پوفی می کشد. دیگر به این تغییر لحن های ناگهانی عادت کرده است.

- راجع به کیان ...

اخم های سایه محکم تر به هم پیوند می خورد اما این باعث نمی شود ساوالان رنگ پریده او را نبیند. با بی حوصلگی می گوید: میشه یه دقه خونسرد باشید و گوش کنید

نگاهش را از ساوالان می گیرد و به میز می دوزد: کیان برگشته چرا دستانش به یکباره یخ بست؟

- میخواستم به سامان بگم اما سامان داره میره واسه قرارداد ... درسته یه روزه بیشتر نیست اما میترسم یهو سر و کله اش پیدا بشه و شما...

به یکباره از جایش بلند می شود: ممنون که گفتید

با سرعت به سمت سرویس می رود. بیش از این نمیتواند خونسردی اش را حفظ کند. عصبانیست. ترسیده است. حالش بد است خیلی بد! انگار به یکباره دنیا بر سرش آوار شده.

سیاوش با گام های بلند خودش را به ساوالان می رساند: چی شد؟

- چی میخواستی بشه بدبخت گر خرید

به سمت سیاوش بر می گردد : حواست بهش باشه سیا ... تو اون خونه تنهاست

- بهتره به سامان بگیم

نگاه مرددش را به اتاق سامان می دوزد که با موبایل مشغول صحبت است.

- بیا بریم

همین که می خواهند به سمت اتاق سامان بروند سایه از سرویس بیرون آمد. رنگش به شدت پریده و با دیدن

آن دو که به سمت اتاق سامان می روند به گام هایش سرعت می بخشد: صبر کنید

هر دو به سمتش بر میگردند. سایه چند قدم باقی مانده را به سمتشان می رود: نگید بهش

- اما

مستاصل می نالد: داره میره ماموریت اما همه اش فکرش اینجاست ... بیشتر از این نگرانش نکنید

- بهش بگید ... شاید یه فکری بکنه

- هیچ کاری نمیتونه بکنه ... فقط بیشتر نگران میشه

سرش را پایین می اندازد و با ناخن هایش بازی می کند: تا همین الانش هم کلی سربارش بودم ... خودم

حواسم هست

سیاوش: سایه خانوم این شوخی بردار نیست

- چه کاری از دستش بر میاد ... کیان که هنوز کاری باهام نداره ... تا کاری نکنه کاری از دستمون بر نیاد

- اتفاقی افتاده؟

با صدای سامان هر سه به سمتش بر می گردند. سامان با اخم های گره و کرده و چشمان ریز شده نگاهشان

می کند که سایه به خودش می آید: نه چیزی نیست

اخم های سامان محکم تر در هم می رود: پس چرا رنگت پریده؟ باز چی شده اینطوری ترسیدی؟

دست و پایش را گم کرده که سیاوش زودتر از او به حرف می آید: این مهران خیلی پاشو از گلیمش درازتر

میکنه

بی توجه به اخم های سایه ادامه می دهد: چندبار دیدم مزاحم خواهرت شده ... داشتیم می گفتیم بیاد بهت بگه

با صدای مواخذه گر سامان دوباره نگاهش به سمت او باز می گردد: چرا چیزی نگفتی سایه؟

- خودم جوابش رو دادم ... دیگه مزاحم نمیشه

بی توجه به حضور سه نفرشان به سمت میزش می رود و در همان حال ادامه می دهد: جراتشو نداره



سامان نگاهی به سیاوش و ساوالان می اندازد. ساوالان بی خیال شانه ای بالا می اندازد و می رود اما سیاوش به سامان می گوید: این خواهرت یهو قات میزنه ها!!

نگاه تیز سامان باعث می شود در سکوت نگاهش کند. اگر خودش جای سامان بود و بعدا همچین چیزی را می فهمید و به او نمی گفت، او را نمی کشت؟ قطعاً می کشت! اخمی در هم می کشد و می گوید: من برم به کارم برسم

با گفتن این حرف، زیر نگاه تیز سایه به سمت میزش می رود. دخالت بود یا نه اما حق سامان این بود که بداند. موبایلش را در می آورد و اس ام اسی به او می دهد: کیان برگشته سایه خواست چیزی بهت نگیم

بلافاصله جواب سامان می آید: میدونم ... حواسم بهش هست

ابروی بالا می اندازد و در دلش می گوید: اصلاً چیزی هست که بشه از تو قایم کرد؟

پوفی می کشد و با کارش خودش را سرگرم می کند.

مهران با قیافه حق به جانب پا روی پا انداخته و خون سرد در جایش نشسته که سامان با عصبانیت می گوید: ببین منو ... کاری ندارم چه گندی به زندگی شخصیت زدی ولی دور و بر سایه ببینمت دیگه کاری به این ندارم که یکی از بهترین مهندسای اینجایی ... پدرتو بدجور در میارم تا الان چیزی بهت نگفتم گفتم شاید از رو بری اما دیدم نه انگار حالیت همیشه

دستش را به میز تکیه می دهد و ادامه می دهد: هر گندی میخوای به زندگیت بزنی بزنی اما سایه رو ببینال میشی گرفتی

- همچین سایه سایه میکنی انگار کی هست ... جز یه زن شکست خورده مطلقه؟

از حرف مهران بهت زده می شود اما عصبانیت آنقدر زیاد هست که این بهت را نشان ندهد و داد بزند: هر کی که هست به خودمون مربوطه ... (روی میز می کوبد) بحث نباشه ... این دختر اون قدر تو زندگیش مشکل داره که نتونه حضورتو تحمل کن ... موندم اون زن بیچاره ات با اینکه از گندکاریات خبر داره چطوریه هنوز باهاته؟!

- زندگی منم به خودم مربوطه ... فکر کردی کی هستی ... چون ریسی میتونی هرطور دلت خواست رفتار کنی ... حیف که وسط یه پروژه ایم وگرنه میداشتم و از شرکت می رفتم

- منم دقیقاً منتظرم این پروژه کوفتی تموم بشه وگرنه یه لحظه هم نگهت نمیداشتم ... پس بهتره تا تموم شدن پروژه ات بتمرگی سرجات و دور و بر سایه نباشی

مهران با عصبانیت از جایش بلند می شود و قبل از خروج می گوید: خیلی دوست دارم اون شوهرش بیاد و هم حال تو رو هم حال اون دختره روانی رو بگیره  
سامان صدلی را با صدا عقب می زند و قبل از خروجش از پشت یقه او را می گیرد. همین که مشتش بالا می آید با صدایی مشتش نیمه راه می ماند: چیکار میکنی سامان؟  
با صدای سایه به سمتش بر میگردد و مهران را ول می کند. سایه با اخم هایی در هم منتظر جواب اوست.  
- تو برو بیرون

- گفتم چیکار میکنی؟ ولش کن

مهران با نیشخند اعصاب خرد کنی به او نگاه می کند. سایه نگاه برزخی اش را به او می دهد و رو به سامان می گوید: اینجا جای دعواست ... میدونی همه بچه ها بیرون این در منتظرن ببینن چی شده  
سامان حالا کاملا از مهران فاصله گرفته و با اخم های در هم و متفکر نگاهش را به زمین دوخته. سایه رو به مهران می گوید: هر مشکلی دارید بیرون اینجا حل کنید اینجا جاش نیست  
نگاهی دوباره به سامان می اندازد: ازت انتظار نداشتم  
با گفتن این حرف روی پاشنه می چرخد و از اتاق خارج می شود.  
- خواهرت عاقل تر از خودته ... بهش نمیداد

دستانش را مشت می کند و بدون اینکه نگاهی به مهران و آن لبخند اعصاب خرد کنش بیندازد می گوید: دیگه نمیخوام غیر از موارد کاری با هم حرفی بزنینم برو بیرون  
مهران هنوز قدمی برنداشته که سامان دوباره می گوید: دور و بر خواهرمم نبینمت  
نیم نگاهی به سامان می اندازد و می گوید: خواهرت ارزونی همون شوهرش ... (به حالت نمایشی ضربه ای به پیشانی می زند) ببخشید ارزونی همون شوهر سابقش  
با گفتن این حرف دیگر منتظر حرفی از جانب سامان نمی شود و از اتاق خارج می شود. مهران موبایلش را بیرون می آورد و تند اس ام اسی را تایپ میکند: سامان سایه اتو اطراف خواهرش ببینه نفله ات کرده

\*\*\*

## فصل ۲

با یک مشت عکسی که دورش را گرفته با حسرت نگاه می کند. عکس هایی از معاشقه هایش با سایه. هنوز لذت با او بودن را هیچ کس نتوانسته به او بدهد. سایه ساکت و صامتی که در دستان پر هوس او چرخ می

خورد. از کی عاشق این عروسک شده بود؟ خودش هم نمی دانست شاید از همان بچگی ای که با پدرش پایش به خانه احمد باز شد. از همان وقتی که عقده هایی که از پدرش در وجودش نهاده شده بود را سر این دختر مظلوم خالی می کرد. اوایل سایه جواب او را می داد اما از وقتی که احمد یک بار جلوی او زبانش را کوتاه کرد. سایه ساکت و خاموش به اذیت های او بی اهمیت بود. تا اینکه ... تا اینکه آن قرارداد را با پدر سایه بست و در ازایش سایه را گرفت.

بوسه ای به عکس او می زند و آرام زمزمه می کند: هر چه زودتر برت میگردونم عروسک با صدای اس ام اس به موبایلش نگاه می کند. با دیدن اس ام اس مهران اخم هایش در هم می رود و رفته رفته جایش را به لبخندی روی لبش می دهد. مهران هم چه حرف ها می زند؟ چه کسی می تواند جلوی او را بگیرد. سامان بی بوته! هنوز نمی دانست سامان دیگر نه سامان پنج سال و نه سامان دو سال قبل است. هنوز نمی دانست سامان الان یک مرد با جنم و مستقل است که اجازه نمی دهد کسی به ناموش چپ نگاه کند. از جایش بلند می شود و به این فکر می کند خوب شد توانست مهران را سمت خود بکشد. مهرانی که درست از زمانی که کیان بازگشته بود و سایه را سایه به سایه دنبال می کرد پیدا کرد. از او خواست چشم از سایه بردارد و هر اتفاقی افتاد به او گزارش دهد. یک هفته است که بازگشته است و کسی از برگشتنش خبر نداشت تا امروز که بیبا خبردار شد و الان هم احتمالاً بقیه خانواده کسایی و رفیق شفیق سابقش ساوالان.

به سمت اتاق می رود تا به کارهایش برسد. امروز باید به نمایندگی شرکتش سر بزند و اوضاع را سامان دهد. نگاهی به چهره اش در آینه می اندازد. هیچ تغییری نکرده بود. هنوز هم جذاب است و نگاهش مغرور. پیراهن سبز یشمی که با چشمانش هماهنگ است به تن می کند. چهره بوری که شباهت زیادی به چهره پسر عمه اش داشت. کت مشکی اش را به تن می کند و دستی به ته ریشش می کشد. بهتر است صورتش را موقع رفتن پیش سایه اصلاح کند. خیلی دوست دارد بداند در این دو سال عروسکش رفتارش چه تغییری کرده است. مهران که می گفت زبانش تند و تیز شده. انگار در این مدت سایه کمی جسارت پیدا کرده است ولی او خوب می داند چگونه سایه را رام خودش کند.

سوییچ را بر میدارد و سوار ماشینش می شود. باید هر چه سریع تر کارهایش را ردیف کند امشب باید پیش عمومی گرامش ترتیبی برای بازگشت او داده بود، برود. شاید هم ساوالان را در این مهمانی می دید. قبل از رفتن اس ام اسی به مهران می دهد: سامان کی میره ماموریت؟

- فردا صبح ... ماموریتش یه روزه ست ... پس فردا برمیگرده

لبخند عمیقی روی لبش جا خوش می کند. برای فردا شبش برنامه های خیلی خوبی در نظر داشت.

\*\*\*

سرخورده و مغموم از شرکت بیرون می زند. دوست نداشت به خاطر او، سامان آبرو و اعتبارش را زیر سوال ببرد. دوست نداشت مسبب دست به یقه شدن سامان با بهترین مهندس شرکتش باشد. دوست نداشت برادرش این همه فشار را تحمل کند. دوست داشت همین امروز از شرکت سامان بیرون بزند که لااقل در محل کارش، محل آسایشش نشود. وقتی این موضوع را مطرح کرد سامان چنان با خشم نگاهش کرد که ترجیح داد ادامه ندهد. خشم هر مردی او را می ترساند و این ترس پشت زبان تلخش مخفی می شد و حرف هایی زده می شد که حرمت خودش را زیر سوال می برد. حرمتی که برایش هیچ اهمیتی نداشت چرا که حرمت های بیشتر و مهم تری را از دست داده بود. با این وجود سامان برایش فرق داشت. هنوز هم حرف آن شب مریم در گوشش بود. با لمس حضور کسی نگاهش را می چرخاند و با سیاوش چشم در چشم می شود.

- گرفته ای؟

نگاه از او می گیرد و او هومی زیر لب زمزمه می کند و بعد ادامه می دهد: بهتره حرف نرنی می ترسم بپریم بهت - خوبه خودت میدونی گاهی زبونت عین عقرب و مار نیش میزنه - دست خودم نیست

- میدونم چون بعدش کاملا نگاهت پشیمون میشه و با طرف چشم تو چشم نمیشی سایه سکوت می کند که سیاوش دوباره می پرسد: نگفتی چرا گرفته ای؟

می ایستد و به سیاوش خیره می شود. در این مدت فهمیده سیاوش وقت هایی که می خواهد او را به حرف بیاورد دوم شخص مفرد خطابش می کند و هر بار هم تیرش به سنگ می خورد. این بار هم استثنا نیست. نمی دانست چرا همه در مورد او کنجکاو می شوند.

- به تو چه

سیاوش زیر لب زمزمه می کند: باز رم کرد

با عصبانیت به او توپید: آره رم کردم ... بهت گفتم دور و بر نپلک حوصله ندارم ... به تو چه من چرا گرفته ام خونسردی سیاوش عصبانیتش را بیشتر می کند و بی توجه به حضور او دستی برای تاکسی تکان می دهد و سریع سوار می شود و سیاوش هم پشت بند او. کلافه از سماجت سیاوش پوفی می کشد که صدای آرام سیاوش را کنارش می شنود: به خاطر سامان ناراحتی؟

- تو به چه حقی بهش گفתי مهران مزاحمم میشه  
 - بدم که نشد ... پسره رو نشوند سرجاش  
 - آره آبروی خودش هم تو شرکت برد  
 - برو بابا به چه چیزایی فکر میکنی همه کلی هم حال کردن ... مهران شخصیت اعصاب خرد کنیه واسه همه  
 چپ چپ به سیاوش نگاه می کند که می گوید: حالا بده مگه؟! ... دیگه کسی جرات نداره تو شرکت بهت نگاه  
 چپ بندازه  
 - خودم از پس خودم برمیام  
 - این که کاملا مشخصه ... زورم نداشته باشی یه زبون دراز داری و یه نگاه ترسناک ... منتهی این سلاحا روی  
 مهران جواب نمیداد ... باید از یه در دیگه وارد میشد  
 - میدونی اگه مهران یه دفه وسط پروژه بزنه زیر کار سامان چه ضرری بهش میرسه ... نه میدونی که  
 اینطوری راحت حرف میزنی  
 - مهران اونقدر احمق نشده سر همچین پروژه پر سودی شرکت رو ول کنه ... مگه اینکه یه کار بهتر بهش  
 پیشنهاد بشه ... تازه به همین راحتی نیست یه سابقه خراب هم واسه خودش میتراشه پروژه رو نصفه ول کنه ...  
 پس بیخود نگران نباش  
 نگاه از سیاوش می گیرد و به رو به رویش نگاه می کند که سیاوش می گوید: دردت فقط این نیست  
 توجهی نمی کند که سیاوش ادامه میده و بیشتر اعصاب سایه را به هم می زند. چرا ساکت نمی شد؟!  
 - دردت کیانه که برگشته ... ولی نترس نمیتونه باهات کاری بکنه  
 - ساکت شید سیاوش خان ... دارید اعصابمو به هم میریزید  
 نیش سیاوش ناخودآگاه از هم باز می شود. سیاوش خان! آن خان آخر بیش از حد برایش شیرین است.  
 - چشم ... دیگه ساکت میشم  
 با این تغییر رفتار سیاوش، گیج به سمتش برمیگردد و با نیش باز او رو به رو می شود. چشمانش گرد می شود و  
 دوباره نگاهش را به رو به رو می دوزد: اینم مثل من خله!

\*\*\*

تنهایی که به او هجوم می آورد تازه ترس هایش را می بیند. تازه فکریایی که از ظهر با کار زیاد از خودش و  
 ذهنش دور کرده به او هجوم می آورد. با استرس مثل مرغ سرکنده به این ور و آن ور می رود و فکر می کند.

رو به رو شدن با کیان چیز نیست که از چند هفته قبل سعی کرده به آن فکر نکند اما حالا که نزدیکی کیان را از نزدیک حس می کند نمی تواند فکر نکند. باید به فکر چاره ای باشد. باید به تنهایی فکری به حال خودش کند. گذشته ترس را به وجودش بازگردانده و ترس مغزش را قفل کرده. چه باید کند؟ چه باید کند؟

می رود به گذشته . باز می گردد به روزهای تلخ پیشین. باز می گردد به روزگار مردگی اش. باز می گردد به زندگی عروسکی اش! باز می گردد و لب هایش می لرزد. باز می گردد و شکنجه ها به ذهنش هجوم می آورند و نفسش را بند.

\*\*\*

تازه زایمان کرده بود. نه ماهش تبدیل به هفت ماه شد و نازنینش زودتر از موعد به دنیا آمد. تازه بخیه هایش جوش خورده بود. تازه نازنینش را خوابانده بود. تازه میز را آماده کرده بود تا کیان بیاید. اضطراب داشت. کیان امشب از ماموریت برمیگشت و مسلما اینبار او را به حال خود نمی گذاشت. کیان آمد. اما چه آمدنی؟! با یک زن بازگشته بود. نفسش را آسوده بیرون فرستاد. چقدر بدبخت شده بود که حضور کیان با یک زن دیگر در رختخوابش را به عشق بازی های خودش و او ترجیح می داد. عشق بازی که نه! شکنجه ... شکنجه ای که برای کیان لذت بخش و برای سایه زجرآور بود. با خیال راحت سلامی داد و کیان از او بوسه ای گرفت. حتی با گذشت این همه سال هنوز هم نمی دانست چرا کیان باید یک زن را به خانه می آورد و چرا لااقل حرمت آن نوزادی که در اتاق کنارشان بود را نمی کرد. نگاهی به زن که نگاهی به سرتاپای او میکرد انداخت. کیان نگاه کوتاهی به زن انداخت و رو به سایه گفت: قراره شبی حواسش به نازنین باشه و بذاره من و تو تنها باشیم

با ترس نگاهش را به زن دوخت و دوباره نگاهش به سمت کیان بازگشت. آهسته اسمش را زمزمه کرد: کیان کیان دست پشت او گذاشت و او را با خودش هم مسیر کرد: چه بوی باقالی پلویی راه انداختی

در همان حال خطاب به زن گفت: سیما برو تو اتاق و اصلا هم بیرون نیا

لااقل او را با بچه به جای دیگر می فرستاد! سیما رفت و کیان خطاب به سایه گفت: تا من یه دوش بگیرم تو هم میز رو بچین ... امشب باید حسابی خستگیمو از تنم در کنی

با رفتن کیان خشکش زد. معلوم نبود امشب دیگر چه برنامه ای داشت؟ پوفی کشید و به سمت اتاق بچه رفت. با دیدن نازنینش که معصومانه در خواب رفته بود. نفسی گرفت و آهسته دستی به موهایش کشید. گونه نرم و سفیدش را آرام نوازش کرد که صدای سیما به گوشش رسید: بیدار نشه

آهی کشید. صدایش خش داشت یا خودش اینگونه حس کرد؟

- نه خوابش سنگینه ... یکی دو ساعت دیگه بیدار میشه شیرش رو بده ... بدقلق نیست سریع خواب میره  
- اگه مشکلی پیش اومد

- سعی میکنم پیام بهش سر بزنم

از اتاق بیرون رفت و میز را چید. میزی که سرتاسرش باب میل کیان بود. سالاد شیرازی که با آب لیمو و نعنا و روغن زیتون آماده شده بود را روی میز گذاشت. باقالی پلویی که بوی دارچینش فضا را پر کرده بود و اشتهای هر کسی را تحریک می کرد. بشقاب ها چیده شده بود و او می دانست یک ظرفش نیم خورده یا حتی دست نخورده باقی خواهد ماند.

بالاخره کیان با موهای نم دارش وارد شد و هردو پشت میز نشستند. بشقاب کیان را پر کرد و برای خودش هم کمی کشید. قبل از اینکه کیان چیزی بگوید به عادت همیشه صندلی اش را کنار او برد و نشست.

- چه خبر؟

- هیچی

دست کیان که روی ران پایش نشست، دست از خوردن کشید و چشمانش را روی هم گذاشت: سرد نباش سایه ... وگرنه خودت اذیت میشی

نگاهش خالی اش در نگاه جدی کیان نشست. با داستان یخ زده اش دست کیان را که روی پایش بود گرفت. شاید زندگی اش واقعا مرده وار بود وگرنه اینقدر سرد نبود.

- سفر چطور بود؟

برق رضایت که روی صورت کیان نشست باز هم عکس العملی نشان نداد.

- خیلی خوب بود ... دفعه بعدی با تو و نازنین میریم

قاشقی با لذت به دهانش گذاشت و همانطور که می جوید گفت: بخور باید واسه شب جون داشته باشی  
با سختی غذا را فرو داد و چند قاشق دیگر هم خورد.

- از بابات خبری نشد؟

پوزخند زد. خبری باید می شد؟

- نه

- سامان ... مامانت

- مامانم یه سر اومد و زود رفت ... سامانم زنگ زد



غذای کیان تمام شد و از جایش بلند شد. دستش روی شانه سایه نشست و سایه فهمید که باید خوردن را تمام کند. سر کیان در موهایش فرو رفت و هرم نفس هایش تن یخ زده او را گرما بخشید و مور مورش کرد.

- بذار میز رو جمع کنم الان میام

- نمیخواد ... باشه واسه بعد

سایه از پشت میز بلند شد و تا برگشت در سینه کیان فرو رفت و دستان کیان دورش حلقه شد. زمزمه اش را شنید: دلم واست تنگ شده بود عروسک

نفس عمیقی کشید و کیان محکم تر او را فشرد و او آخی را که تا پشت لبانش می آمد را نگه داشت.

- یه سری چیز میز واسه شبی اوردم بریم

لباس مخصوص رقص عربی را بر تن کرد و کیان روی کاناپه با جام مشروب منتظرش نشست. عذابی برایش بود این رقصیدن. عذاب بود برایش تن دادن به خواسته های کیان وقتی یک زن در اتاق نشسته بود و از بچه اش مراقبت می کرد. عذابش سخت تر می شد وقتی می دانست آخر این شب به جاهای خوبی ختم نخواهد شد. عذابش بیشتر می شد وقتی می دانست ته این رقص تحقیر بود و تحقیر بود و تحقیر.

با شروع آهنگ جلو رفت و آرام آرام شروع به رقصیدن کرد. با دیدن کیانی که مشروب می خورد چیزی در گلویش نشست. بالا تنه اش را می لرزاند و بغضش سنگین تر می شد. پایین تنه اش را می رقصاند و چشمانش را روی هم می گذاشت. چرخ می زد و سرش را بالا می گرفت تا نیش اشک در چشمش نشیند. موهایش را افشان می کرد تا اشک نشسته اش را نشان ندهد.

با دو دستش موهای پریشاناش را بالا زد و سرش را بالا گرفت و آرام آرام تکان خورد.

چرخ زد و چرخ زد و شاید از سرگیجه بر زمین بیافتد اما چه چیز به دلخواهش بود که این بشود؟ پشتش به کیان بود و پایین تنه اش را می لرزاند که دستان پر حرارت کیان را روی شانه اش حس کرد. رقص عوض شد و سایه به مثال یک عروسک در دستان کیان رقصید.

صحنه آشنایی بود. صحنه ای که کارگردان آن کیان بود و او تنها عروسک رقصان این صحنه. از عروسک گردانش متنفر بود. نفرت در تمام وجودش زبانه کشید و در دلش به غلیان درآمد و تا پشت پلکهایش رسید پشتش به کیان بود و گرنه که اگر غیر از این بود عروسک گردان بی رحمش برق این نفرت رابه راحتی در دیدگانش به تماشا می نشست. راستی این مرد که بود. با او چه نسبتی داشت. همسر؟ شوهر؟ نه هیچکدام نبود



برای سایه کیان یک غریبه شکنجه گر بود. خیلی وقت بود که این مرد با او هیچ نسبتی نداشت جز کابوس شب ها و دنیای عروسکیش .

\*\*\*

با زنگ واحد از گذشته بیرون کشیده می شود. در را باز می کند و با کیانا و مریمی که با بهت نگاهش می کنند رو به رو می شود. صدای نگران کیانا تازه او را متوجه وضعیتش می کند: گریه کردی؟ دستی به صورت خیسش می کشد و با دستانش کل صورتش را می پوشاند. تازه به خاطر می آورد که با کیانا برای امشب قرار داشت تا برای شب عید خرید کند. با همان صدای گرفته و لرزان می گوید: نه الان می پوشم میام

مریم همانطور که موشکافانه به سایه نگاه می کند خطاب به کیانا می گوید: کیانا یه چند دقیقه ما رو تنها بذار کیانا مردد نگاهی به هردو می اندازد و با کمی تعلل می رود. سایه در را کامل باز می کند و مریم وارد می شود: خوبی؟

سرش را به نفی تکان می دهد. هنوز هم درد حقارت گذشته اش را حس می کند. هنوز هم تلخی آن روزها را در تنش حس می کند. هنوز هم دلش گریه می خواهد.

- چی شده؟

بغضش را فرو می خورد و رو بر می گرداند. نمی خواهد کسی دردش را ببیند.

- سایه

بر می گردد و با بستن چشمانش می خواهد اشک نشسته پشت پلک هایش را بپوشاند. اما قطره اشک می چکد و دردها باز سر باز می کند.

مریم رو به روی او قرار می گیرد و دستانش را برای به آغوش کشیدن او باز می کند. آغوشی که سایه مدت هاست به آن احتیاج دارد و نیست. مردد فاصله ها را پر می کند و در آغوشش جا می گیرد. آغوشی که آرامش دارد و حق هق سایه باز بلند می شود. با هر نوازش دردها دور می شود.

- دارم خفه میشم

- چی شده؟

- برگشته ... اومده و میخواد دوباره آرامشمو به هم بزنه مثل اون روز ... من میدونم

- کی؟

در حال خودش نیست و فقط در آن روز سفر را تعریف می کند.  
 یک وقت هایی خاطره را تعریف کردن زخم های دمل بسته باز میکند و هر واژه ای که بر زبان رانده می شود ،  
 مرهمی بر روی آن می شود. یک وقت هایی حرف زدن کوله بار دردهایت را سبک می کند.  
 با هر گفتن سبک می شود و مریم با هر شنیدن سنگین.  
 با هر گفتن تکه های شکسته قلبش به هم چسبیده می شود و با هر بار شنیدن برای چسباندن آن تکه های  
 قلب خودش زخمی می خورد.  
 آنقدر حرف می زند که آرام می شود و آنقدر سکوت می کند که سنگین می شود. آنقدر بین گفتن ها و شنیدن  
 ها پیش می روند که فراموش می کنند قرار می بود. کیانایی بود. شب عیدی و خریدی بود.  
 با صدای زنگ در نگاه اشکی سایه و نگاه غمگین مریم روی در می نشیند. هردو بلند می شوند و نگاه سایه  
 روی ساعت می نشیند که ده شب را نشان می داد. دوباره صدای زنگ که اینبار سایه با عجله می رود و در را  
 باز میکند.

دو نگاه سیاه ... یکی غمگین ... یکی براق ... یکی پردرد ... یکی کنجکاو  
 - مامانم اینجاست؟

مریم جلوی در می آید و با دیدن سیاوش می گوید: اومدم  
 صدای خالی از غم سیاوش فضای سنگین را می شکافد: چه خبره تا ده شب خونه مردمی؟  
 مریم نگاهی به سایه می اندازد و می گوید: تو چیکار داری؟ دوست داشتم  
 از این جواب بی پرده مریم لبخند محوی روی لب سیاوش و سایه می نشیند.  
 - پس ما هم باید بدون تو شام می خوردیم می گفتیم دوست داشتیم گشنه امون شد  
 - هنوز نخوردید؟  
 - نخیر منتظر بودیم سرور تشریف بیارن که نیومدن  
 - خب میخوردین بچه که نیستین من بهتون غذا بدم  
 - نخیر بچه نیستیم یه ذره معرفت داریم ... شما بی معرفتی  
 - زبونت خوب کار میکنه معلومه همچین گشنه هم نیستی که با من یکه به دو میکنی  
 سایه با لبخند به بحث مادر و پسر گوش می سپرد و با لبخند می گوید: ببخشید مزاحمتون شدم مریم جون ...  
 اصلا یادم رفت یه چیزی بیارم ...

مریم دست سایه را می کشد و با دست دیگرش سیاوش را کنار می زند: بیا با ما شام بخور ... به خودت باشه هیچی نمی خوری ... جز اونی که نباید منظورش به غصه بود و نمی داند سایه منظورش را می فهمد یا نه. که سایه می گوید: نه اونم نمیخورم الان خیلی بهترم شما برید - حرف نباشه

سایه نگاهی به سیاوش می اندازد و سیاوش با بی تفاوتی شانه بالا می اندازد و زودتر از آنها وارد می شود.

\*\*\*

### فصل ۳

از ماشین پیاده می شود و کتش را صاف میکند. به آپارتمان مقابلش که دوسال است در آن پا نگذاشته نگاه می کند و آخرین برخوردی که با او شد را به خاطر می آورد.

"با پیراهن چارخانه ای که آستینش را بالا داده بود، خونسرد به عموی خشمگینش، شاهین، نگاه می کرد.

- خجالت نمیکشی پسر ... خجالت نمیکشی دست گذاشتی رو دختری که ساوالان میخواد

- بیخیال عمو ... من نمیدونستم اون دختر کیه اون دختر پا پیش گذاشت ... ساوی با این قضیه مشکلی نداره شما چرا جوش میاری

نگاهش به نگاه عاقل اندر سفیه ساوالان افتاد و باز هم پرروانه خیره چشمانش بود.

- هر چی که هست حالا چرا ولش نمیکنی؟

- چرا ولش کنم ... اون دختر میتونه همه دار و ندارم رو بهم برگردونه فقط کافیه چند وقت باهاش باشم

گستاخی تا چه حد؟ هیچ کس نمی دانست و خودش خوب می دانست تا کجا به این مسیر ادامه می داد.

- تو زن داری

- اون تو اوضاع خوبی نیست میخواد طلاق بگیره

و در آخر این عمویش بود که به درکی را فریاد زد و او را با ساوالان تنها گذاشت.

- کاش هیچ وقت دیگه چشم تو چشم نشیم کیان ... اونوقت تضمین نمیدم زنده ات بذارم

با گفتن این حرف راهش را کج کرد و رفت."

و حالا امروز کیان دوباره پا در این خانه می گذاشت. خیلی دوست داشت عکس العمل ها را ببیند.

زنگ آیفون را فشار می دهد و در با تیکی باز می شود. از حیاط و باغچه کنارش عبور می کند. وارد لابی که می شود دکمه آسانسور را فشار می دهد و در نهایت دکمه طبقه آخر را فشار می دهد.

با فشار دادن زنگ در با نسخه دومش رو به رو می شود. فکر نمی کرد کسی که در را به رویش باز کند او باشد. لبخندی جذاب روی لبش می نشیند و انگار نه انگار دختری که روی آن دست گذاشته قرار بوده زن ساوالان باشد: خیلی وقته ندیدمت پسر

دستش را که جلو می برد. ساوالان نگاهی به او و نگاهی به دست دراز شده اش می اندازد. بی تفاوت نگاه می گیرد و از جلوی در کنار. می داند چیزی که کیان بیشتر از هر چیزی از آن بدش می آید بی تفاوتیست. نه نفرت و عشق و دوست داشتن و هر حس دیگری.

اخم های کیان در هم می رود و پا به خانه می گذارد.

در نگاه ها و سکوت سنگینی فضای حاکم روی مبل جا خوش می کند. لبخندش همچنان حفظ شده و نگاهش بیخیال. اما این لبخند و این نگاه با دیدن قاب عکس کنار شومینه محو شد. قاب عکس کودکی های خودش و پدرش.

- تا کی هستی؟

با صدای شهین، مادر ساوالان نگاهش از قاب عکس کنده می شود: معلوم نیست ... یه سری کار دارم تا ببینم چی میشه

نگاهش روی ساوالان می نشیند و گوشه لبش بالا می رود: شنیدم پیش سامان کار میکنی؟

سکوتی در فضا حکمفرما می شود و شاهین اینبار با اخم های در هم نگاهش می کند: کار میکنه که کار میکنه ... تو بگو هدفت از اومدن اینجا چیه؟

- مثل اینکه از دیدن من زیاد خوشحال نیستین ... پس چرا دعوتم کردید؟

- واسه اینکه بدونم هدفت چیه؟ چی از زندگیت میخوای؟ تک و تنها میری دختر مردی رو که میدونی چه بلایی سر زندگیمون آورده رو میگیری و بعدش هم معلوم نیست چه بلایی سر اون دختر آوردی که تا سر حد آسایشگاه پیش رفت ... بعدش هم که به پسر عمه خودت و کسی که مثل برادرت بود ...

تکیه اش را بر می دارد و میان حرف شاهین می پرد: بسه عمو ... این سناریوهای تکراری ایه و منم آدمی نیستم که جواب بهتون بدم ... همونطور که شما آدمی نبودید که پشتم وایستید و برید خواستگاری اون دختر منم واسه هیچکدوم از کارام بهتون جوابی نمیدم بهتره تو زندگی شخصیم دخالت نکنید

- سمت اون دختر نمیری

با صدای ساوالان نگاهش با تمسخر روی او می نشیند: کی میخواد جلوم رو بگیره؟! ... تو؟! ...

خونسرد به مبل تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد: اومدم هم واسه کارای شخصی هم واسه کارای شرکت ...

شاید بمونم شایدم برم ... خودم انتخاب میکنم

شاید تنها تغییری که از دو سال پیش تا به حال کرده خالی شدن نفرتش بود.

- سامان بفهمه این بار واینمیسته نگات کنه ... هیچ چی مثل گذشته نیست

- منم آدم گذشته نیستم

رو به شاهین می کند: اومدم اینجا که بگم مثل پنج سال پیش کمکی نمیدید جلومو هم نگیرید ... تو کارام

دخالت نکنی

- عقده های تو کی تموم میشن ؟

- اشتباه میکنید عقده ای نیست ... نفرتی نیست ... مثل پنج سال پیش اشتباه می کنید ... اون دختر واسه

پدرش ارزشی نداشت که من بخوام تموم کینه ام رو از احمد سر اون خالی کنم

وقتی نگاه هر سه را روی خودش می بیند ادامه می دهد: سایه فقط یه وسیله واسه انتقام گرفتن از احمد نبود

همین جا جمله اش را تمام می کند و نمی گوید سایه برای او کسی بود که دوستش داشت اما نفرت و انتقام در

وجودش آنقدر پررنگ بود که نتواند این علاقه را درست نشان دهد. هر بار مادری را به خاطر می آورد که

خیانت کرد و در کمال بی رحمی او را تنها گذاشت. هر بار مردی را به خاطر می آورد که دور از چشم رفیقش

خیانت کرد. سنگ سخت خیانت دیواری شد که زندگی خودش و سایه را محاصره کرد و سایه بالاخره طاقتش

طاق شد و احساس مادرانه اش تیشه ای شد که این دیوار را در هم شکست. عقده ها نخعی در دستان گذشته

بودند که زندگی کیان را به دست گرفتند و او را می گرداندند و اینگونه بود که کیان هم اسیر زندگی عروسی

خود بود که با رفتن سایه این نخ برای هردو پاره شد.

\*\*\*

قلم به دست و با افکاری مشوش می نویسد تا شاید دردی که از سر شب به جانش افتاده آرام گیرد.

( یه عروسک وقتی که جون میگیره نمیخواد برگرده به زندگی عروسکیش. می ترسه. من واقعا یه عروسکم

مگه نه؟

تازه داشتم حس می کردم زنده بودن یعنی چی؟ تازه داشتم طعم بی طعم روزمرگی رو کنار میذاشتم و خودم رو جمع می کردم. درست وقتی که فکر میکردم بلند شدم. ترس و لمس حضورش منو زمین زد.

امروز که با مریم حرف زدم. امروز که آغوش مادر رو دوباره تجربه کردم. حس کردم یه پشت و پناه دارم. چرا پشت و پناه من باید به جای پدر و مادرم باید یه زن غریبه باشه؟ چرا همیشه باید یه غریبه باشه؟ چه مهنهز چون که به خاطر ریه هاش واسه همیشه مجبور شد با گیسو بره و چه مریم که بعد از عید قراره عمل قلب کنه؟ قبلا یه نیم منی بودم که با ترس و تنهایی پر شده بود. حالا این تنهایی رفته و جاش رو یه ترس بزرگتر پر کرده. کاش این ترسم هم از بین بره. کاش وقتی کیان رو می بینم اونقدر محکم باشم که بتونم جلوی اون وایستم و تموم نفرتم رو جای تموم دردام مشت کنم و به صورتش بکوبونم)

قلم را زمین می گذارد و به اتوبان شهر نگاه می کند. برای دور کردن لحظات ترسش، ذهنش را روی چیزی غیر از کیان و برگشتش متمرکز می کند. مثلاً همین امشب و بودن در میز شام و کنار مریم. مریمی که گاهی پا به پای بچه هایش و کل کل هایش پیش می رفت و گاهی با تشری همه را ساکت می کرد. کیانا و سیاوشی که مداوم در حال جر و بحث بودند و کیمیایی که با کیانا هم دست می شد. خانواده ای که پدری نداشت و همه اعضایش جای خالی این خانواده را با هم پر می کردند. درست برعکس خانواده خودش که با وجود تکمیل بودن هیچ کدام در جایگاه خودشان نبودند.

لبخندی روی لبش جا خوش می کند و سوز و باد موهای کوتاهش را این سمت و آن سمت می برد و لرزی به تنش می نشاند. از جایش بلند می شود و داخل خانه می شود.

\*\*\*

امروز که به سرکار می رود. احساس ترس و عدم امنیت دورش را احاطه کرده. ترسی که به خاطر حضور کیان و عدم امنیتی که به خاطر عدم حضور سیاوش بود. مدام سایه کیان را اطرافش حس می کرد و همین باعث می شد هر از گاهی نگاه سرگردان و نگرانش را در اطراف بچرخاند تا بالاخره به شرکت برسد. اما به محض ورودش همه آن ترس و عدم امنیت جایش را به بهت داد. بهتی که ناشی از دیدن پریسای گریانی بود که جلوی در شرکت نشسته بود و با خودش غر غر می کرد.

- اینجا چرا نشست؟ چرا اینقدر زود اومدی؟

- در رو باز کن ... دو ساعته اینجا معطلم

بهبهت جایش را به اخم کمرنگی می دهد: به من چه اینجا معطلی می بینی که ساعت تازه هشته ... منم به موقع اومدم تویی که زود اومدی

پریسا را کنار می زند و با باز کردن در، خودش را به داخل می اندازد. پشت او هم پریسا وارد می شود.

- بین منو ... با من یکه به دو نکن ... اعصاب ندارم میزنم نفله ات میکنم

- فکر کردی فقط تو بی اعصابی و مشکل داری ... برو سرجات اعصاب جر و بحث با تو یکی رو ندارم

پریسا با عصبانیت و متعجب نگاهش می کند. توقع این روی سایه را ندارد. یعنی تا به حال این رویش را ندیده بود. هردو کنار می کشند و به سمتی می روند. هرکدام درگیر مشکلی هستند بدون این که درگیری دیگری را بدانند. سایه صورت های مالی را بیرون می کشد و خودش را با آن سرگرم می کند تا کمتر به یاد مشکلاتش بیفتد و پریسا...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پریسا هر کار می کند عصبانیتش نمی خوابد. هنوز هم فکرش را که می کرد دیوانه می شد. با ورود تک تک بچه ها ، کلافه از شلوغی بیرون ، از جایش بلند می شود و به سمت در می رود: چه خبرتونه اول صبحی ... اومدید کار کنید این همه سر و صدا واسه چیه؟

سایه هم امروز انگار از دنده چپ بلند شده بود که با پریسا بحث راه می انداخت: تو چه خبرته اول صبحی اینقد گوشت تلخی؟

نگاه همه بین سایه و پریسا در گردش است. سایه ای که از سایه کابوشش می ترسد و این ترس را دوباره پشت زبان تند و تیزش مخفی کرده و پریسایی که بعد از گذراندن یک شب سخت اینجا نشسته.

- تو امروز انگار تنت میخاره

- نه این تویی که چپ و راست به بقیه گیر میدی ... بهتره ...

نگاهش به بقیه که با چشمان گرد شده نگاهشان می کنند ثابت می ماند و جمله اش را تمام نمی کند.

" برگردی تو اتاقت و بتمرگی سرجات "

پریسا با دستان مشت شده و چهره برافروخته به اتاقش می رود و سایه نگاه به تک تک بچه ها می اندازد و تشر می زند: شماها هم برید به کارتون برسید ... چیه اینجا وایستادید انگار دارید نمایش می بینید؟!

کم کم همه راهشان را به سمت اتاق هایشان کج می کنند و تنها ساوالان باقی می ماند: چرا اینقدر عصبی؟  
- به شما باید جواب پس بدم؟

اخم های ساوالان در هم گره می خورد که سایه می گوید: دارم حسابا رو بررسی میکنم لطفا برید و بذارید به  
کارم برس  
- سیا کی میاد؟

بی حوصله و بدون این که نگاهی به ساوالان بیندازد جوابش را می دهد: انگار فردا میان  
ساوالان سری تکان می دهد و با چرخشی روی پاشنه پشت به سایه می خواهد برود که با صدایش متوقف می  
شود: آقای سلیمی

ساوالان متعجب بر می گردد که سایه می گوید: دیدینش؟

اخم کمرنگی می کند و در سکوت نگاهش می کند: بهتره بیشتر از این اعصاب خودتون رو خرد نکنید  
اینبار مصرانه تر می پرسد: دیدینش؟

- دیشب اومد پیش عموم

رنگ ترس را که در نگاهش می بیند به سمتش می رود: نگران نباشید ... نمیذاریم بیاد پیش شما

- اون هرکاری بخواد میتونه بکنه ... شما باید اونو بهتر بشناسید ... نگفت چیکار داره؟

دست مشت شده اش را روی میز می گذارد و خیره چشمان ترسیده اش می شود: قصدش مشخص نیست؟  
و همین یک کلمه ترس را به وجودش تزریق می کند و نفسش را بند می آورد.

- اما شما لازم نیست بترسید

- اگه دل و قلوبه دادنت تموم شد ... بزن کنار باهاش کار دارم

اخم های هر دو در هم می رود و نگاهشان خیره مهران.

- بفهم چی میگه مردک

با گفتن این حرف از سایه فاصله می گیرد و به سمت اتاقش روانه می شود.

- اکسل تموم شد؟

با گفتن این حرف نگاه سایه از رفتن ساوالان برداشته می شود و حواسش جمع مهران.

\*\*\*

کیمیا پشت تلفن آرام و بدون این که مادرش بفهمد پیچ می زند: چی شد؟



- هنوز کار داره ... ردیف شد خبر میدم

- باشه منتظرم ... کی میای؟

- فکر کنم فردا پس فردا تموم میشه

صدای پر حرص سیاوش در گوشی می پیچد: عمو منو گاگول گیر آورده زمینا رو میخواد زیر قیمت بهم بفروشه ولی کور خونده

- خیلی بحث نکن اگه دیدی مشتری نیست و پول عمل جور میشه بفروشم

- عجله ای که نداریم ... شاید یکی تا بعد از عید گیر بیاد اگه نبود آخر سر به عمو می فروشم

کیانا با دیدن مادرش صدایش را کمی بالاتر می برد و می گوید: خب پس تا دو سه روز دیگه کارات تموم میشه؟

- مامان اومد؟

- آره .. اینجاست میخواد باهات حرف بزنه

با دادن گوشی تلفن به مادرش خودش را به اتاقش می رساند و با بستن در ، دستش را روی سینه اش می گذارد و نفس راحتی می کشد. از این که مجبور نیست با امیر ازدواج کند خیالش راحت است اما از این پنهان کاری اش از مریم چندان راضی نیست. چاره ای هم نداشت مریم اگر می فهمید نمی گذاشت آنها کارهای تفکیک را انجام دهند و برای فروش اقدام کنند. چرا که آن زمین را یادگار پدرشان می دانست و علاوه بر آن، آن را برای سرمایه آینده بچه هایش می خواست. نمی دانست بچه هایش هم سلامت مادرشان را می خواهند. با پایین رفتن دستگیره، ترسیده از در فاصله می گیرد و به مادرش خیره می شود: شماها خیلی مشکوک می زنید؟

- چه مشکوکی؟

- راستش رو بگو سیاوش با سامانه؟

سعی می کند خونسرد باشد. سینه اش را جلو می دهد و بدون نگاه به مادرش گردنش را کج میکند: آره دیگه پس کجا باید باشه؟

- کیمیا چیزی دیگه ای باشه من میدونم و تو

لبخندی می زند و اینبار نگاهش می کند: تو بدون و من!

پوفی می کشد و بیرون می رود. کیمیا با لبخند نظاره اش می کند.

با صدای زنگ موبایلش، نگاهش به موبایلی که روی تخت افتاده بود می افتد اما با دیدن شماره امیر آهی می کشد و موبایل را بی صدا می کند.

\*\*\*

همه مشغول کار خودشان هستند و سایه خسته از کار، از جایش بلند می شود و قدم می زند و نزدیک اتاق پریسا که می شود صدایش را می شنود.

- دست از سرم بردار چی از جونم میخوای؟

...

- خدا لعنتت کنه پدرام ... تو دیگه چه برادری هستی؟

...

- باشه گورم رو از اون خونه گم میکنم ... فکر کردی نمیتونم؟!

می تواند سایش دندان های پریسا را موقع حرف زدن از همین جا حس کند: دیگه هم نه برادری دارم نه پدری

...

- آره من بی لیاقتم

با گفتن اهی موبایل را قطع می کند و سایه آهسته کنار می کشد تا از ترکش های احتمالی دور باشد.

بعد از آن دعوی کذایی صبح دیگر بحثی پیش نیامد و حالا سایه ترجیح می دهد دیگر دهان به دهان او نگذارد و همین اتفاق هم می افتد. تا پایان ساعت کاری سایه گیرهای الکی او را بی پاسخ می گذارد و خودش بهتر از

هرکس می داند که چه کار سختیست وقتی زبانت را بخواهی در اوج عصبانیت و کلافگی نگه داری!

\*\*\*

باز هم تنها اما اینبار خسته از یک روز کار باز می گردد. نگاه خسته اش در خیابان چرخ می خورد و روی کسی

ثابت می شود که نباید باشد اما هست. خشک زده و مبهوت خیره آن جنگل وحشی سبز می شود و لرزه ای به

تنش می نشیند. باورش نمی شود او باشد. از ماشین پیاده می شود و با هر قدمی که به سمتش بر میدارد حس

سقوط به او دست می دهد. اما این سقوط ادامه دار نیست وقتی صدایی، قدم های او را کند می کند و سایه

برمی گردد و باز هم ناباور به کسی نگاه میکند که نباید.

- سایه

وقتی به خودش می آید بهت جایش را به اخم می دهد. مادرش و کیان. دو نفر که ترس را خوب به او یاد داده بودند.

- چی میخوای اینجا؟

- اومدم باهات حرف بزنم

نگاهش سمت کیان می چرخد که مسیر آمده را برمی گردد. چرا؟ مادرش که نمی توانست کاری کند. مادرش از او هم ترسو تر بود.

شانه ای بالا می اندازد. اگر این باعث می شد که سایه کیان از کنارش محو شود با جان و دل او را به خانه می برد و می گذاشت تمام شب را پیشش بماند. به چهره زرد و نزار سعیده نگاه میکند. به چشمان گود افتاده اش. انگار با سختی به اینجا آمده باشد. با از دست دادن تعادلش، ناخودآگاه قدمی به سمتش بر میدارد و زیر بازویش را می گیرد.

- حالت خوبه؟

- میشه بریم تو خونه؟

سری تکان می دهد و کمک می کند تا او را به سمت آپارتمانش می برد.

\*\*\*

#### فصل ۴

با جا گرفتن مادرش روی مبل بلافاصله به حرف می آید: اینجا چیکار میکنی؟

- باید باهات حرف میزدم

دلیل این همه اصرار مادرش را برای حرف زدن نمی فهمد. مادری که تمام این سالها فقط شنونده بود.

- ببخش

اخم هایش از این حرف یک کلمه ای و گنگ در هم می رود. که را ببخشد؟ مادرش؟ برای چه ببخشد؟

- گفتم تا سامان نیومده پیام پیشت ... آخه اگه اون بود نمیداشت نزدیکت بشم ... نمیدونه من فرصتی ندارم

هنوز هم هیچ از حرف هایش سر در نمی آورد و گنگ و پراخم مادرش را نگاه می کند که دستانش اسیر داستان یخ زده او می شود.

- می بخشی؟

- چی میگی؟

- سایه ...

صدای لرزان مادرش دلش را می لرزاند.

- مردای زندگی‌مون زندگی‌مون رو سیاه کردن

از جایش بلند می شود. نه حرف مادرش را قبول داشت. نه حوصله این حرف ها را! به سمت آشپزخانه رفت و چایساز را روشن کرد. دکمه های مانتویش را باز کرد و مانتو را از تنش کند.

- چرا اومدی اینجا؟

- اومدم آخرین حرفام رو بزنم و برم

آخرین حرف ها؟! آخرین؟ منظورش چه بود؟ یعنی می خواست برای همیشه از زندگی سایه برود؟ سرش را تکان داد اصلا تا الان در زندگی اش بود که الان بخواهد برود؟ ولی بوی خوبی به مشامش نمی رسید از این آخرین حرف ها؟

- اومدم بگم منو ببخشی

بخشیدن؟ آخرین حرف ها؟ مادرش چه می گفت؟

- نتونستم توی بدترین لحظات کنارت باشم اما نه این که نخوام نشد که باشم چنگی به موهای کوتاهش زد و بطری آب را بیرون آورد.

- آب میخوای یا شربت؟

- هیچکدوم بیا بشین

- دارم گوش میدم ... رنگ به روت نمونده و ایستا واست شربت بیارم

- بیا اینجا از فشار پایین نیست ... فرصت ندارم سایه ... بیا بشین پیشم

کنار سعیده می نشیند: نمیخوام اینطوری حرف بزنی ... یه جوری حرف میزنی انگار میخوای بری سفر آخرت ...

بعد از این همه مدت اومدی که این حرفا رو تحویلیم بدی

لبخند تلخی گوشه لب سعیده می نشیند: واست مهمه این آخرین نباشه

- معلومه که مهمه

- میخوام اون غریبه بودن از ذهنت پاک بشه

...

- میخوام اینقدر ذهنت در مورد مادرت سیاه نباشه

- به نظرتون شدنی؟

- نمیدونم ... منم واسه همین اینجام سایه ... احمد هر کار کرد من با سکوت بدترش کردم ... فکر میکردم اینطوری تو اذیت نمیشی

لبخند تلخش با صدای لرزانش مخلوط شد: اذیت؟ ماما میدونی من تو زندگیم با کیان چی کشیدم؟ من مردم ... اونوقت تو فقط فکر اذیت شدنمی ... بچه ام مرد ... منم مردم ... هیچی ازم باقی نموند اونوقت تو ... بدون نگاه کردن به سایه می گوید: روزی که از خونه فرار کردی ... با مهناز مادر گیسو حرف زدم ... وقتی گفت بارداری فقط یه چیز جلوی ذهنم جون گرفت ... سعیده ای که حامله شده بود و مجبور شد بشینه پای سفره عقد

نگاهش روی نگاه شیشه ای سایه نشست: منتها تو به جای نشستن سر سفره عقد مجبور شدی برگردی خونه ات ... حتی به این فکر کردی که بچه اتو باید بندازی تا زندگیتو بیشتر از این به گند نکشی ... اما من نه جرات کشتن بچه ام رو داشتم نه جرات خودکشی رو

سایه با اخم سرش را پایین می اندازد و سعیده ادامه می دهد: روزی که فهمیدم نازنیت رو از دست دادی و اونطوری تو رو دیدم دلم میخواست مثل بچگیات بنشونمت رو پاهام و موهات رو ناز کنم و بگم درست میشه ... اینم میگذره ... مثل اون موقعا که دست میداشتم روی گوشتات تا صدای دادای احمد رو نشنوی اینبار دست بذارم روی چشمات نذارم خاک شدن بچه ات رو بینی اما تو تو خودت بودی حتی نمیداشتی نزدیکت بشم ... مشکل فقط حال تو نبود که جلوم رو گرفت کیان بود که نداشت بهت نزدیک بشم حتی احمد هم اون روز دلش واست کباب شد

دوست داشت این حرف ها را بشنود. دوست داشت دلیل این نبودن ها را بداند. خوب شد که مادرش آمد. - وقتی سه ماه توی خونه ات حبس شدی اومدم دم خونه ات اما کیان حتی راهم نداد تو خونه ... باباتم گفت بذار میگذره تو بری بدتر کیان رو عصبانی می کنی ... نمیخواستم گوش بدم ... میخواستم پیام تا این که مریض شدم و نتونستم پیام

"یعنی آن سه ماهی که من در خانه حبس بودم ماما گوشه خانه مریض افتاده بود"

نگاه سعیده روی مچ بندش می نشیند: وقتی شنیدم خودکشی کردی ... وای از اون روز ... مردم سایه مردم ... حس اینکه من حتی یه لحظه کنار دخترم نبودم دیونه ام می کرد ... فکر اینکه تو بمیری اونم مثل ساره ... حتی از یه فاجعه هم بدتر بود ... وای سایه اونروز منم با اون کارت کشتی ... افتادم گوشه بیمارستان ... وقتی سامان

گفت حال روحیت تا چه حد داغونه وقتی گفت چهار بار شیشه رو روی رگت کشیدی ... وقتی گفت با وضع داغونی پیدات کردن ... هر کلمه اش نفسم رو تنگ تر می کرد ... هر بار یه انگار یکی توی رگ و پی من میکشید ... تحمل نکردم حالم بد شد افتادم گوشه بیمارستان تا اینکه به سامان گفتم میخوام پیام ببینمت گفت موقعش نیست ... گفت با اون وضعت مجبوره آسایشگاه بستریت کنه ... یه بار اومدم دیدنت نگاهش روی موهای سایه می نشیند و دستان پر چروکش را درون موهایش فرو می کند: همون باری که افتادی به جون موها ... همون باری که موها را با خرده شیشه کوتاه می کردی همون باری که ... اشک می ریزد و با بغض می نالد: سایه خدا نیاره هیچ وقت بچه ات و کسی رو که از گوشت و خونته رو تو اون حال ببینی ... بعد از اون بار سامان هیچ جوهره نمیداشت پیام دیدنت ... سایه اون ... اون ... اون با زندگی تو چیکار کرد؟

تحمل اشک های مادرش را هیچ وقت نداشته و ندارد و حالا مادرش اینطور بی پروایانه اشک می ریزد. نگاهش را به نقطه ای غیر از سیاهی پر اشک می دوزد و می گوید: بابا چرا اینکارو باهامون کرد مامان؟ گریه سعیده بند می آید. لرزش دستانش از چشم سایه دور نمی ماند.

- تموم این سالها این شده واسم یه سوال ... بابا چرا ... چرا با تو و ما این معامله رو کرد نگاهش روی اشک های خشک شده سعیده می نشیند و نگاه سعیده روی سایه اما در گذشته سیر می کند.  
- تموم این سالها هر وقت این سوال رو ازت پرسیدم جوابم همین نگاه بوده ... نگاهی که خیره ست به من اما توی گذشته ست ... توی اون گذشته چی بوده؟

باز هم سکوت جوابش است. مثل همه این سالها، ناامید از جواب گرفتن، از جایش بلند می شود. با گرفته شدن دستش نگاهی از بالا به مادرش می اندازد.

- گذشته رو شکافتن واسم سخته سایه ... تموم این سالها ازش فرار میکنم اما شاید توی همین روزا فهمیدی نگاه پراخم و کنجکاو سایه باعث می شود نگاهش را بگیرد.

- نیومدم از گذشته حرف بزنم ... اومدم حرفای آخرم رو به عنوان مادرت بزنم

کلافه می گوید: اینقدر دم از حرف آخر زن مامان

کنارش می نشیند و دستان سردش را میان دستان سرد خودش می گیرد: قرار نیست از این به بعد نباشی - بخشیدی؟

- همون اولم چیزی نبود که بخوام ببخشم فقط ازت دلگیر بودم

- اون حرفای توی رستوران ...

- فقط از حرصم بود

- بابات ...

- اون با تو زمین تا آسمون فرق داره ... اون باعث همه بدبختیای منه ... اون باعث مرگ ساره ست ... اون ...

اون هیچ وقت بابای ماها نبوده ... (زمزمه وار می نالد) اون و کیان مسبب زندگی عروسی گذشته امه

سعیده متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره می شود و متفکر زمزمه می کند: زندگی عروسی

- خودت رو هیچ وقت با بابا مقایسه نکن

هر دو ساکت می شوند و این سکوت با "سایه" گفتن سعیده می شکنند. سایه گفتنی که در آن پر از حس لمس

و نوازش است. سایه گفتنی که سایه هیچ بار نشنیده و شاید ماندگارترین لمس و ماندگارترین لفظی باشد که از

مادرش به خاطر می سپارد.

- گذشته رو بریز دور ... اون زندگی عروسی رو بریز دور ... ترسات رو هم از اون گذشته بریز دور ... این حصار

تنهایی رو که دورت کشیدی رو از بین ببر ... منو ببین سایه

چرا اینقدر در هر سایه گفتن نوازش حس می کرد؟ انگار این دیدار قرار بود هر چه ترس را که تا به حال به او

یاد داده بود را بیرون بریزد. صدایش بر خلاف همیشه محکم است. نمی لرزد. نوازش دارد. چرا این حرف در

کنار تمام حس های خوبی که داشت حس های بدی را هم به او القا می کرد؟

- مادر خوبی نبودم واست ... هیچکاری واست نکردم ... هیچی بهت یاد ندادم ... باعث مرگ ساره ... باعث

زندگی الان تو ... باعث رفتار تموم این سالای بابات ... منم و بابات و یه گذشته ... تو گذشته رو بریز دور ... نذار

گذشته ات مثل یه مردابی واست بشه که تو رو به سمت خودش می کشه و غرق میکنه ... سایه منو ببین

این بار سایه نگاهش می کند. متعجب است. متعجب از این لحن پر تحکم و پر نوازش و از این حرف هایی که

همیشه ناگفته مانده بود.

- زندگی عروسی ... مرداب زندگیت ... همه اینا به گذشته پیوند خورده ... تا طناب اون زندگی عروسی رو

پاره نکنی ... تا یه گل مرداب نشی وسط مرداب زندگیت ... این زندگیت همینطوری میمونه ... تا نخوای ترسات

رو بریزی دور ... گذشته رو بریزی دور وضعت همینه ... یه سعیده دیگه نشو ... تو هنوز فرصت داری ... وقتی

تونستی از کیان جدا بشی این فرصت رو واسه خودت جور کردی ... ازش استفاده کن

مستاصل می نالد: اون برگشته مامان ... میخواد ...

- خواستن اون مهم نیست سایه ... تو چی میخوای؟
- میخوام اون بهم نزدیک نشه
- فرار راهش نیست سایه ... کاری رو که من با خودم کردم تو نکن ... تو از گذشته ات فرار نکن ... کیان گذشته اته
- گفتنش واسه تو آسونه ... اما واسه من...
- دیدن اون واست میشه یادآور گذشته میدونم
- دستان سایه را میان دستانش می گیرد: اما تا با گذشته ات رو به رو نشی و ازش فرار کنی ... زندگیت همینه ... اینو از کسی بشنو که تجربه اشو داره و وقتی فهمیده که دیگه فرصت نداره
- مامان
- خودش هم از لرزش صدایش شوکه می شود.
- چرا اینطوری حرف میزنی؟
- چون فرصتی نیست که دیگه بینمت و اینطوری باهات حرف بزنم
- پلکش می پرد و صدایش می لرزد: تو ... تو ... بیماریت جدیه؟
- لبخند کمرنگ مادرش جوابش می شود: آره؟
- حرفام رو زدم ... باید کم کم برم الان احمد میرسه
- بیماریت چیه؟
- چیز مهمی نیست ... دیگه دردش داره تموم میشه
- مامان
- سعیده از جایش بلند می شود و بی توجه به او به سمت در می رود. دستش روی دستگیره در متوقف می شود:
- اگه خواستی با گذشته یه بار واسه همیشه رو به رو بشی ... برگرد خونه ... اونجا هم چیزایی هست که باید باهش رو به رو بشی
- در را باز می کند و قبل از خروج دست سایه روی شانه اش می گذارد و بی طاقت و شاید برای آخرین بار دخترش را در آغوش می کشد.
- با رفتنش سایه به سمت پنجره می رود و پرده را کنار می زند. با رفتن مادرش نفسش می گیرد و با ندیدن کیان نفسش باز می گردد و پرده را می اندازد.



\*\*\*

کلافه وارد خانه می شود. با دیدن سعیده، ناخودآگاه از سایه عقب کشید. او را مسبب و از طرفی بیگناه ترین فرد در این میان می دید. نتوانست قدمی جلو بگذارد. دستی به موهایش کشید. چشم های توخالی و شیشه ای سایه مقابلش جان گرفت. نگاه ترسیده اش ... رنگ پریده اش ... همه و همه نشان می داد هنوز هم از او حساب می برد. هنوز هم از حضور او می ترسد با این که این نگاه ترسیده را نمی خواست ولی شاید همین ترس باعث می شد که سایه دوباره برگردد. مثل چند سال پیش که به خاطر ترسش در برابر او و خواسته هایش کوتاه آمد.

پیراهن را از تنش بیرون کشید و آهسته اسمش را لب زد: سایه ... سایه ... سایه

همانی که تمام خشم و نفرت کیان بر سرش خالی شد. همان دختری که با سکوتش اجازه پیشروی آن خشم را به او میداد. چگونه می توانست او را برگرداند؟ مطمئناً الان دیگر چند سال پیش نبود. آره دیگر آن دختر ترسیده و مظلوم نبود. این را همان موقعی که سایه مقابلش دست به خودکشی زد تا دیگر در کنار او نماند فهمید اما او هم کیان است. کسی که برای تمام خواسته هایش می جنگید و به آن می رسید. عقب می کشد و به موقع حمله می کند و خواسته اش را به چنگ می آورد. نوشیدنی را از بار بیرون می کشد و گیلای را پر می کند. هنوز لیوان تمام نشده آن را زمین می گذارد و لاجرعه از بطری سر می کشد. گلویش می سوزد. چشمانش سرخ می شود. تنش داغ می شود و شیشه را کنار می گذارد.

- مجبورم مثل گذشته پست بگیرم

و به یاد گذشته تنش مثل کوره آتش می شود و خواستن را فریاد میزند.

خاطراتی که برای سایه حکم یک کابوس دارد. خاطراتی که سایه را به زنجیر کشیده است. برای کیان طعم شیرین دارد. یک زندگی مشترک. یک سری خاطرات مشترک. برای یکی تلخ و آزاردهنده برای دیگری شیرین و لذت بخش. برای یکی کابوس شب هایش. برای دیگری رویای نابود شده اش. خاطراتی که یکی را کشته و به دیگری در سخت ترین روزهایش امید بخشیده. حالا کیان برگشته. برگشته که عروسکش را مثل تمام دارایی هایش پس بگیرد.

سیگار پشت سیگار ... مست می کند و خیال می بافد ... مست می کند و به این فکر می کند که این عروسک را چگونه پس بگیرد.

\*\*\*

فصل ۵

هنوز سوار ماشین نشده صدای جیغ خواننده با جیغ لاستیک قاطی شد. هیجان زیادی که به وجودش نشست باعث شد برای اولین بار در کل زندگی اش با صدای بلند بخندد. سیاوش خنده اش از دیوانه بازی کیانا بلند می شود و از طرفی متعجب به سایه که با صدا خندیده نگاه می کند.

واسه دل نیازه به تو دل ببازه

وجودت میبخشه به من یه حسه تازه

عشق تو نمازه دلم بهش نیازه

به عشق تو رسیدن گاهی طول و درازه

دستش برای کم کردن آهنگ می رود با دیدن خنده سایه دستش را عقب می کشد. سامان اما صدای ضبط را پایین می آورد.

- بیخیال کیانا ... سرمون رفت

- ای بابا داشت بهمون حال میداد

با گفتن این حرف دوباره صدای ضبط را با ریموت بالا می برد و با خواننده همراه می شود. سامان نگاهی به سیاوش نگاهی می اندازد و سیاوش با لبخند شانه بالا می اندازد و رانندگی می کند.

با تو جوهره حالم خوشمو خوشحالم

وقتی هستی پیشم چه راحت خیالم

اسم تو سلامه قشنگ ترین کلامه

بوسه هات شیرین تر از عین و سین و لامه

عین و سین و لامه

واسه دله من نیازه به تو دل ببازه

وجودت میبخشه به من یه حسه تازه

عشق تو نمازه دلم بهش نیازه

به عشق تو رسیدن راهی طول و درازه

سایه با خنده به ادا و اطوارهای کیانا نگاه می کند و می خندد. کیمیا به خاطر قرار با دوستانش نیامده.

دارم میشم دیوونه ... وقتی عاشقونه

میبینم که چشمت ... با من چه مهربونه

جز تو یارم کسی نیست ... فریاد رسی نیست

تو قلب عاشقم ... غیر تو هیچکسی نیست

سیاوش با صدای بلندی خطاب به کیانا می گوید: تازه داری میشی دیونه؟ دیوونه که بودی

ضربه ای که به کتفش می خورد صدای خنده خودش و سامان را بلند می کند. سامان از آینه بغل به خنده های خواهرش نگاه می کند و لبخند عمیقی روی لبش جا خوش می کند. خوشحال است که یک بار هم که شده بی خیال غم و غصه هایش و بی دغدغه می خندد. خوشحال است که در این لحظه، اوقات تلخش را به فراموشی سپرده. همین چند روز قبل بود که با او در ماموریت تماس گرفته بود و مدام از وضع مادرش سوال می کرد و نفهمید چرا اما بالاخره توانست خیالش را راحت کند که مادرش حالش خوب است. هر چند که اینطور نبود. بعد هم با مادرش حرف زد و فهمید که پیش سایه رفته و با او حرف زده .

واسه دل نیازه به تو دل ببازه

وجودت میبخشه به من یه حسه تازه

عشق تو نمازه دلم بهش نیازه

به عشق تو رسیدن راهی طول و درازه

- تو چه حالی سامان؟

سامان اشاره ای به سایه می زند: میدونی اولین باره تو زندگیش اینطوری بلند میخنده؟

دوباره نگاهش را به آینه می دوزد و آهی می کشد: واسش خیلی خوشحالم

با تو جوهره حالم خوشمو خوشحالم

وقتی هستی پیشم چه راحتی خیالم

اسم تو سلامه قشنگ ترین کلامه

بوسه هات شیرین تر از عین و سین و لامه

عین و سین و لامه

نگاه سیاوش از آینه روی سایه می نشیند و در دلش اعتراف می کند. خنده هایش بیش از حد زیباست

امان از این زمونه که نامهربونه

اومدی شبونه وای که چه بی بهونه

دونه دونه گُلای گلخونه

میزنن جوونه تا تو میای به خونه

با رسیدن به پاساژ به دنبال جای پارک می گردند و دخترها پیاده می شوند. کیانا بین تبسم و سایه قرار می گیرد و با گرفتن بازوهای هردو آنها را به سمت پاساژ می کشد. شب عید است و همه برای خرید آمدند. موقع خرید لبخند از روی لب های سایه پاک نمی شود. وقتی سر هر مغازه کیانا لباس ها را به یک چیز مسخره تشبیه می کند.

- تو رو خدا این لباس تور توری سفید رو ببین ... یاد پرده سفید قدیمی خونه امون افتادم

سایه فقط با لبخند به انرژی بی انتهای کیانا نگاه می کند و تبسم می گوید: اتفاقا خیلی هم قشنگه

- نگفتم زشته که ... فقط گفتم شبیه پرده خونمونه

تبسم چپ چپ نگاهش می کند و کیانا بی خیال به مانتویی عبایی بدون دکمه که با نخ بسته می شود اشاره می کند: اینو نیگا ... این چه مانتویی ... یه باد بیاد کل دار و ندارمون معلوم میشه ... مخصوصا تو تابستون که زیرش لباسم نپوشیده باشه

- تو تابستون باد میاد آخه؟

- خدا رو چه دیدی شاید اومد

دوباره چشم چرخوند و روی یک مانتوی بلند گل و گشاد افتاد و پوفی کشید: یه مانتوی مثل آدمم ندارن که ...

این چیه آخه؟ یاد مانتوهای دبیرستان می افتم که دخترا رو میکنن تو گونی اه

سایه این بار به حرف می آید: میخوای همین طور غرغر کنی کیانا ... چرا همه اش چشمات چیزای مزخرف رو می بینه

کیانا نگاهی به تبسم می اندازد که دست به کمر شده: تو چرا اومدی آخه؟! ... میخوای هنوز دو قدم نرفته هی

ناز بیاری سامان رو برگردونی

سایه اینبار با تشر می گوید: کیانا!

- مگه دروغ میگم ... هنوز نیومده دست به کمر شده ... نیگاش کن

نگاه چپ چپ سایه را دید دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد: یه خرده خواهر شوهر بازی هم که بلد نیستی در

بیاری

- نه بلد نیستم ... آخه دارم عمه میشم ... بعدا ممکنه روحم مورد عنایت قرار بگیره

به حدی جدی این حرف را زد و بی خیال سمت مغازه بعدی رفت که کیانا و تبسم مانده بودند الان او شوخی کرده بود یا جدی گفته؟

- ای بابا سایه این اخلاق گندت رو درست کن ... این شوخی جدیا چیه میکنی؟

گردن کیانا را از روی شال می گیرد و مانتوی مورد نظرش را که بالا تنه اش را کت طرح دار رویش را پوشانده نشان می دهد: این خوبه از نظر شما؟ یا بازم باغ گله؟

- نه بهت امیدوارم شدم ... خوبه ... انگار بی سلیقه نیستی

- تبسم نظرت چیه؟

- قشنگه ... فقط گرمت نشه ؟

- حالا میریم بپوشیم بینیم چطوریه

- خوبه منم میگیرم

- چیه فکر کردی از اونایی هستم که بدم میاد کسی مثل من داشته باشه و مانتوم حتما باید خاص باشه و میخوای اینطوری حرصم رو در بیاری

- یعنی نیستی؟ خیلی خب پس واس کیما هم می گیرم

دست سایه را پس می زند: ای بابا گردنم رو شکوندی بچه

نگاه ریز شده سایه را که می بیند: هان ... الان جذبه گرفتی؟

سایه با همان نگاه ریز شده در سکوت نگاهش می کند: خیلی خب بابا ... خودمو خیس کردم ... تو چه رنگی می گیری؟

هر دو همزمان رنگ آبی را به زبان آوردند.

سیاوش و سامان از دور به سایه و کیانا نگاه می کنند و سامان است که به حرف می آید: انگار سایه با خواهرت خیلی جور شده

- کیانا اینقدر کنه بازی در میاره که ناخودآگاه آدم نمیتونه بهش بی تفاوت باشه

- من فکر میکردم سایه با کیما بیشتر جور بشه

- وای اگه باهم جور میشدن کسل کننده ترین آدمها میشدن

- الان به خواهر من گفتی کسل کننده

- به خواهر خودمم گفتم

سیاوش با نیشخند مرموز گوشه لبش ادامه می دهد: خواهرت با کیانا بگرده بهتره بلکه ام یه خرده از این ماستی و گوشت تلخی در بیاد بهتره

سامان پس کله سیاوش می زند: درست حرف بزنا

همانطور که سرش را ماساژ می دهد ادامه می دهد: مگه دروغ میگویم؟

- دروغ نمیگی ولی تو توی زندگی اون نبودى و نمیدونى چى کشیده ... منم نمیدونم

- مطمئن باش زندگی هیچ آدمی سایه مطلق نیست اما خواهرت فقط سیاهیش رو می بینه

- هر چی که هست سایه قبل از ازدواجش دختره آرومی بود ... مامانم و ساره شاید خیلی با بابا دعوا می کردن مخصوصا سر سرکشى ساره اما سایه ... سایه دختره آرومی بود ... حرفى رو حرف بابام نمیزد ... هیچ وقتم بابام باهاش بحث نمى کرد تا پای کیان توی زندگیش باز شد و ازدواج کرد

- حتما همین سکوتش زندگیش رو به گند کشید

نگاه سامان را می بیند با کلافگی می گوید: بین از کیان دفاع نمیکنم نمیگم هم آدم خوبیه که اگه خوب بود با بیتا نمیذاشت بره ... ولی یه بارم که شده به چشم برادر سایه به قضیه نگاه نکن ... توی خراب شدن یه زندگی هیچکدوم کامل بی تقصیر نیستن ... هردو طرف نقش دارن یکی پررنگ تر یکی کمرنگ تر ... دروغ میگویم؟

سامان شانه ای بالا می اندازد و خونسرد می گوید: جرات داری این حرفا رو به سایه بزنی که از وسط نصفت کنه

- اوه اوه من غلط بکنم این حرفا رو بخوام به اون بزنی ... جونم رو خیلی بشته از اینا دوست دارم

- پس بهتره ساکت شی و بیای بریم ببینیم اینا دارن چیکار میکنن تا سایه گردن خواهرتو نزده بشکونه

- عمرا بتونه از پس کیانا بر بیاد

و در همین لحظه کیانا دست سایه را پس زد و سیاوش با تای ابروی بالا رفته می گوید: دیدی گفتم

قبل از رسیدن به آنها خانم ها وارد مغازه می شوند و سیاوش می گوید: اوه اوه ... ایشالا که این کیانا یه ذره فکر این برادر بیچاره و شب عید و اینا رو هم بکنه و منو از هستی ساقط نکنه

سامان با لبخند پیروزمندانه می گوید: خوبی آبجی و زن بنده اینه هردو قانعن فکر من بیچاره رو میکنن

- اونا خرجم بکنن تو مشکلی از بابت پولش نداری ... (با لهجه مضحکی ادامه می دهد) من بدبختم

- ساکت شو سیا ... یه جورى حرف میزنى انگار گدای تو خیابونى

- دقت کردى الان دوبار به من فحش دادى که یکیش ناموسى بود؟

- گدای خیابونى ناموسیه؟

- نه اون سیا گفتنت خیلی ناموسی بود ... میزنم نفله ات میکنم یه بار دیگه بگی سیا به اندازه کافی با کیانا سر این موضوع بحث میکنم
- اینقدر حرف نزن بگو ببینم اون دختره که چشمت رو گرفته بود به کجا رسید؟
- سیاوش لبخندش را پس می زند و جدی جواب می دهد: جاهای خوب خوب
- لوس نشو سیا ... تو چرا هیچ وقت راجع به این موضوعا حرف نمیزنی ... مطمئنم اگه من تیز نبودم و نمی گرفتم تو هم نمی گفتی هیچی
- چون این دیگه حریم خصوصیه دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم
- گفتی توی قطار که برمیگشتی باهاش آشنا شدی؟
- میخوای بیشتر بدونی بهت میگم اما در عوض جواب گرفتن از سوالاتم
- سوالایی نپرس که نتونم جواب ندم
- تو از حریم خصوصی من می پرسی منم از خانواده ات که هیچ وقت هیچی از دهنتم در نیامد ... به نظرت منصفانه نیست ؟
- حالا ببینیم چی میشه ... تنها شدیم بیشتر راجع بهش حرف میزنیم
- بین منو ... من باهات توی مسائل خانواده ام باهات مثل کف دستم ... اما تو ..
- زندگی خانواده ما خیلی پیچیده ست ... نمیخوام حرف بزنم
- هر طور دوست داری ... (نیشخند اعصاب خرد کنی به سامان می زند ) میخوای از لیلا واست بگم تو هم از خودت بگو
- هر چی جز زندگی سایه
- کلی بگو من که نمیخوام وارد جزئیات بشی همونطور که تو قرار نیست وارد جزئیات رابطه من و لیلا بشی
- توی این چند روز چه جزئیاتی میتونه داشته باشی پسر
- اینبار سیاوش پس گردن او می زند: منحرف
- شرط می بندم هنوز هیچی هم از هم نمیدونید ... مسخره کردی منو
- سیاوش این بار بلند می خندد و سامان با غر غر می گوید: کثافت حریم خصوصی حریم خصوصی واسه من راه انداخته ... برو ساوی رو اسکول کن شنقل

\*\*\*

نگاهش به خریدهایش می افتد و لبخند کم جانی از امروز روی لبش جا خوش می کند. لباس ها را بیرون می کشد و با لبخند نگاه می کند اما لبخندش رفته رفته از بین می رود با یادآوری این که دو سه جا را بیشتر برای رفتن ندارد. اصلا می خواهد عید را چگونه سر کند. بدی تنهایی که خواسته بود همین است. کسی را ندارد. جایی را ندارد. تفریحی ندارد. اما نمی داند چرا فکر می کند امسال عید با همه سال ها متفاوت است. قسمت منفی و مودی ذهنش می گوید: حس بی سرانجامیست یا اگر هم باشد اتفاق خوبی در پیش نیست اما ته ته های وجودش میگوید عید خوبی را پشت سر می گذارد.

خریدها را در کمد جا می دهد و به سمت تراس می رود. از بیرون به ماشین های در حال عبور اتوبان نگاه می کند که صدای خنده ای را می شنود. نگاهش به سیاوش دوخته می شود که عین پسرهای تخس زانوهای فرو رفته در شکمش در تراسشان نشسته و به رو به رو نگاه می کند و می خندد. لبخندی روی لبش جا خوش می کند و صدای سیاوش را می شنود: خیلی خب حسود فردا هم با تو میرم خرید

... -

- اون که باید صد در صد از خداتم باشه که با یه پسر خوشتیپ و جذاب میری بیرون

... -

دوباره خنده سیاوش بلند می شود و سایه بیش از این به خودش اجازه نمی دهد فضولی کند و با لبخند تراس را ترک میکند.

\*\*\*

میزش را مرتب می کند و با خبر دادن به سامان از شرکت خارج می شود. اصلا انتظار دو پیشنهاد همزمان را نداشت. می دانست عید امسال متفاوت است اما نه اینگونه که دو پیشنهاد سفر به او داده شود. دیشب کیانا پیشنهاد یک سفر مجردی با خودش و کیمیا را داده بود که مسلما سایه آن را رد کرد اما کیانا قبول نکرد و گفت روی آن فکر کند. دومین پیشنهاد هم توسط سامان که می خواست با خانواده تبسم به مسافرت برود و آن هم صد در صد رد می شد. معذب بود از حضور در جمع خانوادگی تبسم و البته دوست داشت حرف و حدیثی هم از خودش بشنود که خودش را خوب می شناخت. به هر حال سامان هم به او پیشنهاد کرد تا کمی فکر کند و بعد بگوید نه. خب نه، نه بود دیگر! بحث نداشت نه با کیانا نه با سامان!

با ورودش با خانه به سیاوش که حسابی تیپ زده برخورد می کند. سلامی می کند و سیاوش با لبخندی جوابش را می دهد.



- کیانا مخت رو خورد حسابی؟

گنگ نگاهش می کند که سیاوش می گوید: سفر مجردی اونم چند تا دختر

- بهش گفتم نه ... موندم شما چطوری رضایت دادید؟

- کی گفته من رضایت دادم؟! ... اون هر کار میخواد بکنه اما عمرا بذارم جایی بره ... چمدونش رو برمیدارم

میندازم تو کوچه تا فکر سفر از کله اش بیفته

سایه لبخندی زد: اگر کیاناست که بدون چمدون میره

مردمک سیاه چشمانش متفکر بالا می رود و با شک می پرسد: عابر بانکش مصادره بشه چی؟

سایه متعجب نگاهش می کند: جدی نمیذارید بره؟

سیاوش حالت نگاهش جدی می شود: با چندتا دختر عمرا ... (لبخند مرموزی می زند) خودمم باهاشون میرم

سایه اخمی می کند که سیاوش همچنان به شیطنتش ادامه می دهد: بالاخره ما باید یه فیضی ببریم این

وسط دیگه

حالا نگاه سایه عاقل اندر سفیه می شود که سیاوش می گوید: آخه با چهارتا دختر کجا میتونه بره ... همیشه که

... تازه اونم کیانای پردردسر ... باهاش میام اون بره سی خودش منم سی خودم ... منتها اینطوری حواسم بهش

هست

- مامانتون پس چی میشه؟

- اون میخواد بره کرمان

- پس هرکدومتون یه ورید

- به اندازه کافی توی سال همدیگه رو می بینیم دیگه از هم خسته شدیم

چشمان سایه گرد می شود که سیاوش با خنده می گوید: حرف مامانه ... حرف من نیست ... همه امون هم با

حرفش موافقیم شدی

با گفتن این حرف سایه می خندد و موبایل سیاوش زنگ می خورد. صدای جیغ زن را با وجود فاصله بینشان

هم می شنود.

- کجا موندی سیاوش؟ دوساعته الافه توام

سیاوش از کنار سایه می گذرد و دستش را به نشانه خداحافظی تکان می دهد. بی توجه به حضور سایه و به خیال آنکه او رفته می گوید: جات خالی با یه خانوم ترگل ورگل داشتم حرف می زدم ... صدش هم مثل تو جیغ جیغو نبود حیثیت واسه آدم نذاره

سایه سری به تاسف تکان می دهد. از وقتی این خانوم جیغ جیغو وارد زندگی سیاوش شده بود. سیاوش سر به سر همه می گذاشت و شیطنت می کرد. مثل این که این تنوع بدجور به او ساخته بود. کلید را در قفل می اندازد و در را باز می کند. وارد خانه می شود و می خواهد در را ببندد که کفش های مردانه ای مانع بسته شدن در می شود. در را باز کرده و بادیدن فرد مقابلش هینی می گوید و خشک زده به او نگاه میکند.

نگاه ترسیده و شیشه ای حل شد در سبز جنگل چشمانش  
 نفس به شماره افتاده و لبخند خونسردی که ترس را ذره ذره در وجودش بیشتر می کرد.  
 - سلام عروسک

\*\*\*

## فصل ۶

خاطرات برای هر کدام به مثال باد است. برای یکی مثل طوفان ... مثل تند باد، شلاقی به روح او بود. برای دیگری به مثال نسیم نوازشی آرام بخش بود.

"سایه در لباس عروس کنارش بود. لبخندهای عروسی سایه برای کیان حکم بهشت بود. دستان سردش تن داغ او را خنکای دلچسبی می بخشید اما این حس دوام نمی آورد با دیدن احمد و یادآوری گذشته. لبخند از صورتش پاک می شد وقتی احمد را می دید و گذشته برایش پررنگ می شد. وقتی احمد کیان را در آغوش کشید و از او خواست که مراقب دخترش باشد کیان فراموش کرد آن عشق را. خشم سرتاسر وجودش را گرفت. خودکشی مادرش یک لحظه هم از مقابل چشمانش پاک نمیشد. حال بد پدرش تا وقتی که زنده بود همراهش بود. این مرد باعث بدترین های زندگی اش شده بود. وقتی با سایه تنها شدند تنها کینه و خشم از احمد در وجودش بود.

- به خونه ام خوش اومدی عروسک"

چشمان سایه از ترس خالی می شود و نگاهش ... وای از نگاهش!  
 بهت و ترس جایش را به اخم و خشم می دهد. زخم ها سرباز می کند.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

- اومدم با عروسکم حرف بزنم

- گمشو

با گفتن این حرف با تمام قوایی که داشت و با دو دستش در را خواست ببندد که دست های پر قدرت کیان مانعش شد.

- تا حرفام رو نشنوی نمیرم

میان این کشمش آن معاشقه های کثیف و آن خیانت ها، مرگ بچه اش همه و همه مقابلش جان می گیرد و بیشتر زور می زند.

نفرت و عشق ... خواستن و نخواستن با هم در جدال میان این در هستند. یکی برای بسته شدن دیگری برای باز شدن.

- نمیخوام یه لحظه هم باهات حرف بزنم کیان ... گورتو گم کن از اینجا

- تا حرفام رو نشنوی نمیرم

با گفتن این حرف تنش را محکم به در می زند و به زور وارد خانه می شود.

دو نفر مقابل هم ... هردو به نفس نفس افتاده از این جنگ نابرابر.

نگاه یکی پر از ترس و خشم و نفرت و نگاه دیگری پر از خواستن و مطمئن.

- میری یا زنگ بزنم به پلیس

قدمی جلو می گذارد قدمی عقب می رود.

- فقط اومدم حرف بزنم

- هیچی نمیخوام ازت بشنوم

قدمی جلو ... قدمی عقب

- اومدم برت گردونم عروسک

دستش را روی گوشش می گذارد. از این لقب متنفر است.

"تو تو آسمان باشی من رو زمینم ... تو تو بهشت باشی من تو جهنمم"

فریادش بلند می شود: چی از جونم میخوای؟ دست از سرم بردار ... من دیگه عروسک نیستم ... عروسک تو!

نیستم

فاصله ها ادامه دارد تا زمانی که تکیه سایه به دیوار درون سالن می نشیند. فاصله ها پر می شود زمانی که دیوار مانع عقب رفتن او می شود و حالا در یک قدمی هم هستند.

نگاهش را می دزدد. نگاهش را میدوزد.

نگاهش به هر سویی چرخ میخورد الا کیان. نگاهش چرخ می خورد روی جز جز عروسکش.

ترس هجوم می آورد به او. دلتنگی امان می برد از او.

- نتونستم ازت دور بشم

- میخوام ازت دور باشم

- بذار حرف بزنیم

- توی اون سه سال حرف نزدیم الان چی داریم به هم بگیم

دستش پیش می رود. سرش پس می رود.

- شنیده بودم وحشی شدی

- تو وحشی شدن رو یادم دادی

- رام شدنت رو هم بلدم

- دیگه رام نمیشم من هار شدم

نگاه گریزانیش را روی صورت او می نشانند.

کیان بود. همان مردی که شبی را که خدا برای آرامش بنده اش گذاشته بود را، برای او جهنم کرده بود.

سایه بود. همان زنی که آرامش بر باد رفته، شب هایش را پر کرده بود.

سرش را جلوتر می برد. نفس هایش به گردنش می خورد: دلم واست تنگ شده بود عروسک

چیزی تا دهانش بالا می آید و پایین می رود. او را با دستش کنار می زند.

کیان بود همان مردی که خواب را مامن آرامش همه ست را برایش پر از وحشت و کابوس کرده بود.

سایه بود همان زنی که تمام این مدت سعی کرده بود او را به فراموشی بسپرد اما رویای شب هایش بود.

خنده عصبی سایه خلسه اش را می پراند.

- دلت واسه من تنگ شده بود؟! ... اونم تو؟!!

تمسخر و نفرت در چشمانش کیان را شوکه می کند: همونی که زن پسر عمه ات رو قردی؟ همونی که منو تا

مرز جنون بردی؟ همونی که تموم این شبام کابوسم بودی؟ همونی که تموم اون مدتی که کنارم بودی و باهات

به عنوان همسرت زیر یه سقف بودم و بهم خیانت می کردی ... (فریاد می زند) تویی که دخترم رو به کشتن دادی ... تویی که همه زندگیمو به گند کشیدی حالا اینجا چی میگی؟

دو دستش را روی تخت سینه اش می کوبد و فاصله یک قدمی او را دو قدم میکند.

کیان بود همان مردی که بارها معاشقه اش را در شکنجه گاهش دیده بود. همان مردی که او را مجبور می کرد معاشقه های چندش آورش را با زن دیگر روی تخت ببیند. کیان بود همان مردی که او را در حد یک زن خیابانی پایین آورده و دست و پایش را به تخت بسته بود تا نیاز و هوس نفرت انگیزش را خالی کند.

سایه بود. همان زن تو سری خور و مظلوم. عروسک تمام روزهای پر از نفرتش که آرامش می کرد. همان دختری که خشم بی انتهایش را بر سر او خالی می کرد. سایه بود همان کسی بود که در عین دوست داشتنش، نتوانسته بود عشقش را به او بدهد. خیانت می کرد. به دلیل خیانت هایی که دیده بود. اذیت می کرد به خاطر تمام اذیت هایی که شده بود.

نگاه سایه به نگاه پشیمان کیان گره می خورد و فریاد میزند: چی از جونم می خواهی؟ با این نگاه پشیمان ... با این ادعای دلتنگی ... اومدی اینجا چیکار؟

کیان بود همان مرد نفرت انگیز روزهای عروسی اش، کابوس شبانه روزهای مُردگی اش، پدر ناپدر نازنینش، شکنجه گرش، حالا با آن نگاه پشیمان اینجا بود.

سایه بود. همان زن دوست داشتنی مظلومش. همان زن روزهای عروسی اش. رویای شبانه این دو سالش. مادر نازنینش. آرامش دهنده اش. حالا با این نفرت بی انتها مقابلش بود.

اما این سایه آن سایه نیست. این کیان هم آن کیان. هردو بی خبر. اما اگر هم می فهمیدند چیزی میانشان عوض می شد؟!

پشیمان ... پشیمان ... پشیمان

نه این واژه برای او معنا نداشت. او بازگشته بود تا برای بار سوم معنای زندگی و وجود داشتن را از صلب کند. اما نه اینبار سایه نمی گذاشت. او دیگر سایه تو سری خور گذشته نبود.

نفرت ... نفرت ... نفرت

نه این واژه برای او معنا نداشت. او بازگشته بود تا این رویا را به واقعیت تبدیل کند. نخواستن سایه برای او معنا نداشت. او مرد کینه ای گذشته نبود.

سایه پر نفرت از لای دندان های کلید شده ام غریب: گمشو بیرون

- سایه عزیزم

با انزجار نگاهش کرد. عزیزم گفتن حرمت دارد. عزیزم یعنی بزرگ من. اما او بارها سایه را با این عزیزم گفتن به باد حقارت گرفته بود.

- من عزیز تو نیستم!

- اومدم جبران

فریاد میزند: اینطوری؟! ... گفتم گمشو بیرون از خونه من

به لب هایی که با تنفر هر کلمه را ادا می کند نگاه می کند و بی توجه به خشم سایه میگوید: اشتباه کردم سایه پر بهت به او نگاه می کند. کیان و قبول اشتباهش؟ کیان و تا این حد مستاصل؟ اشتباه؟ اشتباه واژه درستی بود برای آن جهنم سه ساله اش؟!!

- اما بابات هم بی تقصیر نبود

عذر بدتر از گناه به این می گویند دیگر مگر نه؟

- بابات مادرم رو ازم گرفت ... بابات باعث بدترینای گذشته ام شد

شوکه شده نگاهش می کند. نمی خواست بشنود. نمی خواست بداند. کیان و پدرش مسبب تمام به گند کشیده شدن زندگی اش بودند. با دو دستش دوباره محکم به تخت سینه او می زند و او را دورتر می کند.

- تو هم باعث بدترینای گذشته منی

چند بار این ضربه ها را ادامه می دهد و او را به سمت خروجی هدایت می کند و حرف می زند: نمیخوام ببینمت ... نمیخوام بشنومت ... نمیخوام هیچی از گذشته توی لعنتی بدونم ... یه بار دستم رو گرفتی و بردی خونه ات ... بهم گفتی به خونه ام خوش اومدی عروسک ... حالا این بار من بهت میگم

مشت آخر او را به سمت در ورودی باز خانه هدایت می کند و اینبار فریادش خانه را به لرزه می اندازد: گمشو بیرون از خونه و زندگی من!

نگاهش در نگاه حیران مریم و سیاوشی که دست در بازوی مریم پیچانده می نشیند. نگاه از آنها می گیرد و در را روی کیان می کوبد. تمام جسارتش، تمام خشمش، تمام نفرتش، لرزه به تنش انداخته. همان جا پشت در سر می خورد و زانوهایش را بغل می گیرد. اشک هایش سر ریز می شود. سینه اش بالا و پایین می شود. صدای کیان را همچنان می شنود.

- دوباره میشی زخم ... دوباره میشی عروسکم ... دیگه هم نمیدارم ولم کنی ... دیگه ولت نمیکنم ... (مشتی به در کوبیده می شود) سایه گوش کردی؟

دستانش را روی گوش هایش می گذارد تا صدای کیان را نشنود و آرام لب می زند: گمشو لعنتی ... گمشو صدای سیاوش را می شنود: اینجا چه غلطی میکنی مرتیکه ... گورتو گم کن تا به پلیس خبر ندادم کیان اما همچنان می نالد: یه بار دیگه برمیگردم ... اینبار باید به حرفام گوش بدی سایه ... میدونی که یه چیزی رو بخوام به دستش میارم

عصبی از جایش بلند می شود و در را با صدا باز می کند. با کیان بهت زده رو به رو می شود و می غرد: گورتو گم می کنی یا نه؟

کیان نگاهی به سیاوش و مریم می اندازد و نگاهی به سایه: بعدا حرف میزنیم

- بعدی در کار نیست ... اینورا بینمت حسابتو رسیدم

کیان با اخم های در هم نگاهش می کند. زیادی ملاحظه او را کرده . چانه اش را می گیرد و در صورتش می غرد: گفتم بعدا حرف میزنیم

خواست سرش را پس بکشد که دست سیاوش روی مچ کیان نشست و آن را از چانه سایه کند.

- نشیدی چی گفت؟ گورتو گم کن

کیان، دست آزادش را مشت می کند و همین که می خواهد روی صورتش فرود بیاید مچ دستش گرفته می شود.

صدای سایه در راهرو بلند می شود: همین الان از اینجا میری

کیان در بهت به سایه ای که در نظرش غریبه می رسد نگاه می کند. سکوت سنگینی فضا را پر کرده. هیچ کس حتی خود سایه هم این تحکم را باور نداشت. کم کم همه همسایه ها جمع شدند. کیان دستش را پس می کشد و سریع از راه پله ها می رود. سیاوش می خواهد دنبالش برود که دست سایه روی آستین پیراهنش می نشیند.

نگاهش در نگاه تعریف نشده سایه می نشیند. این ترس را باور کند یا آن تحکم را؟

- نرو

نگاهش در نگاه ترسیده و مستاصل سایه می نشیند. این نگاه و لحن کجا و آن نگاه و لحن دیگر کجا؟ داستان لرزان سایه نشان از فشار وارد شده به او می دهد. هنوز هم از عکس العمل خودش متعجب بود. چیزی در دلش تکان می خورد و مریم جلو می آید و سایه را به خودش نزدیک می کند: بذار بره دنبالش

- نه

گوش هایش سوت می کشد و برای محو کردن آن سیاهی مقابل چشمانش چند بار پلک می زند. به سختی مقابل نگاه همسایه تلاش می کند تا چشمانش روی هم نرود. سیاوش رد نگاهش را دنبال می کند و با دیدن همسایه ها می غرد: چیه؟ نمایش تموم شد برید سر خونه زندگیتون

همگی با پیچ پیچ آنجا را ترک می کنند و حالا سیاوش و سایه و مریم می مانند. سیاوش با همان اخم های در هم به سمتش برمیگردد: من رفتم ... تا الانم در نرفته باشه خیلیه

با گفتن این حرف به سمت آسانسور که طبقه همکف را نشان می دهد می ماند و می خواهد از راه پله برود که سایه با قدم های لرزان و بی تعادل خودش را مقابل او می رساند: نرو

نگاه سیاوش روی چشمانش چرخ می خورد تا شاید چیزی دستگیرش شود و سایه مظلومانه می نالد: خواهش میکنم

و خاطره ای دیگر. بعد از مراسم نازنین و دعوی مفصلش با کیان. دخالت همسایه اش و درگیری میان آنها و در آخر سر شکسته آن مرد!

سیاهی وسعت می گیرد. تعادل از دست میرود و قبل از سقوطش از پله ها، سیاوش از کمر او را گرفته و مانع سقوطش می شود.

\*\*\*

آب قندی که مقابلش قرار می گیرد باعث می شود نگاه از اخم های در هم سیاوش بگیرد و به مریم که جلویش ایستاده خیره شود. دستش را دراز می کند و همزمان تشکری زیر لب زمزمه می کند. جرعه ای از آب قند می نوشد.

- کاریت که نکرد؟

- نه

- زنگ میزنم به داداشت



"نه" سایه با "سیاوش" گفتن مریم همزمان می شود. مریم نگاهی به سایه می اندازد و رو به سیاوش ادامه می دهد: بذار ببینیم میخواد چیکار کنه؟

- چیکار کردن نداره ... باید بره شکایت کنه

- سیاوش!

- چیه هی سیاوش سیاوش میکنی مامان ... مرتیکه به زور اومده تو خونه اش ... مزاحمش شده ... گفته دوباره هم مزاحمش میشه باید بره شکایت

- شکایت کنم بیشتر اذیت میکنه... به سامان چیزی نگید

نگاه موشکافانه سیاوش را می بیند ادامه می دهد: دم عیده ... هزار و یک دردسر داره ... داره آماده میشه واسه سفر ... نباید فکرش پیش من باشه

- دیگه واجب شد زنگ بزنم ... میخواد بره مسافرت و تو هم تنها تهران بمونی تا اون مرتیکه هر وقت خواست سر و کله اش اینجا پیدا شه

سیاوش موبایلش را در دست می گیرد و شماره سامان را می گیرد. بوق های پیاپی می خورد و سایه ترسیده از با خبر شدن برادرش سریع می گوید: با کیانا میرم شمال

الو گفتن سامان را می شنود و نگاهش روی سایه ثابت می شود. سکوتش که طولانی می شود سامان بی حوصله می گوید: الو سیا ... چیه لالمونی گرفتی؟ باز شوخیت گرفته؟

سایه بی صدا لب می زند: خواهش

نگاه از سایه می گیرد و جواب سامان را می دهد: سلام

- چه عجب سلام چی شده؟

- هیچی ... سامان میای پیش خواهرت؟

- فکر کنم عصر پیام چطور؟

- میخوام باهات حرف بزنم

- اوکی می بینمت

- پس فعلا

- فعلا

با قطع تماس نگاهی به سایه می اندازد: بهتره خودت بهش بگی

نگاه ترسیده سایه را می بیند، ادامه می دهد: که باهامون میای شمال ... الانم باهامون میای که بری شکایت کنی

سایه رفتنش را نگاه می کند و مستاصل به مریم نگاه می کند: به خاطر خودت میگه دخترم ... بهتره آماده شی مریم اداره پلیس

سایه سری تکان می دهد و سرش را پایین می اندازد. مریم رو به رویش و روی دو زانو می نشیند و دستان سردش را می گیرد.

- مطمئنی کاریت نکرد

تند تند سرش را به تایید تکان می دهد.

- تا صدای داد و بیداد رو شنیدم خواستم پیام ... همون موقع سیاوش زنگ زد و صدای داد و بیدادتون اومد ... بهش گفتم زود خودش رو برسونه

با مکتی ادامه می دهد: چیزی لازم داری؟

همانطور که نگاهش به زمین است سرش را به چپ و راست تکان می دهد. چانه اش میان دست مریم اسیر می شود و نگاهش بالا می آید.

- میخوای راجع بهش حرف بزنی

و باز هم جوابش سکوت بود و سکوت!

\*\*\*

## فصل ۷

دستی میان موهایش می کشد. کلافه دور خودش می چرخد. هنوز هم صدای سایه در گوشش زنگ میزند: نرو نگاه ترسیده و مستاصل سایه لحظه ای رهایش نمی کند. اگر خودش جای سامان بود ... اگر ...

نمی توانست چنین چیزی را از سامان مخفی کند. اگر کیان دوباره برمیگشت. اگر بلایی سر سایه می آورد. اگر اتفاقی برای سایه می افتاد. اگرها دست از سرش بر نمی داشت. احساس مسئولیت می کند. احساس می کند مخفی کردن چنین چیزی خیانت به رفیقش است اما خواهش سایه پس چه؟

مطمئنا اگر به گوش سامان می رسید بلوایی میان خواهر و برادر به پا می شد. چه باید می کرد؟ خودش هم نمی دانست.

صدای کیانا و کیمیا همزمان به گوشش می رسد: چه خبره اینجا؟ در چرا بازه؟

به سمتشان بر میگردد. حوصله پت و مت را نداشت. بی حوصله تر از آن است که بخواهد توضیح بدهد چه برسد به این که بخواهد شیطنت های کیانا را تحمل کند.

کیانا و کیمیا متوجه وضع عجیب خانه می شوند و این بار کیمیا می پرسد: ماما کجاست؟

- خونه سایه

کیانا قدمی جلو می گذارد: چی شده؟ چرا عین مرغ سرکنده ای؟

بی توجه به آنها به اتاقش می رود و در را می بندد. صدای زنگ موبایلش را می شنود و نگاهی به اسم آن می

اندازد: لیلیا

حتما می خواست بداند چه شده که یک دفعه قرار را کنسل کرده. موقعی که در راه بود به خاطر آورده بود که

لیست خرید مادرش را نیاورده. به مادرش زنگ زد تا خریدهها را از او بپرسد که صدای ترسیده مریم و سر

و صدای خانه به گوشش رسید. تا مریم به او گفت برگردد بی معطلی برگشت.

دوباره صدای موبایل بلند می شود و این بار با دیدن اسم سامان جواب می دهد.

- اونجا چه خبر بوده سیا؟

چشمانش از لحن عصبی سامان گرد می شود و سامان می گوید: اون حرو... چه بلایی سرش آورده؟

- تو از کجا فهمیدی؟

صدای فریاد سامان در گوشش زنگ می زند: جواب منو بده

پوف کلافه ای می کشد. فقط همین را کم داشت.

- بیا اینجا واست میگم

- تا یه ساعت دیگه اونجام

تا خواست حرفی بزند تماس قطع می شود. از روی تخت بلند می شود و با خودش فکر می کند: سامان از کجا

فهمیده؟

دستی به موهایش می کشد و از اتاق خارج می شود. خبری از کیانا و کیمیا نیست و حدس زدن این که خانه

سایه باشند چندان سخت نیست. راه خانه سایه را در پیش می گیرد. همین که می خواهد در بزند، در باز و چشم

در چشم نگاه شیشه ای و خسته می شود. نگاه سیاوش از بالا و نگاه سایه از پایین.

- آماده ام میتونیم بریم

نگاهی به کیانا و کیمیا می اندازد و دوباره روی سایه ثابت می شود: داداشت تا یه ساعت دیگه اینجاست

نگاه ترسیده اش را می بیند عقب رفته و پوفی می کشد: فهمیده اینجا بوده  
 اخم های سایه در هم می رود و تا لب باز می کند چیزی بگوید سیاوش سریع می گوید: من چیزی نگفتم ...  
 نمیدونم از کجا فهمیده  
 وقتی همچنان نگاه پر اخم سایه را می بیند. دو دستش را بالا می برد: باور کن ... اگه میخواستم بگم جلوی  
 خودت میگفتم بهش  
 نگاهش آنقدر شفاف هست که باعث شود سایه باور کند. سایه آرام لب می زند: حالا باید چیکار کنم؟

\*\*\*

سامان عصبی روی مبل و مقابل سایه نشسته و مریم کنار سایه. دستش را روی دست مشت شده و سرد و عرق  
 زده سایه می گذارد. سیاوش خواهرانش را راهی خانه کرده و رو به سامان می گوید: حالا چرا اینقدر عصبی ای؟  
 تقصیر خواهرت که نیست که اینطوری عین میرغضب اینجا نشستی ... یه چماق کم داری فقط  
 نگاه سرخ از خشمش را به سیاوش می دوزد: الان وقت شوخیه؟  
 اخم های سیاوش هم در هم می رود و می گوید: حرفم رو با شوخی بهت میزنم ... چرا از خواهرت عصبانی ای  
 ... به این بنده خدا چه ربطی داره اون مرتیکه عین جن ظاهر شد  
 سامان با عصبانیت و تند تند به حرف می آید: تقصیرش اینه که لجبازه ... سرتقه ... صدمبار بهش گفتم بیا خونه  
 ما گوش نمیده ... مسافرتم که نمیداد ... هی میخواست تنها باشه ... اعصابم رو به هم ریخت تو این چند روز  
 صدای ضعیفی از حنجره سایه خارج می شود: سامان ...  
 - سامان و درد ... سامان و ... آخه من چی بهت بگم ... اگه یه بلایی سرت می آورد چی؟ اگه توی اون هیر و  
 ویر حمله بهت دست میداد چی؟ میخوای منو دق بدی یا میخوای خودتو زجر بدی ... همین الان وسایلتو جمع  
 میکنی میای پیش من  
 - نمیام

سامان عصبی از جایش بلند می شود و سایه به سمت مریم خم می شود. سیاوش دست روی شانه اش می  
 گذارد: ای بابا آرام باش ... می بینی که حالش خوب نیست  
 عصبی به سیاوش می توپد: د آخه هر چی بهش میگم تو گوشش نمیره ... خودش رو زده به نفهمی ... تموم  
 اون سالایی که باید وایمیستاد گذاشت هر غلطی خواستن باهاش بکنن حالا که باید یه ذره به فکر باشه ... یه  
 خرده از اون مغزش استفاده کنه هی لجبازی میکنه ... لابد اگه من نمی فهمیدم بهم نمی گفت

سیاوش تازه به خاطر می آورد هنوز نفهمیده که سامان از کجا بو برده و برای آرام کردن جو می پرسد: حالا تو از کجا فهمیدی؟

با فریاد سامان قدمی به قدم می گذارد: الان این مهمه ... نه واقعا الان این مهمه من از کجا فهمیدم رو به سایه می توپد: پاشو وسایلتو جمع کن میریم ... اول میریم اداره پلیس بعدم میریم خونه من و تبسم سایه به سختی روی پاهای لرزانش می ایستد و با نگاهش از سیاوش می خواهد کاری کند که دوباره سامان می توپد: سایه اعصاب منو خرد نکن ... به اندازه کافی عصبی هستم

این بار سایه از کوره در می رود: بیام خونه تو چیکار؟ چرا من از خونه ام فرار کنم؟ من هیچ جا با تو نمیام ... نه با تو نه با هیچ کس دیگه ... آره بهت نگفتم چون میدونستم از کار و زندگیت میزنی و میای اینجا ... قرار ما چی بود سامان؟ گفتم دور و بر زندگی من نپلک ... حالا هی چپ و راست میای اینجا و تو زندگی من دخالت میکنی که چی؟ که بگی نگرانی؟ که بگی من واست مهمم؟ اگه مهمم پس تو اون موقع کجا بودی ... اون موقع که ساره خودکشی می کرد کجا بودی؟

نگاه پر گلایه سامان را می بیند ساکت می شود. به وضوح شکستن برادرش را می بیند.

- هر غلطی دوست داری بکن

با گفتن این حرف راه خروج را در پیش می گیرد و سایه مبهوت این شکستن به خودش می آید و با قدم های بلند خودش را به سامان که نزدیک در است می رساند: ببخشید

سامان بی هیچ حرفی به سمت در می رود که دست لرزان سایه روی دستش که روی دستگیره نشسته بود می نشیند: ببخشید ... من ... من

صدای سیاوش از پشت می آید: ای بابا سامان الان وقت قهر کردن نیست ... برگرد دیگه بابا

رو به سایه هم می توپد: الان اون نیش عقربت رو ببند بذار ببینیم میخوایم چیکار کنیم

مریم هم پیش هر دو می رود: بمون الان وقت رفتن نیست

سامان با دلخوری و بدون نیم نگاهی به حرف می آید: اگه آماده ای بریم آگاهی؟

با ناراحتی به حرف می آید و از روی ناچار می نالد: الان کیفم رو برمیدارم میام

- تو ماشین منتظرم

با گفتن این حرف از خانه خارج می شود و نمی بیند سایه به نفس افتاده را.

مریم قدمی جلو می گذارد: خوبی؟

با مظلومیت می نالد: ناراحت شد

سیاوش باز به حرف می آید: نه میخوای ماچت هم بکنه با اون حرفات

مریم اسمش را با تشر می خواند: سیاوش!

- والا ما داداشا نیاز به زن گرفتن نداریم ... خواهرای گرام از صد تا زن واسمون بدترن

مریم بی توجه به حرف های سیاوش به سمت سایه برمیگردد: میخوای یه آرام بخش ...

- نه الان وقتش نیست برگشتم میخورم

- همه تنت داره میلرزه

سایه بی توجه به مریم کیفش را بر میدارد و همراه با سیاوش و مریم از خانه خارج می شود.

\*\*\*

تمام مدتی که به اداره پلیس برسد در سکوت سپری شد. همین که سامان پیاده می شود اسمش را می خواند.

می ایستد اما حرفی نمی زند: اگه برم دنبال شکایت بدتره ... بدتر میکنه ... بسه سامان ... منم که دارم با اونا

میرم

سامان کنارش بود و نبود. دلخوری اش پشت حمایتش قایم شده بود. نگاه دلگیرش پشت بی نگاهی اش قایم

شده بود و سایه با هر بار دیدنش ناراحت می شد و در خودش فرو می رفت. چشمانش را از حرص روی هم می

گذارد تا بیشتر از این سر خواهر ترسیده اش داد نزنند.

- سایه میخوای اعصاب منو بیشتر از این خراب کنی؟!

- من فقط حوصله دردسر شکایت و شکایت کشی ندارم

- داری اشتباه میکنی

- اگه دوباره سر راهم سبز شد اونوقت یه فکری میکنم

بی حرف استارت می زند و سایه دستش را روی دست سامان که روی دنده است می گذارد: باور کن ...

- فعلا حرف نزن

وقتی سامان مقابل آپارتمانش ترمز کرد. تمام مدت یک سکوت سنگین حاکم بود اما موقع خداحافظی نتوانست

این سکوت را تحمل کند: سامان

باز هم نگاهش نکرد و باز هم سایه، بار روی دوشش سنگین تر شد.

- من ... من منظوری نداشتم

دستش را روی دست سامان که روی دنده بود می گذارد: به خدا من فقط ... من فقط نمیخوام یه باری رو مشکلات بشم

نگاه برزخی سامان که رویش می نشیند ساکت می شود و بالاخره این سکوت سنگین می شکند: فکر کردی الان نیستی؟

سایه بهت زده نگاهش می کند: تو مشکل نیستی ... ولی ذهنم درگیرته ... همه اش توی خونه نگرانتم ... تا وقتی اینجایی مشکلی ... فکرم اینجاست ... مخصوصا الان که کیان هم برگشته نگاه از سامان می گیرد و به رو به رو می دوزد.

- فکر کردی نگی من نمی فهمم ... با اون سیا هم حالا کار دارم به من هیچی نگفت  
- از کجا فهمیدی؟

- بابا زنگ زد

با تعجب نگاهش می کرد و سامان ادامه می دهد: کیان از بابا خواسته که یه فرصت جور کنه که با تو حرف بزنه ... گفته امروز اومده اینجا و تو نداشتی حرفاشو بزنه

سرش را پایین می اندازد و قلنج های انگشتانش را می شکند: بابا چی گفت؟

- گفت خیلی وقته با تو در ارتباط نیست و گفت توی این قضیه دخالت نمیکنه

تک خنده هیستریک سایه را می شنود و دستش را روی انگشتان او می گذارد. سایه به حرف می آید: بعد از اون همه گندی که به زندگیم زد نیومد گندش رو جمع کنه الانم که میگه کاری بهم نداره

- بابا اونطوری نیست که تو فکر میکنی سایه

- چطوری نیست؟ اون روز تو رستوران ندیدیش ... هیچ فرقی نکرده

- سایه ... تو داری اشتباه میکنی؟

دستش روی دستگیره می نشیند و همزمان می گوید: بذار تو همین اشتباه بمونم

با پیاده شدنش بدون نیم نگاهی به سامان به سمت خانه روانه می شود.

\*\*\*

منتظر تماس سامان و با پایش روی زمین ضرب گرفته. بلافاصله بعد از تماس کیان، با پسرش تماس گرفته بود و قرار شده بود که سامان به او خبر دهد. نگران است و شاید هیچ کس هیچ وقت این نگرانی را نفهمد. شاید همیشه یک چهره منفور از خودش به جای گذاشته باشد. شاید...

شاید خیلی هم دور نیستند. او هم در نوع خودش زیاد اشتباه کرده بود. زیاد خطا رفته بود. مردی بود که زود عصبی می شد. مردی بود که سریع کنترلش را از دست می داد. مخصوصا اگر چیزی باب میلش نبود. شاید دیکتاتور واژه مناسبی برایش باشد و خودش هم این را خوب می داند و پشیمانی شاید واژه کمی برای توصیف حال الانش باشد.

هنوز هم آخرین ملاقاتش با سایه و نگاه پر نفرتش را به خاطر دارد. وقتی به او خبر داده بود که کیان در به در دنبال اوست. قصدش به هم ریختن سایه نبود فقط می خواست به او هشدار دهد. می خواست واکنشش را بعد از این دو سال ببیند. هنوز هم "نمی بخشمت" سایه در گوشش پژواک می کرد و به همش می ریخت. هنوز هم داشت به این فکر می کرد تمام کم گذاشتن این سالهایش فاصله ها را زیاد کرده و انگار هیچگاه قرار نیست این فاصله از بین رود.

از جایش بلند می شود. در این دو سال نخواست دیگر در زندگی سایه دخالت کند. آن هم چون دید سایه را نسبت به خودش می دانست. چون می دانست چه اشتباه و خبطی کرده بود. کیان را فردی مناسب برای ازدواج با سایه می دید. پسری که جنم و جربزه داشت و شاید همه خصلت های ایده آل برای یک زندگی اما سایه بی دلیل به این موقعیت پشت پا می زد. بی دلیل فرار می کرد. او هم او را مجبور به ازدواج کرد. اما دو سال پیش، بعد از مردن نازنین، بعد از خبرهایی که از کیان به او رسید. بعد از این که دست و پا زدن های سایه را دید. وقتی خودکشی سایه را دید.

وای از آن روز ...

یک چیزی درونش در هم شکست. بعد از خودکشی ساره نمی توانست مرگ هیچ کدام از بچه هایش را تحمل کند. وقتی خبر خودکشی سایه را هم شنید. قلبش ایستاد. مغزش فرمان ایست داد. پاهایش توانش را از دست داد. کمرش خمیده شد و از سایه و از خودش در حد مرگ عصبانی شد. از ضعف سایه و خودخواهی خودش به ستوه آمد. از دست دادن یک بچه شش ماهه شاید سخت بود ولی نه در آن حد که دست به این عمل بی فکرانه بزند. نمی دانست چیزی فرای این است که از چشمش دور مانده بود. رفت و مثل همه اوقات بی فکرانه همه نگرانی هایش را به زبان آورد. نگرانی هایش را نامنصفانه گفت و ندید تکه های شکسته دخترش را خردتر کرد. وقتی سامان آمد و با فریاد تمام خودخواهی هایش را فریاد زد. وقتی سامان آمد و همه اشتباهاتش را بر صورتش کوباند. وقتی سامان آمد و فهمید آن اجبارش چه بر سر دخترش آورده و وقتی فهمید کیان چه بلایی



سر او آورد دیگرهیچ از او باقی نماند. پسرش با تکه های شکسته های سایه خراش داد روح و جسمش را و بالاخره چشمش باز شد و واقعیت ها را دید و حالا معنای چه زود دیر می شود را می فهمد.

زمانی که راهی برای جبران اشتباهش نمانده بود. زمانی که اینقدر تصور سیاه از خودش در ذهن سایه به جا گذاشته بود که هیچ راه جبران نداشت.

اشتباهاتش رشته های متصلی بود که از گذشته تا به الان همراهش مانده بود و شاید وقتش شده بود که این رشته را از هم جدا کند. بس بود هر چه سایه چوب اشتباهات او را خورده بود.

با صدای زنگ موبایلش خیزی به سمتش برداشت و با دیدن شماره سامان سریع جواب داد.

- الو چی شد؟

- میخواستم شکایت کنم اما سایه نداشت

- شاید بهتر باشه قبل از کیان من باهاش حرف بزنم

- الان موقعش نیست بابا

- راجع به من چیزی گفت؟

- فهمید شما به من خبر دادین

- خب

- اصلا نمیذاره راجع بهت حرف بزنم ... چه برسه بخوای ببینیش

- سامان قبل از کیان من باید باهاش حرف بزنم

- که چی بشه بابا؟ همه این سالها کنارش نبودی ... همه این سالها ما و مامان رو نادیده گرفتی به خاطر یه گذشته مسخره ... به خاطر غلط یه سری آدم دیگه سایه چوبش رو خورد ... من خوردم ... ساره خورد

- اینطوری نیست سامان ... تو که دیگه همه چیزو میدونی

- آره شما یه زندگی تحمیلی داشتی و تلافی همه اون تحمیلا رو هم ما دادیم

- سامان ...

صدای ناراحت احمد باعث می شود بیش از این ادامه ندهد: فعلا بهتره دور و بر سایه نه تو باشی نه کیان ... نه مامان ... بابا نمیخوام ببینم سایه دوباره حمله عصبی بهش دست میده خواهش میکنم دور و برش نیا ... اگه یه ذره پشیمونی سمتش نیا و راحتش بذار

- اما سامان ...

- باید برم خداحافظ

عصبانی و بی توجه به حرف سامان راه خانه سایه را در پیش گرفت. مقابل آپارتمان که ایستاد. دستی به موهایش کشید. شاید حق با سامان باشد. شاید وقتش نرسیده است لااقل نه امروز که سایه با کیان رو در رو بود و فشار زیادی را متحمل شده بود.

\*\*\*

## فصل ۸

جمعه آخر سال است و کیانا از صبح در تکاپو برای بردن او به برج میلاد. بی حال و حوصله تر از آن است که بخواهد جایی برود و البته ذهنش که درگیر حرف های دیروز کیان بود که توجهی به آن نکرد به خاطر اینکه اولویت برای او بیرون کردن کیان بود نه گذشته و اتفاقاتش ولی الان ...

الان ذهنش درگیر است و انگار این دو خواهر با برادرشان دست از سر او بر نمی دارند و می خواهند هر طور شده او را با خود ببرند.

کیانا: اه نر ... پاشو دیگه

نگاهی به کیمیا می اندازد و یکی دست چپ و دیگری دست راستش می گیرند و به زور بلندش می کنند. با کرختی از جایش بلند می شود و به سمت کمد هدایت می شود.

کیمیا: تنت میکنی یا اینکارم ما باید بکنیم؟

دستانش را آزاد می کند و به سمت کمد می رود. مانتو کرم و با شلوار و شال سرمه ای بر میدارد. کیانا و کیمیا بالاخره دست از سر او بر می دارند و او را تنها می گذارند. با نشستن روی تختش دستی به صورتش می کشد. شاید بهتر باشد برود تا کمتر فکر و خیال کند. بلند می شود و در سریعترین حال ممکن لباسش را عوض می کند.

وقتی بیرون می رود کیانا زودتر از سیاوش و کیمیا متوجه می شود. رو به سیاوش با خوشحالی می گوید: برو ماشینتو روشن کن

سایه: پس سامان چی؟

سیاوش به شال سرمه ای که با پوست سفیدش در تضاد است و به چهره اش جان بخشیده نگاه می کند و می گوید: اونم با تبسم یه راست میان برج میلاد

سری تکان می دهد و به سمت تراس می رود تا در را ببندد و سیاوش با نگاهش حرکت او را دنبال می کند و عقلش زبان دلش را کوتاه می کند تا نگوید زیبا شده و سریع از خانه خارج می شود و موقع رسیدن به ماشین موبایلش زنگ می خورد و اسم لیلا تمام جدال چند ثانیه قبل عقل و قلب را بر هم می زند و خوشحال از این بر هم خوردن سریع جواب می دهد.

موقع نشستن در ماشین و با صدای بلند ضبط و دیوانه بازی های کیانا مطمئنا فرصتی برای فکر کردن نمی یابد اما نمی تواند دیوانه بازی های کیانا را جواب دهد و این برایش کلافه کننده ست.

کیمیا: خوبی؟

- حوصله ندارم

- این کیانا هم ...

- مطمئن باش اگه خودم نمی خواستم بولدزر هم نمیتونست جا به جام کنه

کیمیا ریز می خندد و سایه تیله ها براقی را در آینه می بیند که اخم کرده و عمیقا در فکر است و نمی داند سیاوش در فکر حرف های لیلاست.

به این که وقتی لیلا از رفتن به خانه دوست پدرش گفت. این که یک پسر دارند و اینکه حضور این پسر دوست پدر زیادی در حرف های لیلا پررنگ بود. شاید او هم نقشی را که سیاوش برای خواهرانش را داشت برای لیلا داشت اما سیاوش نمی دانست چرا وقتی اسم این پسر به میان می آمد خودخوری می کرد. اسم آن پسر چه بود؟ نیما یا شاید هم سینا؟! اصلا اهمیتی نداشت فقط می دانست دوست نداشت پسری در حرف های لیلا تا این حد پررنگ باشد.

با دیدن ماشینی که مقابلش ایستاده بود یک باره روی ترمز می زند و دخترها به سمت جلو پرت می شوند.

کیمیا: چیکار میکنی سیا؟ حواست کجاست؟

با اخم های در هم می گوید: ببخشید

کیانا نگاه مشکوکی به او می اندازد. او و معذرت خواهی؟ مطمئنا سیاوش یک مرگش شده بود؟ در آن شکی نداشت. وگرنه الان یک کل کل در راه بود.

- سایه باز معلومه چشه ... تو دیگه چته؟

چانه اش را جلو داد و دستی به آن کشید: هیچی

جمعه آخر سال و پارکینگ شلوغ! از این بهتر نمی شد. همانطور که پیچ ها را بی حوصله رد می کند، می گوید:  
حوصله جینگولک بازیای تو رو ندارم

- این جینگولک بازیای من نبود که شماها خیلی غیر قابل تحملید ... شب عیده خیر سرمونا

- خب اومدیم بیرون دیگه

- بسه بچه ها

کیمیا بود که این بحث کش دار را تمام می کند.

با پا گذاشتن در محوطه اول نگاهشان را در اطراف می چرخانند و به دنبال سامان و تبسم می گردند. با ندیدن

آنها به هم نگاه می کنند و سایه و سیاوش همزمان می گویند: الان زنگ میزنم

کیمیا و کیانا نگاهی به هردو می اندازند و سایه و سیاوش دوباره به هم نگاه می کنند و دوباره همزمان می

گویند: من زنگ میزنم

هر دو از این همزمانی لبخند محوی می زنند و هردو موبایل به دست می گیرند.

- جفتتون میخواید شماره سامان رو بگیرید

هردو اینبار خنده اشان صدادر می شود و کیمیا می گوید: ایول هماهنگی!

دست آخر سایه کوتاه می آید تا سیاوش تماس بگیرد که موبایل سیاوش زنگ می خورد. با دیدن اسم لیلا رو به

سایه می گوید: شما تماس بگیر

با گفتن این حرف تماس لیلا را جواب می دهد و گوشی را به سمت مخالف دخترها می گیرد تا صدای لیلا بلند

نشود.

کیانا به سیاوش و کیمیا به سایه که موبایل را گرفته و با برادرش تماس گرفته نگاه می کند.

سایه: سلام داداش کجایی؟

سیاوش: سلام ... توی برج

سایه: باشه بین ما اونجایی هستیم که دارن تبل میزنن

سیاوش: باشه رسیدم بهت خبر میدم ... فعلا

سایه: فعلا

هردو همزمان قطع کردند و کیمیا و کیانا با ابروهای بالا رفته به هم نگاه کردند. کیانا نگاه کوتاهی به هردو

انداخت: مطمئنید با هم حرف نمیزدید؟

سایه و سیاوش گنگ نگاهی به هم می اندازند و بعد به کیانا. کیمیا پقی زیر خنده می زند و سایه و سیاوش هنوز متوجه منظور کیانا نشدند.

کیمیا قضیه را برای هردو تعریف می کند و اینبار سیاوش و سایه خنده اشان می گیرد.

کیانا: از این هماهنگ تر پیدا نمیشه

سایه رو به کیانا می گوید: گفت توی برجه منم آدرس دادم کجاییم

سیاوش هم رو به کیمیا ادامه می دهد: دوستم پیجم کرد ... گفت اگه زود برگشتم بهش زنگ بزنم میخواند ببینم

کیانا و کیمیا هردو با هم "آهان" کشداری می گویند و همگی به سمت مراسمی که برگزار می کردند می روند.

با هر ضربه که به تبل می خورد قلب ها به تلاطم می افتد و هیجان به جمعیت وارد می کند.

با رسیدن سامان و تبسم، توجه همگی به سمت آنها جلب می شود. بعد از سلام و احوالپرسی به سمت برج حرکت می کنند.

صف شلوغیست و سایه همه جا را از نظر می گذراند. فواره هایی که بالا و پایین می شدند. خانواده های پر جمعیتی که با بچه کوچک آمده بودند. پسرها و دخترهای جوانی که مثل خودشان و اکیبی به آنجا آمده بودند.

همه و همه جریان زندگی را به سایه نشان می دهد و عید پارسال برای سایه چه بود و عید امسال چگونه؟

عید پارسال تنهایی در خانه نشسته بود و گذشته را مرور می کرد و از تنهایی زیاد مشت مشت قرص می خورد تا بخوابد و به هیچ چیز فکر نکند و عید امسال میان جمع شاد دوستان و برادرش بود. عید پارسال در مُرده وار

زندگی کردن بود و عید امسال زندگی کردن را می آموخت و شاید در سال بعد هم زنده وار زندگی می کرد.

با صدای تبسم نگاهش را از دور و بر گرفت: به نظرت اون نیم دایره هایی که آب رو از بالا سرمون رد میکنن چطوریه که آب رو سرمون نمیریزه

نگاه سایه روی آن ثابت ماند و هرکسی نظری می داد و سایه ساکت ترین بود و سیاوش شلوغ ترین.

سامان متوجه سکوت سایه شد و از بحث آنها خارج. نزدیک سایه شد: آبجی خانوم چطوره؟

نگاهش روی چشمان سامان ثابت می ماند و سامان با دیدن این نگاه شیشه ای پوفی می کشد و در دلش زمزمه می کند: کی میشه این نگاه یه برق داشته باشه

- خوبی سایه؟

سرش را به تایید تکان میدهد.

- به چی فکر می کنی؟

در دلش جواب می دهد: به پارسال و امسال

- هیچی

- پس اینقدر تو خودت نباش

لبانش به سمت بالا متمایل شد و شکلی شبیه لبخند به خود می گیرد: باشه

سامان خیلی دوست داشت بداند کیان دیگر مزاحم او شده یا نه اما خودش را کنترل کرد تا امشب حال و هوای سایه را خراب تر نکند.

- چیزی میخوای بگی؟

سامان نگاهش را می گیرد و در همان حال می گوید: واقعا با کیانا اینا میری؟

- آره ... (لحنش کمی جان دار شد) کیانا رو میشناسی که ... بزخم زیر حرفم منو میکشه ... راستی عید باید بیایم سرکار؟

- تازه یادت افتاد بررسی

سایه اخم شیرینی می کند و سامان می گوید: آره ولی از هفته دوم

- تو کی میری سفر؟

- به هم خورد ... میتروسم تبسم تو راه سختش باشه

متعجب به سامان نگاه می کند: داشتیم به اصرار خانواده تبسم می رفتیم اما بالاخره فهمیدن و بی خیال شدن

- اینطوری بده که عید تو تهران تنها بمونید

- تنها نیستیم ... مامان و بابا هم هستن

- کاش با ما میومدی سامان ... من ...

با صدای خنده سامان، نگاهش را به نیمرخ او می دوزد: من میگم نره تو میگی بدوش؟! ... تبسم رو ول کنم به

امون خدا یا با تبسم پیام توی پیچ میچای جاده شمال

برمیگردد و با قیافه ناراضی سایه رو به او می شود: سعی کن حسابی حال و هواتو عوض کنی ... پارسال که

چپیده بودی تو خونه ات و هیچ جا نمی رفتی

نگاه متعجب سایه را می بیند و نگاه می گیرد: گفتم که حواسم از دور به تو و کارات بود

- بچه ها بدویین ... آسانسور اومد

تبسم آدامسی را به سمت سایه می گیرد: بخور وقتی میریم بالا فشار زیاده ... گوشت میگیره هر چه بالا می روند تهران کوچک و کوچک تر می شود. حس ناشناخته قدرت را در وجودش حس می کند و نفسش تنگ می شود. رفته رفته به این حس خو می گیرد و لبخندی از سر رضایت روی لبش می نشیند اما طولی نمی کشد که آسانسور می ایستد و همگی پیاده می شوند.

با ورودشون با سیل جمعیتی که در تکاپواند رو به رو می شوند. غرفه هایی که لوازم مختلف برای فروش گذاشته. از ظروفی زیبای برای سفره هفت سین گرفته تا عکس و پرتره هایی که می کشیدند.

- بریم اول بیرون رو ببینیم بعد میایم تو

یک ساعتی مانده به غروب و همگی با هیجان به شهر نگاه می کنند و تنها سایه است که جایی ایستاده و خیره شهر، ذهنش به این سو و آن سو کشیده می شود و جایی ثابت نمی ماند. کیان، پدرش، حرف های کیان، مادرش، سامان، از این همه فکر کردن خسته شده و نمی داند چه کند. گذشته ای که سایه انداخته در زندگیش و قصد رفتن ندارد. شاید حق با مادرش است. شاید بهتر است که یک بار برای همیشه با این گذشته رو به رو شود و برای همیشه آن را دور بیندازد. شاید گذشته همانطور که مصیبت الانش شده بتواند الان و آینده اش را بهتر از اینی که هست بسازد.

پوفی می کشد و از حصار کشیده شده شهر را که زیر پایش بود را از نظر می گذراند. شاید بهتر است این غروب، طلوع یک زندگی دوباره باشد و این سال رو به پایان، آغاز گر سالی نو. رو به رو شدن با گذشته برایش یک دو راهیست. یک دوراهی که مسیری آن را به تاریکی و شب می رساند و مسیر دیگر روشنایی اما بهتر از بلاتکلیفی در انتخاب این دو مسیر است. شاید انتهای هردو مسیر آرامش است. اگر این ترس لعنتی کنار می رفت انتخاب برایش راحت تر می شد.

بادی می وزد و خورشید در آستانه غروب موهایش را روشن می کند. شالش برای بار هزارم به بازی گرفته می شود. در دلش غر می زد کاش این تورها نبود تا منظره زیر پایش بهتر دیده می شد. درست مثل ترسش که اگر کنار می رفت خیلی چیزها برایش روشن می شد.

سیاوش به سایه متفکر نگاه میکند. این دومین بار است که این خانم جوان جدالی در درونش به پا می کند. زنی که سکوتش حرف و نگاهش حرف و صدایش غم. ناخودآگاه به سمتش کشیده می شود و کنارش می ایستد. نگاهی به نقطه ای که سایه خیره شده می اندازد و نور خورشید چشمانش را اذیت می کند و اخمی روی

صورتش می نشاند. می خواهد حرفی بزند اما ترجیح می دهد در سکوت به شهر نگاه کند تا شاید بتواند بفهمد سایه در چه فکریست؟ مدتی سکوت و در آخر طاقت نمی آورد.

- داری به این فکر میکنی از این بالا دنیا چقدر کوچیکه و اگه ما هم اون پایین باشیم از دید دنیا کوچیک به نظر میایم؟

سایه گنگ نگاهی به او می اندازد و سیاوش خودش هم نفهمید چه چیزی را تحویلش داده و با چهره ای در هم و لحنی پر تردید ادامه می دهد: یعنی اینکه خودمون و مشکلاتمون رو بزرگ تصور نکنیم؟!

خودش هم نفهمید جمله اش خبری بود یا سوالی و گیج به سایه نگاه می کند که ناخودآگاه صدای خنده سایه بلند می شود و به سیاوش حس یک قهرمان را القا می کند که توانسته این خانم جوان غمگین را بخنداند آن هم با صدای بلند. شاید برای صدمین بار اعتراف می کند: این دختر اگر آن نگاه غمگینش از بین رود زیباترین لبخند را دارد. لبخند محوی می زند و سایه بعد از تمام شدن خنده اش می گوید: زندگی اونقدر بالا و پایین داره که من به این جمله های فیلسوفانه فکر نکنم

سیاوش نگاه از او و خنده اش می گیرد و به غروب خورشید خیره می شود و در همان حال می گوید: زندگی اونقدر بالا و پایین داره که بعضی وقتا واسه دور شدن ازش لازمه به این جمله های فیلسوفانه فکر کنم

- واسه من چیزای مهم تر از این جمله ها هست که باید بهش فکر کنم

- چی مثلا؟ کیان؟ گذشته ات؟ بی خیال گذشته ای که گذشته دیگه به چه درد میخوره؟

- گذشته ای که آدم خودش رو توش گم کرده به خیلی دردا می خوره

با گفتن این حرف سکوت می کند. داشت برای این پسر بی خیال و شیطون از چه حرف می زد؟ از خودش و تفکرات و احساساتش؟! درد و دل آن هم با این پسر؟!

- خیلی خب باهش رو به رو شو که بتونی خودتو پیدا کنی

با گفتن "میخوام همین کارو کنم" از سیاوش فاصله می گیرد و در همان لحظه صدای زنگ اس ام اسش بلند می شود.

"یه بار جراتت رو جمع کن و حرفام بشنو ... توی یه جای شلوغ ... باور کن کاریت ندارم"

دستانش به یکباره یخ میزند و تنش به لرزه می افتد. چیزی که تا الان درگیرش بود به سرش آمده. باید انتخاب می کرد. رو به رو شدن با واقعیت. شاید الان بهترین وقت بود. جوابی نداد. تردید بدجور به جانش افتاده.

\*\*\*



## فصل ۹

- ای بابا لیلا دارم میام دیگه چقدر زنگ میزنی عزیزم

- خب میخواستم مطمئن بشم راه افتادی

لحن مظلوم لیلا از کلافگی اش کمتر می کند . لبخند محوی روی لبش می نشاند و ملایم تر می گوید: بهت

گفتم زیاد زنگ نزن ... این خواهرای من فضولن ... تو هم دقیقا عکسش رو انجام میدی و دم به دقه زنگ

میزنی ... دیگه همه فهمیدن با این تلفنای دم به دقه ات

- خب چیکار کنم وقتی یه ساعت دیگه قرار هم رو ببینیم و تو جواب اس ام اسا رو نمیدی

- مگه قرار قالت بذارم دختر خوب؟

- نه خب

با باز شدن در و بیرون آمدن سایه اخمی روی پیشانی اش می نشیند.

- می بینمت

قدم های آرام سایه و چنگی که به کیفش زده نشان از تردید و اضطرابش دارد. سویچ را می پیچاند و ترمز

دستی را می کشد و مقابل پای او ترمز می کند. شیشه کنار راننده را پایین میدهد: برسونمت؟

هینی که سایه می گوید لبخند کمرنگی روی لبش می نشاند اما رنگ پریده و نگاه ترسیده سایه، اخم را

جایگزین لبخند می کند.

- چیزی شده؟

سایه بی تعلل و تا پشیمان نشده و راه خانه را در پیش نگرفته سوار ماشین می شود و سیاوش عصبی از این

تعارفی که زده و سایه رو هوا قاپیده!

- زیاد مزاحمتون نمیشم تا ایستگاه تاکسی

دنده را جا می زند و همانطور که به جلو نگاه می کند می گوید: کجا داری میری که این وضعته؟

- به شما باید جواب بدم؟

از این جواب بوی خوبی به مشامش نمی رسد. موبایلش را بیرون می کشد و در همان حال می گوید: به من نه

... اما به داداشت فکر کنم بخوای جواب پس بدی

- چیکار میکنید؟

سیاوش بی توجه به او هر از گاهی نگاهی به جلوی می اندازد و هر از گاهی شماره سامان را در لیست مخاطب جستجو می کند که موبایل از دستش کشیده می شود.

- این کارتون اصلا درست نیست

- آهان پس بذارم با این رنگ و رو بری بیرون و یه بلایی سر خودت بیاری درسته؟

- اتفاقی نمی افته ... فقط کاری رو میکنم که فکر میکنم لازمه انجام بدم

- چرا تنهایی؟

- میخواید یه قشون با خودم راه بندازم ببرم ... کار شخصیه به کسی ربطی نداره

سیاوش با خونسردی اعصاب خرد کنی دوباره آهانی می گوید و نگاهی به دستان لرزان سایه می اندازد.

- اگه این یعنی این که من دخالت نکنم مطمئن باش دخالت نمیکنم ولی با این حالت هم نمیتونم بی خیالت

بشم

سایه در عین گنجی اخمی می کند که سیاوش دنده را جا به جا می کند و با بالا بردن سرعتش می گوید: یعنی

دخالت نمیکنم اما تنهاتم نمیتونم بذارم ... بگو کجا میری میرسونمت

- احتیاجی نیست

- بگو که زود برسونمت ... باید برم جایی

- خب شما برو سر کاری که دارید منم مزاحمتون نمیشم

نگاه مصمم سیاوش هم باعث عقب نشینی اش نمی شود.

- همون ایستگاه تاکسی ببرین بسه

سیاوش بی خیال به رو به رو نگاه می کند و بخش بخش و با لحن با نمکی می گوید: آد ... رس

سایه بی توجه به او نگاهش را از شیشه به خیابان می دوزد و سیاوش وقتی می بیند قصد ندارد آدرسی بدهد

می گوید: خیلی خب ... پس میای من کارم رو میکنم بعد میری هر جا خواستی

- من با یکی قرار دارم ... نمیخوام شما منو ببری

پوفی می کشد و بیشتر از این اصرار نمی کند.

- باشه

وقتی خیالش از تمام شدن اصرارهای سیاوش راحت می شود می گوید: امشب چه ساعتی راه می افتید؟

- ساعت ۹ اینطورا من و ساوی و علی با دخترش میریم

- دخترش هم میاد؟

- آره علی می گفت دخترش خیلی تو خودشه ... خود علی هم حالش رو به راه نیست

- کار خوبی میکنه

با گفتن این حرف نگاهش را به پنجره می دوزد.

نگاه کیان دور تا دور کافی شاپ به حرکت در می آید . نگاهی به ساعتش که ده و نیم صبح را نشان می داد، می اندازد و ذهنش به گذشته و زمانی که فهمیده بود سایه باردار است و وقتی بعد از دو هفته از فرار سایه تصمیم گرفته بود با او آشتی کند، بر میگردد.

" به سایه که ساکت و مغموم به میز خیره شده بود و دست راستش را مشت کرده روی میز گذاشته بود نگاه کرد. دست مشت شده اش را در دست گرفت و با دست دیگرش چانه سایه را بالا آورد و به چشمان غمگین و بی فروغش نگاه کرد. کمی تند رفته بود باید به روش خودش از دل او در می آورد.

- حالت خوبه؟

پوزخند سایه را لبخند دید. آدم عاشق، کور که نه بلکه هر حرکت معشوق را به گونه ای تصور می کند که دوست دارد. کیان هم در آن حالت بود. پوزخند سایه را لبخند دید.

- دیگه فکر فرار رو از کله ات بنداز بیرون سایه

مطیعانه سر تکان می دهد و کیان باز می گوید: حرف بزن

و با گفتن این حرف دست مشت شده سایه را میان دستش گرفت.

- بابت اون روز که اومدی ...

به چشمان یخ زده و مرده اش نگاه کرد و نگاه گرفت. به راستی چه می خواست بگوید؟ با آمدن سفارش ها سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت. بستنی میوه ای مقابل سایه قرار گرفت. چشم سایه روی اسکوپ تمشک ثابت شد و سبیک گلویش بالا و پایین. آرام قاشق را به دست گرفت و لبخند کیان را به روی خودش ندید.

با قرار گرفتن قامتی سرش را بالا برد و نگاهش روی چشمان یخ زده و مرده آشنایی ثابت ماند. فکر نمی کرد با این تاخیر دیگر بیاید اما سایه آمد. آمد تا شاید برای آخرین بار، آخرین حرف ها را بشنود.

- بالاخره اومدی؟! -

صندلی را عقب می کشد و می نشیند. نگاهی به کافه می اندازد و گذشته برایش تداعی می شود. دستش مشت می شود و این دست مشت شده کیان را به آن موقع می برد در صورتی که دست مشت شده سال ها قبل از ترس بود و دست مشت شده الانش از خشم است و بس!

- فکر نمی کردم بیای؟

- اومدم فقط حرفایی که مربوط به گذشته خودت میشه رو بشنوم نه واسه چیز دیگه ای!

- خیلی عوض شدی

اخم های سایه در هم می رود و می خواهد چیزی بگوید که سفارش ها مقابلشان قرار می گیرد. اخمش پر رنگ تر می شود و نگاهی به اسکوپ های رنگی درون ظرف می اندازد.

- ولی تو نشدی

نگاه بازیگوش کیان را در چشمانش می بیند و نگاهش مثل بستنی یخ زده مقابلش یخ می زند.

- هنوزم یه عوضی ای ... یه عوضی خودخواه

- اون موقع خودخواهی بودم که واسه کارام دلیل داشتم اما الان ...

لب سایه کج می شود: دلیل نه، توجیه داشت ... اومدم توجیهات رو بشنوم ... همونایی که ربطش دادی به پدرم و مادرت

مثل همان سال ها دستش روی دست مشت شده سایه می نشیند و سایه دستش را پس می کشد.

- این مسخره بازی رو تمومش کن کیان ... منو اینجا آوردی که اون روز نحس رو توی این کافی شاپ به یادم

بیاری ... لازم نیست من خوب اون روزا رو یادمه

لحنش تند تر و خشمگین تر می شود و اخم های کیان رفته رفته در هم می رود: بچه ای که اون روز تو همین

کافی شاپ مجبورم کردی نگهش دارم که منو نگه داری و بعدش هم خودت بگیری بکشیش

مشت کیان بی هوا روی میز می نشیند و سایه با ترس در خودش جمع می شود و چشمانش را روی هم می

گذارد: اون بچه رو من نکشتم ... اینو تو اون کله پوکت فرو کن ... نازنین بچه منم بود لعنتی!

خون به یکباره در تنش منجمد می شود و به آن سال های پر عذاب بر می گردد. این فریاد کیان او را به

فریادهای گذشته می برد. فریادهایی که تنش را به لرزه می انداخت.

با ترس چند بار پلک می زند و خودش می داند تا چه حد اعصابش به هم ریخته و مشتش را محکم تر گره می

کند. برای این تقابل، ضعف جایی نداشت و چقدر سخت است قوی بودن زمانی که در حال فروپاشی هستی!

صدایش آرام است و خودش خوب می داند این تن صدا رفته رفته اوج می گیرد و خراب می کند خودش و کیان را!

- آره بچه تو هم بود ... بچه تو هم بود فقط نمیدونم چرا تو به همین بچه توی شیش ماه زندگیش توجه نکردی

صدایش لرزش داشت. از هر چه لرزش، بیزار بود. همین لرزش ها او را به مرز فروپاشی رساند.  
- بچه تو هم بود ... فقط نمیدونم چرا وقتی باردار بودم به خاطر همین بچه هوستو نخواوبندی و بهم نزدیک شدی

بزاقش را قورت می دهد: آره بچه ات بود فقط نمیدونم چرا به خاطر این بچه حرمت مادرشو نگاه داری  
شیشه چشمانش به خون نشست و فریاد زد: آره بچه ات بود فقط نمیدونم چرا اون شب لعنتی کنار منو بچه مریضت نبود و وقت رفتنم فقط و فقط غرورتو دیدی که لگد مال شد  
توجه چند میزی که در کنارشان ، جلب می شود و کیان با نگاه کوتاهی رو به سایه می گوید: سایه بس کن و بشنو

سایه بی توجه به هشدار او ضربه محکمی به میز می زند و می غرد: چی رو بشنوم ... چی رو! برگشتی تو زندگیم که چی بشه

آنجا ماندنشان یک نمایش را در پی داشت. بلند شد و با حساب کردن پول میز دست سایه را می کشد و از کافه بیرون می زند.

دستش را از دست او بیرون می کشد و می غرد: چی از جونم میخوای؟ (محکم به تخت سینه خودش کوباند)  
من اون سایه نیستم ... من اون سایه ضعیف نیستم که مثل یه عروسک تو دستت چرخ بخورم و بذارم با چهارتا حرف و غلط کردن برم گردونی

سیلی ای روی صورتش فرود آمد و بی معطلی سیلی در گوشش خواباند و هردو بهت زده به هم نگاه می کنند و کیان بود که با تک خنده صدا دار این سکوت سنگین را در هم شکست.

- وحشی شده باشی ... تلخ شده باشی ... هر چی شده باشی ... باید به حرفام گوش بدی ... باید ... می فهمی سایه؟! ... باید!

- نه نمی فهمم ...

میان حرفش پرید: من واسه ساختن اومدم ولی تو نمی خوای بسازم ... حرفام رو گوش کن و اینقدر خودتو محق ندون

پوزخند سایه نیشتر به قلبش می شود و حرفش مثل خنجر زهراگین بر تنش فرود می آید: چی رو بسازی وقتی خودت همه چی رو خراب کردی؟!

- فقط من خراب کردم سایه؟! ... فقط من؟! ... تو این وسط هیچ نقشی نداشتی؟!

- نقش من این وسط چی بود؟ نقش من فقط یه عروسک بود که تو هر جور دلت خواست چرخوندیش ... من بهت خیانت نکردم ... من هر شب توی تخت شکنجه ات نکردم ... من عقده هاتو که معلوم نبود از کجا بود سرت خالی نکردم ... من فقط سکوت کردم تا شاید یه روز اون شکنجه های لعنتی تموم بشه ... تموم شد اما به قیمت از دست دادن بچه ام

- اشتباه تو همون سکوت بود ... همون چرخ خوردنت توی دست من

نگاهش را روی کیان چرخ داد و پوزخندی از سر تمسخر سر داد و سرش به خیابان پر رفت و آمد چرخید.

- سکوتت ... مظلومیت ... مطیع بودن ... همه باعث میشد همه خشم از گذشته ... از بابات ... از خودم رو سر تو خالی کنم

نگاه سایه از خیابان به سمتش برگشت و با چشمان ریز شده و پر تمسخر نگاهش می کند با ادامه حرف کیان رفته رفته این اخم باز می شود: من دوستت داشتم سایه ... هنوزم دارم ... تنها فرقم با گذشته اینه که الان نه عقده و کینه دارم ... نه میخوام انتقامی بگیرم

تمسخر از چشمانش پر می کشد و جایش را به اخم ریزی می دهد و نگاه کیان در خیابان چرخ می خورد و میگوید: اینجا جاش نیست بهتره بشینیم ... گوش بده بعد هر چی دلت خواست بگو

کیان جلوتر از او به راه می افتد و سایه همچنان ایستاده و می خواهد ببیند بالاخره این مرد خودخواه به پشت سرش نگاه می کند که او همراهش آمده یا هنوز همان سایه چند سال قبل را که عین بره دنبال خودش می کشید تصور می کند و با برگشتن کیان خیلی زود این فکر از ذهنش پر می کشد.

- بیا دیگه

دنبالش راه می افتد تا شاید بالاخره آن گذشته مسخره را یکبار برای همیشه بفهمد و کنار بگذارد. همراه کیان راه می افتد و نمی فهمد یک نفر آن سوی خیابان محکم فرمان را چنگ زده و با عصبانیت نگاهش می کند.

\*\*\*

دستاش را دور فرمان سفت می کند. باورش نمی شود این دختر الان اینجا و پیش کیان باشد. یعنی در تصورش سایه را آنقدر ترسیده و بی اعصاب دیده بود که حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد که بخواهد تنها به دیدن کیان بیاید. وقتی رفتار ترسیده سایه را جلوی در خانه دید. وقتی مقاومتش را برای رساندنش به ایستگاه تاکسی دید. فهمیده بود کاسه ای زیر نیم کاسه است اما در مخیله اش نمی گنجید تنها به اینجا بیاید. با رساندن سایه با سامان تماس گرفت تا خبر خواهرش را به او بدهد و سامان از او خواست دنبالش برود. آدرس را برایش اس ام اس کند. مجبور شد به خاطر رفیقش قرارش با لیلا را به عقب بیندازد و حالا اینجا بود و از دست سایه حرص می خورد.

همین که خواست اس ام اس بزند سایه به همراه کیان از کافه دور شدند و سیاوش مجبور شد به دنبال آنها برود.

مشت به فرمان می زند و ماشین را به حرکت در می آورد. معلوم نبود چه در سر این دختر احمق می گذشت. پشت آنها راه می افتد و همزمان موبایلش زنگ می خورد. با دیدن اسم لیلا سریع جواب داد.

- این چه وضعیه سیاوش؟

- ببخشید لیلا بعد واست ...

- نمیخوام سیا ... تا یه ساعت دیگه اومدی اومدی نیومدی دیگه نیا

کلافه و با حرص می توپد: لیلا

- مگه مسخره توام ... قبل از قرار که جواب تلفن و اس ام اس نمی دی بعدش میگی دارم راه می افتم دوباره بیست دقیقه بعد نه با زنگ زدن با یه اس ام اس خبر میدی که قرارو عقب انداختی ... مگه من مسخره توام؟ با صدای بلند لیلا موبایل را از گوشش فاصله می دهد.

- لیلا گفتم واست توضیح میدم ... یه مشکلی داشتم دیگه ... ای بابا

با قطع شدن تماس زیر لب فحشی نثار خودش و رفاقت و احساس مسئولیت بی موقعش می کند و با خودش غر غر می کند و برای سامان خط و نشان می کشد: میونه من با این دختره به هم بخوره سامان ... خودت و خواهرتو با هم یکی میکنم ... مسخره ها!

پوفی می کشد و با ایستادن ماشین کیان، کناری پارک می کند و از ماشین پیاده می شود.

دنبالشان تا داخل پارک می رود و در آخر به سامان اس ام اس می دهد و نگاهش روی سایه و کیان ثابت می ماند که سایه با اخم به حرف های کیان گوش می دهد.

با رسیدن اس ام اس سامان اهی می گوید: خدا نگم چیکارت کنه پسر ... الان چه وقت جلسه ست؟!

\*\*\*

سایه با دیدن پارک رو به کیان می گوید: امروز قصد کردی همه اش اون روز مسخره رو یادم بندازی نه؟!

- توی اون سه سال سکوت کردی یه امروز ساکت باش و بذار حرفم رو بزنم

با اخم های در هم نگاهش می کند که کیان می گوید: اون روز میخواستم از دلت در بیارم اما اصلا بلد نبودم

نگاه گنگ سایه را می بیند ادامه می دهد: اون روز که منو با اون زنه ...

- فقط اون روز نبود

- سایه بهم حق بده ... توجهی که از تو میخواستم ...

- بین من واسه این چرندیات اینجا نیستم ... بهم بگو چی باعث شد منو انتخاب کنی ... بابام باهات چیکار

کرد؟ چرا هی بحث بابای منو مامان خودت رو پیش می کشی؟

سرش را پایین می اندازد و روی نیمکت پارک می نشیند. حرف زدن از آن روزها سخت تر از حرف های زندگی

مشترک خودش است اما باید به سایه بگوید. سایه در سکوت و با فاصله کنارش می نشیند تا کیان حرف بزند.

- روزای سختی بود سایه

اگر گذشته برای کیان سخت بود برای سایه جهنمی بود که از آن خلاص شد.

- ده سالم بود که اون روزای جهنمی رو از سر می گذروندم

پس کیان هم جهنم را از سر گذرانده بود که جهنم کردن را خوب یاد گرفته بود.

- زندگی آروممون یه شبه جهنم شده بود ... مامان رفته بود ... بابام عصبی شده بود ... وقتی منو می دید معلوم

نبود یاد چی می افتاد و تموم حرصش رو سر من خالی می کرد ... از بابا می ترسیدم و خودم رو توی اتاقم قایم

کردم

پاهایش را عصبی تکان می داد و حالا می فهمید تمام عقده هایی که کیان از پدرش گرفته بود، سر او خالی

می شد. چه کسی بهتر از سایه ساکت و آرام و تو سری خور.

- چند ماه از رفتن مامان می گذشت که جسدش پیدا میشه ... می گفتن خودکشی کرده ... بابا داغون بود ...

داغون تر شد ... مامان رو خیلی دوست داشت ... هیچی واسش کم نداشت ... وقتی مامان رفت من بودم و

بابایی که زنده بود ... نفس می کشید اما زندگی نمی کرد ... منو نمی دید ... عین یه ربات که وظیفه اش کار

کردنه ... با رفتن مامان، بابام منو هم یادش رفت



- داری میگی تو با یه مشت عقده اومدی تو زندگییم ... کی بهتر از سایه تو سری خور که یه پیشیز هم واسه باباش ارزش نداره آره؟

- برعکس تصویرت بابات دوست داره

توانست پوزخند نزند و با تمسخر علاقه رو زمزمه نکند.

- بقیه اش رو گوش میدی؟

حرفی نزد و کیان ادامه می دهد: دوازده سالم بود که حرفای بابا رو با عموم شنیدم ... حرفایی که همون یه ذره آرامش نسبی هردومونو هم بعد از مامان از بین برد ... از خیانت مامان گفت ... از اینکه به خاطر یکی دیگه اونو ... منو ... زندگیمون رو سیاه کرد ... می گفت تموم این سالها فکر می کرد تونسته با همه علاقه ای که به مامان نشون میده لااقل علاقه نه یه ذره احترام واسه خودش بخره

کم کم حوصله اش به سر آمد و از جایش بلند شد که با جمله بی هوای کیان متوقف می شود: بابای تو اونو بود که مامانم واسه خاطرش به بابام خیانت کرد

پاهایش یارای رفتن نداشت. آسمان با همه وسعتش بر سرش فرود آمد. زمین او را می بلعید. آخرین روز سال آتش و برف با هم می بارید. برزخ بود. جهنم بود. قیامت بود. هر چه که بود هوا نبود. نفس نبود. زندگی دیگر زندگی نبود. مقصر زندگی جهنمی گذشته اش که بود؟ پدرش؟ مادر کیان؟ کیان؟ یا شاید هم خودش؟ اینجا چه خبر بود؟

باورهایش بارها و بارها زیر و رو شد. نفس هایش کشدار شد. پس چرا این زندگی مزخرف به پایان نمی رسید؟ چرا هر بار باید با ضربه ای به زمین می خورد و بلند می شد؟

\*\*\*

نمی توانست خائن بودن مرد دیکتاتوری که اسم پدر را یدک می کشید، باور کند. پدرش زورگو بود. دیکتاتور بود. زندگی او را به گند کشیده بود. زندگی مادرش را جهنم کرده بود اما با همه این ها، اصول هایی برای خودش داشت. اصول هایی که سایه درک نمی کرد. دوست داشتن های پدرش را ندیده بود اما حمایت های کوچکش را تا قبل از زندگی اش با کیان دیده بود. معلوم بود نباید باور کند. این مسخره ترین حرفی بود که تا به حال شنیده بود. سرش را به چپ و راست تکان داد و دستان لرزانش را مشت کرد. پلک های پشت سر همش را مهار کرد اما با صدا و پاهای لرزانش چه می کرد؟ این زلزله ای که در درونش به پا شده بود را چه می کرد؟

- داری ... (چشمانش را می بندد و زبان خشک شده اش را تر می کند تا به خودش مسلط شود) داری دروغ میگی

مقابلش می ایستد. حرفی را که باید می زد را بالاخره زد. بقیه حرف هایش را راحت تر می توانست به زبان بیاورد: دروغ نمیگم ... عکس مامانم توی دفترش بود ... فکر میکنی پشتش چی نوشته بود؟ فکر میکنی ... دستانش را روی گوش هایش گذاشت تا نشنود. صبرش با همه این لرزش ها فرو پاشیده بود. آهسته لب زد: بسه

دستان سایه را از روی گوشش برمی دارد. چرا حال خراب او را نمی بیند؟ مگر ادعای دوست داشتن ندارد؟ برای کیان هم گذشته رو شده بود. زخم چرکینش سر باز کرده بود. نمی توانست سکوت کند. همه این سال ها را با سکوت پیش برده بود و همین زندگی اش را نابود کرده بود الان وقت حرف زدن بود.

- شریک و رفیق بابام بهش خیانت کرده بود گوش کردی سایه؟! اون باعث همه این اتفاقات تا به حال زمستان و تابستان را با هم تجربه کرده ای؟! تا به حال درونت کوره ای از آتش و انجماد تنت را حس کرده ای؟

این حالت ها از چه بود؟ از خیانت پدرش به این روز در آمده بود؟ نه فقط این نبود اما این بار واژه ها گم شده بودند. این بار واژه ها احساسش را لمس نمی کرد. این بار ...خدایا اینبار به آسمان نگاه می کند و فرود آمدن آن را حس می کند. لرزش پایش است یا زمین او را می بلعد. خسته است و چشمانش دارد روی هم می افتد. زانوهایش خم می شود. کمرش خم می شود. دیدگانش تار می شود. شاید این بار خدا او را پیش نازنینش می برد و او را از این برزخ خلاص می کند. اما دستی روی بازویش می نشیند و دوباره بلند می شود. دوباره ها دوباره تکرار می شود و شاید اینبار این دست های حلقه شده او را از قعر جهنم، از ته مرداب، بیرون کشد.

\*\*\*

## فصل ۱۰

از این تنهاییش با این دختر معذب بود. سامانی نبود. مریمی نبود. کیانا و کیمیایی نبود. یعنی او نخواست که باشند. او بود و سایه در خواب فرو رفته. دستی به چشمش می کشد و آخی می گوید. می داند الان یک دایره بزرگ سیاه روی چشمش نشسته. در باورش نمی گنجید که آن مرد خوشتیپ سوسول تا این حد دست سنگینی داشته باشد. اگر سایه ای نبود مطمئنا بیکار نمی نشست تا فقط کتک بخورد. نگاهش روی چشمان بسته سایه نشسته بود. در خواب اخم داشت. معلوم بود خواب راحتی ندارد. جز به جز صورتش را از بالا تا پایین از نظر

گذراند. صورتی گرد و سفید. بینی قلمی. دهانی کوچک و نیمه باز. انگار یک نقاشی زنده از یک دختر معصوم مقابلش گذاشته بودند. البته اگر آن اخم را فاکتور می گرفت.

دستش را میان دو خط ابرویش می برد و میانه راه عقب می کشد. از جایش بلند میشود و دستی به موهایش می کشد. دارد چه کار می کند؟ خودش هم نمی داند!

چرا باید به خاطر این دختر به کسی زنگ نزد؟ تا الان شاید بیش از صدبار سامان با او تماس گرفته تا از حال خواهرش خبر بگیرد و سیاوش رد تماس زده و در آخر خاموش کرده. آن هم فقط به خواست سایه!

کلید که در قفل می چرخد، سیاوش با ترس به سمت در باز می گردد و با دیدن سامان که با نگاه به خون نشسته نگاهش می کند دستپاچه به سمتش می رود.

گره اخم سامان با بادمجان کاشته شده روی صورتش باز می شود و تا میخواهد حرفی بزند سیاوش نگاه سریعی به سایه می اندازد و دستش را روی بینی سامان می گذارد: هیششش

نگاه سامان روی سایه می نشیند و به سمت سیاوش برمیگردد. آرام لب می زند: جریان چیه؟

اشاره ای به اتاق سایه می کند: بریم تو اتاق قضیه رو واست بگم

هر دو به اتاق می روند و همزمان با بسته شدن در، سامان رو به سیاوش می توپد: داری چه غلطی می کنی سیا؟ میدونی مردم و زنده شدم؟! ... این چه حرکت احمقانه ای بود؟! ... چرا جواب تلفنا رو نمیدی؟

- خب خواهرت خواست ... بعد تو هم میومدی اینجا هی می خواستی این بیچاره رو ...

با دیدن نگاه برزخی سامان ادامه نداد.

- اون بی شرف چیکار کرد؟

- نمیدونم بهش چی گفت که سایه اونطوری به هم ریخت ولی فکر نمیکردم ... وقتی اولین بار دیدش و از سر گذروندش فکر نمی کردم بار دوم حالش بد بشه

نگاه سامان روی سیاهی چشمش ثابت ماند: اینم ضرب شست اونه؟

با حرص سر تکان می دهد و می گوید: به جون خودت اگه این خواهرت نبود نفله اش میکردم اما حالش خوب نبود گفتم اول اونو از اونجا دور کنم

طرح لبخندی روی صورت سامان جا خوش می کند: میدونم

یک باره لبخند از صورتش محو می شود و اخم هایش در هم می رود: به من نمیتونستی خبر بدی به مامانت ...

خواهرات ... اونا چی؟

- نمیخواست کسی دور و برش باشه ... خودمم به زور موندم

نگاه از سیاوش می گیرد و زیر لب زمزمه می کند: دختره احمق

- این احمق رو خوب اومدی

سرش را یکباره بالا می آورد: کاری نکن اون یکی چشمتم بادمجون بکارم

- غلط کردی ... تو فعلا هوای خودت رو داشته باش اگه این لیلا از دستم بپره من میدونم و تو ... دختره قهر

کرد ... حالا باید برم نازشم بکشم

مشتی به بازویش زد و با گفتن "زهرمار"ی از اتاق خارج شد.

با خروجشان از اتاق سیاوش رو به سامان اسمش را صدا می زند و نگاهش لحظه ای به سایه می افتد.

- چیه؟

- میگم...

به سختی نگاه از او می گیرد و رو به سامان با گفتن "من میرم" خانه را ترک می کند.

\*\*\*

گیج و منگ چند بار پلک می زند و با باز کردن چشمانش نگاهش روی سامان قفل می شود. سر درد شدیدی

به سراغش آمده و ضعف بر بدنش غالب شده. با بلند شدن ناگهانی اش سرگیجه به سراغش می آید و سامان

به سمتش می رود.

- چی شدی؟

با بی حوصلگی خوبی زمزمه می کند و از جایش به یکباره بلند می شود که تعادلش بر هم می خورد.

- بشین بچه ... واسه من بیهو بلند میشه

- آخر نتونست حرفی بهت نزنه؟

ضربه ای آرام به پیشانی اش می زند: نخیر اینقدر جواب نداد که من آخر اومدم خونه ات

سری با بی حوصلگی تکان می دهد: اگه از اول فضولی نمی کرد الان اینجا هم نبود

- میدونی خیلی پررویی!

- نه الان فقط میدونم دلم یه شربت خنک شیرین میخواد

سامان همانطور که به سمت آشپزخانه می رود بچه پررویی نثارش می کند و با این فاصله سایه تازه می تواند

فکرش را جمع کند.

با به یاد آوردن حرف های کیان دوباره حالش بد می شود. جسمش زیر بار سنگینی له می شود. نه از خیانت پدرش. از قربانی شدن خودش برای هیچی. از زیر و رو شدن باورهایی که تا به حال داشت. یکی دیگر زندگی دیگری را از هم پاشیده بود که از قضا پدرش بود. پدری که با همه بدی هایی که از او دیده بود وفاداری به خانواده اش را همه اعضای خانواده قبول داشتند و حالا آن وفاداری هم در هم شکسته بود. کسی که پدرش زندگی اش را از هم پاشیده بود، رفیق و شریکش بود. حالا پسر آن شریک به خاطر تمام سختی هایی که کشیده بود زندگی سایه را جهنم کرده و حالا به اسم علاقه و عشق و هر کوفت دیگری که هست بازگشته تا سایه را دوباره پس بگیرد. ادعا می کند پشیمان شده. ادعا می کند سایه را دوست دارد. ادعا می کند تمام زجرهای سه ساله اش به خاطر یک کینه قدیمی بود. الان با گذشته چه تفاوتی کرده که دوباره بازگشته و فکر می کند سایه او را می پذیرد؟ پدر سایه هنوز هم پدرش است! گذشته همچنان همان گذشته است. کیان هم همچنان همان آدم خودخواه گذشته است. تنها کسی که این میان عوض شده سایه است. سایه ای که هرگز و هیچ وقت حاضر نخواهد شد با کسی که جهنم گذشته اش را به وجود آورده زندگی کند. محال است که فرصتی به او بدهد چه رسد به بخشیدن! هر چه که بود سایه این میان تقصیری نداشت. با قرار گرفتن شربت آب پرتقال مقابلش نگاهش بالا می رود و روی سامان ثابت می ماند.

\*\*\*

"جواب بده دیگه لیلا"

گوشی را کنار می گذارد و کلافه از جایش بلند می شود. با دیدن نگاه ریز شده کیانا و کیمیا، سرش را به سمت سقف بالا می برد: شما دوتا بیخیال شین که اصلا حوصله ندارم  
- این روزا مشکوک میزنی سیا

بالش را به سمت کیانا پرت می کند و می گوید: سیا عمه نداشته اته

اینبار نوبت کیمیا بود که سر به سرش بگذارد: راستشو بگو خبریه ... ما از الان فکر یه لباسی کنیم

چینی به صورتش می دهد و بی توجه به متلک های دخترها راه اتاقش را در پیش می گیرد تا چمدانش را بردارد. یک ساعت دیگر با ساوالان و علی قرار دارد و هنوز چمدانش را جمع نکرده. البته خیلی هم در قید این چیزها نیست. یک سفر است و سه دست لباس با یک حوله! این همه فکر کردن برای چه؟!

لباس ها را در ساک می چپاند و روی تخت می نشیند. موبایلش را دستش چرخی می دهد و نگاهی به صفحه سیاه می اندازد. روی اسم لیلا مکث می کند و بالاخره دو دلی را کنار می گذارد و زنگ می زند. بوق ها پیایی ناامیدی را در پی دارد. همین که می خواهد قطع کند صدای آرام و دلخور لیلا در گوشی می پیچد: الو - بالاخره جواب دادی؟

سکوت لیلا پشت خط باعث می شود خودش حرف بزند: اینطوری نکن لیلا ... باور کن ...

- به خاطر تو نیست همون توضیحت قانعم کرد

اخم هایش در هم می شود: پس چی؟

لرز صدایش نشان از بغضش دارد: هیچی ... حالم خوب نیست ... بعدا با هم حرف میزنیم

با گفتن این حرف بدون این که منتظر حرفی از سیاوش بشود، تماس را قطع می کند. سیاوش با اخم های در هم به صفحه سیاه گوشیش نگاهی می اندازد. حس خوبی به این قضیه ندارد.

ساک را بر می دارد و به بیرون می رود. رو به کیمیا می گوید: فردا حواست جمع باشه ... (اشاره ای به کیمیا می کند) این وروجکم کنترلش کن

کیمیا با لبخند تایید می کند و کیانا با پس گردنی لیوان آبی را که می خورد به سمتش پاشید.

- ای تو روحت دختره تخس

همانطور که به سمت اتاق می رود پیراهنش را از تنش در می آورد و پیراهن دیگری به تن می کند. با صدای باز شدن در، برمبگردد و با مریم رو به رو می شود. به سمتش می رود و بوسه ای به پیشانی اش می زند: تو هم

فردا شب با عمو اینا میری دیگه

- آره

- مراقب خودت باش ... حواست به گوشیتم باشه اینقدر زنگ نخوره تا قطع شه

چپ چپ مادرش را می بیند. بوسه ای دوباره به پیشانیش می زند: من برم دیگه ... واسه قرصاتم راس ساعت بهت زنگ میزنم چکت میکنم

چهره ای در هم می کشد و او را به سمت در هدایت می کند: بیا برو بچه ... فکر کرده بچه اشم ... (ادای او را در می آورد) زنگ میزنم چکت میکنم ... یکی باید خودتو چک کنه

صدای خنده سیاوش بلند می شود و بالاخره با شوخی و خنده از خانه خارج می شود و این خارج شدن همزمان با خروج سایه از واحدش می شود. که رو در روی پدرش ایستاده و حرف میزند.

"عمرا دیگه دخالت کنم"

این جمله قاطع سیاوش در ذهنش بود و با خداحافظی از مادر و خواهرهایش نگاهی به سایه و احمد می اندازد. سلامی می گوید و سایه با تکان دادن سرش جواب می دهد و احمد جواب می دهد. با رفتن سیاوش، سایه نگاهی به مریم و دو قلوها می اندازد و با حال و احوال پرسشی کوتاهی می کند. با صدای آرام احمد اخمی در هم می کشد: نمیدونستم این پسر همسایه اته!

نگاهی به سیاوش که با ساک کوچکی وارد آسانسور می شود می اندازد و رو به پدرش می گوید: من رفتم تو احمد نگاهی به دخترش می اندازد که پشت به او داخل خانه می شود و در را نمی بندد. این یک تعارف بود دیگر نه؟!

پشت سر او وارد می شود تا شاید بالاخره پایان این سال، پایان دفتر گذشته باشد.

\*\*\*

نگاه احمد سر تا سر خانه دختر غریبش چرخ می خورد و روی حرکات سایه که بی خیال در آشپزخانه لقمه ای الویه درست می کند و بی توجه به او می خورد ثابت ماند. این دختر فاصله گرفته بی خیال این روزها، آن سایه که به ریز حرکاتش توجه داشت تا پدرش را عصبانی نکند فرسنگ ها فاصله داشت. آن دختری که زیر نگاه هراسانش مدام به او "چشم" می گفت. البته تا زمان خواستگاریش هم احمد برای او چیز بدی نخواستی بود.

جلو می رود و روی صندلی مقابل میز ناهار خوری کوچک چهارنفره اش می نشیند.

- به من تعارف نمیکنی؟

بی هیچ حرفی ظرف الویه را مقابلش می گذارد و گاز کوچکی به لقمه اش زد. لبخند محوی روی لب احمد از این قهر کودکانه می نشیند. لقمه ای می پیچد و آن را به سمتش می گیرد. سایه نگاهی به لقمه در دست او و نگاهی به صورت جدی که با چشمان خندان تضاد داشت، می اندازد. بی توجه به او، نانی بر میدارد و لقمه ای دیگر برای خودش درست می کند.

احمد ناامید از گرفته شدن این لقمه مشغول آن را کناری می گذارد. می داند راه درازی در پیش دارد برای بخشیده شدن و برداشته شدن این فاصله ها. اما دو سال سکوت و قدم پیش نگذاشتن کافی بود. دوست نداشت بیش از این تصویر سیاهی در ذهن دخترش جا بگذارد.

نگاهش را در خانه می چرخاند و روی ساک سایه ثابت می ماند: داری میری؟

بی حرف سری تکان می دهد.



- کجا؟

جوابش خوردن یک جای لقمه و بی جواب ماندنش است. سکوت زجرآورترین راهیست که سایه انتخاب کرده و کم کم کلافگی به سراغش می آید.

- یادم نمیاد به دخترم یاد داده باشم باهام قهر کنه

پوزخند که فقط با لب ها نیست! پوزخندی که نگاه دارد از پوزخند روی لب ها آزار دهنده تر است.

اخم هایش رفته رفته در هم می رود. صبرش طاق می شود اما این بار با عصبانیت فقط سایه را از خودش دور می کند. چشمانش را روی هم می گذارد: کیان رو دیدی مگه نه؟

دیگر می دانست جوابش سکوت است. پس ادامه می دهد: حتما تموم اون مزخرفاتی که تو کله اش بوده تو کله تو هم کرده

اخم های سایه در هم می رود و لقمه را زمین می گذارد. احمد ادامه می دهد: سامان گفت امروز نیام دیدنت اما اومدم ... من از کیان باهات بدتر تا نکردم سایه ... پس به حرفام گوش بده

با بلند شدن ناگهانی سایه، نگاهش روی قامت ظریف دخترش ثابت می ماند. لاجونی دخترش حسرتی در چشمانش می نشاند.

- کجا؟

بی حرف به سمت یخچال می رود و بطری آب را بر می دارد. لیوانی را بر می دارد.

- به منم میدی؟

لیوان و بطری را مقابل پدرش روی میز می گذارد.

- من خیانت نکردم سایه ... هیچ وقت به شماها خیانت نکردم

نگاهی به نگاه ناراحت پدرش می اندازد و احمد ادامه می دهد: سیما به خاطر من از خونه اشون زد بیرون اما من بهش گفتم اشتباه کرده ... بهش گفتم برگرد ... بهش گفتم حتی اگه مادر بچه هام رو دوست نداشته باشم

اما بچه هام رو دوست دارم ... گفتم در برابرشون مسئولم

تک خنده صدا دارش آمیخته می شود به دو جمله: دوست داشتن و مسئولیت!

- سایه ...



- دوست داشتن تو چی بود ... اینکه جلوی چشم بچه هات به مادرشون توهین کنی و کتکش بزنی ... بچه هات رو مجبور کنی به کاری که دوست ندارن ... سامان رو مجبور کردی با کسی که دوست نداره ازدواج نکنه ... ساره رو با به زور شوهر دادنت باعث مرگش شدی و من ...

- من همیشه بهترینا رو واستون خواستم

- بهترینایی که تو واسه ما خواستی بدترینای زندگیمون شد ... مسؤل مرگ ساره تویی بابا ... اگر منم میمردم مسؤلش تو بودی ... (با بغض می نالد) اینا رو می فهمی؟

- ساره با کسی که دوست داشت احمقانه ترین کار ممکن رو واسه راضی کردن من کرد سایه ... تو هم اینو بفهم

سایه دستش را روی میز مشت می کند و با اخم های در هم سعی می کند صدایش را بالا نبرد: اینطوری نیست - چرا همینطوره ... دقیقا همینطوره ... خسته شدم هی سکوت کردم و بهت نگفتم تا خواهرت پیش چشمت خار نشه

سایه در سکوت نگاهش می کند: اون از اون پسر حامله شده بود سایه ... میدونی با اینکارش منو چطوری شکوند ... شماها فقط دیدید من اونو مجبور کردم به ازدواج ... هیچ وقت هم نفهمیدید چرا سایه با بهت نگاهش را از پدرش می گیرد و احمد دست زیر چانه او می برد و سرش را بالا می آورد: منو ببین سایه

\*\*\*

چشمان مملو از اشک دخترش، اخم هایش را در هم می کند: ساره منو بدجور شکوند ... چه با اون کارش چه با خودکشیش ... شماها نمی فهمید من چی کشیدم ... هیچ کدومتون ... آره خودخواهم ... زور گوئم ... زود از کوره در میرم ... زود خشمم رو بد خالی می کنم ... اما هیچ وقت بدتون رو نخواستم

نفسی می گیرد و ادامه می دهد: بعد از ازدواجت دیگه تو روی منم نگاه نکردی ... نداشتی ازت خبری بهم برسه ... اون کثافت هم داشت آزارت میداد و من هیچی نمی فهمیدم ... گفتم میگذره و برمیگرده ... برنگشتی ... وقتی باردار شدی و از خونه فرار کردی ... رفتم پرس و جو ... میخواستم ببینم چه بلایی سر دختر مظلومم اومده که این راه رو انتخاب کرده ... رفتم اما به هیچی نرسیدم ... هیچ کس هیچی از زندگیتون نمی دونست ... من از کجا باید میدونستم ... شک کردم رفتم سراغ کیان ... گفتم چه بلایی سرش آوردی؟ گفت یه اشتباه بود ... گفت بهش یه شانس بدم جبران میکنه ... گفت تو رو برگردونم ... وقتی هم فهمیدم حامله ای گفتم بذارم یه شانس

به کیان بدم ... تو رو از خودم روندم سایه ... شاید این بدترین کاری بود که کردم ... یه لحظه با خودم فکر نکردم سایه سر هیچ و پوچ قهر نمیکنه ... فرار نمی کنه ... نگفتم شاید مشکل جدی تر از این حرفاست ... وقتی خودکشی کردی و وقتی اومدم دق و دلیم رو سرت خالی کردم ... تازه بعد از همه اون قضیه ها همه چی واسم رو شد ... رفتم یقه کیان رو گرفتم ... با هم دعوامون شد ... پرسیدم چه بلایی سرت آورده ... بهش گفتم این بود امانت داریت؟! ... اونجا بود که فهمیدم کیان قضیه بین من و مادرش رو به اشتباه فهمیده با نوازش گونه اش، سرش را پس می کشد. در بهت حرف های پدرش است. حرف هایی که همیشه ناگفته مانده بود.

- وقتی جوون بودم سیما رو دوست داشتم ... انکارش نمی کنم ... سیما تموم گذشته من بود ... مادرتون هم این قضیه رو میدونست ... (کلافه دستی میان موهایش می کشد) خب یه اشتباهایی اون زمان پیش اومد که من و اون مجبور شدیم از هم جدا بشیم و من مجبور شدم با مادرت ازدواج کنم - چه اشتباهایی؟

نگاهی به سایه می اندازد که سایه می گوید: نمیخوام دیگه هیچی رو نصفه نیمه بدونم همه چی رو واضح بگید - نگاه مادرتو دیده بودم ... میدونستم دوستم داشت و میدونستم و کاری نکردم و نتیجه اش شد اون اتفاق ... با سیما دعوا شده بود ... توی حال خودم نبودم ... شب که برگشتم خونه ...

از جایش بلند می شود و دور خودش می پیچد. سخت بود حرف زدن راجع به این مسائل!  
- بهش تجاوز کردید؟

با وحشت به سمت دخترش بر می گردد. این چه تصویری بود؟ یعنی تا این حد ترسناک به نظر می رسید و خودش خبر نداشت؟! - نه سایه نه

مقابل پای دخترش می نشیند. این احمد با آن احمد دیکتاتور قبل فرسنگ ها فاصله داشت. این احمد حتی شباهتی به احمد آن شب داخل رستوران نداشت. علتش چه بود؟ دلتنگی این دو سالش؟! خسته شدن از این سکوت این سال هایش؟! همسری که واپسین روزهای عمرش را می گذراند و تنها خواسته اش این بود که دخترش این روزهای آخر کنارش باشد؟ یا شاید پشیمانی از درست پدري نکردنش؟ شاید می خواست این پدرانها های ناپدرانها هایش را جبران کند؟

لبخند تلخی روی لب هایش می نشیند: فکر نمی کردم دختر مظلوم منو اینطوری ببینه ... (نگاهش گریزان می شود) اگه چیزی هم بین من و مامانت بوده مامانت هم بی تقصیر نبوده ... ما ... ما وقتی ازدواج کردیم اون باردار بود

هینی که می کشد نگاه گریزان احمد را به سمت خودش می کشاند. از جایش بلند می شود.

- گفتنی ها رو بهت گفتم ... روزای آسایشگاهت نبودم ... این دو سال هم نبودم چون حس می کردم اونقدر ازم نفرت داری که نخوای ببینیم ... اما سایه هیچ وقت فکر نکن این سمت نیومدنام یعنی اینکه تنها دخترم رو به حال خودش گذاشتم و هیچ خبری ازش نگرفتم ... توجیه یا هر چی که فکر میکنی اسمش رو بذار اما یه شانس بده

"یه فرصت بده"، "یه شانس بده" دو آدمی که تمام بدبختی ها و مصیبت های زندگی اش از سوی آنها بود از او فرصت می خواستند.

- مامانت این روزا خیلی بهت احتیاج داره اگه میخوای میتونی برگردی

لبخند تلخی روی لبش می نشیند. برگشتن؟! چیزی بود که حتی الان هم بعد از فهمیدن واقعیت ها به آن فکر نکرده بود. زندگی اش در این پنج سال زیر و رو شده بود و مسببش هم کیان و پدرش بودند. با چهار کلام حرف آن روزهای جهنمی بهشت نمی شد که بخواهد به این سادگی بیخشد و بازگردد ولی لاقلا آن بار سنگینی را که روی دوشش داشت برداشته شد و این یک کمک بود برای شروعی که هنوز شروع نشده پایان یافته بود.

\*\*\*

دستش تا نزدیک آیفون رفته که با باز شدن در پارکینگ با ماشین ساوالان رو به رو می شود. ابرویی بالا می اندازد و به سمتش می رود. تقه ای به شیشه سمت کمک راننده می زند. با پایین آمدن شیشه نگاهش روی اخم های در هم نسخه دومش می نشیند. گوشه لبش بالا می رود: به پسرعمو ... احوال شما؟! ... این وقت شب کجا به سلامتی؟

- تو رو سنه

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و با لبخند مرموز گوشه لبش می گوید: گفتم اگه میری عشق و حال منم هستم

چپی به او می رود: خیلی رو داری میدونی؟

در را باز می کند و سوار می شود . ساوالان با چشمان گرد شده نگاهش می کند.

- بی خیال پسر ... یه دختر ارزش نداره که ...

غضبناک نگاهش می کند و با لحنی خشک میان حرفش می رود: گمشو بیرون کیان تا با قفل فرمون نردم نفله ات کنم

- بگم گ..ه خوردم بی خیال میشی

- مشکل من اون دختر نیست همونقدر که تو بی لیاقت بودی اون دخترم بود ... مشکلم اون زن بیچاره اته که الانم از دستت آسایش نداره ... فقط زندگی خودتو گند نزدی زندگی یه عده دیگه رو هم زدی نابود کردی

- ساوی

- شنیدم اون دختره ازت شکایت کرده میخوای یه زنگ بزنی به پلیس بیاد جمعت کنه

اخم های کیان در هم می رود: پس چرا معطلی زنگ بزنی دیگه!

ساوالان بی معطلی موبایلش را در می آورد تا تماس می گیرد که موبایل از دستش کشیده می شود.

- شنیدم داری میری شمال ... انگار دختره هم هست

- خبرچینت اشته به عرضت رسونده ... حالا پیاده شو

- خیلی خب میرم اگه تو جاده منم کنارتون دیدی تعجب نکن

با گفتن این حرف از ماشین پیاده می شود و ساوالان به او که با قدم های تند خیابان را طی می کند نگاه می کند و با گفتن " کله خر " ی ماشین را به حرکت در می آورد.

\*\*\*

در یک خلسه عمیق فرو رفته و با چشمان شیشه ایش به یکی شدن دریا و آسمان خیره شده. فکری نیست. گذشته ای نیست. سنگینی نیست. این نیست ها برای او زیاد نیست. آنقدر این خلسه عمیق است که متوجه افتادن شالش نشده. آنقدر این سکوت بلند است که با هیچ چیز قابل قیاس نیست. آنقدر در خودش و این دریا و آسمان غرق است که متوجه خیرگی نگاه های دیگران نمی شود. هنوز هم گمشده ست. هنوز هم راه زیادی برای پیدا کردن خودش دارد. گذشته را هم زد و هیچ نیافت و شاید برای همین، این نیست ها آزارش می دهد. اسیر مرداب نیست. اسیر گذشته نیست. اسیر عروسک گردانی هم نیست. این عروسک همچنان سرگشته و حیران است. یعنی می شود این عروسک مثل پینوکیوی قصه ها جان یابد و انسان شود؟ یعنی می شود این

عروسک دیگر عروسک نباشد؟ چه چیز به این عروسک روح می دهد؟ جان می دهد؟ قلب می دهد؟ زندگی می دهد؟ چه چیز این عروسک را گل مرداب زندگی اش می کند؟  
صدای هیاهویی او را از این خلسه بیرون می کشد و چشم در چشم همسایه شیطان این روزهایش که درون آب پرت شده شده و نمی بیند مردی را که می خواهد او را هر طور شده برگرداند.

\*\*\*

بخش ۵

فصل ۱

زندگی قصه باورهای ماست.

گاه تلخ مثل جدایی

گاه غم انگیز مثل مرگ

گاه آهی از سوی دل

گاه فریادی از سوی عقل

با تنی گر گرفته و نگاهی پریشان سوار ماشین می شود و با دیدن سیاوشی که به دنبالش است ماشینش از جا کنده تا فاصله ها را پر کند.

گرومپ گرومپ قلبش و داغی گوشه‌هایش و پس لرزه های این دل وامانده اش را گوش دهد یا به فریاد عقلش که از او می خواهد چشم روی اینها ببندد و فراموش کند کسی پا در زندگی اش گذاشت و همه وجود نابود شده اش را از نو ساخته . کسی که ناجی اش شد. کسی که گل مردابی بود میان این مرداب. کسی که به این عروسک قصه جان بخشید. نفس و روح بخشید و قلب یخ زده اش را آرام آرام آب کرد.

نگاه مضطربش در پی خیابان ها و دستان لرزانش محکم تر به فرمان چنگ زده. جدال سختی میان عقل و احساس است و نمی خواهد این بار دوباره خودش را میان این جدال گم کند.

عقل می گوید: سایه است و یک گذشته سیاه و تاریک. عقل می گوید: سیاوش است و یک زندگی معمولی و پر مسئولیت.

قلب می گوید: عروسک تازه جان گرفته نمی تواند دست بکشد. قلب می گوید عروسک این قصه این بار دلبسته عروسک گردانش شده. قلب می گوید این عروسک، بی عروسک گردان سرگردان است و حیران.

اینبار نفیر عقل بلند می شود: پس زندگی آن عروسک گردان چه؟ خودخواهی نیست؟ عروسک گردان برای او زیادی نیست؟!

قلب می گوید: اگر زیادیت پس چرا وقتی تن لرزانش در آغوش عروسک گردان فرو رفت صدای گرومپ گرومپ قلب او تن یخ بسته اش را گرم کرد؟ چرا لمس واژه ها این قدر پررنگ و معنادار بود؟ احساسات عروسک گردان این قصه مهم نبود؟!

شیشه را پایین می کشد. تازیانه باد را باور کند یا شلاق باران را؟ عقل را قبول کند یا احساس را؟ یعنی حد و مرزی این وسط نیست؟! شاید باید نبضی را باور کند که با دور بودن از او کندتر از همیشه می زد و شاید باید باور می کرد این نبض شاهرگ زندگی اوست و اگر نباشد او هم دیگر نیست!

صدای برف پاک کن ... تازیانه باد ... شلاق باران

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

در خواست نامعقول سیاوش را باید چه می کرد؟ پذیرفتن احساس او چه در پی داشت؟! هر چند همان لحظه عقلش یک نه محکم را فریاد زد و تمام حقایق را در صورتش کوباند و سیاوش را از خود ناامید کرد اما الان ...

الان دلش اشک می ریخت و عقلش به سرزنش این دل وامانده برخاسته بود و جدالی در پیش بود که تنش را خسته و خسته تر می کرد.

دل خاطره های این مدت را پیش می کشید و عقل پس می زد. از کی شروع شد؟ این دل لرزه ها از کی شروع شد؟ تن یخ بسته اش از کی گرم شد؟ کی میان آن همه گم شدن ها فرصت پیدا شدن و دوست داشتن را پیدا کرد؟ اصلا مگر ممکن بود زنی مثل او دل ببندد و دل به دلی بدهد؟ نه محال بود!

بوی نم که آمد خاطره ها جان گرفت. فکرش پی دریا و شمالی رفت که خاطره انگیزترین سفر زندگی اش شد. پی آن تیله های براق که رقص آتش را در برداشت. پی آن دستانی حلقه شده ای که از افتادن او در چاله جلوگیری کرد؟ پی آن مشت خوابیده شده زیر چشم کیانی که با گستاخی به دنبال او راه افتاده بود.

درست است از همان جا شروع شد و ادامه داشت.

در خیابان خلوت و به سمت ناکجاآباد می راند و صدای آهنگ "دنیای این روزهای من" او را به گذشته و زمزمه صدای خودش می برد.

با چراغ های پیاپی ای که داده می شود توجهش به ماشین عقب جلب می شود. توجهی نمی کند و سرعت ماشین را بالا می برد و ماشین پشت سرش هم همین کار را می کند و با جلو زدن از او، مقابلش می پیچد و سایه مجبور به ترمز کردن می شود.

با پیاده شدن راننده، او هم با عصبانیت پیاده می شود. شالش از شدت باد روی سرشانه اش می افتد و موهای موج و بلند شده اش در دست باد به این سو و آن سو کشیده می شود. شلاق باران اشک های ریخته شده اش را پس می زند. با قدم های محکم به سمت راننده می رود و عصبانی و کلافه از جدال درونش رو به راننده می گرد: دیوونه شدی؟! ... نمیگی تصادف میکنیم؟

- فرار راهش نیست سایه

- فرار از چی؟ چرا باید فرار کنم؟

حالا هردو رو به روی هم ایستاده بودند و به هم نگاه می کردند.

- از من ... (به قلب خودش اشاره کرد) از این

سخت بود سر کج کند و پوزخندی به احساس او، به احساس خودش، به او بزند وقتی صدای کوبش قلبش اینقدر بی امان بود.

- چی فکر کردی با خودت سیاوش ... اینکه احساستو رو میکنی و منم میگم آره؟!

سخت بود گریستن دل را شنیدن و لحن تمسخرآمیز را به کار بردن: منم میگم دوستت دارم و راحت قبول میکنم؟

با انگشت اشاره به مغزش اشاره کرد: عقل تو کله ات هست یا نه؟ اینی که رو به روت و ایستاده یه زنه ... یه زن مطلقه ... یکی که قبلا مادر بوده ... یکی که هر چقدر هم بخواد گذشته سیاهش رو بیوشونه شاید خاکستری بشه اما سفید نمیشه ... این زندگی واقعیه ... رمان و قصه نیست ... داستان و افسانه هم نیست ... من هیچ صنمی با تو ندارم ... دست از سرم بردار ... بازیم نده ... من تازه سرپا شدم ... زمینم نزن

رویش را برگرداند تا به سمت ماشینش برود که دست سیاوش از پشت روی شانه اش نشست و او را برگرداند. از کی دیگر نسبت به این دست نشسته از پشت واکنش نشان نداد خودش هم نمی دانست! نگاهش در نگاه سیاه براق او نشست و قلبش بی امان تر. هردو خیس شده بودند و شاید مسخره ترین کار کشیدن شال خیس روی موهایش بود. با اخم های در هم و خیره به چشمان او ادامه داد: تو فکر کردی من کیم؟ یه پسر تازه به بلوغ رسیده ... یه پسر احساساتی ... نه خانوم منم اگه جلو اوادم سنگامو با خودم وا کندم ... آره گذشته ات سیاه



هست اما اگه گذشته تو سیاه باشه نبودت هم آینده منو سیاه میکنه تو اینو میخوای؟ اگه اینو میخوای باشه حرفی نیست

- کی میگه من باشم آینده ات سیاه نیست ... همه چی دوست داشتن و احساس نیست ... یکم درست فکر کن ... من هنوز اعصابم با کوچیک ترین چیزا به هم میریزه ... من هنوز از خیلی چیزا واهمه دارم ... سیاوش من دیگه نمیکشم بجنگم ... آرامش میخوام ... یه زندگی آروم میخوام ... با تو همیشه ... با هیچ کس همیشه ... این بازی مسخره رو همین جا تمومش کن

- خودت هم میگی هنوز همیشه ... یعنی شدنیه ... خب بهت فرصت میدم ... بهم فرصت بده ... اما نگو نه

جواب این همه خواهش یک "نه" محکم و قاطع بود و فرار سایه!

ماشین را روشن کرد و بی توجه به سیاوش ، از کنار ماشینش گذشت و از آینه به چهره مرد مانده زیر باران نگاه کرد و اشک ریخت.

"سوختم اما هنوز هم تماشا می کنی

هر چه گفتم هرچه گفتم تو حاشا می کنی

سوختم این ماجرا بر هر گلوبی بغض شد

سهم من از تو فقط این اشک های تخس شد"

\*\*\*

۲۰ ماه قبل

شب ... آتش ... دریا و ساحل با یک جمع شاد یکی از فانتری هایی که در رمان ها دیده می شود و حالا و اینجا معنا گرفته بود. آن هم نزدیک سال تحویل. لبخندهای عاریه ایش با شوخی های این جمع پرننگ شده بود. اینجا و این لحظه، کنار این صدای امواج دریا و قهقهه های این جمع جایی برای غمگین بودن و در خود فرو رفتن نبود. نگاهش روی علی و دخترش می نشیند. مردی که با چشمان غمزده اش و لبخند روی لب هایش چیزی را برای دخترکش توضیح می دهد. نگاهش از اشک پر و خالی می شود و نفس بلندی می کشد که نگاه سیاوش را که مقابلش نشسته بود به خود جلب می کند. مسلما برای علی سخت بود که به این سفر بیاید وقتی هنوز چهلم همسرش هم تمام نشده بود اما روحیه دخترش رها، اینقدر بد بود که باعث شد حتی به مدت چند روز به این سفر بیاید.

- چیزی شده؟



با صدای سیاوش، نگاه از علی گرفت و به چشمان او خیره شد. اشاره ای به علی و دخترش کرد و نگاهش در نگاه دختر که معذب در بغل پدرش بود و به او نگاه می کرد ثابت ماند. لبخندی زد و رها خودش را بیشتر به پدرش چسباند. سعی کرد نگاهش را از حسرت خالی کند و لب هایش را به خنده باز. چشمکی به دختر زد که دختر کامل در بغل پدرش فرو رفت و چیزی به او گفت. علی به سمت سایه و سیاوش برگشت و لبخند غمگینی به هردو زد.

- بیا اینجا ببینم وروجک

به سمت سیاوش برگشت که رها را خطاب قرار داده بود. دختر سرش را کامل در شانه پدرش فرو برد و حالا توجه همه به رها جلب شده بود. این بار کیانا از جایش بلند شد و با اشاره ای از علی از او کسب اجازه کرد و رها را به زور از بغل پدرش کند.

- کجا قایم میشی بچه ... همه اش کنار بابات نشستی ... خوب نیست بچه اینقدر بابایی باشه ها میدونستی؟ رها نچی کرد و با تقلا سعی داشت از بغل کیانا بیرون بیاید اما کیانا هر بار با تقلاش محکم او را می بوسید و کم کم دستش به سمت پهلوهایش رفت و مشغول قلقلک دادنش شد. صدای خنده رها که فضا را پر کرد لبخندی روی لب همه آمد و علی با تشکر به کیانا نگاه کرد. کیمیا هم از جایش بلند شد و پاهای او را گرفت و هردو او را تاب می دادند و رها می خندید. با اولین جمله ای که گفت علی بهت زده به دخترش نگاه کرد. بعد از چند هفته بالاخره به حرف آمده بود و خندیده بود. آن هم با یک قلقلک ساده!

- نکن خاله ... بذارم زمین ... بابا ... بابا کمک

کیانا عقب کشید و رو به کیمیا گفت: بکش عقب ... الان باباش میاد ما رو میکشه پاهای رها که روی زمین می نشیند شروع به دویدن می کند و کیانا و کیمیا به دنبال او می روند. نگاه سایه به دویدن های بی امان رفت و همین که خواست به دخترکش فکر کند صدای ساوالان او را از گذشته بیرون کشید: میگم علی برو دنبال بچه ات وگرنه کیانا چیزی ازش نمیذاره نگاه سایه دوباره روی رها نشست که روی ساحل افتاده بود و دو خواهر اذیتش می کردند. اخمی در هم کشید: راست میگه ... برو دنبالش الان بچه رو خفه میکنن ... عین این آدمخوارا بالا سرش نشستن نگاه همگی به سمت آنها کشیده شد و علی با لبخند از جایش بلند شد. حالا از آن جمع فقط سایه و سیاوش و ساوالان نشسته بودند.

ساوالان: این خواهرا تم مریضا

سیاوش: بچه رو بعد از چند روز به حرف آوردن؟

سایه: مگه میشه کیانای وراج جایی باشه و کسی رو به حرف نگیره

به حدی این حرف را خشک و جدی به زبان آورد انگار در مورد یک موضوع معمول و رایج حرف می زند.

ساوالان زیر خنده زد و سیاوش با تک خنده ای گفت: برادرش اینجا نشسته ها

تای ابرویی بالا انداخت و بی خیال گفت: خب باش ... مطمئنم خودت بهتر از من قبول داری

ساوالان و سیاوش نگاهی به هم انداختند و سایه با دیدن ترکه چوب، آن را برداشت و با آتش مشغول شد و

سکوتی حاکم شد و بالاخره این سکوت توسط ساوالان شکسته شد: بیچاره علی ... حتما تنهایی بزرگ کردنش

خیلی سخته ... نمیدونه غصه این بچه رو بخوره یا مرگ زنش

- زنده ها واجب ترن ... مخصوصا یه بچه

آه پر حسرتی کشید. آهی که درد داشت. درد یک مادر که بچه اش را از دست داده و درد یک آدم که کودکی

اش مرده بود.

\*\*\*

گردش هایشان از مردها سوا شده بود و رها در این بین میان جمع دخترانه و جمع مردانه در گردش بود. صبح

زود که بیدار شده بودند. کیانا و کیمیا با یادداشتی اعلام کرده بودند که برای خرید به بازار می رفتند. سایه و رها

تنها در خانه نشسته بودند. در این مدت خیلی به هم نزدیک نشده بودند. چرایش را خود سایه هم نمی دانست.

رها گوشه ای نشسته بود و معلوم نبود روی فرش چه بود. صدای قار و قور شکمش که آمد لبخند خیلی محوی

روی لب سایه نشست. از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت. یخچال خالی بدجور به چشم می آمد.

- چیزی نداریم که بهت غذا بدم ... باید صبر کنی کیانا و کیمیا بیان

رها بی آنکه سرش را از روی قالی بلند کند، لب ورچید. سایه آهی کشید و به سمتش رفت.

- داری رو زمین چیکار میکنی؟

رد نگاه بچه را گرفت که می خواست مورچه را به دام بیندازد و بازی کند و هر بار مورچه از زیر دستان تپش در

می رفت.

- نشنیدی میگن میازار موری که دانه کش است

نگاه گنگی به سایه انداخت: یعنی چی؟

- یعنی مورچه رو اذیت نکن ... اونم وقتی که داره دونه این ور اونور مییره

خودش از ترجمه اش خنده اش گرفت. رها نگاهی مورچه انداخت و رو به سایه گفت: این که دونه نداره  
- حالا هر چی ... چرا مورچه رو اذیت میکنی؟

- پس چیکار کنم؟

سایه کمی فکر کرد. هیچ ایده ای برای سرگرم کردن این دختر هفت ساله به ذهنش نمی رسید.

- مدرسه میری؟

- اوهوم

دسته ای از موهایش را نوازش کرد و با پس کشیدن رها دستش میان راه معلق ماند.

- پیک بهت ندادن؟

- با خاله کیانا تمومش کردم

- حوصله ات الان سر رفته؟

- اوهوم

- میدونی من همسن تو بودم اینجور موقعا چیکار میکردم

با چشمان درشت قهوه ایش متعجب به سایه زل زد: خواب دخترم خواب

لبخندی که روی لب رها نشست لبخند به لبش آورد. از جا بلند شد و با چند کاغذ برگشت و مشغول درست

کردن نمکدان، گل کاغذی و موشک و قایق و هرنوع کار دستی ای که در بچگی بلد بود برایش درست کرد تا

موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم سیاوش ابرویی بالا انداخت و جواب داد که سیاوش بلافاصله گفت: این

خواهرای من کدوم گورین که جواب موبایل نمیدن؟

لحن تشری سیاوش، آن هم بدون سلام لبخندی روی لبش نشاند: رفتن خرید

- آره ارواح کلاشهون ... من اینا رو گیر بیارم کشتمشون

لبخندش پررنگ تر شد که سیاوش گفت: لابد تو و بچه رو هم تنها گذاشتن

نگاهی به رها کرد و آره ای گفت.

- لابد تو هم حوصله بچه رو پوکوندی

لبخند از لبش محو و اخم کمرنگی روی صورتش نشست: منظور؟

- بس که ماستی

- کاری نکن روی نقطه ضعف دست بذارم

- نقطه ضعفم؟

- بله کاکا سیا

- حرف نزن شیربرنج ... پاشو بیا اینجا

نچی گفت و تماس را در تلافی سلام نکردنش قطع کرد.

- میخوای بریم دم دریا ... اونجا یه چیزی هم بخوری

رها با خنده سر تکان داد و با گفتن "من میرم لباس بپوشم" به سمت اتاق دوید.

برای صفحه سیاه موبایل خط و نشان کشید: که من شیربرنج و ماستم کاکا سیا!

لبخند کمرنگی روی صورتش جا خوش کرد و با آماده شدنش همراه رها از خانه بیرون زدند.

\*\*\*

فصل ۲

حال

به سختی نگاه از ماشین سایه می گیرد و سوار می شود. ناراحت شده بود اما نه آنقدر که بخواهد به خاطرش زجر بکشد. حرف های سایه مرتب در گوشش می پیچد. سایه اشتباه نمی کرد و خودش هم بارها به این فکر کرده بود چه چیز سایه توجهش را جلب کرده که باعث شده چشم روی گذشته سایه او بیند و قدم بردارد. گذشته ای که هنوز روی الان سایه هم سایه انداخته و نتیجه اش زبان تلخ و اعصاب متشنج اوست که البته این روزها هر روز کم رنگ تر از روز قبل می شود. یک چیزی در وجود این دختر بود که او را به سمت خود می کشاند. دوست نداشت این دختر زخم خورده بیش از این زخم بخورد. شاید هم چون زیادی درگیر زندگی او شده بود در مقابلش احساس مسئولیت می کرد. آره شاید هم همین بود پس چرا فکر می کرد نمی تواند بی حضور سایه ادامه دهد. مستی به فرمان زد. عجله کرده بود. شاید این احساس مسئولیت و عادت بود که او را به سمت سایه می خواند. سایه هیچ نقطه قوتی نداشت که بخواهد سمتش کشیده شود. پس آن حرف چه بود؟ چرا به سایه گفت که آینده اش بی او سایه خواهد شد؟

چنگی به موهای خیسش زد و قطرات آب به این سو و آن سو پاشید. نفس هایش تند شده اش خبر از بی قراری اش می داد. مطمئن بود به خاطر زیبایی سایه نبود که به سمتش کشیده شد. جرقه ای که به ذهنش زد باعث شد تکیه اش را از صندلی بگیرد. شاید به خاطر این به سمت سایه کشیده شد که فکر می کرد آرامشی که از شمال و کنار ساحل در وجود سایه نشسته بود به گونه ای بود که حتی با برگشت دوباره کیان سایه دیگر

حالش بد نشد. آرامشی که به طور عجیبی در همه حرکات و رفتارش مشهود بود و رفته رفته با ورود افرادی که به زندگی اش وارد شدند سایه از آن پوسته ضعیف و رنجور خودش جدا شد. سایه را از گذشته اش جدا کرد و سایه عین یک نوزاد نوپا که بعد از چند بار زمین خوردن بالاخره توانست روی پایش بایستد و سیاوش شاهد این بلند شدن بود اما چیزی که باعث نزدیکی بیشتر او و سایه به هم شد. شب های تراس بود. شب هایی که کنار هم از مشکلات و روزمرگی هایشان می گفتند. از سردرگمی و کلافگی اشان. اما حالا چه؟! حالا که سایه نخواستن را فریاده زده بود باید می ماند؟ شاید نخواستن را فریاد زده بود اما چشمانش چیز دیگری می گفت. شاید بهتر بود که سیاوش فعلا از زندگی سایه کنار بکشد. شاید اشتباه می کرد. شاید آینده اش آنطور که تصور می کرد سیاه نمی شد. دوست نداشت محبتش یک طرفه باشد. دوست نداشت همیشه نقش حامی را برای او بازی کند. دوست داشت اگر علاقه ای هست دو سویه باشد و حمایتی در کار نباشد. او به همراه احتیاج داشت نه یکی که مدام حامی اش باشد. پس بهتر بود عاقلانه رفتار کند و ببیند بعدها چه در پیش خواهد بود.

چیزی درونش پوزخند زد. شاید قلبش بود. ولی مگر مهم بود؟ در این سی سال زندگی اش همیشه عقل پیشی می گرفت و الان هم باید همین کار را کند. نمی تواند به صرف یک علاقه زندگی ای را بسازد و شاید حق با سایه بود. بخاری ماشین را روشن می کند تا لباس باران گرفته اش خشک شود و با استارت ماشین به سمت خانه می راند.

با ورودش به خانه اولین کسی که مقابل این چهره آشفته ظاهر شد مادرش بود. نگاهش از بهت چشمان مادرش فرار می کند و با گفتن سلام آرامی راه اتاق در پیش می گیرد. صدای کیمیا را شنید که از مادرش می پرسد: سیاوش بود؟

اما جواب مریم را نمی شنود. بی خیال به سمت کمد می رود و سرگشته به لباس های پیش رویش نگاه می کند که در باز می شود: این چه سر و وضعیه؟

بی توجه به سوال مریم می پرسد: مهمونا کی میان؟

- یه ساعته دیگه

سعی می کند صدایش را از خشکی در بیاورد و لبخند بزند. امشب شب مهمی برای خواهرش بود. باید از این حال و هوا در می آمد.

- عروس کوچولو کجاست؟

با دیدن قدم های مریم لباس و حوله را برمی دارد و مریم کنارش می نشیند.

- بینمت

وقتی حرکتی نمی کند مریم خودش صورت پسرش را به سمت خودش برگرداند.

- چت شده سیاوش؟

در سکوت به مادرش نگاه می کند. هر چقدر هم که لبخندش را رنگ می بخشید. هر چقدر هم لحنش را مثل همیشه می کرد اما نگاهش را که نمی توانست کاری کند.

- چیزی نیست ... یه ذره خسته ام ... (اشاره ای به سر و وضعش می کند) می بینی که از زیر حموم خدا اوادم بیرون ... بذار برم حموم تا مهمونا نیومدن

مریم می فهمد که سیاوش به پوسته خودش فرو رفته و لب باز نخواهد کرد. از جایش بلند می شود: زود باش برو ... من برم پیش کیانا دو ساعته داره تو کمد دنبال یه لباس میگرده

به سمت در می رود: فکر نکن از زیرش در رفتی ... بعد از خواستگاری خودم گوشت رو می پیچونم تا بهم بگی چته

با گفتن این حرف از اتاق خارج می شود. راستی اگر مادرش این قضیه را می فهمید چه واکنشی نشان می داد؟ سایه را آنقدر دوست داشت که او را قبول کند یا او هم سایه را مثل خودش یک زن مطلقه با روحی پریشان می دید؟ پوفی می کشد چه اهمیتی دارد؟ حالا که قرار نیست اتفاقی بیافتد.

از حمام بیرون آمده و همانطور که با حوله موهایش را خشک می کند. با دیدن کیانا لبخندی به رویش می زند: چطوری عروس؟

کیانا نگاهی به چهره آشفته او می کند و با اخم های که از خجالت در هم رفته بود از کنارش می گذرد. سیاوش ابرویی بالا می اندازد و با خودش می گوید: کیانا و خجالت؟!

\*\*\*

با رسیدن به خانه تمام دکمه های مانتوی نیمه خشک را باز کرده و روی مبل پرت می کند. از وقتی آن حرف ها را به سیاوش زده، حس عجیبی دارد. حس بی وزنی. درست مثل اولین شب زندگی مشترکش با کیان که حس می کرد روحش کنده شده و قلبش یخ. نه مثل آن روز نه! از آن روز بدتر بود. آن شب مرگ را به چشم دیده بود و امشب یک حس معلق میان مردن و زنده بودن داشت. یک حسی که تعریفی نداشت. قلبش بنای ناسازگاری می زد و عقلش از بس بر دهان قلبش کوبیده بود داغ کرده بود. حالا از سایه یک قلب گر گرفته و دردناک و یک عقل تب کرده و یک جسم و روح خسته و وامانده به جا مانده بود.

بی معطلی به اتاق می رود و خودش را روی تخت پهن می کند. صدای سیاوش هنوز در گوشش هست و عقل و قلب همچنان به سرزنش همدیگر مشغول بودند و خسته از این همه فشار قطره اشکی راه می گیرد و از کنار گوشش روی تخت می افتد و آهسته لب می زند: بسه

اما جدال بیشتر و اشک ها تازه سد را شکسته بودند و سیل وار میچکیدند و سایه در برابر همه اینها توانسته بود چشم ببندد و خودش را به دست خواب بسپارد تا شاید این جدال تمام و این اشک ها خشک شوند.

\*\*\*

بیست ماه قبل

با رها دم ساحل قدم زدند که مردی را به همراه اسب دیدند. نگاهش به رها که اسب را دنبال می کرد نشست و گفت: میخوای سوارش بشی؟

سرش را به خجالت و در تایید تکان داد. دستش را گرفت و با او به سمت مرد رفت. رها را مقابلش نشانده و خودش هم سوارش شد. مرد افسار اسب را به دست گرفته و همراه آنها می رفت. ذوق رها، لبخندی روی لب سایه نشانده و تا یک دور مرتب به سایه هر حرکت اسب را به سایه نشان می داد و کنجکاوی می کرد. موقع برگشت بود که این دریا و این ذوق و هیجان در جنگل سبز چشمانی غرق شد و لبخند از صورتش پرکشید. هردو از اسب پیاده شدند و سایه بی توجه به حضور کیان پول را به مرد داد و تشکری کرد. دست رها را گرفت و خواست او را با خود همراه کند که دست آزادش از پشت کشیده شد.

- باید باهات حرف بزنم

با دیدن کیان، کلافه پوفی کشید: حرفاتو شنیدم ... دیگه چی مونده؟

- سایه من میخوام دوباره با تو باشم

نگاه سایه که روی رها که کنجکاو روی هر دو می چرخید، ثابت ماند. بچه را بغل زد و رو به کیان گفت: فکر نمیکنم وقت خوبی باشه و در ضمن دیگه نمیخوام ببینمت ... خواسته و حرفای دیگه ات واسم یه ذره ارزش نداره ... مزاحمم نشو کیان وگرنه بد می بینی ... دفه دیگه هشدار می تو کار نیست

همین که خواست از کنارش بگذرد دست کیان روی شانه اش نشست. ناخودآگاه حس ترسی به دلش هجوم آورد که مقابل کیان سعی بر پس زدن آن داشت. این دست روی شانه خاطرات خوشی را برایش به همراه نداشت.



- سایه مجبورم نکن با کیان گذشته رو به روت کنم ... یا مثل آدم میای میشینی به حرفام گوش میدی یا اون روی کیانی رو بهت نشون میدم که خوب میشناسیش

بزاقش را قورت داد و نگاهی به رهایی که انگار اضطرابش را دیده بود انداخت. خواست قدم تند کند که دست کیان محکم تر از قبل سرجایش نگهش داشت.

- داری بچه رو میترسونی

- گفتم باید حرف بزنی یعنی باید حرف بزنی

- اونم گفت نمیخواه باهات حرف بزنه

با گفتن این حرف نگاه هردو به سمت سیاوش و ساوالان نشست. توان بیشتری برای نگه داشتن رها نداشت. او را روی زمین گذاشت. سیاوش نگاهی به سایه انداخت: شما رها رو ببر خونه

تند سری تکان داد و با گرفتن دست رها پا تند کرد. حالا کیان مانده بود و ساوالان و سیاوش. ساوالان رو به کیان غرید: معلومه داری چی غلطی میکنی؟ تا اینجا راه افتادی که چی؟

از فاصله میان آنها استفاده کرد و رو به ساوالان با خونسردی گفت: به تو ربطی نداره

دست سیاوش روی شانه او نشست و او را با خشونت به سمت خود برگرداند و با زدن مشت به چانه اش او را به سمت ساوالان هل داد.

- این تلافی اون مشت بود که بهم زدی ... حالا همین الان راهتو میکشی و دیگه این دور و بر نمی بینمت

لبخند کج روی صورت کیان بدجور با اعصاب او و ساوالان بازی می کرد.

- د منتظر چی هستی ... پاشو برو دیگه

رخ به رخ سیاوش ایستاد: تو رو سنه؟ تو چیکارشی؟

قدمی به سمتش برداشت: فعلا که وکیل ویشم ... داداشش این اختیارو بهم داده ... میری یا دنبال دردسر میگردی؟

آن خونسردی رفته رفته جایش را به یک اخم پر رنگ میدهد. از این کلمه "داداش" و "وکیل وصی" حس خوبی نداشت. احساس می کرد این دو نفر قرار است مانع بزرگی شوند. هر مانعی هم که باشد اهمیت نداشت در آخر او سایه اش را می دید. با او حرف می زد و در نهایت سایه به او باز میگشت. او کیان بود. در تمام زندگی اش همه کمبودهایش را جبران کرده بود. در تمام زندگی اش هر چه خواسته بود را، هر چقدر سخت به دست آورده بود. حالا سایه را به هر قیمتی شده بود پس می گرفت.



- بین آقای مفتش ... وکیل وصی ... هر چی که اسمت هست ... سایه زن من بوده ... هر مشکلی هم بوده بین خودمون بوده ... یه اشتباه از طرف من بوده و اونم بالاخره می بخشه ... خوش ندارم با هر اسم و عنوان و از طرف هر کی که هست تو رو دور و برش بینم ... این اولین و آخرین اخطارمه ... دفه بعد با این زبون خوش باهات حرف نمی زنم ... حالته که؟

پوزخند سیاوش، اخم هایش را بیشتر در هم گره کرد و حرف هایش عصبانیتش را شدت بخشید.

- فعلا که اون حتی نمیخواه باهات حرف بزنه چه برسه به بخشیدن

نگاهش به سایه که آن سمت خیابان ایستاده بود، افتاد و به کیان گفت: خواست باشه ... دور و برش نبینمت اوکی؟

با گفتن این حرف یقه مچاله شده او را صاف کرد و خواست برود اما با ندیدن ساوالان به سمتش برگشت که ساوالان گفت: تو برو من میام

سیاوش سری تکان داد و به سمت سایه رفت. ساوالان ماند و کیانی که روزی بهترین رفیقش بود.

- دست از سر این کارات بردار کیان ... تا حالا هر چی خواستی به دست آوردی اما دست از سر این دختره بردار ... این دختره هر چیزی یا هر کسی نیست ... بذار زندگیشو بکنه

- حالا تو هم شدی وکیل وصیش؟

- هر چی دوست داری فکر کن ... این دختر حتی اگه تموم مردای این زمین محو بشن و تو تنها آدم روی زمین باشی سمت نیامد ... برو پی زندگیت بیخودی تلاش نکن

- خوب شد گفتمی پس باید به زور متوسل بشم

با نگاه برزخی ساوالان اخم کمرنگی روی صورتش جا خوش کرد: نکنه تو هم بهش چشم داری ساوی؟

- من مثل بعضیا نیستم به زن داداشم چشم داشته باشم

طعنه حرف ساوالان را گرفت و چشمانش را با درد بست. تا خواست چشم باز کند و بگوید متاسف است ساوالان رفته بود. آنقدر در گذشته گند زده بود که هیچ جوهره این گند پاک نمیشد. حتی اگر به فرض محال سایه را پس نمی گرفت باید میانه اش را با ساوالان خوب می کرد.

\*\*\*

بعد از آن بحث ظهر، دوباره در خودش رفته بود. دخترها و پسرها با هم مشغول بازی بودند و او، با ندیدن علی و دخترش به سمت اتاق علی رفت اما با دیدن رها که روی تخت خوابیده و علی بالای سرش نشسته، ترجیح داد داخل اتاق نشود.

- پس با خاله بهت خوش گذشت؟

- اوهوم ... خاله ساکته اما مهربونه

لبخندی روی لب سایه نشست و با حرف بعد رها لبخندش محو شد: مثل مامان با دیدن علی که نوازش سر دخترش متوقف شد حال بدش را فهمید.

- دلم واسش تنگ شده

...

- از وقتی رفته همه چی به هم ریخته ... تو دیگه نمی خندی ... مامان بزرگ اینا مرتب گریه میکنن ... باباجون حالش بده ... منم تنهام

سایه بیشتر از این فال گوش ایستادن را جایز ندید.

- یه روزایی یه بچه ای بود که با این که تنها نبود و مامان و باباش سالم بودن اما بازم احساس تنهایی میکرد نگاه علی روی سایه نشست. سایه آهسته و همانطور که به سمتشان گام برمیداشت ادامه داد: همسن تو بود ... روزا که از مدرسه میومد خونه یه راست می رفت تو اتاقشو خودشو با کتابا و درساش سرگرم میکرد ... وقتی صداهای بلند از تو خونه اشون میومد می ترسید و می رفت رو تختش و کز می کرد تو گوشه تخت نمی خواست برای یک بچه هفت ساله تلخ حرف بزند پس سعی کرد بحث را از سمت خودش به سمت رها بکشاند: اون مثل تو خوش شانس نبود که یه بابا داشته باشه و اینطوری شبا بالا سرش بشینه و سرشو نوازش کنه

لبخند بغض داری زد: یا یه مامان که بیاد واسش قصه بگه ... این دختر بچه توی همین اوضاع و احوال بزرگ شد و کم کم وقتی جای نبود مامان و باباش رو حس کرد میدونی چیکار کرد تا این جای خالی کمرنگ تر بشه - چی؟

- یه دفتر برداشت و شروع کرد به نوشتن ... اونقدر نوشت که اون کلمه ها شد یه همدم واسش و اون دختر تو تنهایی بزرگ شد

- یعنی منم باید این کارو بکنم؟

نگاهی به علی انداخت: نه تو یه بابا داری که مثل یه کوه پشتته ... هر چی بشه و هر اتفاقی که بیفته اون هیچ وقت تنهات نمیداره ... نمیداره تنهایی غصه بخوری ... دوست نداره هیچی رها خانومشو اذیت کنه - پس مامان چی؟

دست رها را میان دستش گرفت: اون یه جای خوبه رها ... پیش خداست ... جاش راحتیه ... نباید غصه نبودشو بخوری وقتی اون آرومه ... مامانتم همیشه هست فقط تو نمی بینیش - کجاست؟

به قلبش اشاره کرد: اینجا

و با یاد نازنینش وجودش به آتش کشیده شد و قلبش برای هزارمین بار آتش گرفت. انگار احتیاج داشت این حرف ها را به رها بزند تا به خاطر بیاورد که نازنینش هنوز در قلبش است.

علی به سایه نگاه کرد و سایه با بر هم گذاشتن چشمانش روی هم، خیال او را راحت کرد.

- اگه بابات غصه میخوره ... اگه باباجون و مامان جون و مامان بزرگت ناراحتن به خاطر اینه که هنوز عادت نکردن به نبودنش مثل تو ... باید بهشون زمان بدی ... یه کم صبر کنی بابا علیت میشه همون بابا علی که میشناختی ... فقط باید صبر کنی

رها تخس شد و لب ورچید: ولی من مامانمو میخوام

سایه آهسته او را در آغوش کشید. این تخس بودن و لب ورچیدن را خوب می شناخت. خودش هم با این که یک مادر بود و این حرف ها را به خود می زد اما در نهایت باز بهانه دخترش را می گرفت. روی موهای رها را بوسید و گفت: همه چی درست میشه

با سنگینی نگاه علی نگاهش را دزدید و آهسته رها را خواباند و خودش هم کنارش جا گرفت. علی آرام و بی صدا از اتاق خارج شد و رها چفت آغوش سایه شد و رفته رفته به خواب رفت. مادری که دلتنگ کودکش بود و کودکی که دلتنگ مادرش! شاید هردو می توانستند این دلتنگی را با وجود یکدیگر رفع کنند. رها به خواب رفت و دو دستش روی سینه اش نشسته بود. مژه هایش از گریه هنوز خیس بود و سایه با نشاندن بوسه ای روی سرش آهسته او را از خود جدا کرد و از اتاق خارج شد.

\*\*\*

با بیرون رفتنش، نگاه ها همه روی او نشست. بی توجه به نگاه ها و با فاصله از آنها ، کنار شومینه خاموش نشست. کیانا رو به بقیه گفت که به بازی ادامه بدهند و خودش پیش سایه رفت. سایه با قامتی که رو به رویش ایستاده بود نگاهش بالا آمد و روی کیانا متوقف شد. نگاهش را گرفت و به فرش دوخت.

- خسته نشدی یه قدم بر میداری و ده قدم میری عقب

- چرا

- چرا هر بار اینطوری میری تو خودت

...

- سایه نازنین دو سال پیش رفت ... میدونم الان با دیدن رها یاد بچه خودت افتادی ولی بهتره تو خودت نری... اگه نگران کیانی ... مطمئن باش اونم هم هیچ کاری نمیتونه بکنه

- میدونم

- پس چته؟

نگاهش رنگ ترس گرفت: میترسم

کیانا کنارش نشست و سایه ادامه داد: هر وقت اینطوری میاد سمتم و با تحکم حرف میزنه می ترسم ... گفت میخواد باهام حرف بزنه

- خب بگه ... مگه تا حالا تونسته ... از حالا به بعدش هم نمیتونه چون تنها نیستی ... محکم باش دختر نگاهی سایه روی او نشست. تا به حال نشده بود کیانا با او جدی حرف بزند.

- چیه؟ تا حالا این روی کیانا رو ندیدی نه؟

فقط سری تکان می دهد و کیانا ادامه داد: موقعی که دیدمت گفتم یه دختره گوشت تلخ عنقه بداخلاقیه که با یه من عسل که سهل اگه همه عسلای دنیا رو هم بیارن همیشه خوردت ... فکر میکردم یه دختر محکمی ... ولی همون موقع هم معلوم بود غمگینی ... نگاهت خیلی وحشتناک بود

- این فعلای گذشته یعنی الان نیست

کیانا با یک چشم ریز شده براندازش کرد: الان لااقل میشه با یه من عسل خوردت

سایه سری تکان داد و لبخندی زد. کیانا باز حرف زد: ولی هر چی بیشتر شناختمت فهمیدم اصلا دختره محکمی نیستی ... چون نتونستی خودت رو بعد از دو سال جمع کنی ... پشت اون زبون تلخت هم هیچی نیست جز یه گذشته تلخ ... گذشته رو باید ریخت دور

- اینکارو کردم ولی خودمو پیدا نکردم ... (نگاهی به کیانا انداخت) میدونی چرا؟

کیانا در سکوت منتظر جوابش بود: چون این گم شدن از بچگی بوده ... وقتی عروسک باشی هویت نداری

- فلسفیش نکن واسه من سایه

- من زندگی هیچ وقت دست خودم نبوده ... اگه می بینی تو این دو سال تنهایی از پس خودم بر اومدم به

خاطر این که زندگی نکردم ... ( تک خنده هیستریکی زد) آینده ای هم ندارم که بخوام زندگی کنم ... نه هدفی

... نه روحیه ای ... نه حتی انگیزه ای ... به چی دل خوش کنم و ادامه بدم؟ من خیلی وقته باورا و انگیزه و

زندگیمو باختم ... کیان که میاد یاد گذشته می افتم ... هویت منو، اون و بابام ازم گرفتن ... کیان منو یاد بی

هویتیتم میندازه یاده اون زندگی عروسی ... عروسی که هیچی از خودش نداشته ... من هیچ وقت تو زندگی

هیچی از خودم نداشتم

- خب چرا سعی نمی کنی؟

- دارم همین کارو میکنم ... اما به چه امیدی؟

- این همه آدم دارن زندگی میکنن فکر میکنی همه اشون انگیزه و هدف دارن؟ فکر میکنی هیچکدوم مشکل

نداشتن؟

سایه در سکوت نگاهش کرد و کیانا با مکثی ادامه داد: همین جمع رو یه نگاه بنداز ... ( اشاره ای به ساوالان

کرد) اونو ببین ... کیان واسش مثل داداشش بود ... با بیتا دوست داشتن رو تجربه کرد اما الان هم داداشش رو

از دست داده هم اونی که دوستش داشته اما زانوی غم بغل نگرفته

سایه سعی کرد لبخند مرموز بی حالی را که داشت گوشه لبش جا خوش می کرد را پنهان کند که کیانا اشاره

ای به علی و رها زد: یا اون پدر و دختر ... یه عزیز رو از دست دادن ... ( اشاره ای به خودش و کیانا و سیاوش

زد) ماها بابامون رو از دست دادیم ... سیاوش به جای جوونی کردن افتاد توی کار و من و کیمیا توی یه سن

حساس بابامون رو از دست دادیم ... همین خود من ... نگاه نکن همیشه یه نقاب بی خیالی رو صورتمه ... منم

چیزای خوبی رو از سر نگذرونم

تا نوک زبانش آمد پرسد "چه؟" اما حرفی نزد و در سکوت و نگاه معناداری نگاهش کرد. کیانا ادامه داد: می

بینی همه امون یه سختیا رو از سر گذرونیم ... ولی زندگیمونو میکنیم

- همه اتون یکی رو دارین که به خاطرش زندگی کنین اما من کی رو دارم ... چی رو دارم؟ از دار دنیا یه داداش دارم ... اونم من نباشم زندگیش مختل نمیشه ... چون اونم یه خونواده واسه خودش داره و نبود خواهرش رو بالاخره یادش میره

- هی هی هی ... این حرفا چیه؟

...

- اگه منظورت تنهایی و همین باعث میشه ادامه ندی بهتره یه نگاه به اطرافت بندازی و ببینی که تنها نیستی نگاه سایه که روی صورتش نشست ادامه داد: حالا دوستات و خونواده ات هیچی ... داداشت و زنش و برادرزاده تو راهت چی؟ بابا و مامانت چی؟

سکوت سایه داشت عصبانیش می کرد: گیریم با اونا هم مشکل داری ... نمیخوای به اون کسایی که مسبب زندگی الاتن ثابت کنی که میتونی رو پای خودت وایستی

- ثابت کنم که چی بشه؟ بفهمن و منم به فرض ثابت کنم بعدش چی؟

خسته از این همه بحث با سایه از جایش بلند می شود و تیر خلاص را می زند: میتونه زندگیت بهتر از اینی که الان هست بشه

رو به بچه ها با صدای بلند گفت: برویچ هر کی باخت دور بعد نوبتش رو بده به من ... سرورتون وارد میشه سایه در بهت حرف آخر کیانا که با صدای بم ساوالان که کیانا را خطاب قرار داد بیرون آمد: تا وقتی تاج سر هست کسی سرور نمیخواد بچه ... برو یه قل دوقلت رو بازی کن

- دیگه واسه رو کم کنی تاج سرم که شده سرور میاد

لبخند کمزنگی روی لب سایه نشست و با خودش فکر کرد ساوالان و کیانا قرار است با هم به کجا برسند. آنقدر خر نبود که نداند چیزی بین آن دو نیست. مانده بود چرا سیاوش اینقدر بی خیال است وقتی می بیند خواهرش از هر ده کلامش نه تای آن ساوالان و موضوعات مربوط به اوست. در دل پسره احمقی نثار سیاوش کرد و بی خیال از جا بلند شد.

\*\*\*

فصل ۳

حال

مراسمی شروع شده که برایش برنامه های زیادی داشت. سر به سر گذاشتن ساوالان و کیانا یکی از برنامه های مفرحش برای این مراسم بود اما حالا کاملا فکرش درگیرتر از آن بود که بتواند حواسش را به جمع بدهد. حرف های سایه از یک طرف و نگرانی های برادرانه اش از طرف دیگر. حرف های سایه را که شنید نگرانی های برادرانه اش بیشتر شد. واقعا ساوالان و کیانا چه سنخیتی با هم داشتند که بخواهند به ازدواج فکر کنند. کیانایی که اخلاقی مثل بچه ها تخس بود و از کنار همه چیز با بیخیالی می گذشت. گاهی این رفتار حرس سیاوش را در می آورد دیگر چه رسد به ساوالانی که هر حرف و رفتاری را با وسواس مورد کنکاش قرار می داد. شاید هم همین رفتار آن دو را کنار تکمیل می کرد. سیاوش باید راحت تر به قضیه نگاه می کرد. آنقدر در فکر بود که نفهمید بحث به کجا رسید و کی ساوالان و کیانا با هم به اتاق رفتند تا حرف هایشان را بزنند اما با سقلمه کیمیا بالاخره از فکر بیرون آمد و نگاه گیجش در نگاه کنجکاو کیمیا می نشیند.

- چی شده؟

کیمیا اشاره به شاهین، دایی ساوالان، می کند و شاهین میگوید: انگار شما همچین راضی به وصلت نیستی

سعی می کند از گیجی در بیاید و لبخند زورکی روی لب هایش می نشاند: نه مشکلی نیست

- از اول ساکت بودی

- نه خب یه ذره نگرانم که طبیعیه

با صدای شهین با همان لبخند زورکی به سمتش بر میگردد: ما که به انتخاب ساوی اعتماد داریم البته دوستی

تو و اونم بی دلیل نبوده که قبول کنیم

- شما لطف دارید ... نگرانیم بیشتر به خاطر اینه که هر دو طرف رو میشناسم و خب این دوتا ... (صدایش را

پایین می آورد و خودش را به جلو خم می کند تا از شنیدن احتمالی کیانا و ساوالان جلوگیری کند) عین کارد و

پنیر ... تام و جری ... هر چه که فکر کنید هستن و میترسم از عاقبتشون

صدای خنده همه بلند می شود و سیاوش خوشحال از اینکه نگرانی اش را در قالب شوخی در آورده، به مبل

تکیه می دهد.

ساوالان و کیانا، یکی روی تخت و دیگری روی صندلی نشسته اند. کیانا از نگاه گرم ساوالان سرش را پایین

می اندازد. لبخندی روی صورت ساوی می نشیند: نگو که خجالتم بلدی بکشی

با اخم تخسی سرش را بالا می آورد و نه محکمی می گوید.

- خب پس چرا ساکتی؟

- تو باید شروع کنی؟ ببینم اصلا مگه قرار نشد از هم فاصله بگیریم  
گوشه ابرویش را می خاراند و "نه" ای می گوید.  
- نه؟!

نگاهش را دور اتاق می چرخاند: اتاق خوبه ها ... اینی که نشستم روش تخت توئه؟  
- ساوی!

با تشر خوانده شدن نامش، نگاهش را به کیانا که با حرص نگاهش می کرد می دوزد.  
- چیه؟

- میتونی جدی باشی؟

- جدیم

- خب

رنگ شیطنت نگاهش کمرنگ می شود: سیا میگه من و تو عین موش و گربه ایم  
سکوتش را نگاه می کند و ادامه می دهد: موش و گربه با اینکه هی میزنن تو سر و کله هم بازم همدیگه رو  
دوست دارن ... مثل دوتا دوستن ... جوشون واسه هم در میره  
- تو خیلی وسواس داری چطوری میتونی با من کنار بیای؟  
- ...

- تو مرتبی ... رو رفتارای آدمای دقیقی ... خونواده و تربیت تو با من خیلی فرق داره  
- تو هم شلخته ای ... بی خیالی ... آره خونواده ها و تربیتمون فرق داره اما ضد هم نیست ... هر آدمی یه  
ویژگی داره کیانا ... قرار نیست همه عین هم باشن و همه با داشتن رفتارای مخالف نتونن با هم کنار بیان  
کیانا ساکت گوش می دهد: من قرمزو دوست دارم تو آبی ... من شب رو دوست دارم و تو روز ... من سرما تو  
گرما ... ما تو ریزترین چیزا هم با هم کنار نماییم ولی هر دو حرف هم رو می فهمیم ... هر دو همو دوست  
داریم چون قطب مخالف همیم

سکوتی می شود و کیانا بی نگاه لبخندی می زند: حتی حرف زدن تو بم و تند ... صدای من آروم و نازک  
هر دو ریز می خندند که یک دفعه خنده ساوی بند می آید: میدونی چرا با همه اینا من تو رو انتخاب کردم؟  
منتظر جواب نیست و ادامه می دهد: چون تو منو از اون پوسته خشک و نامنظم دور میکنی ... اگه ناراحتی و  
غصه ای هم توی دلت باشه همیشه میخندی و می خندونی ... بچگی کردنات در عین بچگی بزرگیه ... شاید



هر کی ببینت بگه بچه ای ... تخسی ... لوسی ولی من همه این حرکاتتو یه جور دیگه می بینم و مطمئنم درست می بینم ... دوست داشتن یا همین دقیق شدنم رو رفتار آدمای باعث شده تو رو هم اینطوری بشناسم با یک دست بزرگ و مردانه اش دستان مشت شده کیانا را میان دستش می گیرد و با دست دیگر چانه کیانا را بالا آورد: اسمشو هر چی میخوان بذارن ... موش و گربه ... گربه و سگ ... کارد و پنیر ... هر چی که هست ما با هم کنار میایم چون من ساوی ام تو هم کیانا هوم؟

- نمیخواهی بدونی توی گذشته ام ...

- اگه اذیت میکنه و میدونی تاثیری توی آینده امون نداره لازم نیست بگی

سکوت فضای سنگین اتاق و دستان گرم ساوی و قلبی که تند می زد و گرمای نشستته روی تنش همه و همه باعث شد کیانا بخواهد از این فضا فرار کند.

- تا حالا بهت گفتن خیلی با شعوری؟

خنده ای روی لب ساوی می نشیند: داداشت که یه نظر دیگه داره

دستانش را از زیر دستان ساوی بیرون آورد و چانه اش را جدا کرد: بریم دیگه

- جوابت چی شد عروس کوچولو

اخم شیرینی روی صورتش می نشیند: یه کاری نکن منم هم عقیده با کاکا سیا بشم ... بریم تا به شعورت شک نکردم

از جایش بلند می شود و اولین قدم را که برمیدارد دستش کشیده ، پیشانی اش داغ می شود. شوکه و با لپ های گل انداخته به ساوی که خنده روی صورتش نشستته، نگاه می کند.

- خجالت اصلا بهت نمیاد

مشتی به بازوی سفت ساوی می زند: کارای یهویی میکنیا ... بذار خرت از پل بگذره لااقل

- اونم میگذره

دست کیانا را می گیرد و به سمت در می رود. کیانا در همان حال شروع به غر زدن می کند: چیکار میکنی ساوی؟ میخوای منو سوژه شب این کاکا سیا و اون مادربزرگ کنی

دست کیانا را ول می کند و کنار می ایستد: بفرمایید لیدی

نگاهی به سرتاپای ساوی می اندازد: اوهمههه ... نه بابا ... از این کارا هم بلدی

وقتی می بیند کیانا خیال بیرون رفتن ندارد، گردن او را می گیرد و در را باز می کند و سریع دستش را می کشد.

کیانا از رو نمی رود و جلوی جمع سقلمه ای به پهلوی او می زند و با اخم به آشپزخانه می رود. ساوی می ماند و چهره متعجب جمع.

- ترسید بخیر گذشت ... فقط یه کوچولو چموش شده بود نمیومد بیرون ... کیانا بیا بگو جوابتو ای بابا

- خدا آخر عاقبتتون بخیر کنه

با این جمله سیاوش، شلیک خنده جمع فضا را پر میکند.

\*\*\*

بیست ماه قبل

بعد از آن روز و حرف های کیان و بعد از آن شب و دل پر رها، دیگر خبری از کیان نشد. یعنی نشد که بشود و سایه توانست آرامش از دست یافته اش را به دست آورد. تنهایی در این سفر جایش را به دوستانی داد که لبخند را به روی لب های سایه می آوردند. تنهایی در این سفر معنایش را از دست داده بود و دیگر یار و رفیق این روزهایش نبود. هوا بارانی بود و نمی توانستند جایی بروند و حالا سیاوش و کیانا با هم بحث می کردند. این بحث دقیقا از زمانی شروع شد که باران گرفت و سیاوش و ساوالان و علی به جمع دخترها پیوستند و کیانا شروع به غرغر کرد.

- این چه سفری شد سیا؟ قرار بود ما دخترا سی هم باشیم شما هم سی خودتون ... شماها که همه اش ور دل مایید؟

- بده نمیداریم تنها باشید ... همچین میگی انگار میخوای چیکار کنی؟

و از آن موقع کیانا و کیمیا با سیاوش و ساوالان با هم جر و بحث می کردند و سایه کلافه از این جر و بحث طولانی دستش را ستون سرش کرده بود و چشمانش را بسته بود. با لمس حضور کسی نگاه کوتاهی به کنارش انداخت و با دیدن رها چشمکی زد.

- خاله اینا چرا دعوا میکنن؟

- دعوا نمیکنن که

- پس چیکار میکنن؟

- دارن سر به سر هم میدارن

سپس رو به بچه ها با صدای بلند و کلافه ای گفت: بچه ها بس کنید ای بابا ... بچه فکر میکنه دارید دعوا میکنین؟

توجه هر چهار نفر به رها جلب شد. کیانا زودتر از بقیه به خودش آمد و به سمت رها رفت و با نشستن کنار رها، او را در آغوش کشید.

- نه عزیزم دعوا چی چیه؟ داشتیم با هم حرف میزدیم

- پس چرا اینقدر صداتون بلنده؟

کیانا خواست حرفی بزند که سایه پوفی کشید و رو به هر چهار نفر گفت: پاشید پاشید که حوصله امون حسابی سر رفت

در همین لحظه علی با عجله بیرون آمد و رو به سیاوش گفت: من باید برگردم تهران

همه گنگ به علی نگاه کردند و سیاوش با اخم های در هم گفت: یعنی چی؟ تو این بارون کجا میخوای بری؟

- با یه آژانس حرف زدم الان میاد ... بابای سپیده حالش خوب نیس

سپس رو به رها کرد و گفت: برو دخترم لباس بپوش بریم

- بابابزرگم داره میره پیش مامانم

روی موهایش را بوسید و گفت: چیزی نیست دخترم ... فقط بهتره سریع تر بریم

سایه از جایش بلند شد: بچه رو کجا می بری ... بذار اینجا باشه میاد تو اون شلوغی اذیت میشه

- نه پیش خودم باشه خیالم راحت تره شماها هم راحت ترید

- این چه حرفیه؟ بذار ...

- من نباشم بهونه میگیره باید پیش خودم باشه

سپس با صدای بلندتری رها را خطاب قرار داد: لباس پوشیدی بابا؟

کیمیا با گفتن "من میرم کمکش" به سمت اتاق روانه شد.

سیاوش قدمی جلو گذاشت و دستش را روی شانه اش گذاشت: کاش نمی رفتی؟

- دیگه ببخشید سفرتون رو خراب کردم

- ایشالا که چیزی نیست

آهی کشید و با گفتن "انشا.." حرف سیاوش را تایید کرد.

- شماها دو روز دیگه بر میگردید؟

سیاوش نگاهی به جمع انداخت و حرف علی را تایید کرد.

با رفتن علی، سیاوش ماند و جمعیتی که هنوز در بهت رفتن ناگهانی علی و دخترش بودند.

\*\*\*

با رفتن علی و رها، هر پنج نفر نگاهی به هم و بعد هم به آسمان گرفته که بارشش بند نمی آمد انداختند.

کیانا: میگم بچه ها پاشید بریم بیرون ... اینجا میخوایم چیکار کنیم؟

ساوالان نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت: بارون رو نمی بینی؟

- خب بارون بیاد ... مگه خشتیم که وا بریم؟ (با لحنی کلافه و محکم تری ادامه داد) زود باشید ... زود باشید ...

حوصله ام پوکید

به کوه که رسیده بودند، باران بند آمده بود. هوا و طبیعت و سکوت بکری که تنها با صدای پرنده ها می

شکست آرامش وصف ناپذیری داشت و سایه ناخودآگاه از این همه آرامش چشمانش را روی هم گذاشت.

- هوی سایه اگه فکر کردی با خودتو به خواب زدن میتونی از زیر خوندن در بری کور خوندی ... چه واسه منم

رفته تو فاز

با صدای جیغ کیانا ناخودآگاه چشمانش قد یک توپ گرد شد: پاشو جمع کن خودتو ... دختر خشک و چل واسه

من رفته تو فاز حس

اخم کمرنگی کرد و نگاهی به چهار جفت چشمی که رویش بود چرخید. صدای خونسرد و آرامش با کلمات به

کار برده خنده را روی لب های همه آورد.

- من مثل تو فاز خوش صدایی ندارم که صدامو بندازم پس کله امو بخونم

- بیشین بینیم باو ... صدا به این نازینی گیرت نمیداد جایی

- میخوام صدسال سیا گیرم نیاد

- به کاکا سیا چیکار داری؟

یکی سایه می گفت یکی کیانا. هیچکدام هم کم نمی آوردند. در آخر خسته از این جر و بحث کیمیا دستش را

روی دهان کیانا گذاشت: تو رو جدت بسه

دست کیمیا را به سختی پس زد و با حرص گفت: چه زبونت باز شده سایه

سایه پوفی کشید و با همان نگاه یخ زده و لحن یخیش گفت: خیلی حرف میزنی

با گفتن این حرف به یکباره شروع به خواندن آهنگ "دنیای این روزهای من" داریوش کرد. هنوز خیلی جلو

نرفته بود و همه در حس آهنگ بودند که کیانا پارازیت انداخت و با صدای جیغش که بی شباهت با قار قار کلاغ

نبود وسط پرید.

دچ دچ (دست دست) ... بیا جون ننه اقدس ... بیا

آمنه آمنه ... لب کارون چه کنی؟

وای بیا شیطون قشنگم

شلیک خنده سکوت و آرامش را به هم ریخت. ساوالان با ریتم روی کاپوت ماشین ضرب گرفت.

پارسال بهار دست جمعی رفته بودیم

ای قشنگ تر از پریا

ایران ایران

خاکت وطن ما

نباشه سرورت بیشتر و بیشتر

کفتر خونگیم قار قار

همه از خنده پخش زمین شده بودند و کیانا همین طور ادامه می داد. بالاخره سایه خودش را جمع کرد و دستش را جلوی دهان کیانا گذاشت تا ادامه ندهد.

کیانا دست سایه را پس زد و همانطور که به سمت سیاوش می رفت انگشت اشاره اش را نشان داد: اکو ...

دو کو ... سه کو ... چهاری ... چندبر ... عیدی ... پیدی ... بشمار ... شد ... ده

کف دستش را به سمت سیاوش گرفت: ۱۰ رد کن بیاد ... عیدیمو هنوز نگرفتم ازت

سیاوش نیشخندی زد و گفت: شغل خوبی انتخاب کردی دلچک واست شغله مناسبیه کوچول

کیانا چشم غره ای به او رفت و همزمان با گفتن خسیس به سمت سایه چرخید: اینطوری مجلس گرم میکنن دخترم

نگاه سایه روی نگاه براق ساوالان که به کیانا نگاه می کرد ثابت شد. ابرویی بالا داد. شاید هم اشتباه می کرد و

ساوالان در این فازها نبود که با سقلمه که به پهلویش خورد نگاهش روی کیمیا نشست.

- خواهرمو خورد با نگاهش می بینی؟

- خبریه بینشون؟

- فکر نکنم

- چندباری مچشون رو گرفتم تو این سفر

صدای پرهیجان کیمیا را شنید: چی؟

ساوالان و سیاوش و کیانا که مشغول کباب پختن بودند به سمت آنها برگشتند. سه جفت نگاه روی آنها زوم شد و سایه گفت: اینم دست کمی از خواهرش نداره ... شما به کارتون برسید نگاه مشکوک همه را که روی خودش دید گفت: این هنوز به شوخی جدیای من عادت نکرده ... چیز مهمی نیس

بالاخره نگاه ها که از روی آنها کنده شد، کامل به سمت کیمیا برگشت: بعدا واست میگم ... این خواهرتم خیلی مارمولک و هفت خطه ها ... باز به ساوی میخوره ولی اون نه

با زدن چشمکی به سمت بقیه رفت و کیمیا را مات و مبهوت به حال خودش گذشت. چند قدم مانده بود که برسد که نگاهش روی ماشین آشنایی ثابت شد. رنگ ترس نگاهش ریخت و به بی تفاوتی تبدیل شد. بدون انداختن نگاهی به جانب سرنشین ماشین به سمت بچه ها رفت. دیگر به حضور نامحسوس کیان در این چند روزی که اینجا بودند عادت کرده بود.

شب، پسرها آنها را به خانه رساندند و رفتند. کیانا اینقدر شیطنت کرد که تمام مسیر برگشت خواب بود. وقتی هم که رسیدند یک راست به اتاق رفت و با همان لباس ها خوابید. سایه و کیمیا نگاهی به او انداختند و کیمیا آهسته پرسید: قضیه چیه؟

سایه اشاره ای به سالن کرد و هردو با نشستن روی مبل راحتی شروع به حرف زدن کردند.

سایه: شب اولی که اومدیم... ما اومدیم اینجا و پسرها هم رفتن طبقه پایین ... خوابم نبرده بود توی ایوان و ایستاده بودم ... یهو دیدم این وروجک یهو عین میگ میگ از خونه رفت بیرون ... من موندم یهو چی شد ... این کی بیدار شد کی رفت و چیکار کرد ... این وروجک پایین تو آلاچیق با این ساوی خان نشسته و دارم با هم حرف میزنم

- دروغ میگی؟

جفت ابروهایش را بالا برد: نه به جان تو ... اینقدرم میخندیدن که آدم دوست داشت همینطور نگاهشون کنه

- پس چرا کیانا چیزی به من نگفته؟

- ببین از رفتار این دوتا اینطور که بوش میاد هنوز از حسشون خبر ندارن

- داری چرت میگی ... کیانا و احساس؟! ... محاله

- کیانا رو سخت میشه تشخیص داد چون با همه سریع گرم می گیره ولی ساوی رو مطمئنم اما واسه کیانا هم

محال نیست ... من که دو دقه باهاش حرف میزنم از هر ده تا کلمه ۹ تاش ساویه

- محاله

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی ... به تو و داداشت نمیدانم اینقدر خنگ باشی؟ یعنی متوجه رفتار ساوی نشدین

- ساوی رو چرا ... ولی به روی خودمون نمیاریم اما کیانا اینطوری که میگی نیست ... فکر نکنم چیزی باشه سایه آهی کشید و از جایش بلند شد: به مرور معلوم میشه

\*\*\*

#### فصل ۴

#### حال

با صدای زنگ در، چشمانش را باز می کند. حوصله کسی را ندارد. مخصوصا اگر از خانه رو به رویی باشند. به سختی از جایش بلند می شود. دستی به موهایش می کشد و نگاهی به زیر چشمان گود رفته اش می اندازد. باز صدای زنگ در بلند می شود. قدم هایش را به سختی به سمت در می رود و از چشمی نگاهی می اندازد و با دیدن فرد پشت در، اول اخم هایش در هم می رود و رفته رفته این اخم جایش را به بهت می دهد. بی اختیار در را باز می کند و مات و مبهوت به رفیق گمشده این سال هایش نگاه میکند. زمان کش می آید و هر دو جز به جز صورت هم را می گذرانند و بالاخره این سایه است که این سکوت کش دار را می شکند: گیسو خشک شده در آغوش گیسو کشیده می شود. صدایی که از بغض و گریه می لرزد به گوشش می رسد: کدوم گوری بودی سایه؟ دلم واست تنگ شده بود خره لبخند محوی روی صورتش می نشیند و در دل اعتراف می کند که او هم دلش برای این صدا و این رفیق تنگ شده بود اما زبانش نمی چرخد.

گیسو از آغوشش در آمد و با دقت بیشتری صورتش را از نظر گذراند: چقدر عوض شدی نگاهی به موهای طلایی خدادادی و چشمان عسلی گیسو انداخت. صورتی که جا افتاده تر و زیباتر از قبل به نظر می رسید. تیپ و سر و وضعش معلوم بود زندگی خوبی به هم زده اما از همه مهم تر چشمان براق و شادش بود.

- خدا رو شکر اولش یه گیسو ازت شنیدم و گرنه فکر میکردم لالی

می خندد. از شوک در می آید و مستی به بازوی او می زند: هنوزم دیوونه ای

- نه مثل تو ... خره قرار شد وقتی جا افتادم بهت زنگ بزنم اما نبودى ...

چشمانش پر و خالی می شود و ادامه نمی دهد. گیسو فکر می کند روزهای جهنمی اش را دیده بود ولی نمی دانست جهنم واقعی از بعد از رفتن او شروع شد. وقتی مهناز مریض شد و گیسو برای حال مادرش شهر را عوض کرد و خودش هم با هر بدبختی بود انتقالی گرفت. سایه نازنین را از دست داد. خودکشی کرد. در آسایشگاه بستری شد و بعد هم طلاق گرفت. با رفتن گیسو سایه بدترین ها را کشید.

- میخوای همین جلوی در جواب همه سوالاتو بگیری بیا تو دیگه

لبخند روی لب گیسو می نشیند و سایه از جلوی در کنار می رود. همزمان کیانا از واحد رو به روی بیرون می آید. لبخندی به سایه می زند و نگاهش روی مهمانش ثابت می شود.

- مهمون داری؟

سرش را تکان می دهد و کیانا می گوید: من کلی واست خبر دارم ... مهمونت رفت میام بهت میگم سری تکان می دهد و با گفتن "می بینمت" در را می بیند. خودش هم نمی داند چه مرگش شده. نباید بگذارد حرف ها و پیشنهادهای سیاوش روی روابط خودش و این خانواده تاثیر بگذارد. با دیدن گیسو، لبخندی روی صورتش می نشاند: بشین من برم یه دستی به سر و روم بکشم همین الان از خواب پا شدم

- خونه قشنگی داری

همانطور که به سمت سرویس می رود می گوید: میتونی یه سرکی بکشی

آب سردی به صورتش می پاشد تا پوف و ورم چشمش بخوابد و خواب و گیجی که از اثرات دارو بود، بپرد. حوله را برمی دارد و صورتش را خشک می کند. با بیرون رفتنش سینه به سینه گیسو می شود.

گیسو لبخندی به او می زند و کنار می کشد و هردو هم گام به سمت سالن می روند.

- اینجا رو از کجا گیر آوردی؟

- سامان

یک تای ابرویش را بالا می برد و منتظر به گیسو نگاه می کند: با بچه اش اومدن توی بیمارستانی که شوهرم بود ... شوهرم دکتر اون بیمارستانه

- ازدواج کردی؟

دست سایه را می گیرد و سایه روی مبل پرت میشود.

- اوهم ... اونم یه دکتر خوشتیپ و جذاب و مهربون

لبخندی ناخودآگاه روی صورتش می نشیند: خوبه ... چطوری؟



- موقع مریضی مامانم وقتی می رفتیم بیمارستان باهش آشنا شدم ... مامان وقتی خیالش از من راحت شد تنهام گذاشت

هینی می کشد و با بهت به گیسو نگاه می کند: خاله مهناز ...

- اوهوم ... فوت کرد ... سال پیش ... ریه هاش آخر کار دستش داد

ناراحتی سایه را به وضوح می بیند لبخندی پر بغض به رویش می نشاند: آخرین روزا حالش خوب نبود ... تو بیمارستان بستری بود ... ازم خواست زندگیمو بکنم ... میگفت دیگه تنها نیستم و به مرور نبودنش عادت میشد ... می گفت مبادا یه وقت زندگیمو تعطیل کنم و بشینم به عزا ... می گفت اینم خودش کفره ... گناهه ... تا زنده ای درست زندگی کن ... منم بعد از چهلمش سعیمو کردم ... مطمئنم اگه محمد نبود سخت میتونستم کنار بیام ... کم چیزی نیس منو مامان چند سال پا به پای هم بودیم ... مامان همه کسم بود ... ولی عادی شد

لبخند توام با اشکی می زند و ادامه می دهد: محمد خوبه ... خونواده اش هم ... تنها عروسشونم ... جای دختر نداشتشونم ... خوب هوامو دارن ... خوشبختم ... راضیم ... چیزی کم ندارم ... ولی گاهی اوقات دوست داشتم مامان هم کنارم بود ... ولی خب دیگه ... همیشه یه جای کار می لنگه ... ولی اونقدر داشته هام زیاده که نبود مامان کمتر اذیتم میکنه

با سکوت گیسو، نگاه خیره اش را شکار می کند.

- خیلی عوض شدی

- بهتر یا بدتر

- بهتر

باز سکوت سایه و باز گیسو شکننده این سکوت.

- داداشت بهم گفت ... کاشکی اون لحظه هات کنارت بودم ... سایه باور کن هر جا رو گشتم آب شده بودی رفته بودی تو زمین وگرنه ...

- مهم نیست

از جایش بلند می شود: چایی که میخوری؟

گیسو با لبخند سری تکان می دهد و سایه به آشپزخانه می رود که همان لحظه در می زنند. از چندبار پشت هم زنگ زدن کامل مشخص است که چه کسیست؟

- گیسو درو باز میکنی

با گفتن باشه ای به سمت در می رود. سایه وقتی صدای آرام کیانا را می شنود ابرویی بالا می اندازد. کیانا و آرام حرف زدن؟! قوری را روی کتری می گذارد و به سمت در می رود. گیسو با نیش باز به پر حرفی کیانا نگاه می کند.

\*\*\*

- هنوز نرسیدی اومدی دوستمو قر بزنی

- نگفتی از این دوستای جیگرم داری ... والا من از اولی که تو رو دیدم یه گیتی رو همون اول دیدم و دیگه رفت که رفت ... این خانوم جیگر کی دوستت بود ... تا الان کجا بود؟

- اگه میخوای همینطور یه بند حرف بزنی بیا تو ... باز تو تخم کفتر خوردی صبح اول صبح

کیانا، گیسو را کنار می زند و داخل می شود: کلی خبر دارم ... نتونستم طاقت بیارم بذارم رفیق از عالم غیبت بره بعد پیام سر وقت

- حالا چی شده؟

- چی شده که کلی خبره ... ساوی دیشب با مادر و عموش اومدن بالاخره خواستگاری

سایه با ذوق به سمتش بر می گردد: چی؟

- همین دیگه ... اومد خواستگاری ... قراره تا عید نامزد باشیم بعدش هم تو عید عروسی رو بگیریم

- بالاخره ساوی خر شد اومد تو رو بگیره

- درست حرف بزنا ... اونی که این وسط خر شده منم

- خوبه پس خودت قبول داری که خری

با گفتن این حرف خنده آرامی می کند . گیسو هم لبخند محوی به بحث آن دو. به سمت کیانا می رود و بی توجه به کیانا اخم آلود بغلش می کند و می گوید: خوشبخت باشی

با وجود ندیدن کیانا هم می توانست نیش بازش را تصور کند. پس کله ای نثارش می کند: کوفت ... الان باید خجالت بکشی

- خجالت بکشم که مثل سیا دستم بندازی

خشک شدن ناگهانی لبخندش از چشم گیسو دور نماند. خودش را از او جدا می کند و پشت به هردو به سمت آشپزخانه می رود. صدای کیانا را می شنود: تازه میخوای صبحونه بخوری

- بخوری نه! بخوریم ... شماها هم باید بخورید

- کوفت من میدونم توطئه چیدی میخوای دم عروسیم چاق بشم و لباس عروس تنم نره و یه عروس تپل بدی  
به این ساوی

- بپند دهنتو کیانا

کیانا معترض رو به گیسو می گوید: دوستت اینقدر بی ادب نبودا ... اثرات منفی دوست قدیمشه  
سپس رو به سایه که در آشپزخانه است با صدای بلندتری می گوید: باشه من و رفیقت بهت افتخار میدیم که  
تنها صبحونه نخوری ... منتها بعدش تو هم باید باهام بیای بیرون  
- مهمون دارم کوری مگه؟

- خب با گیسو میریم ... چی میشه مگه؟!

صدای گیسو را می شنود: منم کاری ندارم میام باهاتون

با گفتن این حرف، هردو وارد آشپزخانه می شوند. سایه با چیدن میز می نشیند: حالا کجا میری؟

- جاهای خوب خوب ... میخوام یه صفایی به خودمون بدیم

- از الان بگم من آرایشگاه نمیام

- کوفت ... میبرمت با اون ابروهای پاچه بزی و موهای داغونت

صبحانه میان شوخی های کیانا و جواب های سایه خورده شد. هر سه بیرون رفتند و رفته رفته گیسو هم یخش  
باز شد. بعد از خریدن چند دست لباس و آرایشگاه دیگر عصر شده بود. همگی به خانه سایه بازگشتند. باز شدن  
در همانا و صدای دست و جیغ و هورا همانا. سایه از شوک دهانش باز مانده و رفته رفته لبخندی روی صورتش  
جا خوش کرد.

اولین باری بود که در کل زندگی اش تولد می گرفت. اولین بار بود که همه خانواده اش فارغ از هر چه تا الان  
از سرگذرانده بودند کنارش بودند. اولین بار بود که دوستانش را در این جمع می دید. این اولین بار بهترین بار  
زندگی اش بود.

جلو می رود. دانه به دانه افرادی که در این جشن بودند، در این قریب به یکسال گذشته در زندگی اش تاثیر  
داشتند.

سیاوش و نگاه نافذ و لبخند محوش را زودتر از نظر گذرانند. روی مادرش که رنگ و روی پریده داشت و به  
سختی و با کمک احمد سرپا بود. روی سامان و کودکش که جای خالی همسرش به شدت در ذوق می زد.

مریمی که در این مدت مادرانه هایش را نه فقط برای بچه هایش بلکه برای سایه خرج کرده بود. علی و رها و بانو و ...

همینطور که از نظر می گذراند. دستی دور گردنش حلقه شد. نگاهش روی پریسا و لبخندش نشست. اولین کسی که درگیر مشکلاتش شد. کسی که شباهت اندکی به سایه داشت و مدتی هم خانه اش شد، حالا اینجا بود.

همه کسانی که با مشکلاتشان دست و پنجه نرم کرده بود و در غم هایشان، شادی هایشان، مشکلاتشان بودند حالا اینجا و برای او و تولدش جشن گرفتند.

- مثل اینکه خیلی شوکه شدی!

سایه دوباره به او نگاه می کند و پریسا پس سرش می زند: ببند فکو ... هرچی پشه بود رفت توش

\*\*\*

بیست ماه قبل

سفر با همه حضور داشتن های بی صدای کیان اما به خوبی گذشت و سایه با حسی متفاوت تر از قبل پا به تهران گذاشت. دیگر با سیاوش و ساوالان هم راحت تر از قبل برخورد می کرد و لاقط کمتر با دوستانش تلخی می کرد. تعطیلات عیدش دیگر به پایان رسیده و رفت و آمدهایش بین شرکت و خانه و دیدن دوستانش می گذشت تا اینکه آن بعد از ظهر آمد. بعد از ظهری که اولین شخص که در ظاهر اخلاقی شبیه سایه و شاید هم تند و تیزتر از او بود. پریسا پریسایی که مشغول داد و قال در پارکینگ بود و رفته رفته این دعوا از لفظی بودن به درگیری انجامید. سایه مات و مبهوت به او و آن مرد جوانی که رو به رویش ایستاده بود خیره شد که کسی از کنارش عبور کرد و او همچنان خیره به سیاوشی که سعی بر جدا کردن آنها از هم داشت. وقتی سیاوش توانست قائله را ختم کند به سمت پریسایی رفت که نیمه بی هوش روی زمین افتاده بود.

- پریسا ... پریسا خوبی؟

نگاهی به سایه انداخت: چرا ماتت برده بیا کمک؟!

و همین کمک اولین قدم برای تغییر زندگی اش بود. اولین قدم برای سایه شدنش، برای پیدا شدنش، آن هم با حضور سیاوش.

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را کند به بیمارستان رسیدند. سیاوش نگذاشت آن مرد جوان فرار کند و حالا هم دو مامور پلیس و سیاوش بیرون بودند و سایه بالا سر پریسا بود.

با صدای ناله ای حواس سایه جمع شد و به سمت پریسا رفت.

- آب

سایه آب معدنی را باز کرد و پریسا نیم خیز شد که دردی در دستش پیچید.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

سایه با جدیت نگاهش کرد: یادت نمیاد؟

و تصاویر برای پریسا زنده شد. بحثی که در پارکینگ شرکت به راه افتاد و منجر به درگیری شد و سر رسیدن سایه و سیاوش. بغضی در گلویش نشست. دوست نداشت هیچ وقت همکارهایش از زندگی مزخرفش خبردار شوند اما حالا ...

- خیالت راحت کسی جز من و سیاوش ندیدت ... تا وقتی نخوای کسی نمی فهمه

چشمانش را روی هم گذاشت و نفسی از سر آسودگی کشید. با یادآوری اینکه از امشب آواره خیابان هاست بغضش بزرگ تر شد.

- ما به پلیس ...

با گفتن "خدای من" پریسا حرفش نیمه ماند.

- بگو شکایتی ندارم ... فقط اون عوضی دور و برم نباشه

سایه بدون هیچ مداخله ای به سمت در رفت و پریسا متعجب به رفتن او نگاه می کرد.

- نمیخوای بدونی قضیه چیه؟

- همونطور که من دوست ندارم کسی از زندگیم چیزی بدونه عادت هم ندارم تو زندگی خصوصی کسی دخالت

کنم ... اگه بخوای بهم میگی

با گفتن این حرف از اتاق بیرون زد و پریسا مات و مبهوت به در خیره شد. مدتی بعد سایه و سیاوش با ماموری برگشتند و سیاوش گفت: میگن باید رضایت نامه رو امضا کنی ... مطمئنم اونقدر عقل تو کله ات هست که اگه

میدونی تهدیدی واست میشه از خیر شکایت نمیگذری

نگاه پریسا روی برادری نشست که با وجودی اینکه سعی می کرد طلبکار باشد اما نگرانی در چهره اش مشهود بود. هر چه بود برادرش بود. هر چه بود روزهایی بود که با هم خوش بودند. به حرمت روزهای خوبی که داشتند

می توانست از شکایت صرفه نظر کند. هر چند که پدرام این روزها بدجور دل پریسا را شکسته بود.

- بدید

با گفتن این حرف مامور جلو رفت و پدرام قبل از امضای پریسا گفت: من از حرفم برنمیگردم  
نیشخندی گوشه لبش ظاهر شد و گفت: میدونم

سنگینی نگاه همه را حس می کرد و قبل از امضا، پدرام رو به بقیه گفت: میشه تنهامون بذارید؟  
با گفتن این حرف مامور به پریسا نگاهی کرد و پریسا با تکان دادن سرش موافقت کرد. با رفتن همگی، پدرام  
به او نزدیک شد و صورتش را مقابل صورت کبود او گرفت: پریسا کوتاه بیا ... چرا اینکارو میکنی؟

- به خاطر تو و بابا یه بار زندگیم خراب شد دیگه نمیخوام

- آخه میخوای کجا بری؟ از خر شیطون بیا پایین

- گفتم نه

پدرام در سکوت چرخی روی صورت او زد و خواست دستش را به سمت چشم چپش که کبود شده بود برد که  
پریسا خودش را عقب کشید.

نگاهی به چشمان پریسا انداخت: معذرت میخوام ... خیلی بد زدم

پریسا کج خند تلخی روی لبش نشست و پدرام با نگاهی پشیمان و نگران گفت: بیا برگردیم خونه  
اخم هایش در هم رفت: تو خیابون بخوابم شرف داره به این که توی اون خونه کوفتی و با سرکوفتای شما سر  
کنم ... خودم یه کاریش میکنم ... لازم نیست نگران باشی داداش  
روی کلمه "داداش" تاکید کرد و اخم های پدرام در هم رفت.

- تو نگران رفیق شفیقت باش

با گفتن این حرف برگه را امضا کرد و روی تخت خوابید. با بستن چشمانش از ادامه هر بحثی جلوگیری کرد.  
با صدای بسته شدن در، چشمانش را باز کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. پدرام به سمت  
سیاوش و سایه رفت: میشه مراقبتش باشید؟

سایه بی مکث سری تکان داد و سیاوش گیج شده نگاهش کرد. انگار این آدم همانی نبود که دو ساعت پیش  
خواهرش را زیر مشت و لگد گرفته بود.

- میتونید جایی رو واسش جور کنید ... برنمیگرده خونه

سایه باز سری به تایید تکان داد و سیاوش سقلمه ای به او زد. از درد اخمی روی صورتش نشست و به سمت  
سیاوش برگشت که با چشم غره اش مواجه شد و جوابش چشم غره ای به او بود.

- بله یه جا واسش جور میکنم

- پس بی زحمت شماره کارتتون بدید واستون ...

- لازم نیست

- اما اینطوری که ...

- جایی که می برمش پول نمیخواه

- میشه شماره اتون رو ...

- نه میشه ... میخواید حالش رو بپرسید باهش تماس بگیرید ... جوابتون رو میده

پدرام از رفتار عجیب دختر ، متعجب شد.

- خواهی مثل من و پریرسا نمیتون چشم رو داداششون ببندن ... حتی اگه داداششون بدترین کار رو باهشون

کرده باشه ... پس بهتره نگران نباشید ... یه چند وقت دیگه بیاید دنبالش احتمالاً راضی میشه

- کجا می برینش؟

- خونه خودم

با گفتن این حرف بدون این که اجازه حرف زدن به پدرام بدهد خداحافظی سرسری کرد و زیر چهره های

مبهوت سیاوش و پدرام به اتاق پریرسا رفت.

\*\*\*

## فصل ۵

یک زمانی " یه وقتایی هست " سایه پر شده بود از خلأ و تهی بودن، یأس و ناامیدی و تلخی ... مردگی و

مردگی و مردگی...

ولی الان و در این لحظه، درست روز تولدش، بعد از پشت سر گذاشتن آن همه گذشته و خاطره، بعد از راندن

سیاوش از خودش، بعد از تمام آن سردرگمی ها فهمید که برای زندگی کردن باید از گذشته چه خوب و چه بد

گذر کرد. برای ساختن آینده پیشرویش، الان و این لحظه اش را بدون ترس و هراس بگذراند.

ان الان "یه وقتایی هست" سایه خالی شده از هر خلأ و یأس و ناامیدی و تلخی و مردگی. الان " یه وقتایی

هست" او پر شده از زندگی و زندگی و زندگی ...

ان الان با وجود تمام جدال های عقل و احساسش، با وجود پا گذاشتن رو احساسش و چشم پوشیدن از صدای

قلبش دیگه مملو از غم و ناامیدی نیست. سایه الان و این لحظه راه جنگیدن و گذر کردن از بعضی چیزها را به

خوبی فهمیده.

رقص شعله شمع مثل همان کورسوی نور در زندگی سایه است که رفته رفته با نور و شعله اش کل زندگی او را روشن کرد و حالا او باید این شمع ها را فوت کند برای یک آرزو. چه آرزویی می تواند جایگزین آن همه نور و روشنایی و امید باشد وقتی که سایه می داند امیدی نباشد نه آرزو معنا دارد و نه زندگی! بلکه فقط مردگی است که جریان می یابد.

نگاهی به جمع پیش رویش کرد و آرزو کرد بتواند این امید را نگه دارد و آرامش را برای خودش بسازد و زندگی اش به آن بیست و سه سال عروسی هیچ گاه و هرگز برنگردد. آرزو کرد هیچگاه منیتش دیگر تنهایی و ترس نباشد و نباشد و نباشد ...

آرزو کرد که با پس زدن سیاوش حس خلأ در قلبش ننشیند و بالاخره فوت کرد و امیدوار بود این فوت کردن، ناامیدی و تاریکی برایش به همراه نیآورد.

نگاهش روی سیاوش ماند و فکر کرد واقعا سیاوش چطور با خودش کنار آمده تا برای تولدش حضور داشته باشد. کیانا کلاهی روی سرش گذاشت و سمت چپش نشست و کیمیا سمت راستش و هردو محکم گونه اش را بوسیدند. وقتی بغض و لبخند را در چهره گیسو دید او را هم به کنار خودش دعوت کرد. ساوالان با دوربین از تک تک لحظات فیلم برداری کرد و پریسا با عکس گرفتن هر صحنه را خاطره کرد. کادوها باز شد. جای نبودن کادوی سیاوش در ذوقش می زد اما به روی خودش نیآورد و وقتی دید صدای درونش اذیتش می کند به خودش تشر زد: انتظار داشتی بعد از بحث اون شب کادو هم واست بیاره؟

سنگینی نگاهی را حس کرد و سرش را برگرداند. با دیدن سیاوش که خیره نگاهش می کرد معذب اخم کمرنگی روی صورتش می نشانند که سیاوش به سمتش می آید. به دور و برش نگاهی می اندازد و با ندیدن کیانا و گیسو و کیمیا دوباره نگاهش به سمت سیاوش بر می گردد که با لبخند به سمتش می آید.

چشمان سیاه و براقش دلش را بی تاب می کند اما او یک دختر بیست ساله احساساتی نبود که به احساساتش اجازه جولان دهد.

- احوال سایه خانوم ... سوپرایز خوب بود؟

سعی می کند مثل سیاوش عادی برخورد کند و لبخندی روی صورتش بنشانند.

- خیلی خیلی خوب بود

- حرفای دیروز ...



لبخندش پاک شده و سیاوش با مکث ادامه می دهد: دوست ندارم رو رفتارت تاثیری بذاره ... دوست ندارم دوستمو از دست بدم ... میشه فراموشش کنی؟

با گفتن جمله آخر سرش را پایین می اندازد. گفتن این حرف سخت بود. دل کندن از حرف قلبش سخت بود اما برای حفظ کردن سایه در کنارش مجبور به این دل کندن بود. می داند اگر بخواهد سایه را حفظ کند مجبور است حرفش را پس بگیرد ولی نمیداند با گفتن این حرف چه بلایی بر سر قلب سایه در آورده و البته که خود سایه هم نمیدانست!

با هر بدبختی بود سری تکان داد. با دیدن نزدیک شدن خانواده اش معذب به سیاوش نگاه کرد: باشه اما سیاوش دست بردار نبود تا زمانی که خیالش راحت نمی شد که سایه همچنان دوستش باقی خواهد ماند.

- دوستیم دیگه؟ ازم که فرار نمیکنی؟ رفتارت که عوض نمیشه؟

- نه

از این "نه" سایه، لحظه ای ترس برش داشت که نکند این "نه" جواب سوال اولش باشد که با حرف سایه نفسی از سر آسودگی می کشد.

- فرار نمیکنم ... رفتارم عوض نمیشه ... دوستیم ولی به شرط اینکه دیگه ...

- نه دیگه همچین حرفی از من نمیشنوی

- سایه

نگاهش روی احمد می نشیند. هنوز هم دلش با پدرش صاف نشده اما رفتار احمد خیلی عوض شده بود. به طوری که چرای بزرگ در ذهنش نقش بسته بود. چرا الان باید این روی خوش را می دید. لبخند کوچکی به سیاوش می زند و به سمت آنها می رود.

- مامانت حالش خوب نیست ما دیگه میریم

- اما هنوز شام نخوردیم ... صبر کنین

رو به مادرش می کند که داشت از حال می رفت.

- توی اتاقم استراحت کن تا شام بیاریم باشه؟

نگاهش روی هر دو می چرخد که ببیند مثل همیشه تنهایش می گذارند یا نه. که مادرش با گفتن باشه راهی اتاق شد و لبخندی روی صورت سایه نشانند.

نگاهش چرخ خورد و روی رهایی که با سحرناز بازی می کرد می نشیند. لبخندی روی صورتش می نشیند و با نگاهش دنبال سامان می گردد که صدایی از کنارش می شنود: احوال آبجی خانوم؟  
به سمت سامان برمی گردد و با لبخند خیره اش می شود. برادری که بعد از آن همه سختی کشیدن حالا تنها شده بود و به خاطر بچه اش سعی داشت خودش را جمع کند هر چند خیلی موفق نبود.  
- روبراهی؟

- میگذره

صدای پریسا را می شنود که صدایش می کند. با گفتن "الان برمیگردم" از سامان جدا می شود و به سمت پریسا که در آشپزخانه بود می رود. پریسا با هیجان دستش را گرفته و با استرس و هیجانی مشهود می گوید:  
حسین داره برمیگرده

سایه گیج نگاهش می کند که پریسا ادامه می دهد: از زنش جدا شده

خاطره ها چرخ خورد و چرخ خورد و به روزی که پریسا به عنوان هم خانه اش وارد اینجا شد افتاد.

\*\*\*

بیست ماه قبل

پریسا نگاهی به خانه سایه انداخت. هنوز هم باورش نمی شد این دختر گوشت تلخ مثل خودش، او را به خانه خودش آورده، بدون اینکه نه سوالی بپرسد نه حرفی بزند و نه حتی نصیحتی بکند. یک چرای بزرگ در ذهنش نقش بسته بود که هیچ جوابی نداشت.

دست سایه که دور بازوی سالمش نشست نگاهش به سمت او کشیده شد. هردو ساکت بودند. یکی گیج و دیگری بی خیال و هردو پر از علامت های سوالی که منتظر بودند دیگری حلش کند.

سایه می دانست به زودی پریسا به حرف می آید اما ترجیح داد فعلا حرفی نزند و تنها در سکوت همراهی اش کند. چرا به پریسا کمک کرده بود؟ خیلی دلایل داشت. یکی مزاحمت های با دلیل و بی دلیل کیان بود که می ترساندش. یکی دیگر خسته شده بود از بس به خودش و مشکلاتش فکر کرده بود و برای فرار از این فکر کردن می خواست به پریسا کمک کند و مهم ترین دلیلش برای اینکه پریسا را شبیه خودش می دید و دوست داشت به او کمک کند.

همزمان با سیاوش از ماشین پیاده شدند که پریسا به حرف آمد: نمیدونستم با هم زندگی می کنید؟

سایه نگاه بی تفاوتی به سیاوش انداخت: با هم نه ... کنار هم ... سیاوش همسایه امه

آهانی گفت هر سه سوار آسانسور شدند. سایه و پریسا به سمت خانه رفتند که سیاوش رو به سایه گفت: سایه یه لحظه

پریسا با ابروهای بالا رفته و نگاه مشکوکش را اول به سیاوش و بعد هم به سایه دوخت. اخم های سایه در هم رفت و در را برای پریسا باز کرد: برو داخل منم میام

در سکوت به خانه رفت و سایه رو به سیاوش گفت: مجبوری اینقدر صمیمی صدام کنی ... این بشر واسه خودش نزده می رقصه

- خیلی خب تو هم ... عادت کردم ... زبونم نمی چرخه بگم سایه خانوم

نگاه چپکی سایه را نادیده گرفت: داری چیکار میکنی؟ من گفتم کمکش کن ... نگفتم واسه خودت دردسر درست کن

- دردسری نیست ... واسه خودمم خوبه تنها نمونم

- خب میخوای تنها نباشی پیشنهاد اون سامان بخت برگشته رو ...

با دیدن سایه دست به سینه و نگاه برزخیش حرفش را نیمه رها کرد: باشه ادامه نمیدم

- حرفت همین بود؟

- اون گوشی رو یه نگاه بندازی بیشتر از شصت بار اون سامان بدبخت زنگ زده

- سایلنت بود ... حالا مشکل چیه؟

- مشکلی نیست میخواد فردا بیرتت واست ماشین بخره

- آهان

- از منم خواست یکی رو معرفی کنم

- خیلی خب ... مرسی

بی هیچ حرفی از هم خداحافظی کردند. سایه با ورودش به خانه نگاهی به پریسا که روی مبل نشسته بود و خانه را و جب می کرد انداخت.

- میخوای یه نگاه بندازی بنداز ... راحت باش

- میگم تنها زندگی میکنی؟

- می بینی که

با شک ادامه داد: پس پدر و مادرت ... اونا ... شهرستان؟

نچی کرد و بی توجه به او به سمت آشپزخانه رفت: چیزی خوردی؟  
 پریسا فهمید که نباید بیشتر از این سوال کند و با گفتن "نه" بحث را تمام کرد.  
 سایه بدون اینکه نگاهی به پریسا کند، خودش را با غذا مشغول کرد.

- واقعا دختر عجیبی هستی میدونستی؟

لقمه را فرو داد و با لحن بی تفاوتی گفت: میگن

- اونی که دیدی داداشم بود

- فهمیدم

- چیزی بهت نگفت

- نگران بود ... میخواست پول بده یه جایی واست جور کنم ... منم گفتم لازم نیست

قاشقش را پر و خالی کرد که پریسا گفت: چرا منو آوردی اینجا؟ چرا میخوای کمکم کنی؟

قاشق را به سمتش نشانه گرفت: یه سوال من یه سوال تو ... اینطوری منصفانه تره

پریسا سری تکان داد که سایه گفت: اومدنت چند تا دلیل داشت ... بهتره این مدت تنها نباشم ... تو هم زندگیت

یه جورایی شبیه منه ... هر چند کامل نمیدونم اما کلیات زندگیت شبیه منه ... با اومدنت کمتر به گذشته ام فکر

میکنم دوست دارم به کسی که شبیه منه کمک کنه ... حالا نوبت منه

پریسا منتظر به او نگاه کرد و سایه با مکثی ادامه داد: با داداشت چرا دعوات شد؟

- چون میخواد مجبورم کنه که با رفیقش ازدواج کنم

- چرا؟

- چون این واسه شرکتشون سود داره

- شما خودتون شرکت دارین و تو تو شرکت بابام کار میکنی؟

- حالا نوبت منه

اینبار سایه منتظر بود: چرا میگی زندگیت شبیه منه؟

چشمانش را بست. دستانش روی پاهایش مشت شد. لب باز کرد و برای اولین بار از واقعیت فرار نکرد: از

شوهرم جدا شدم ... بچه امو هم از دست دادم

پریسا شوک زده نگاهش کرد که سایه اشاره ای به غذای دست نخورده اش کرد: غذا تو بخور ... نمیخوام شام

کوفتمون بشه

با گفتن این حرف هردو در سکوت غذایشان را تمام کردند و مدتی بعد هردو روی مبل نشسته و در فکر بودند. پریسا خودش را موظف می دانست که توضیحی هر چند مختصر به او بدهد وقتی سایه بدون هیچ توضیحی او را به خانه اش آورده بود.

- شوهرم رو دوست داشتم که ازدواج کردم ... خانواده هامون با هم در ارتباط و شریک بودن و هیچ مانعی واسه ازدواج نبود ... ازدواج کردیم ... همه چی خوب بود ... آیدین به دنیا اومد ... تا اینکه شراکت بابام و بابای حسین بهم خورد ... اوایل سعی میکردیم تو دعوی خانواده ها نباشیم ... یا لااقل من که میدونستم مقصر بابام اینان دخالت نکنم ... ولی حسین گاهی خیلی عصبی میومد ... کم کم رو جو خونه ما هم تاثیر داشت و حسین هم دق و دلش از بابامو سر من خالی می کرد ... کار به حدی بیخ پیدا کرد که هر روز جر و بحث بود ... تا اینکه یه روز حسین درخواست طلاق داد و حضانت آیدین رو گرفت

- به همین سادگی؟

- تعریفش ساده ست سایه ... تو توی جنگ و دعواهای ما نبودی ... نمیدونی اون دعواهای هر روزه ما چه تاثیری روی آیدین داشت ... نمیدونی چقدر بده بفهمی بابات که قهرمانته کلاهدردار از آب در اومده ... دزدی کرده اونم نه از یه غریبه از شریک و رفیق و خانواده شوهر دخترش ... نمیدونی بچه اتو که همیشه به خوش اخلاق معروفه تو اون دعواها کم کم به یه بچه عصبی و پرخاشگر تبدیل بشه چه حالی بهت دست میده ... نمیدونی وقتی یکی رو که دوستش داری و اونم ادعای دوست داشتن کنه ... یه روز برگرده و بگه ازت متنفره و بهت صدتا تهمت بهت بزنه و بعدم مثل یه آشغال از زندگیت پرت کنه بیرون چه حسی داره

کدام زندگی بدتری داشتند؟ سایه ای که شوهرش را دوست نداشت و به اجبار تن به ازدواج داد یا پریسایی که شوهرش را دوست داشت و بهتون شنید و تحقیر شد؟ سایه ای که دخترش ماهه اش مرده بود یا پریسایی که بچه اش زنده بود و فرسنگ ها از او دور؟ سایه ای که خانواده اش او را رها کرده بودند یا پریسایی که خانواده اش با تمام جر و بحث های پیش آمده هنوز نگرانش بودند و نمی خواستند اجازه دهند او تنها بماند. سایه ای که تنها بود اما اختیار زندگی اش دست خودش بود یا پریسایی که تنها نبود و اختیار زندگی اش دست خودش نبود؟

اینها چیزهایی بود که ذهن سایه را به خود مشغول کرده بود و سکوت حاکم و سنگین این فکرها را بیشتر در ذهنش جولان می داد که بالاخره این سکوت توسط پریسا شکسته شد.

- نمیخواهی چیزی از خودت بگی؟

سایه از جایش بلند شد و بی هیچ حرفی به سمت آشپزخانه رفت تا خودش را آماده کند. آبی خورد و برگشت. گفت اما نه تلخش کرد نه طولانی اش. خلاصه گفت. با این وجود وقتی به خودش آمد پریسا اشک می ریخت برای او و زندگی اش. و سایه در آخر اضافه کرد: حالا هم برگشته و میگه پشیمونه ... فکر کرده من مثل گذشته ام

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- هیچی

صدای ناباور پریسا باعث شد با تعجب نگاهش کند: هیچی؟ یعنی میخوای بذاری هی مزاحمت بشه ... دیونه شدی؟

- تو کیان رو نمیشناسی ... شکایت کنم ... محلش بدم دیگه دست بردار نیست ... خودش خسته میشه

- ولی این خریده محضه ... اونی که تو تعریف کردی هر چی رو بخواد به دست میاره

- هر چی شاید ولی نه هرکی

پریسا پوف کلافه ای کشید که سایه برای عوض کردن بحث گفت: من به بچه ها نمیگم اینجایی ... به سیاوش هم می سپارم ... لااقل نه تا زمانی که خودت بخوای

- مرسی

سایه به سمت پنجره رفت و به نمای بیرون و تاریکی مطلق زل زد که پریسا دوباره گفت: اشتباه نکن ... تا همین الانش هم خیلی اشتباها کردی ... بدترش نکن

لبخندی گوشه لب سایه نشست: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره

به سمت پریسا برگشت و گفت: من میرم بخوابم ... شب بخیر

\*\*\*

جز سایه و پریسا و سیاوش کسی در شرکت نبود. آخرین روزی بود که باید در عید به شرکت می رفتند. قرار بود سامان امروز برای جلسه ای مربوط به پروژه ای که داشتند، زودتر به شرکت بیاید اما خبری نشد و سایه رفته رفته نگران شد. در آخر این پریسا بود که به او تشر زد که با سامان تماس بگیرد. تکرار بوق های پشت هم دلهره سایه را بیشتر کرد که بالاخره جواب داد: کجایی سامان؟

- داشتم میومدم یه مشکلی پیش اومد ... اگه بتونم خودمو میرسونم

- چی شده تبسم خوبه؟

- آره ... راستش ماما الان حالش بد شده
- به گوش هایش شک کرد که صدای نگران تبسم را شنید: سامان زود باش ... نبض ماما رو حس نمیکنم
- شوکه و نگران خواست حرفی بزند که سامان هول شده گفت: سایه من باید برم ... فعلا
- با گفتن این حرف تماس را قطع کرد و سایه حتی نتوانست آدرس بیمارستان را از او بپرسد. سیاوش و پریسا با دیدن نگرانی مشهودش به سمتش رفتند: چی شده؟
- ماما حالش خوب نیست ... بردش بیمارستان ... فکر نکنم بیاد ... کاش میشد برم ... حتی نداشت آدرس رو
- پپرسم ... گفت اگه بتونه خودش رو میرسونه
- سیاوش ضربه ای روی میز زد و رو به پریسا گفت: بیا بشین ببینیم میتونیم مشکل رو حل کنیم یا نه؟
- پریسا سری تکان داد و صندلی اش را کنار میز سیاوش رساند.
- سایه با حرص پشت میز نشست. آخرین حرف های مادر و پدرش را به خاطر آورد. بیماری ای که سامان از مادرش گفته بود را به خاطر آورد. دلهره اش لحظه به لحظه بیشتر می شد. لحظه ها، لحظه به لحظه دیرتر می گذشت.
- با صدای سیاوش نگاهش به سمت او کشیده شد: به جای اینکارا زنگ بزن به تبسم یا بابات بین اوضاع چطوریه؟
- ضربه ای به پیشانی اش زد. چرا زودتر به ذهن خودش نرسیده بود. دوباره و اینبار شماره تبسم را گرفت که
- جواب داد.
- تبسم
- سلام
- ماما ...
- نمیدونم سایه ... دکترا هم یه جواب درست بهمون نمیده
- گفتم نبضش نمیزنه ... نکنه ....
- نترس به موقع رسیدیم
- اشکی از گوشه چشمش چکید و آرام در دلش خدا را شکر گفت.
- خوبه ... آدرس بیمارستان رو میدی؟
- سایه نگران نباش

- بابام اونجاست؟

- بیای حالت بد میشه بذار ...

- آدرس رو بده تبسم ... حتی اگه اونم اونجا باشه من میام

تبسم لحظه ای سکوت کرد و به یکباره گفت: من باید برم سایه ... به سامان میگم زنگ بزنه خداحافظ

با عصبانیت موبایلش را روی میز انداخت و اهی گفت که توجه سیاوش و پریسا را به خودش جلب کرد.

چند ساعت گذشته و سایه کلافه مرتب قدم میزد یا با موبایلش ور می رفت تا شاید خبری شده باشد که موبایل

سیاوش زنگ خورد و صحبت او با پریسا را قطع کرد. سایه بی حوصله نگاهی به او انداخت که با شنیدن اسم

سامان توجهش جلب شد و به سمت سیاوش رفت تا موبایل را از او بگیرد. سیاوش با بالا بردن کف دستش او را

به سکوت دعوت کرد و با چند باشه و خب تماس را قطع کرد.

- گفت مامانت حالش خوبه فقط بیهوشه ... لازم نیست نگران باشی ... ما هم میتونیم بریم

- چرا ندادی من باهش حرف بزنم؟

- گفت باید سریع قطع کنه و نمیخواد تو بری بیمارستان

- یعنی چی اون مامان منم هستا!

سیاوش شانه ای بالا انداخت و رو به پریسا گفت: بهتره بریم ... سامان منو مامور یه کاری کرده ... (رو به سایه

ادامه داد) کلیدو بده به پریسا با من بیا

- میخوای منو ببری بیمارستان ... اتفاق بدی که نیفتاده

- گفتم که بیهوشه و حالش هم خوبه ... بریم

عصبی از حرف نزدن سیاوش کیفش را چنگ زد و با دادن کلید به پریسا دنبال سیاوش به راه افتاد.

\*\*\*

## فصل ۶

جشن تولد به پایان می رسد و سایه آخرین مهمان ها که خانواده سیاوش و خانواده پدرش باشند را بدرقه می

کند. با دیدن رنگ و روی پریده مادرش رو به احمد می گوید: کاش مامان امشب اینجا بمونه ... حالش خوب

نیست

احمد نگاهی به سعیده انداخت و او بی توجه به احمد رو به سایه می گوید: چیزی نیست من میرم خونه

سایه ناراضی سری تکان می دهد و رو به سامان می گوید: تو با سحرناز لااقل میموندی



- حالا چه اصراری داری ماها بمونیم ... چیه نکنه می ترسی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازد: آره بعد از سه سال تازه یادم افتاده باید از تنهایی بترسم  
با لحنی حرصی که ته مایه شوخی در آن است می گوید: ای اون زبون عین عقربت رو از تو حلقومت بکشم  
بیرون

مریم اولین نفر برای خداحافظی جلو می رود و گونه سایه را می بوسد با لبخند دوباره تولدش را تبریک می  
گوید. سایه لبخندی به مهربانی اش می زند و خداحافظی می کند. پشت او هم بقیه جلو می آیند و بعد از  
خداحافظی می روند. با رفتن همگی در را می بندد و نگاهی به خانه شلوغ و در هم برهم می اندازد و هنوز  
قدمی برنداشته که تقه ای به در می خورد. با ابروهای بالا رفته و با فکر اینکه کیاناست در را باز می کند و از  
دیدن بسته بزرگ کادو شده مقابلش جا می خورد. بسته پایین می رود و با دیدن سیاوش که با لبخند با نمکی  
مقابلش ایستاده چشمانش از تعجب گرد می شود.

- این چیه الان؟

- این پرسیدن داره؟ کادوته دیگه ... یا بگیرش یا بذار بیارمش تو

با بهت از رفتار سیاوش از جلوی در کنار می رود و سیاوش کارش را توجیه می کند: نمیدونم این کادو به این  
گندگی رو چطوری یادم رفت

سایه دست به سینه نگاهی به او می اندازد که یعنی خودتی!

سیاوش بی توجه به این حالت او با لبخند مهربانی می گوید: نمیخواهی بازش کنی؟

- معنی اینکارات چیه؟

- معنی چه کارایی؟

- سیاوش نه با گاکول طرفی نه با بچه که بخوای با این بهونه ها سرمو شیره بمالی

سیاوش به یکباره جدی می شود و نگاهش را پایین می اندازد: شک داشتم بهت کادو رو بدم یا نه  
سایه منتظر نگاهش می کند که ادامه می دهد: نمیخواستم وقتی با زدن اون حرفا تو تولدت با یه کادو همه  
چیزو به هم بریزم و باعث بشم گیج بشی

اخم های سایه در هم می رود و سیاوش ادامه می دهد: ولی بعدش دیدم اگه به عنوان یه دوست قراره اینجا  
باشم ... پس هدیه هم باید از طرف یه دوست بهت بدم ... به خاطر همین ...

با گفتن این جمله های همزمان یک چیزی در درون سایه می شکند و یک چیزی در درون سیاوش فریاد می کشد و هردو می خواهند آن صدای شکستن و فریاد را ندید بگیرند.

لبخندی هر چند زورکی روی صورتش می نشاند و نگاه از نگاه عاجز سیاوش می گیرد. صدای از ته حنجره اش خارج می شود: مرسی

با قدم های آرام و آهسته به سمت کادو می رود. معلوم بود هدیه چیزی به جز یک قاب عکس یا تابلو نمی توانست باشد.

کاغذ را از دورش باز می کند و با دیدن شعر روی قاب خشکش می زند. سیاوش داشت چه می کرد؟ انتظار دارد با دیدن این شعر برایش سو تفاهم نشود. سیاوش با گفتن "من دیگه باید برم" او را تنها می گذارد و سایه می ماند و قابی که شعرش آتش به جان او می زند.

"دشت خشکید و زمین سوخت و باران نگرفت  
زندگی بعد تو بر هیچ کس آسان نگرفت  
چشمم افتاد به چشم تو ولی خیره نماند  
شعله ای بود که لرزید ولی جان نگرفت  
دل به هر کس رسید، سپردیم ولی  
قصه عاشقی ما، سر و سامان نگرفت  
تاج سر دادمش و سیم زر، اما ز من  
عشق جز عمر گران مایه به تاوان نگرفت  
مثل نوری که به ابدیت جاریست  
قصه ای با تو شد آغاز که پایان نگرفت"

\*\*\*

اخم هایش در هم رفت. نمی توانست سیاوش را درک کند. سیاوش انتظار داشت گیج نشود؟ ناراحت نشود؟ او را به عنوان یک دوست کنار خود بپذیرد وقتی اینقدر علنا در این شعر اعتراف می کرد؟ یک حس تلخ در تمام وجودش نشست بود که سعی داشت آن را پس بزند چون خودش را مسبب می دانست. سرش را تکان داد و عقلش دوباره به قلبش نهیب زد. چماق سرزنش را بر سر قلبش کوفت و آن را ساکت کرد. همین درست بود. این قصه شاید آغازی داشت اما پایان نگرفت.

سیاوش روی تختش دراز کشیده و درخشش زنجیر در تاریکی اتاق به او دهن کجی می کرد و پاندول وار حرکت می کرد. هیچ گاه فکر نمی کرد از خط نستعلیقی که از پدرش یاد گرفته روزی این چنین تلخ استفاده کند. چه خوش خیال بود که تصور می کرد سایه با اعترافش او را می پذیرد و این گردنبندها را روز تولدش بر گردنش می اندازد. گردنبندها که پلاکش "خدا" بود. خدایی که برای سیاوش یادآور آن روزی بود که سیاوش اولین بار به طور جدی با سایه صحبت کرد و حس می کرد بخشی جدا از دختر ترسو و روانپزش گذشته را به او می شناساند. سایه ای که آن روز گفته بود خدایش را گم کرده و مدت هاست باوری ندارد. سایه ای که اعتراف کرد که خودش را گم کرده و به دنبال آن من گمشده میان گذشته است. حال که گذشته را فهمیده حس می کند این جستجو در گذشته بی فایده بوده. رفته رفته این درد و دل ها بیشتر و بیشتر شد. مخصوصاً زمانی که سیاوش مدتی بود که لیلا سراغی از او نمی گرفت و چشم انتظار مادرش در پشت درهای بسته اتاق عمل بود و سایه کم یا زیاد حسش را با او اشتراک می گذاشت. اما قبل از همه اینها به آن روز برگشت. به آن روزی که سامان به او ماموریتی داد که منجر به نزدیکی بیشتر سایه به او شد. تا قبل از آن سایه یک همکار، یک رفیق خواهر، یک خواهر رفیق و یک دوست ناآشنا بود که سعی می کرد با لحن خودمانی همه چیز را عادی جلوه دهد اما از آن روز به بعد او دیگر برای سیاوش فقط سایه بود. بی هیچ عنوانی و رفته رفته این سایه شد یک دوست. یک دوست معمولی. یک دختر که دوست معمولی اش شد. درست مثل ساوالان! اما این دوست این دوست معمولی بودن رفته رفته رنگ گرفت.

\*\*\*

بیست ماه قبل

در ماشین سیاوش نشست و همزمان با بستن در کلافه پرسید: کجا میریم

- اول باید یه جایی با هم بریم بعد واسه اینکه خیالت راحت بشه می برمت پیش مامانت که بفهمی حالش خوبه

نفسی از سر آسودگی می کشد و بدون اینکه کنجکاوی کند قرار است کجا بروند کمربندش را می بندد. با به حرکت در آوردن ماشین مدتی در سکوت سپری شد و نگاه هر از گاهی سیاوش نشان از این می داد که در زدن حرفی تردید داشت.

- چیزی شده؟

- میگم ... چیزه

- چی؟

- یه سوال بپرسم منو نمیزی و نمیگی به تو چه؟ مگه تو فضولی و اینا ...

- سوالی نپرس که جوابش این باشه

مشتی به فرمان زد و عین پسر بچه های تخس گفت: میدونستم میزنی تو حالم

سایه با دهانی نیمه باز به این حرکت بچگانه سیاوش نگاه کرد و خنده اش را به زور فرو خورد. وقتی مطمئن

شد که نمی خندد گفت: حالا سوالت چی بود؟

- نمیگم میگی به تو چه!

- خب بگم ... دیگه فکر کنم تو این مدت به این رفتارم عادت کردی

نچی گفت و سرش را بالا انداخت: سیاوش بچه شدی؟

چند دقیقه در سکوت می گذرد و سایه بی خیال سوال سیاوش شده که سیاوش بی مقدمه گفت: از کیان دیگه

خبری نشد؟

- چیزی ازش شنیدی؟

- ساوی ... (از پشت فرمان نگاه کوتاهی به او انداخت) اول تو جوابمو بده

- فکر کردی پریسا رو واسه چی بردم پیش خودم؟!

اخم کمرنگی روی صورت سیاوش نشست که سایه گفت: واسه اینکه میدونم کیان نتونه منو تنها گیر بیاره

- اما پریسا که بالاخره میره

- اوهوم ولی تا هست میشه یه همراه خوب

- یعنی تا الان خبری از کیان نیست؟

- چرا زنگ و اس ام اس میده ... موندم از کجا شماره امو گیر آورده

یک دفعه انگار چیزی به خاطر آورده باشد گفت: نکنه از گوشی دوستت کش رفته

- نه ساوی گوشیش قفل داره

- پس از کجا گیر آورده؟

- ساوی می گفت اون روز برگشته گفته هر چقدرم تلاش کنی نمیتونی از زیر حرف زدن با اون در بری

ناخودآگاه با دستانش ماتتویش را چنگ زد و حرفی نزد. سیاوش برای اینکه حواسش را از ترسش پرت کند

گفت: اینا رو ول کن ... حالا ماشین چی میخوای بگیری؟

- سایه گیج نگاهش را چرخاند. ماشین؟ ماشین را که قرار بود با سامان بخرد. سیاوش از چه حرف می زد؟
- ماشین که ...
- سامان سپرده بیرمت ماشین رو بخری ... گفت امروز نخری حالا حالاها فرصت نمیشه
- خب یه روز دیگه میرم
- ببین خیالت راحت باشه مامانت حالش خوبه لزومی نداره نگران باشی
- اون که خیالم از بی خیالی شما راحت شد ولی میخوام با سامان برم
- خودت با داداشت حرف بزنی فعلا منو مامور کرده ... بعدش به نظرت تو این اوضاع اون فرصت سر خاروندن
- داره ... مامانت از یه طرف ... وضعیت خانمش از یه طرف ... مشکلا ی دیگه هم که ماشالا کم نیست
- حالا چرا با شما؟
- دستت درد نکنه با من ناراحتی؟
- نه فقط ... خب خودمم میتونم برم
- خداییش میتونی؟
- کمی فکر کرد و سکوت شد پاسخ نه! لبخند کمرنگی روی صورت سیاوش نشست: حالا چی میخوای بخری؟
- چه می خواست بخرد؟ اولین بار بود که یک نفر در مورد یک چیز نظر می پرسید و از او می پرسید چه می خواست. سیاوش دوباره گفت: مبلغش واسه یه ماشین توپ خوبه
- با ماشین خیلی مدل بالا که همیشه اومد شرکت
- چرا نشه؟
- نمیدونم یه جوریه ... بعد ماشین گرون دردرسش زیاده
- اینم حرفیه
- ولی با این حال دوست دارم یکی داشته باشم ... کیان همیشه حرفش رو میزد و بعدش هم که نازی رو از دست دادم دیگه کلا هیچ جا نمی رفتم
- آهی کشید و سکوت کرد. فهمیدن اینکه دوباره در خاطرات فرو رفته کار چندان سختی نبود و سیاوش این را نمی خواست.
- ببینم اصلا رانندگی بلدی؟
- گواهینامه دارم ولی خیلی وقته پشت رل نشستم

- پس یه ماشین ارزون بگیر خواستی بکوبیش به دیوار حیفه نیاد  
با گفتن این حرفش خودش بلند خندید و سایه اخم شیرینی به او کرد.
- دستت درد نکنه
- شما خانوما ...
- بین بی خیال این بحث خانوما و آقایون شو که اصلا حوصله شنیدنشو ندارم اوکی؟
- نوکی ... خدایی شماها با چه با اعتماد به نفسی پشت رل میشنید
- با همون اعتماد به نفسی که شما شلوارا و بلوزایی که می پوشید که یه بار خم میشید ...
- سیاوش چینی به صورتش داد و گفت: خیلی خب بابا تسلیم
- دیگه این بحثا رو راه ننداز خوشم نیاد ... (زیر لب و با خودش زمزمه می کند) مخصوصا من که خیلی زخمام  
از همین مردا خوردم
- سیاوش حرفش را شنید و چیزی به روی خودش نیاورد.
- حالا نگفتی چی میخوای؟
- نگاهش را از پنجره به خیابان دوخت: نمیدونم میریم اونجا ببینیم چی داره
- برای اینکه دوباره در خودش فرو نرود گفت: ماشین رو خریدیم با کیانا و کیمیا و سامان و تبسم یه شب مهمون  
منید
- سیاوش لبخندی روی لبش نشست.
- حالا رانندگی از کجا یاد میگیری؟
- من خنگ نیستم ... توی این سالا هر چی یاد گرفتم خودم یاد گرفتم ... فقط یه خرده میترسم و اعتماد به  
نفسم پایینه
- اوکی مشکلی نیست ... کیانا خیلی حرف میزنه همون بهتر نیاد باهات که حواستو پرت نکنه ... با کیمیا برو ...
- رانندگی بلده ... فقط من جرات ندارم بهش ماشین بدم
- بدجنس
- چرا؟
- هوای خواهراتو نداری ... به کیانا گفتی وراج ... به کیمیا هم بی اعتمادی

از خنده بلند سیاوش لبخندی روی صورتش نشست. با رسیدن به نمایشگاه سیاوش سکوت کرد و قبل از پیاده شدنش، سایه گفت: بابت همه چی مرسی

لبخند مهربانی به سایه زد: کاری نکردم ... حالا پیاده شو

هر دو داخل نمایشگاه شدند و سیاوش جلوتر به سمت دوستش رفت و با او دست داد: چطوری وحید؟

- خوبم ... تو چطوری؟ فکر کردم گفתי سامان و خواهرش قراره بیان

- سامان یه کاری واسش پیش اومد به جاش من اومدم

نگاه وحید روی سایه نشست و سایه معذب از این نگاه سرش را پایین انداخت. سیاوش اخمی روی صورتش نشانده و دید او را گرفت.

- ماشینات رو نشون بده ... ما زودتر بریم

وحید نگاهی به سیاوش کرد و آهسته لب زد: این دختره کیه سیا ... خیلی جیگ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیاوش چک آرامی به صورتش زد: دهنتم بسته وحید ... اماتته ... خوش ندارم ...

- خیلی خوب بابا ... چه غیرتی هم میشه واسم

با رسیدن سایه، وحید لبخند مصلحتی روی صورتش نشانده و رو به سایه گفت: سلام خانوم خوش اومدید

سایه اخم ریزی کرد و با نزدیک شدن به سیاوش جوابش را داد.

- این سیاوش نمیگه دوست دختراشو ...

سقلمه ای که به پهلویش خورد همزمان با آخش همراه شد.

- گفتم خواهر سامان اوکی؟ شر و ور نباف بهم ... وگرنه مشتریت رو از دست میدی ... حالا بگو ماشینات کجان؟

وحید که دید اگر ادامه بدهد مشتری دست به نقدش را از دست می دهد دیگر حرفی نزد و با گفتن "دنبالم بیا" جلو افتاد. سیاوش هم پشت او. سایه با لبخند محوی از جذبه سیاوش به دنبال آنها راه افتاد. بین ماشین می گذشتند و وحید توضیحاتی میداد و سیاوش سوالاتی را می پرسید که نگاه سایه روی یک سوناتای مشکی ثابت ماند. بدون توجه به حرف های سیاوش و وحید به سمت ماشین رفت. دستی به ماشین کشید: همینو میخوام ...

همین رنگ ... همین مدل

سیاوش مداخله کرد: ولی این ...

سایه تخس اخم هایش را در هم کشید. برایش مهم نبود این ماشین چه ایرادی دارد. دلش پیش این ماشین گیر کرده بود: من اینو میخوام

سیاوش گلوبی صاف کرد: رنگش سفید باشه

- نه همین مشکی

- سامان گفته مشکی نه

- ولی من سفید نمیخوام مشکی میخوام

- گفته مشکی قدغنه ... سفید نمیخواهی اوکی ... وحید آلبالویی نداری؟

وحید لبخند معناداری زد و گفت: تا شما بحثاتون رو بکنید من میرم الان میام ... در ضمن آلبالویی نداریم ... اگه بخواید باید چند روزی صبر کنید چون رنگ خاصیه

با گفتن این حرف، رفت و سایه با اخم رو به روی سیاوش قرار گرفت: بیا میگه نداره ... من مشکی میخوام

- قرمز هم قشنگه خب

- اولین باره دارم یه چیز مهم رو با سلیقه خودم می گیرم

و بعد وقتی دید دلیلی ندارد که توضیح بدهد رو به ماشین برگشت: همینو میخوام

سیاوش با شنیدن آن حرفش پا پس کشید و گفت: باشه

بعد از انجام خرید با سایه سوار ماشین شدند. قرار شد وحید ماشین را به خانه ببرد و از آن طرف هم سیاوش با مریم هماهنگ کند. هر دو پشت ماشین نشستند و با رو شن کردن ماشین سیاوش خواست حرفی بزند که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره زیر لب "چه عجبی" گفت که سایه شنید. بی توجه به او تماس را پاسخ داد و سکوت کرد. صدای لیلا را که از اول عید نشنیده بود بالاخره شنید.

- سلام

حرفی نزد و با نفس عمیق سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند هر چند که اخم روی صورتش نشان می داد تا چه حد عصبانی است.

- الو سیاوش

نگاه کوتاهی به سایه انداخت: بعد بهت زنگ میزنم ... الان جاییم

با گفتن این حرف منتظر حرفی از جانب او نشد و تماس را قطع کرد.

اخم های در هم سیاوش، باعث شد سایه سکوت کند و تا طولی از مسیر این سکوت ادامه داشت.



- ساکتی؟

- دیدم عصبانی ای یا شایدم تو فکر ترجیح دادم ساکت باشم و از ترکشات در امان  
 اخم سیاوش از هم باز شد و سایه نگاهش را از پنجره گرفت و به او دوخت . سیاوش همانطور خیره به رو به رو  
 گفت: بعضی آدما خیلی بی فکر  
 و با مکشی اضافه کرد: و البته پررو  
 - پررویی که خاصیت بیشتر آدماست  
 گوشه لب سیاوش بالا رفت و شکلی شبیه لبخند به خود گرفت.  
 - ۱۰ روزه باهام هیچ تماسی نداشته و الانم زنگ زده  
 - مگه باید هر روز زنگ بزنه  
 سیاوش با چشمان ریز شده و اخم کمرنگی به سمتش برگشت و سایه با فهمیدن این نگاه معنادار لبخند قشنگی  
 زد.

- خب شاید دوستت یه مشکلی داشته

- موضوع اینه که من جواب نمیدم اون عصبانی میشه ... قاط میزنه ولی اون جواب نمیده من نباید عصبانی  
 بشم

- همیشه همینطوری بوده؟

- نه

- پس مشکلتش جدیه ... ولی تو چرا بعضی وقتا جوابشو نمیدی ... فکر میکنی کسی نمیدونه تو دوست دختر  
 داری ... رفتارای تو هم تابلو نباشه تماسای زیاد اون تابلوت میکنه  
 سیاوش حرفی نزد. حق با سایه بود ولی چیزی این میان بود که او را اذیت می کرد. آن هم رفتارهای لیلا بود  
 که برایش غیر قابل درک بود و به او حس یک یدکی را می داد. یک انتخاب دوم. شاید اشتباه می کرد. شاید  
 حساس شده بود. ولی همانطور که لیلا برای سیاوش در اولویت نبود. سیاوش هم همینطور بود. ولی اولویت  
 سیاوش با لیلا فرق داشت. اولویت سیاوش قبل از لیلا خانواده اش بود و اولویت لیلا شخصی مجهول به اسم  
 نیما بود و همین بود که او را آزار می داد. اصلا روی چه حسابی با لیلا دوست شده بود، خودش هم مانده بود.  
 لیلا خوش سر و زبان بود. مهربان و دل نازک بود. ساده و بی شیله پیله بود و همین سادگی اش باعث شده بود  
 که سیاوش به آن نیما نام پی ببرد. از آن طرف هم تا الان فهمیده بود که لیلا دوست دارد سیاوش او را در

اولویت بگذارد. دوست داشت سیاوش همیشه باشد در صورتی که سیاوش نمی توانست از خانواده اش چشم پوشی کند و این را از اول گفته بود. رابطه آنها پیچیده بود. هردو می خواستند در اولویت دیگری باشند ولی دیگری را در اولویت نمی گذاشتند. همین هم باعث شده بود پای تلفن مدام با هم بحث داشته باشند. اما وقتی با هم بودند همه آن ناراحتی ها را کنار می گذاشتند و خوش می گذراندند بدون این که به روی خود بیاورند که پشت تلفن بحث و دعوایی بود. و این پاک کردن صورت مسئله باعث شده بود که لیلا نزدیک به دو هفته از او بی خبر باشد و به تماس هایش جواب ندهد و سیاوش را عصبانی کند. باید با لیلا جدی تر برخورد می کرد. با صدای سایه از فکر بیرون آمد: مگه نمیریم بیمارستان؟ پس چرا توی مسیر خونه ایم؟

تازه فهمیده بود مسیر را اشتباه آمده به سمت سایه برگشت: راست میگی اصلا حواسم نبود - به جای اینکه اینقدر خودخوری کنی باهات حرف بزن ... معلوم خیلی از دستش ناراحتی

نگاه کوتاهی به سایه و دوباره به رو به رو دوخت و قبل از هر حرفی سایه دوباره ادامه داد: باید واست جدی باشه که اینقدر به همت ریخته ... حتما دوستش داری اگه کاری باهات کرده که اذیتت میکنه بهش بگو ... تو خودت نریز ... بعدا ممکنه یه دفه منفجر بشی

لیلا برای سیاوش مهم بود. برایش جدی بود که اگر جدی نبود دوستی ای شکل نمی گرفت اما دوست داشتن؟ نه هنوز خیلی زود بود ولی سیاوش از او خوشش می آمد.

- منم همینکارو کردم ... اینقدر ریختم تو خودم ... سکوت کردم که یه جا به خودم اومدم و دیدم همه چیم از دستم رفته و دیگه نمیتونم برش گردونم ... نا امید شدم ... از نزدیکام ... بیشتر از همه از خودم ... وقتی دیدم دستام خالیه و زورم نمیرسه یه یادگار موند رو دستم و خاطره ها موند تو ذهنم ... اگه کسی رو که دوستش داری که داره با رفتارات اذیتت میکنه به جای پاک کردن صورت مسئله حلش کن ... یا تمومش کن یا باهات حرف بزن

- میخوام باهات حرف بزنم

- خوبه

حتی یک درصد هم به ذهنش خطور کند. روزی برسد که دختر گوشت تلخ و بداخلاق دیروز، امروز کنارش بنشیند و با او از دوست دخترش حرف بزند. خنده دار بود و تک خنده صدا داری کرد که نگاه سایه را به همراه داشت.

\*\*\*

## فصل ۷

یک هفته از تولدش می گذرد . همه چیز به حالت عادی برگشته . دیگر سیاوش حرفی نزد و رفتارش مثل سابق شد. از این رفتار سیاوش راضیست اما خوشحال ... مسلما خوشحال ای در کار نیست. از ورزش برگشته و بعد از گرفتن یک دوش، حالا در حال آماده شدن است تا به سرکار برود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره خانه با نگرانی برداشت. از شب گذشته تا الان حال مادرش خوب نبود و در بستر افتاده بود. تازه امروز می خواست کمی زودتر از کارش بیرون رود و به مادرش سری بزند. تماس را سریع جواب داد که صدای نگران و بم شده احمد همیشه خونسرد او را نگران کرد.

- سایه

از نگرانی احمد، نگرانی در او هم ایجاد شد.

- سلام چی شده؟

- زود بیا

- مامان ...

- فقط بیا

با گفتن این حرف تماس را قطع می کند. سریع سویچ را برمی دارد و با عجله از پله ها پایین می رود و خود را به پارکینگ می رساند. سیاوش که می خواست به شرکت برود با دیدن عجله سایه خواست به سمتش برود که سایه ماشین را روشن کرده و صدای جیغ لاستیک در پارکینگ پیچید و حرکت کرد. سیاوش مات مانده به سایه نگاه کرد که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره لیلا ابروهایش بالا رفت و با تردید جواب داد. خیلی وقت می شد که رابطه جدی اش با لیلا تمام شده و تنها به عنوان یک دوست هر از گاهی حالی از هم می پرسیدند.

- سلام

- سلام

- خوبی؟

- مرسی ... میگم وقت داری همدیگه رو ببینیم؟

اخم کمرنگی روی صورتش می نشیند: چیزی شده؟

سایه با سرعت در اتوبان می راند. دلش آشوب شده و صدای تپش های قلبش کلافه اش می کرد. نمی خواست تصور کند اما یک صدای درونش فریاد می زد که اتفاق خوبی در راه نیست و سایه کلافه از این صدا که هر لحظه بلند تر می شد روی فرمان کوبید و فریاد زد: بسه بسه بسه

" خدایا دیگه نمیکشم ... تمومش کن ... حتما از زمین و زمان واسم باید بباره؟! ... خدایا خسته شدم ... دیگه نمیکشم ... خودت خسته نشدی این همه مصیبت واسه آدم می فرستی؟! "

با ترافیک مقابلش محکم روی ترمز می زند و اگر کمر بند نمی بست مطمئنا یک تصادف در پیش بود. اهی گفت و برای چندمین بار روی فرمان می کوبد. سرش را روی فرمان می گذارد و سعی می کند بغض مانده در گلویش را پس زند.

" بنده اش رو به خودش قسم میدیم ... خودش رو به کی قسم بدیم که تمومش کنه "

سرش را از فرمان برمیدارد و آرام آرام ماشین را به حرکت در آورد.

" خدایا تو رو به خدایت قسم تمومش کن ... این قدر مصیبت پشت هم ردیف نکن ... باور کن آدمم از فولاد نیستم "

سیاوش تماسی با شرکت می گیرد. می داند که سایه با آن عجله به شرکت نمی رفت و انتظار پاسخگویی او را هم نداشت. با جواب دادن دریا، سلامی می کند و به او می گوید که دیرتر می آید. با خونسردی به پارکی که با لیلا همیشه به آنجا می رفت، راند.

با رسیدن به محل قرار، لیلا را روی نیمکت همیشگی می بیند. مثل همیشه که مرتب بود، نیست. هیچ سستی در کار نیست. چهره پریشان و خسته اش و زیر چشمان سیاهش نشان از گریه اش می داد. عسلی چشمانش قرمز بود. با گام های بلند به سمتش می رود و لیلا با دیدن سیاوش از جایش بلند می شود و خود را در آغوش او می اندازد. سیاوش شوکه از حرکت لیلا دستانش در هوا معلق می ماند.

سایه نگاهی به خانه می اندازد. یک چیز سنگین شاید غم، شاید ترس، قلب او را می فشرد و می خواهد از جا بکند. ریتم نامنظم قلبش او را به نفس نفس می اندازد.

پا به خانه می گذارد و ضربان قلبش اوج می گیرد. پا به خانه می گذارد قدم هایش لرزان می شود. پا به خانه می گذارد دستانش سرد و یخ زده و لرزان می شود.

هوا سرد است. فضا سنگین و کوبش قلب بی امان. امیدوار بود این حس ها اشتباه محض باشد اما قامت خسته احمد که مقابلش می ایستد. چشمان و چهره سرخش را که می بیند. می فهمد که اشتباه نمی کند و پاهایش

می لرزد. احمد با قدم های بلند به سمتش می رود او را در آغوش می کشد. آغوشی که هیچ گاه به خاطر نداشت. حالا او را چه شده بود که به این آغوش پناه آورده بود یا شاید پناهنش شده بود؟  
- مامان ...

سیاوش به خودش می آید و نامحسوس فاصله می گیرد و لیلا را از خودش جدا می کند.  
- چی شده؟  
- رفت

سیاوش با اخم نگاهش می کند و لیلا با گرفتن دستش، او را به سمت نیمکت می برد که سیاوش دستش را پس می کشد: چیکار میکنی لیلا؟  
عسلی چشمانش را در نگاه شب زده سیاوش می چرخاند: نیما رفت ... واسه همیشه اشکی از گوشه چشمش سرازیر می شود و سیاوش کلافه نگاه از او می گیرد.  
سایه نگاهی به غم نگاه احمد می اندازد و او بعد از یک سکوت به حرف می آید: راحت شد ... تموم شد صدای سنگینش از چه بود؟ نمی خواست باور کند این کلمه راحت شد و تمام شد آن کلمه منحوس است که ناقوس روزهای گذشته را برایش به صدا در می آورد.  
- دیگه درد نمیکشه

نه خفیفی از گلویش خارج می شود. این "نه" به تمام دردهایی بود که به او تحمیل شده بود. این "نه" برای خدایی بود که هر روز و هر لحظه اش را یک دردی داده بود. این "نه" برای روزگاری بود که هر روز یک بازی جدید برایش در آورده بود. این "نه" برای نشکستن تمام باورهایش بود که داشت به ناباورانه تبدیل می شد. این "نه" برای خدایی بود که می خواست او را از این آوارهای فرود آمده بر سرش نجات دهد. مادری که تازه حضورش را لمس کرده بود. مادرانه هایش را دیده بود. حالا رفته بود.  
خودش را از آغوش پدرش بیرون کشید و بعد از آن "نه" یک کلمه پشت چشمانش نشست و آن را بر زبان راند: چرا؟

چرایی برای تمام این روزهایش، برای خدایش و برای آوار شدن تمام این خرابه ها بر سرش. برای دوباره شکستنش.

سیاوش روی نیمکت نشسته و در سکوت به حرف های لیلا گوش می دهد: اون خیلی نامرده ... تموم این مدت فکر میکردم یه چیزی این وسط هست ... اونم یه حسی داره اما اون ...

اخم کمرنگی روی صورتش می نشیند و لیلا ادامه داد: اون گذاشت و رفت  
زیر لب بی لیاقتی نثار نیما کرد و در دلش غر می زند.

"مرتیکه عوضی ... به خاطر اون عوضی با لیلا تموم کردم حالا دختره رو ول کرده رفته"

هر چند که حضور نیما و رفتار لیلا تنها یک طرف قضیه بود. طرف دیگر خودش و حس های به وجود آمده  
درونش هم بود که با لیلا تمام کرد.

- چرا؟

- با خونواده اش رفته ... شاید واسه همیشه ... بهم گفته بود به زودی یه سوپرایزی واسم داره و من احمق فکر  
می کردم

به اینجا که رسید گریه اش شدت و دستش را مقابل دهانش می گیرد: فکر میکردم میخواد ...

دوباره گریه مجالی به او نداد و سیاوش دلسوزانه نگاهش می کند و محتاطانه دستش را پشتش می گذارد وبا  
زدن ضربه های آرام با او همدردی می کند. هیچ وقت طاقت دیدن گریه یک زن را نداشت چه برسد به این که  
اینگونه زار بزند. لیلا سرش را روی شانه او گذاشت که سیاوش به حرف آمد.

- اون ارزش این همه اشک رو نداره لیلا

...

نمی دانست چه حرفی برای دلداری بزند.

- گریه نکن

- توی همه قسمتای زندگیم بود سیا

...

- اون دوستم داره سیا ولی نمیدونم چرا لال شده ... چرا حرف نمیزنه ... چرا میخواد بذاره و بره

...

- هر بار یه جور حال رو گرفت ... یه بار دوست دخترشو بهم نشون میده و دلم رو میشکونه و دو روز بعدش که  
می فهمه دوست پسر دارم زندگیمو جهنم میکنه ... یه روز به خاطر دم مرگ میره و بعدش یهو دو هفته

غییش میزنه

- لیلا منو ببین

لیلا با همان چشمان اشکی نگاهش می کند. سیاوش چگونه می توانست با بی رحمی حرفش را بزند و بگوید شاید او تو را به چشم برادر ...

سرش را تکان داد. موقعی که با نیما رو به رو شد. نیما او را رقیبی می دید که باید به در کند این نمی توانست خواسته یک برادر باشد.

- شاید یه دلیلی داره که حرف نمیزنه ... میخوای من ...

سرش را به شدت تکان داد: به اندازه کافی دلم رو شکوند ... دیگه نمیخوام ببینمش تا یه ماه دیگه میره

نگاهش را از سیاوش می گیرد: من خیلی احمقم به خاطر اون تو رو ول کردم

سیاوش با بهت زده به لیلا نگاه می کند و به یکباره با اخم می گرد: چی داری میگی لیلا؟  
و بوسه ناغافل لیلا روی لبش می نشیند.

سایه ماتش زده بود. دستانش آویزان شده و به درب ورودی خانه خیره شده بود. پارچه سفید ... جسمی که روی برانکار بود ... جسمی که متعلق به عزیزترین کسش بود و او نمی خواست باور کند که این جسم بی جان مادرش است .

زمان برایش به عقب بر میگردد. به آن روزی که برای دیدن مادرش به بیمارستان رفته بود.

\*\*\*

بیست ماه قبل

هر دو ، همگام به سوی سامان رفتند و سایه بدون لحظه ای مکث پرسید: مامان

- تو اتاق می تونی ببینیش

با عجله وارد شد و با دیدن تبسم که بالای سر مادرش ایستاده بود به سمت هردو رفت. طاقت نیاورد و آهسته پیشانی اش را بوسید و قطره ای اشک از چشمانش روی پیشانی اش نشست.

- مامان

- جانم

اشکش را پس زد و به او خیره شد. قلبش از مظلومیت نگاه مادرش لرزید. حتی از زمان هایی که از پدرش کتک می خورد مظلوم تر شده بود. اشک هایش را پس زد. دوست نداشت اینگونه مقابلش باشد.

- چی شدی؟

- هیچی نشده ... می بینی که زنده ام هنوز

تبسم کنار رفت و سایه کنار مادرش و روی تخت نشست. دستانش را میان دستش گرفت و گفت: وقتی بهم گفتن ...

سعیده یک دستش را بیرون کشید و به سمت صورت سایه برد و با خنده مهربانی گفت: نینم بعد از این همه مدت دخترم برمیگرده بغض کنه ... گریه کنه ... منو ناراحت کنه  
لبخندی میان آن همه بغض زد و صدایش را صاف کرد تا نلرزد: باشه  
- منو بخشیدی؟

- چیکار کردی که بخوام ببخشم  
- به خاطر همه کوتاه...

با قرار گرفتن انگشت سایه روی لبانش سکوت کرد. مگر می توانست نبخشد؟ هر چه فکر می کرد مادرش کم محبت کرد. کوتاهی کرد اما چیزی نبود که نتواند ببخشد. حتی اگر قرار به بخشیدن بود این کار را همان روز که مادرش بعد از دو سال پا به خانه اش گذاشت و حرف زد بخشیده بود. همان موقع که چهره نزار و بی جان مادرش را دیده بود. بخشش را باید احمد می خواست. کیان می خواست. مادرش در حد خودش مقابله کرده بود. همانطور که خودش در حد خودش از بچه اش محافظت کرده بود.

- از این چیزا حرف نزن ... زودتر خوب شو

چشمانش را به تایید باز و بسته کرد. نگاه سایه روی تبسم که دست به کمر ایستاده بود نشست.

- بیا بشین عروس ... خسته شدی

تبسم با چشمان اشکی و لبخند روی صورتش سری تکان داد و کنارش نشست.

سیاوش بیرون اتاق ایستاده بود و با سامان مشغول بود که احمد دوان دوان به سمتشان آمد: چی شد؟  
- به هوش اومده

نگاه احمد روی سیاوش نشست که سیاوش سلامی کرد و احمد جوابش را داد.

- من میرم تو

- سایه پیششه

بی توجه به حرف سامان و با گفتن "باشه" وارد اتاق شد.

سامان با گفتن "یا ابوالفضل الان دعوا میشه" پشت پدرش روانه شد. سیاوش ایستاده و خندان نگاهش کرد و کمی بعد پشت سامان به راه افتاد.



با ورود به اتاق، نگاه همه بین سایه و احمد می چرخد. سایه سلام آرامی کرد و جوابش را شنید. کنار رفت و منتظر بود احمد کنارش بیاید. صدای قدم های احمد را شنید و سنگینی نگاهش را حس کرد و کلافه نگاهش کرد.

- خوبی؟

اخم هایش را در هم کرد: فکر کنم کسی که حالش اینجا خوب نیست و رو تخته مامانه نه من احمد نگاهی کوتاه به سعیده انداخت و با نگاهش جویای حال او شد و سعید هم با باز و بسته کردن چشمانش خوب بودنش را گفت.

- کسی که همیشه نمی بینمش تویی

...

- حتما باید یه بلایی سرمون بیاد که بینیمت

- من با مامان مشکلی نداشتم فقط یه ذره دلخور بودم

- پس بهش سر بزن

یک وری به پدرش نگاه کرد و نگاه و لبخند پرتمسخری روی لبش نشانده: حتما منتظر امر شما بودم سیاوش از یک طرف، از این زبان نیش مار سایه خنده اش گرفته و از طرفی حرصش گرفته که این دختر نمی داند کجا جای لجبازی هست کجا نیست. با صدای احمد به او که اخم غلیظی روی صورتش نشسته بود خواست جوابی بدهد که سایه نگاه از احمد گرفت و به مادرش خیره شد.

- واسه دیدن مامانم منتظر دعوت کسی نمیومم معلومه که میام

صدای زیر لب احمد را شنید و لبخند سیاوش غلیظ تر شد: دختره سرتق

با صدای زنگ موبایلش نگاهی به شماره لیلا انداخت و رو به جمع گفت: با اجازه اتون من الان برمیگردم سعیده تازه متوجه سیاوش شد و خواست چیزی بگوید که سیاوش از اتاق خارج شد. به سامان نگاهی انداخت که گفت: با سایه فرستاده بودمش تا جایی کار داشتن بعد سایه رو آورد اینجا سعیده "آهان"ی گفت و احمد با اخم های در هم به سامان نگاه کرد که او هم بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. سایه خطاب به سامان گفت: مامان کی مرخص میشه؟

- یکی دو روز باید بمونه

- میشه بیاد خونه من؟

نگاهش به سامان بود و خطابش به پدرش که احمد با عصبانیت گفت: داری با من حرف میزنی به من نگاه کن با اخم نگاهش کرد که احمد گفت: سعیده جاش تو خونه منه ... لزومی نمی بینم که بفرستمش پیش تو ... میخوای کنارش باشی برگرد خونه

- نمیتونم خونه رو ول کنم به امون خدا و دست همخونه ام  
- همخونه ات؟

احمد به سامان نگاه کرد که عین جمله خودش را از سایه شنید: داری با من حرف می زنی به من نگاه کن با گفتن این حرف صدای خنده سامان و تبسم و سعیده بلند شد و نگاه اخم آلود سایه روی لبخند محو احمد ثابت ماند. سامان در دل " خدا رو شکر" ی گفت. این جواب ها نشان می داد وضعیت در امن و امان است و خبری از قهر و دعوا نیست. هر چند که سایه هنوز از پدرش دلچرکین بود.

- همخونه امه ... همکارمه ... نمیتونم خونه امو به امون خدا ول کنم

سامان اشاره ای به سیاوش کرد: همسایه هات مراقبن ... فکر کنم بتونی یه روز رو پیشش بمونی چشمانش را روی هم گذاشت. آن قدر بی قرار بود که بخواهد برود ولی کاش مادرش با او می آمد. ملتمسانه به احمد نگاه کرد: بذار اون بیاد خواهش

رفتارهای ضد و نقیض سایه نه فقط برای بقیه بلکه برای خودش هم آزاردهنده بود. یک بار مثل یک گربه وحشی پنجول می کشید و بار دیگر همان گربه وحشی مظلوم می شد. البته این رفتار چندان هم دور از انتظار نبود. سایه یاد گرفته بود اول حرفش را تحکم و بعد از آن با دعوا و در نهایت با مظلوم بازی پیش ببرد. زندگی به او اینگونه آموخته بود که مظلوم بازی باید در مرحله آخر باشد. چرا که اگر همیشه مظلوم باشد تا ابد به او ظلم می شود. احمد نگاهی به سعیده انداخت و مردد نگاهی به سایه انداخت.

- بعدا میای خونه؟

- چرا اصرار داری برگردم به جایی که یه زمان جهنم بود؟!

اخم های احمد در هم رفت که سایه گفت: باشه یه بارم من میام تو اون جهنم ... ولی الان شرایطم جوریه نیست خونه رو ول کنم به امون خدا سیاوش بیرون اتاق با لیلا حرف می زد: چیه لیلا؟

- باید ببینمت

اخم های سیاوش در هم رفت. نگاهی به اتاقی که سعید بود انداخت و دوباره گفت: جاییم نمیتونم

سکوت لیلا پشت خط فهمید که ناراحت شده. پوفی کشید و کلافه گفت: یه ساعت دیگه همون پارک همیشگی لیلا " باشه " ای گفت و سیاوش با قطع تماس دوباره به اتاق برگشت.

\*\*\*

با ورودش به اتاق و بی توجه به حضور بقیه رو به سایه گفت: میخوای برت گردونم؟ همگی حتی سامان از این صمیمت کلام سیاوش جا خوردند و تنها سایه بود که عادی برخورد کرد: نه شب میمونم

سامان و احمد خواستند اعتراضی کنند که سایه ادامه داد: تبسم که نمیتونه بمونه ... شماها رو هم که راه نمیدن من میمونم

- بیا برو اتاق خصوصیه خودم میمونم

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با تعجب به احمد که این حرف را زد نگاه کرد. رفته رفته با اخم های در هم نگاهش کرد و با نگاه کوتاهی به سیاوش حرفی نزد. سیاوش نگاهی به ساعتش انداخت و رو به سایه گفت: میای یا نه؟ سامان دستی به شانه سیاوش زد: تو برو من هستم

اشاره ای به احمد کرد تا سیاوش کمی خودش را جمع کند و اینقدر صمیمی برخورد نکند. سیاوش اخمی در هم کشید و با گفتن خداحافظی از همگی از اتاق بیرون زد. یک ساعت بعد، لیلا را روی نیمکت پارک دیده و به کنارش رفت. چهره اش گرفته بود اما توجهی نکرد و قبل از هر حرفی گله هایش را بیرون ریخت.

- معنی اینکارا چیه؟ دو هفته هر چی زنگ زدم و اس ام اس دادم جواب ندادی ... اون وقت الان ... (کلافه پوفی کشید) خوب بود منم کار تو رو باهات می کردم ... چته لیلا ... چرا حس میکنم یه چیزی این وسط درست نیست

- نیما میخواد بیتت

با اخم و طلبکار نگاهش کرد. سرش داغ کرد و ناخواسته پوزخندی روی صورتش نشست: نیما؟! ... این همه وقت زنگ نزدی و الانم به خاطر اینکه اون میخواد منو ...

- من ارزش خواستم

برگشت و به پسری تقریباً هم قد و هم هیکل خودش نگاه کرد. پسر با اخم های در هم رو به رویش قرار گرفت. با همان اخم و نگاه گیج به لیلا و بعد هم به نیما نگاه کرد. نگاه نیما روی لیلا نشست: میتونی بری - نیما

با اخم نیما از جایش بلند شد و سیاوش با اخم های در هم به رفتن لیلا نگاه کرد. سیاوش کج خندی به این نمایش مسخره زد. دیگر اگر تا الان شک داشت الان کاملاً مطمئن شد که بین نیما و لیلا چیزیست. مخصوصاً این نگاه طلبکار نیما.

- دست از سر زندگی این دختر بر میداری

- تو کی باشی که بخوای تعیین تکلیف کنی ... اون خودش عقل داره و میدونه داره چیکار میکنه نیما در یک قدمی سیاوش ایستاد و یقه اش را نمایشی مرتب کرد: ببین پسر ... لیلا ...

- قبل از هر حرفی خودت رو معرفی کن چه صنمی باهاتش داری ... برادرشی ... دوست پسرشی ... کی هستی که واسه اون تعیین تکلیف میکنی؟

نیما همچنان با آن نگاه برزخی نگاهش کرد که سیاوش با پوزخند ادامه داد: تو حتی فامیلشم نیستی ... هیچ صنمی باهاتش نداری ... تو فقط پسر دوست بابای این دختری

- هیچ نسبتی هم نداشته باشم دوستش هستم ... اونقدری هم واسش مهمم هستم و واسم مهمم هست که الان اینجام پس بهتره ...

قبل از این که حرفش تمام بشود سیاوش با ضرب او را به عقب هل داد و نیما که آمادگی نداشت نقش زمین شد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و با خشم غریب: تا زمانی که خودش حرفی نزنه و ازم نخواد تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی

نیما همچنان بهت زده از ضربه سیاوش سرش را گرفته بود و سیاوش تا خواست از کنار نیما عبور کند دستش کشیده شد. دستش را پس کشید و به نیما نگاه کرد: دوستش داری؟

در سکوت و اخمی پررنگ نگاهش کرد که نیما ادامه داد: اگه دوستش نداری بازیش نده ... ولش کن نیما را بی جواب گذاشت و با هر قدمی که از او دور میشد به لیلا نگاه کرد که حواسش به نیما بود. اخمش غلیظ تر شد. هیچ خوشش نمی آمد کسی او را بازی دهد اگر لیلا، نیما را دوست داشت با او چه غلطی می کرد. دست لیلا را محکم گرفت و لیلا بهت زده به او نگاه کرد: داری چه غلطی میکنی لیلا؟

- من ...

- این مسخره بازیا چیه؟ (رفته رفته صدایش اوج گرفت) میخوای تمومش کنی تمومش کن ... چرا رو اعصابم رژه میری؟ چرا اذیت میکنی؟

- سیاوش

- دوستش داری؟

- من ...

- فقط یه کلمه بگو نیما رو دوست داری؟

- تو چی؟

سیاوش گنگ نگاهش کرد که لیلا ادامه داد: تو منو دوست داری؟

چرا سیاوش دخترها را هیچ وقت درک نمیکرد؟ چرا دخترها از نظر او اینقدر موجودات عجیب و پیچیده ای بودند؟

- پس دوستش داری

منتظر جواب لیلا نماند و ادامه داد: دیگه دور و بر من نپلک

با گفتن این حرف راهش را کشید و به سمت ماشینش رفت. همین که سوار شد و استارت زد. تقه ای به شیشه

ماشین خورد. با دیدن لیلا با همان اخم غلیظ نگاهش کرد و شیشه را پایین داد: بذار حرف بزنیم

احمق به نظر می رسید اگر دوباره به این دختر اجازه حرف زدن می داد؟ نمیدانست! ولی هیچ وقت آدمی نبود

که بدون درست فکر کردن تصمیمی بگیرد و این فکر و تصمیم نیاز به شنیدن حرف های لیلا را داشت. با اخم

گفت: زود سوار شو

با سوار شدنش بلافاصله به حرف آمد: نیما هر احساسی که داشته باشه پیش قدم نشده

- این واسه من مهم نیست لیلا مهم اینه تو چه حسی داری؟ تو این مدتی که با من بودی دوستش داشتی و

بازم باهام بودی؟

- این دوست داشتن به قبل از بودن تو ربط داره ... به بچگیم

- چه فرقی میکنه ... تو ...

- من با اون به هیچ جا نمیرسم سیاوش ... به خاطر همینکه که تو رو خواستم

- ولی من اینطوری نمیخوام

- بهم زمان بده ... میخوام زندگیمو بدون اون بسازم ... وگرنه با تو شروع نمی‌کردم ... وگرنه الان به جای اینجا و با تو حرف زدن پیش نیما بودم

با اخم نگاه از لیلا گرفت و لیلا ادامه داد: دوستش داشتم اما اون رفتاراش گیج کننده ست سیا  
- زهرمار سیا

با لحن بد و تند و تیز سیاوش لبخند کمرنگی روی صورتش نشست. این یعنی حضورش برای سیاوش مهم بود که اینگونه عصبی بود. باید آرامش می کرد.

- تصمیم گرفتم نیما رو کنار بذارم تا اون و رفتارای مزخرفش برن به درک ... تو رو انتخاب کردم چون مهربونی ... مسئولی ... با اینکه سعی میکنی منطقی به نظر بیای اما احساسی ای اونم به خاطر مسئولیتی که از جوونیت روی دوشته و تو رو عین یه پدر کرده

کمی اخم هایش باز شد و به او نگاه کرد که لیلا با لبخند شیطنت آمیز چشمکی به او زد: گاهی وقتا هم مثل پسر بچه ها تخس میشی و بداخلاقی

هر دو نگاهشان را به رو به رو دوختند و لیلا گفت: امروز فهمیدم که واست مهمم و این واسه من خیلی مهم بود

- من چی؟

دوباره سرش را به سمت سیاوش چرخاند: تو چی چی؟

- منم واست مهمم؟

لیلا جوابی نداد که سیاوش گفت: تا امروز فکر میکردم ما دوتا میتونیم از پس هم بر بیایم اما امروز فهمیدم هر دو مون خیلی خودخواهیم ... هیچ کدوممون اون یکی رو توی اولویتش نمیذاره ... ولی من تو اولویت نیستم چون تو یه نفر دیگه تو ذهنته و تو تو اولویت من نیستی چون من خونواده ام واسم مهممه

نفسی گرفت: ولی امروز فهمیدم که با این که تو اولویت من نیستی ولی واسم مهمی ... من چی؟

لیلا نگاهی به دستان کشیده اش انداخت: معلومه که مهمی سیاوش وگرنه من الان اینجا نبودم لبخندی روی لب سیاوش نشست و لیلا خوشحال از این لبخند، لبخندی روی لبش نشست.

\*\*\*

سیاوش لیلا را از خودش جدا و با اخم های در هم به او نگاه می کند. گوش هایش داغ کرده . چشمانش از عصبانیت سرخ شده و هر آن ممکن بود یک بلایی سر لیلا بیاورد. از روی نیمکت بلند می شود و رو به لیلا می گرد: چه غلطی کردی لیلا؟!

لیلا خودش هم از حرکتش شوکه شده. چه کرده بود؟

- من دیگه انتخاب دومت نمیشم ... این حرکت باعث شد حتی دوستیمونم به هم بخوره ... دیگه نمیخوام ببینم

لیلا گیج و مبهوت به لبانش دست کشید و ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمش چکید. چه غلطی کرده بود؟ لبش را گزید. احمق بود احمق. وقتی هنوز در غم رفتن نیما بود چطور توانسته بود همچین حرکتی کند. چطوری توانسته بود به همین راحتی دوستی اش را با سیاوش خراب کند؟ هیچ وقت تا این حد خودش را حقیر و کوچک نکرده بود. قبل از اینکه سیاوش از دیدش خارج شود به دنبالش دوید و دستش را از پشت کشید و با چهره برزخی سیاوش مواجه شد: معذرت میخوام

دندان هایش را روی هم می فشرد و از خشم صورتش بر افروخته. کنترل عصبانیت چیزی بود که خیلی خوب یاد گرفته بود. دستش را محکم از او جدا کرد و با عجله از او فاصله می گیرد.

\*\*\*

مراسم خاکسپاری انجام شده و سایه با چشمان اشکی به جسمی که الان زیر خاک رفته بود و جای مادرش سنگ قبر سیاهی بود، نگاه می کند. حسش قابل توصیف نبود. غمی روی دوش سنگینی می کند و به یاد فرصت هایی که می توانست کنار مادرش داشته باشد و خودش را محروم کرد.و تنها این بیست ماه سعی بر جبران کرده بود که چندان موفق نبود. دستی دور شانه اش و دستی هم دور کمرش حلقه شده بود. پدر و برادرش حامیانه او را در آغوش گرفته اند و دردشان را، درد سایه را، درد هر سه نفرشان اینگونه تقسیم شد و نگاه سایه روی سیاوشی که با اخم و از دور نظاره گرش بود می نشیند. گریه اش شدت می گیرد. از دست رفته ها و به دست آمده ها بدجور خودشان را به رخ می کشیدند.

اگر دخترش را از دست نمی داد، هنوز هم با کیان ادامه داده بود. اگر تنها نمی شد هیچ وقت خودش را پیدا نمی کرد. اگر مادرش مریض نمی شد همچنان از آنها دور بود. اگر اگرها نبود به دست آمده ها به دست نمی آمد و با دستانی خالی همچنان ادامه می داد. این دستان محافظی که الان دورش را احاطه کرده بود و از زمین خوردنش جلوگیری می کند حاصل رفتن یک عزیز و یک عضو خانواده اش است.

همگی تسلیم می گویند و می روند. از آغوش مادرانه مریم بیرون می آید. هر دو با چشمانی اشکی بی هیچ حرفی سعی بر گفتن ناگفته ها دارند. سیاوش سوییچ ماشین را به سمت کیانا می گیرد و با رفتن آنها قدمی جلو می گذارد تا مثل بقیه خداحافظی کند. قبل از او کیان مقابل سایه ایستاد و هر چهار جمع آنجا بهت زده به کیان خیره می شوند.

\*\*\*

بخش ۶

فصل ۱

برگریزان پاییز است

زمانی که ...

قصه باورها شکسته شد

باورها ناباورانه در هم شکستند

و زندگی ...

مگر زندگی قصه باورهای ما نبود؟

آری برگریزان پاییز است

زمانی که باورها همچون برگ های یک درخت

روی زمین و زیر پای آدم ها له میشود

- تسلیم می‌گم

تنفیری نیست. عشقی هم نیست. حتی ترسی. بی تفاوت یک حس پرننگ میان این بی حسیست. به این چشمان سبز وحشی و به این مردی که از هر جا کم می آورد سر و کله اش پیدا می شود تا او را آزار دهد. سامان از خشم سرخ شده. احمد اخمی پرننگ روی صورتش جا خوش کرده. سیاوش ...

نبض پر کوبشش، دست مشت شده اش، نفس های بلند از خشمش هر لحظه ممکن بود تبدیل به مستی شود و بر صورتش فرود آید. سایه بی توجه به نگاه اطرافیان و بی توجه به مرد کنه این روزها، با نگاهی خالی از هر حسی، حتی خالی از غم مادری که تا الان به خاطرش پر بغض و با چشمانی اشکی خیره سنگ قبر بود به مرد رو به رویش خیره شد. خسته شده از این بازی روزگار. خدا چرا تماشش نمی کند؟ مگر او چه می خواست جز ذره ای آرامش که هر بار با طوفانی از دست می رود با زلزله ای آوار می شود و روی سرش خراب. یا به مثال



بارانی بر تنش شلاق می کوبد. بس نبود؟ مگر او چه می خواست جز آرامش. نگاه خالی و یخ زده اش، سیاوش را به روز اولی که او را دیده بود برگرداند. لرزی بر تنش می نشیند. این نگاه اولین بار برایش مهم نبود اما امروز و این لحظه ...

نه نباید سایه گذشته باز می گشت. سایه با کلی جان کندن سایه شد. نباید در هم می شکست. تا خواست کاری کند. سایه از آغوش برادر و پدرش خارج شد و بی تفاوت و در سکوت از کنار کیان می گذرد که بازویش اسیر دستانش می شود. با نگاهی مرده به کیان نگاه می کند و کیان شوکه شده از این نگاه که حتی خشمگین هم نبود، دستش را رها می کند. سایه باز هم در سکوت او را ترک می کند.

از چه بود؟ این نگاه مرده از چه بود؟ از مرگ مادرش؟ یا تلخی جدایی از کسی که دوستش داشت؟ یا شاید هم خسته شده بود از یک تنه جنگیدن برای به دست آوردن چیزهایی که از دست داده بود و داشته هایی که دانه دانه از دست می رفت؟

سیاوش بی توجه به نگاه های احمد و سامان و کیان به دنبالش راه می افتد و قبل از سوار شدن سایه بازویش را چنگ می زند و نگاهش می کند.

- چرا اینکارو میکنی با خودت؟

با همان صورت بی حال و نگاه مرده نگاهش می کند.

- این همه جون نکندی که دوباره با چهارتا اتفاق برگردی سر خونه اول دستش را بی حوصله از اسارت نجات داد.

- قرار شد دیگه حتی اگه آوار تموم عالمم رو تنت نشست سر پا باشی و بجنگی

سری تکان داد و نگاهش را به زمین دوخته ادامه داد: زمان میخوام

با گفتن این حرف عزم رفتن می کند که صدای سیاوش را می شنود: من کنارتم سایه ... (نگاه سایه را روی خود دید ادامه داد) کافیه فقط بخوای

- گذشته ام کنارمه ... عقلمم سر جاشه

راه کج می کند و صدای سیاوش را می شنود که می گفت محکم باش.

سوار ماشین شده و بلافاصله سیاوش هم کنارش جای می گیرد. بی تفاوت نگاهی به سیاوش می اندازد و به راه می افتد.

- قرار شد اون موضوع تأثیری روی دوستیمون نذاره

فریاد سایه در ماشین پیچید: پس چپ و راست هی تکرارش نکن و رو اعصابم نرو سکوت بعد از این فریاد از چه بود؟ از شوک یا ناراحتی؟

صدای لرزان و پرخشم سایه این سکوت را در هم می شکند: خسته شدم ... دنیا لج کرده ... خدا لج کرده ... آدما لج میکنن ... احساس آدم لج میکنه ... عقل آدم لج میکنه ... چرا من لج نکنم؟ من چی از این زندگی خواستم که راه به راه از در و دیوارش میباره - چی شده مگه؟

صدای فریادش در فضای ماشین پیچید: چی شده؟ واقعا لازمه بگم چی شده؟ تو ... تویی که شدی دوستم همراهم ... توی لحظه های سخت کنارم بودی میای و میگی دوستم داری و فکر نمیکنی با کارت چه بلایی سرم میاری ... مامان ... مامانم کسی که تازه یه مدته تونستم حضورش و محبتش رو حس کنم رفت ... اون مرتیکه ... اون عوضی دست از سرم بر نمیداره ... فکر کردم بی خیال شده ... فکر کردم رفته ... فکر کردم تموم شده اما دوباره امروز راهشو کج کرده و میگه تسلیت میگم ... میخوام صدسال سیاه نگه ... فکر کرده بخشیدمش ... فکر کرده دیگه ازش متنفر نیستم ... نیستم ولی نمیخوام یه لحظه تو زندگیم باشه با صدای "مراقب باش" سیاوش، از نگاه کردن به او دست کشید و محکم روی ترمز می کوبد که هردو به جلو پرت می شوند.

سکوت ... سکوت ... سکوت

سکوتی که با گریه شکسته می شود. گریه ای که از سر ناچاری و هر نوع فشار به او وارد شده. گریه ای از سر استیصال!

سرش از فرمان کنده و در آغوشی فرو می رود. گرومپ گرومپ قلبی که از ترس و غم و ناراحتی می تپید گوشش را کر کرده بود. با گرومپ گرومپ این قلب آرام می گیرد و گریه او هم. انگار هر دو برای آرام شدن به هم احتیاج داشتند.

\*\*\*

بیست ماه قبل

خانه رنگ و بوی دیگری داشت وقتی مادرش بود. وقتی پا به پای مادرش و حرف هایش می نشست. وقتی با پریسا و مادرش و مریم می نشستند تلویزیون می دیدند و حرف های زنانه میزدند و یک زندگی عادی را از سر می گذراند. فارغ از هر فکر و خیالی. مریم از هر فرصت خالی استفاده می کرد و به دیدن این مادر و دختر می

آمد. مثل یک زندگی معمولی. این سه روز برای سایه که تمام مدت تنهایی و در خانه سر می کرد عالی بود. تجربه هایی که همیشه دوست داشت با مادرش داشته باشد و در این سه روز تجربه کرد. استراحت سعیده در این سه روز خوشی اش بود. هر چه سایه دوست داشت مانع او از غذا پختن شود حریفش نشد و طعم غذای مادرش را بعد از مدت ها چشید. تا این که شب آخر رسید. شب آخری که درد و دل های مادرانه سعیده رسید. شبی که پریسا خوابیده بود و سایه برای خوردن آب به آشپزخانه رفته بود و با مادرش رو به رو شد.

- هنوز بیدارین؟

- خوابم نمی بره

هر دو پشت میز نشستند. سعیده با لذت صورت دخترش را از نظر گذراند و به حرف آمد: چشمات برق میزنه ... فرق کردی

- مامان آدم کنارش باشه و بهش برسه معلومه که فرق میکنه ... شما هم بهتر به نظر میرسی سعیده لبخندی زد: فکر نمی کردم بینمت و بتونم باهات حرف بزنم ... میخواستم دفترمو بخونی - دفتر؟

- دخترای نوجوون و احساساتی همیشه یه دفتر دارن که از حس و حالشون می نویسن منم همینطور بودم - پس این اخلاقم به شما رفته

هیچ گاه نگاه سعیده را اینگونه ندیده بود. همیشه برق نگاهش برق ترس بود اما حالا برق خوشحالی را میدید درست مثل خودش شده بود.

- تو هم داری؟

- تنهاییام رو با واژه و کلمه ها پر می کردم ... از همون موقعی که نوشتن رو یاد گرفتم ... (چشمانش را ریز کرد و مردد به مادرش نگاه کرد) اما فکر نکنم احساساتی باشم

لبخندی گوشه لب مادرش نشست: احساساتو با همون کلمه ها خالی میکنی

سکوتی میانشان حاکم شد. لیوان آبش را سر کشید و با یاد حرف های پدرش بی مقدمه به حرف آمد: با بابا حرف زد

نگاه کنجکاو مادرش را حس کرد ادامه داد: راجع به خودش و گذشته و شما یه چیزایی گفت

لبخند مادرش از بین رفت و با مکث کوتاهی ادامه داد: گفت که ...

- درست گفته

سایه پر بهت نگاهش کرد که سعیده ادامه داد: گفتم که جوون بودم یه دختر احساساتی بودم ... اون دختر احساساتی اون موقع پسر خانواده ای که واسشون کار میکرد رو دوست داشته و خب ...  
- هنوزم دوستش داری؟

سعیده سرش را پایین انداخت و با مکث ادامه داد: تموم این سالها با خودم می گفتم... اگه از سیما جدا نمیشد اگه خودشو تو نوشیدنی غرق نمیکرد ... اگه اون اتفاق نمی افتاد ... من الان اینجا نبودم ... تو نبودى ... سامان نبود ... ساره خودکشی نمی کرد ... هنوزم بعد از این همه سال نمیخوام قبول کنم اشتباه کردم  
لبخند تلخی زد: اگه پدر بزرگت زنده بود سعی میکرد منو ساکت کنه و بفرستتم یه جایی که دست کسی بهم نرسه اما مامان بزرگت زن خوبی بود ... می فهمید ... می فهمید یه دختر هیجده ساله که حامله هم بود تنهایی واسش ساخته ... انداختن بچه واسه مامان بزرگت که مهربون بود قابل هضم نبود ... وقتی ساره به دنیا اومد ... شد عزیز دردونه عزیز ... بابات هر چقدر با من خوب نبود ولی وقتی چشمش به اون بچه می افتاد توی اوج بدبختیش هم بود لبخند میزد

آهی کشید: ازدواج بابات یه ازدواج بود که بهش تحمیل شده بود ... اعتراضی میکردم می گفت خودت خواستی ... خودت باعث شدی ... با این حال وقتی سیما رفت اونو واسه همیشه از زندگیش بیرون کرد ... یه بار ندیدم که اسم اونو تموم این سالها بیاره ... هر اخلاق گند و مزخرفی هم که داشت به خانواده اش هر چند تحمیلی پشت نکرد و وفادار بود ... سکوت من واسه اینکارش بود که واسم خیلی ارزش داشت میتونست بعد از من بره با هر کی خواست ازدواج کنه اما این کارو هیچ وقت نکرد ... ولی وقتی قضیه شماها شد مکثی کرد و سایه که حس کرد گلوی مادرش خشک شده لیوانی آب کرد و به او داد. سعیده آن را سرکشید و بعد از نفس عمیق ادامه داد: ساره داشت زندگیش مثل من میشد ... ولی هیچ وقت مثل من تسلیم نشده بود و اونى که دوستش داشت ادعا میکرد دوستش داره و واسه اینکه ساره رو داشته باشه بهش تجاوز کرد ... ساره بعد از اون اتفاق تموم حسش مرد ... وقتی فهمید حامله ست ... وقتی بابات فهمید ... خواست عروسی بگیره پوزخند تلخی روی لبش نشست: همون حرفایی رو که تموم این سالها به من میزد و به ساره زد ... باور نمی کرد به ساره تجاوز شده ... به ساره گفت تو هم عین مامانتی ... گذشته ای رو که تموم این سال قایم کرده بودیم و به ساره گفت ... وقتی میخواست ساره رو به زور بده به اون یارو ساره تحمل نکرد و خودش رو کشت ... ساره که مرد واسه تو هر کاری کردم که ازدواجی که نمیخواهی سر نگیره اما بابات میگفت پسره هیچ ایرادی نداره که بخوایم بهش جواب رد بدیم ... می گفت سایه بیخود داره ناز میکنه ... می گفت بعد از ازدواج مطمئنم تو از

کیان خوشت میاد و قبولش میکنی ... گفت ازت فاصله بگیریم می چسبی به زندگیت و کیان اما خیلی خوش خیال بود ... وقتی فهمید چه بلاهایی این مدت سرت اومده ... وقتی فهمید صدای ناله هات اونقدری بلند بود که همسایه هاتون بفهمن شکست سایه ... شرمنده ات شد ... دیگه روش نمیشد تو روت نگاه کن ... وقتی دید سامان پیگیر کاراته بهش کمک کرد که کارای طلاق رو بگیری ... خجالت خودش بود هر طور بود تو رو میکشوند پیش خودش اما میدونست تو دیگه تو روشم نگاه نمیکنی ... نمیخواست نفرت چشمای ته تغازیشو ببینه ... آشفنگیشو که مسببش خودش بود ... روزی که تو رستوان دیدت ... وای سایه ... وای ... اون روز منم طاقت اون نگاهتو نداشتم چه برسه به احمد ... زبونت عین نیش بود ... این که ماها رو غریبه می دیدی اینکه سعی میکردی نادیده امون بگیری

- حرفای اون روز تو بیمارستان رو هیچ وقت یادم نمیره مامان ... هیچ وقت

- نمیخواست قبول کنه اشتباه کرده ... نمیخواست باور کنه کیان اون بلاها رو سرت آورده ... نمیخواست قبول کنه خودکشی دخترش و مرگ نوه اش به خاطر خودخواهی و اشتباهای اون بوده هردو سکوت کردند و سعیده با یک دستش، دستان در هم پیچیده را گرفت: همیشه ماها رو ببخشی؟ همیشه باباتو ببخشی

بغضش را پس زد و حرفی نزد. هنوز در شوک حرف های مادرش بود که ادامه می داد: احمد خیلی پشیمونه ... ولی نمیداره دیگه بلایی سرت بیاد ... داره همه جوهره جلوی کیان رو میگیره ... اون روز می گفت اگه بر میگشتی پیشمون خیلی بهتر میشد

- من مستقل شدنم رو به خاطر کیان از دست نمیدم مامان ... اینجا راحت

- ما هم نمیگیم این کارو بکن میگیم یه مدت تنها نمون تا شر کیان کم بشه

سری تکان داد و از جایش بلند شد که سعیده دوباره گفت: سایه اینبار بلایی سرت بیاد دیگه مقصر ماها نیستیم - خیالتون راحت مامان ... من اینجا تنها نیستم ... مریم جون و بچه هاش خوب هوامو دارن ... پریسا هم فعلا اینجاست ... نگران نباشین

- ماها رو نبخشیدی؟

- حرف بخشش و این چیزا نیست ... من اینجا و تو این خونه راحت ترم

بی هیچ حرفی راهی اتاقش شد و عجب شبی بود برایش!

\*\*\*

سیاوش از خانه بیرون زد و سایه و مادر و پدرش رو به رو شد. انگار مهمانش داشت می رفت. سلامی کرد و هر سه نفر به سمتش برگشتند. سیاوش رو به سعیده با لبخند گفت: دارین میرین خانوم نیکخواه؟  
- آره دیگه پسر

سیاوش سرش را داخل خانه برد و مادرش را صدا زد: ماما ... ماما  
مریم از خانه بیرون زد و رو به پسرش تشر زد: چیه بچه؟ آپارتمان رو گذاشتی رو سرت؟!  
سیاوش اخمی به مادرش کرد و خانواده سایه را نشان داد: مامانش داره میره  
مریم نگاهی به سعیده انداخت و با لبخند به هم نگاه کردند.

- داری میری و یه خداحافظی باهام نمی کنی؟

- تو این سه روز حسابی افتادی تو زحمت

- این حرفا چیه؟ اصلا هم زحمتی نبود ... منم این مدت یکی رو داشتیم باهش حرف بزنم

احمد نگاه گنگی به سایه انداخت و سایه با لبخند مرموزی شانه بالا انداخت. احمد فکرش را هم نمی کرد که در این سه روز سعیده با یک نفر دوست شود. یعنی تجربه تمام این سال ها این فکر را ایجاد کرده بود.  
سعیده برای اینکه نگاه گنگ احمد را جواب داده باشد رو به او گفت: مریم جون مادر سیاوش این مدت تنهامون نداشتن

آهانی گفت و سعیده به سمت مریم رفت و گونه اش را بوسید.

- دفعه بعد شما بیاید خونه ما

چشم روی هم گذاشت و سعیده با لبخند مهربانی از سیاوش هم خداحافظی کرد. هم گام با احمد وارد آسانسور شد و صدایش را شنید: چه عجب دیدم که با یکی گرم گرفتی

منظور احمد این نبود که سعیده زن منزوی ای بود. سعیده تا کسی پیش قدم نمی شد قدمی بر نمی داشت و با هیچ کس صمیمی نبود ولی مریم انگار اولین دوست صمیمی اش در تمام این سال ها بود. این را از پیش قدم شدن سعیده در رو بوسی اش با مریم فهمید.

- کسی که دخترم رو مثل دخترش بدونه واسم مثل خواهر میمونه ... مریم همچین آدمیه

اشاره سعیده به روزی بود که مریم بی خبر از این که او اینجاست پیش سایه آمد و احوالش را پرسید. کمی از سبزی خوردن تازه ای که پاک کرده بود به او داد و در مقابل اصرار سایه برای وارد شدن به خانه می گفت کار

خانه دارد و باید برود. اما با دیدن سعیده و توضیح سایه وارد خانه شد و اینگونه دوستیشان شکل گرفت. بعدها سایه برای او گفت که مریم چگونه به خلوت و تنهایی اش راه پیدا کرده و مرهمی در نبود سعیده شده بود. مریم رو به سایه گفت: بالاخره امروز میری سرکار؟

سایه سری تکان داد و نگاهش روی چهره رنگ پریده مریم ثابت ماند: شما حالتون خوبه؟ سیاوش نگاهی به رنگ پریده مادرش انداخت و کیانا را پشت هم صدا کرد: چیه بابا ... اینجا آپارتمانیه ... ویلا بابات نیست ساختمونو گذاشتی رو سرت ... یه بار من یه بار مامان ... ماشالا صدا نیست که ... شاه صداست چشم غره ای به کیانا رفت و بی توجه به غرغرای کیانا گفت: مامان حالش خوب نیست ... تو که ماشالا خوب کلاساتو واسه تفریح می پیچونی یه بارم واسه مامان بیچون کیانا با نگرانی به مادرش نگاه کرد و گفت: قربونت برم مامان چی شدی؟ سایه لبخند محوی زد و با گفتن "من میرم حاضر بشم" جمع خانواده را تنها گذاشت. مریم با اخم به پسرش نگاه کرد: لازم نیست اینکارا

- خیلیم لازمه ... فکر کردی ما کوریم؟ اگه امروز کار زیاد نداشتم خودم میموندم حالا شاید زود برگردم قبل از اینکه مریم اعتراضی کند سیاوش گفت: حالا هم برید تو استراحت کنید ... سمت آشپزخونه هم نمیرین با اخم مریم را برگرداند و راهی خانه کرد. مریم ناچارا داخل شد و سیاوش رو به کیانا گفت: امروز با عمو حرف میزنم ببینم میشه زمینا رو با یه قیمت معقول فروخت بهش یا نه؟ وگرنه حالا حالاها هیچکی پیدا نمیشه - ما سهمی نمیخوایم پول مامانم جور بشه کافیه - نهایت باهاش چونه میزنم که خرج مامان در بیاد بقیه اش واسه بعد کیانا سری تکان داد و با خداحافظی از سیاوش داخل رفت. سیاوش همین که خواست به سمت آسانسور برود سایه هم از خانه بیرون آمد. با زدن دکمه آسانسور و کمی سکوت سایه برای اولین بار شکننده سکوت بینشان بود: مامانت اوضاعش رو به راهه؟

سری به طرفین تکان داد که سایه ادامه داد: میگم ... یه حرف بزمنم عصبانی نمیشی با اخم نگاهی به سایه انداخت که گفت: تا زمانی که زمینت فروش بره ... سرش را پایین انداخت. سخت بود حرف زدن در مورد همچین موردی. مخصوصا که تا حالا اخلاق سیاوش را شناخته بود و می دانست حاضر نمی شود اما باید می گفت.



- از کیان که طلاق گرفتم پولش توی یه حساب بانکی مونده و دست نخورده ... یعنی لازم نشده ... میخوای تا زمانی که زمین رو بفروشی ...

- حرفش من زن

- تا الان فهمیدم که حاضر نیستی از کسی قرض کنی منم نمیگم قرض کن ... میگم پولو بگیر زمینتو فروختی پس بده

آسانسور که ایستاد سیاوش بی هیچ حرفی بیرون رفت و سایه به رفتنش نگاه کرد.

- اصلا بیا زمین رو ازت میخرم

صدای سیاوش در پارکینگ پیچید: به ترحمت نیاز ندارم

قدم هایش را تند کرد و خود را به او رساند و مقابلش قرار گرفت. با اخم های گره کرده و رو به سیاوش شروع به حرف زدن کرد.

- ترحم آخرین کلمه ای که به مغزت باید منظور کنه ... منی که خودم از ترحم دیگران بدم میاد واسه کسی ترحم نمیکنم اینو هیچ وقت یادت نره ... مریم جون واسم عزیزه ... از موقعی که اومده اینجا ... جای مادرم واسم مادری کرده ... دردامو شنیده ... این حداقل کاریه که واسش میکنم ... وگرنه تو رو میشناسم ... کسی نیستی که از دوستت بخوای پول بگیری وگرنه سامان هست ... ساوی هست ... دوست و رفیق کم نداری ولی الان وقت وقت کشی نیست ... کیانا بهم گفته توی این ماه بهش نوبت دادن اگه نره حالا حالاها نمیره ... فروختن به من بهتر از اینه که زمینات رو به عموت و زیرقیمت بفروشی ... فرض کن یه مشتری واسه زمینت جور شده

برق نگاه سیاوش از نگاهش دور نماند اما سیاوش قافیه را نباخت و با لحن جدی ای گفت: یعنی تو الان به اندازه یه زمین پول تو حسابت داری

- قیمتش رو بگو تا ببینم دارم یا نه؟

در سکوت نگاهی به سایه انداخت و بعد از گفتن قیمت لبخندی روی لب سایه نشست: کی بریم محضر؟

\*\*\*

فصل ۲

خانواده سیاوش و سایه در خانه سایه جمع شده اند. نگاه مریم روی قامت دختری می نشیند که آرام تر از تمام آن چهل روز بود. انگار به این شرایط خو گرفته و دیگر شب ها بی تاب نمی کند. نگاهش از سایه روی



سیاوشی می نشیند که با سامان مشغول صحبت در مورد وضعیت سایه است و می خواهد او را لحظه ای تنها نگذارند. لبخند کمرنگی روی لبش می نشیند. بعد از مراسم خاکسپاری این دو مثل جن و بسم الله شده بودند. توجه های زیرزیرکی سیاوش را می دید و می فهمید سایه این توجهات زیرزیرکی را می بیند و به روی خود نمی آورد. توجهاتی که باعث شده کیانا برادرش را دست بیاندازد و به سایه متلک بیندازد. کیمیا هم مبهوت این توجهات علنی و دوست داشت در خوش بینانه ترین حالت حس کند که برادرش سایه را مثل خودش و کیانا می داند. مریم تنها کسیست که این مدت سکوت کرده و رفتارها را از نظر می گذراند تا بفهمد آن حس ها به کجا می رسد؟ آن علاقه ای که در چشمان سیاوش می دید و آن آرامشی که مدت ها بود در نگاه سایه هنگامی که با سیاوش حرف میزد می دید کجا رفته و چرا از هم فراری اند؟ هردو به صورت ناشیانه ای از هم فرار می کنند و غیر مستقیم همدیگر را خطاب می دهند. یک چیزی این میان درست نیست. سایه و سیاوش دیگر مثل قبل نیستند. این را مریم به خوبی حس می کند.

سایه سعی می کند از او دوری کند چرا که به خودش و احساسش اطمینانی ندارد. نمی داند تا چه حد می تواند احساسش و سیاوش را نادیده بگیرد وقتی اینقدر سیاوش و حمایت ها و احساسش پررنگ است. وقتی که حضورش را در لحظه لحظه تنهایی اش حس می کند.

موقعی که سایه سر خاک می نشست و گریه می کرد سیاوش خواهرانش را به سوی او می فرستاد. وقتی که صبح تا شب غذا نمی خورد سیاوش کیانا را می فرستاد تا او را مجبور به خوردن کند. حتی وقتی اشک می ریخت دستمال را هم با واسطه به سمتش می فرستاد. سیاوش هم فهمیده بود که باید از سایه دور باشد و سایه قطعاً احمق نبود که نداند این توجه های زیاد کیانا و کیمیا از طرف چه کسیست؟

نگاه مریم روی دختری که غم چشمانش فریاد می زند اما سرپاست و سعی می کند محکم باشد و این باور مریم را به هم می زد. با یادآوری حرکات اخیر سیاوش و توجهات غیرمستقیمش و حس های مادرانه اش که اینبار قوی تر از قبل بود او را به سمت سایه کشاند. دختری که حس می کرد دلیل بی قراری ها و حواس پرتی های سیاوش است. سیاوشی که انگار تمام دقت و حواس و قرارش متمرکز شده روی این دختر شکسته امروز! مادر است و نگرانی چشمان پسرش را می شناسد. مادر است و کلافگی پسرش را لمس می کند. مادر است و لرزش دل پسرش را خوب حس میکند. مادر است و مادرانه نگران این احساس است.

سایه برایش عزیز است. سیاوش پسرش است اما همه اینها باعث نمی شود که اگر قرار است اتفاقی بین این دو بیافتد راحت قبول کند. باید هردویشان امتحان پس می دادند. علاقه را از رفتار هردویشان به خوبی می بیند. نگاه های گریزانسان را می بیند. اما باید ببیند تا چه حد پررنگ است.

جایی برای یک اشتباه و یک شکست دیگر برای سایه نیست. برایش مهم نیست سایه قبلا یک شکست بزرگ را تجربه کرده اما برایش روح این دختر مهم بود. روحی که قرار بود با پسرش شریک شود بدجور زخم خورده و در هم شکسته بود. اگر قرار باشد هر بار با از دست دادن چیزی سایه از هم فروپاشد نمی توانست یک زندگی جدید را شروع کند. نمی توانست آن طور که باید محبت کند. چرا که یک سایه بزرگ به اسم ترس در زندگی سایه سایه انداخته بود. این برای سیاوشی که مریم تماما برایش محبت خرج کرده بود سنگین بود.

سیاوش را می شناسد. پسرش همیشه بر پایه مسئولیت و منطقی پیش می رود. حالا اگر علاقه و دوست داشتنی هم این وسط بود و جوابی نگیرد آن منطق و مسئولیت او را وادار به سرد شدن می کرد. رفتار سیاوش همیشه متقابل بود. محبت می کردند محبت می دیدند. معرفت خرج می کردند معرفت خرج می کرد. علاقه می دید علاقه خرج می کرد. سردی و نفرت می دید و او هم همینگونه میشد.

هر دو باید نشان می دادند تا چه حد به هم علاقه دارند. تا چه حد می توانند پیش بروند. سیاوش تا چه حد میتواند این روح در هم شکسته و متلاطم سایه را پاسخگو باشد و سایه تا چه حد می تواند این شیشه های شکسته روح و احساسش را پیوند دهد و محبت خرج سیاوش کند.

نگاهی به لباس هایی را که کادو پیچ کرده بود می اندازد. سر فرصت هم می توانست روی این رفتارها دقیق تر شود و با هردوی آنها صحبت کند اما الان باید خواسته سعیده را انجام می داد. حرف های سعیده را به یاد آورد که قبل از مرگش مدتی بود که یک جمله را زیاد به کار می برد: بعد از رفتنم

" بعد از رفتنم بیشتر از هر کسی نگران سایه ام ... سامان با وجود دخترش خوب میتونه خودش رو جمع کنه ... احمدم از پس تنهائیش بر میاد... اما سایه ... خیلی بهتر از قبل شده اما اینطور به نظر میرسه ... سایه همونطور که به سرعت خوب شده میتونه دوباره حالش خراب بشه ... از تنهایی می ترسه شاید چیزی نشون نده اما می ترسه ... میشه بعد از رفتن من تنهانش نذاری؟"

" موقعی که باید می بودم نبودم ... توی سختیاش نبودم ... این مدت سعی کردم به جبران تموم کم گذاشتم و اسش مایه بذارم ... اما بدتر بدعادتش کردم ... این روزا حس میکنم آخرای عمرمه کاش اونقدر سایه رو قوی

می دیدم که بتونم با خیال راحت از پیشش برم ... مریم اون بعد از من به تو خیلی احتیاج پیدا میکنه ... تنهات نذار باشه؟"

"بعد از رفتنم نذار سیاه بپوشه ... اون تموم زندگیش سیاه پوش بود نذار سیاه پوش زندگی من باشه"

- سایه مامان بیا کارت دارم ... سامان جان تو هم بیا

نگاه احمد روی زنی می نشیند که این روزها حسابی حواسش به بچه های اوست و لحظه ای تنهایشان نمی گذارد. مریم این نگاه را می بیند و احمد خیلی جدی سری به تشکر تکان داد.

صدای "سایه مامان" گفتن مریم هنوز هم در گوش سایه طنین می اندازد. دلش می لرزد. قلبش می لرزد و تلاطمی در او به وجود می آید. با سامان به دنبال مریم راه می افتند و مریم لباس ها را به سمتشان می گیرد.

- مامانتون بهم گفت یه هفته بعد از چهلمش از سیاه پوشی درتون بیارم

سامان کلافه نگاه می گیرد و سایه بغضش را پس می زند و می خواهد بسته ای که به سمتش گرفته شده را بگیرد که در آغوش مریم جا می گیرد و صدای نجواگونه مریم را کنار گوشش می شنود: می گذره دخترم ... مثل همیشه

- مثل همه روزای سخت دیگم اینم میگذره میدونم

مریم بوسه مادرانه کنار شقیقه اش می نشاند. سامان دستش را برای گرفتن بسته جلو می برد که دست سامان را هم میان دستش می فشرد: مرد محکم به تو میگن ... سحرناز کجاست؟

- پیش خاله اش

لبخندی به هر دوی آنها می زند و ادامه می دهد: همیشه از تسلیت بدم میومد انگار داغ دل آدمو تازه میکنن به جاش میگم خدا بهتون صبر بده ... صبرتون رو زیاد کنه

لبخند غمگین هردو را بی پاسخ می گذارد و آنها را ترک می کند.

\*\*\*

با دیدن سیاوش روی بالکن به سمتش می رود. به نظر الان وقت مناسبی برای صحبت کردن با این پسر زیادی کلافه که چندی شبیست بی خواب شده و در بالکن به سر می برد، است. شال بافتی را تنش می کند تا سرما به تنش نشیند و به سمت بالکن می رود.

سیاوش با لمس حضور مادرش از فکر بیرون می آید. از غروب دلگیر چشم می گیرد.

- چیزی شده مامان؟

سکوتی میانشان حاکم می شود و مریم به آن روزی که تازه عمل کرده بود می رود. روزهایی که اگر حضور لیلا را نمی فهمید فکر می کرد بین پسرش و این دختر خبریست. روزهایی که سیاوش برای خواهرانش تکیه گاه بود و سایه رنج کشیده و به ظاهر ضعیف، شده بود همدم. همدمی که سعی می کرد دلنگرانی های سیاوش را آرام کند و وقتی حضور سایه را کنار سیاوش دید بیش از پیش تعجب کرد. چرا که یک بار نظر صریح سیاوش را شنیده بود که می گفت سایه دختر ضعیفیست و می دانست سیاوش متنفر از دخترهای ضعیف و حالا باورش نمی شد سیاوش دلبسته این دختر از نظر خود ضعیف شود.

- پارسال که عمل کردم ... تازه به هوش اومده بودم اما تو وسایه فکر میکردین بیهوشم ... کیانا و کیمیا هم نبودن

- چقدر اون روز مزخرف بود ... بیهوشیتون خیلی طول کشیده بود و منم از صبحش عصبی و نگران بودم ... به هوشم نمیومدی

- موقعی که به هوش اومدم سایه داشت آرومت میکرد ... همون دختر ناآرومی که یه وقتایی خودش با آرام بخش خودشو آروم می کرد ... اولین جمله ای که من ازش شنیدم این بود اون چیزی که می ترسی همیشه به سرت میاد

سیاوش خوب آن روز را به خاطر می آورد. کیانا و کیمیایی که برای خریدن کمپوت و چند وسیله خوراکی بیرون رفته بودند و سایه و سیاوش تنها شده بودند. سیاوش کلافه از به هوش نیامدن مادرش و سایه ای که سعی داشت او را آرام کند.

" از چیزی که بترسی همیشه سرت میاد ... دکتر گفت مامانت عملش خوب بوده پس از چی میترسی سیاوش؟"

نگاهی که هیچ گاه از ذهنش پاک نشد و سایه واقعا چرا آن روز قصد داشت سیاوش را آرام کند؟  
 " این ترسا رو باید زمانی داشته باشی که هیچکی نیست تو رو مطمئن کنه ... تنهایی و هیچکسی نیست که کمکت کنه ترسات از بین بره ... این ترسا رو باید زمانی داشته باشی که روزای سختتو تنهایی میگذرونی و کسی نیست که حواسش بهت باشه یا لازم باشه تو حواست بهش باشه ... نه الان و اینجا ... نه وقتی که دوتا خواهرت بیرون دارن از نگرانی پس می افتن و بهت احتیاج دارن"

- سایه اون روز خیلی خوب اینکارو باهات کرد ... یادته ... انگار داشت ترسای خودش رو تو گذشته می دید ... تنهایی خودش رو توی اون گذشته خاک گرفته می دید ... معلوم بود نمیخواد کسی حسای اونو حس کنه ...

چون خودش تجربه کرده بود و میدونست چه حسای مزخرفی بود ... میدونست اینکه دائم نگران باشی و ترس داشته باشی هر لحظه مامانت دیگه نباشه همون حسی که سایه چند وقت قبلش تجربه کرده بود ... میدونست حس اینکه تنهایی یه بارو به دوش بکشی چقدر سخته و میخواست اون تنهایی هیچ وقت تو زندگیت نباشه "سایه اشاره به مریم به ظاهر بیهوش در تخت کرد: اینی که اینجا بیهوشه حالش خوبه ... اینو من نمیگم دکتر میگن ... لازم نیست دائم نگران از دست دادنش باشی سیاوش

به تخت سینه خودش زد: منو می بینی دوبار داشتم از دست دادن رو با تموم وجودم لمس می کردم ... ترسیدم و بالاخره هم نازنینمو از دست دادم ... ترس بدترین بلایه که میشینه تو تنت اما بدتر از اون تحمل اون ترس به تنهاییه ... موقعی که نازنین به دنیا اومد مریم بود ... ریه هاش مشکل داشت و منم روش وسواس داشتم ... همه اش نگران بودم یه اتفاقی بیفته و اون ازم گرفته باشه ... اونقدر ترسیده بودم که حد نداشتم اما آخرشم خدا اونو ازم گرفت ... یه ترس احمقانه دیگه اونو ازم گرفت ... ترس از کیان ... ترس از زندگی ... بی عرضگی ... نمیدونم شایدم هیچکدوم نبود و اون ناشکری قبل از بارداریم بود که میخواستم بچه ام رو بندازم ... (پوزخندی روی لبش نشست) کیان ... کیانی که همه اش می ترسیدم این روزا تو زندگی پررنگ شده اما یاد گرفتم ازش فرار نکنم ... یاد گرفتم از ترسام فرار نکنم ... فرار کردن پاک کردن صورت مسئله ست ... این زنی که رو این تخت خوابیده سالمه سیاوش ... هیچ وقت ترست رو باور نکن که به سرت میاد"

- ترس از دست دادنو هیچ وقت باور نکن سیاوش ... اگه اون دخترو میخواستی قدم جلو بذار ... نذار مخفی بمونه و یه روزی به خودت بیای که پشیمونی از این که هیچ تلاشی نکردی

با جمله مادرش مبهوت خیره به او می شود. او از کجا می داند؟

مریم سوالش را از نگاهش می خواند که به حرف می آید: اگه اون روزا حضور یه دختر تو زندگیت باورنمیکردم فکر میکردم بین سایه و تو یه چیزاییه اما امروز و این روزا نگاهاتون ... فراراتون ... توجهات ... بی خوابیات ... بی قراریات ... نگاه ناآروم اون .. نگاه دزدیدنای اون ... توجههای زیر زیرکیش به تو و نادیده گرفتنش ... همه اشون میگه یه اتفاقی بینتون افتاده ... از همه مهم تر اون گردنبندی که واسه تولدش گرفته بودی

لحظه به لحظه تعجبش بیشتر می شود و مریم باز هم ادامه میدهد: من یه مادرم سیاوش ... تو و رفتاراتو می شناسم ... مطمئنم یه علاقه ای این وسط هست که ...

سیاوش تازه به خودش می آید. حالا که حرف دلش پیش مادرش رو شده بهتر می بیند حرف بزند: باهاش حرف زد و قبول نکرده

- طبیعیه سیاوش ... اون خودش و شرایطش رو می بینه ... تو و شرایطتو می بینه ... توقع نداری که به این راحتی قبولت کنه

- توقع ندارم ولی توقع این نه صریحو هم ندارم ... مامان اون حتی نمیخواد فکر کنه

- واسه اینه که می ترسه

- من میترسم اون میترسه ... پس ما به چه درد می خوریم وقتی نمیتونیم با ترسامون رو به رو بشیم ... سایه اون حرف رو زد و خودش هنوز نمیتونه بهش عمل کنه ... منم تنهایی نمیتونم مامان ... تنهایی با ترس جنگیدن کار من نیست

- راست میگی سیاوش ... شما دوتا به درد هم نمی خورین ... اینو از همین حرف الانت فهمیدم ... پس بهتره بیخیالش بشی ... این احساسی که ترس راحت بهش چیره بشه و جنگیدنی توش نباشه همون بهتر که به ثمر نرسه

دستی به شانه پسرش می زند و در حالی که رو بر می گرداند با گفتن شب بخیر راه اتاقش را در پیش می گیرد.  
\*\*\*

بعد از نزدیک دو ماه اولین بار بود که توانست تنها شود. همه را راهی خانه هایشان کرد و در مقابل اصرار پدرش برای بازگشت به خانه محکم مخالفت کرد. به تنهایی و خلوت احتیاج داشت. به این که یک تصمیم اساسی برای زندگی اش بگیرد. امروز چرخش نگاه مریم را روی خودش و سیاوش حس کرد. تمایلی به جدی شدن نداشت. ترس باز هم یک نقطه پررنگ شده بود اگر مریم و محبت هایش را یا اگر خواهرانه های کیانا و کیمیا را از دست می داد چه؟ در وضعی نبود که بتواند پاسخ محبت هیچ کس را دهد. با صدای زنگ های پیاپی در، سعی کرد بی تفاوت رد شود اما امکان نداشت. کسی که دستش را روی زنگ گذاشته یک احمق به تمام معنا بود. کلافه و عصبی در را باز می کند و با دیدن شخص رو به رو اخم هایش محکم در هم گره می خورد. می خواهد محکم در را در صورت فرد مقابلش بکوبد که در با شدت هول داده شد و کیان داخل شد.

صدای فریادش در خانه می پیچد: حماقت کردم همون روزی که پا گذاشتی توی تهران و مزاحم شدی نرفتم شکایت ... احمقانه تر ادامه دادن همون حماقت بود ... چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا گورتو ...

دستان کیان روی دهان او قرار گرفت و سایه مصرانه می خواهد با آن صدای نا مفهوم حرفش را ادامه دهد که به یکباره لبش داغ و گوشه هایش داغ و نفسش بند آمد و خاطرات تلخ گذشته مقابلش نقش می بندد. اشکی از چشمش راه گرفت. تمام قوایش را جمع و او را محکم به عقب هل می دهد و سیلی در گوشش می خواباند.

هر دو بهت زده این سیلی و سایه با همان اشک هایی که از روی گونه اش سرازیر است به حرف می آید: چرا کیان؟... چرا دست از سرم برنمیداری؟ من خودم کم مصیبت ندارم ... تو دیگه چرا اذیتم میکنی؟ چرا یه مصیبت دیگه میشی تو زندگیم ... کیان من نمیخواهت چرا نمی فهمی ... هر چقدرم پشیمون باشی ... هر چقدرم عوض شده باشی با تو همیشه ... با هیچکی همیشه ... ولم کن ... دست از سرم بردار - به خاطر اون پسره ست؟

- دارم میگم با هیچکی ... با هیچکی ... اینو تو کله ات فرو کن ... حتی سیاوش

- برم میری با اون ... من نمیتونم سایه ... چند سال شب و روزم شده همون سه سال خاطره ... برگرد ... قول میدم ...

- تو اگه میگی پشیمونی ... اگه ادعا میکنی دوستم داری واسه همیشه راحتم بذار ... تو این بلبشو فقط تو رو کم دارم کیان ... برو ... نمی بینی ... حال و روزمو نمی بینی ... اینطوری که نزدیکم میشی همه اون خاطره های مزخرفی که داشتیم یادم میاد ... تنم می لرزه ... یخ میزنه ... یادم ننداز کیان

مقابل او و تکیه به دیوار سر می خورد و روی زمین می افتد و کیان هم روی زمین می نشیند. اولین باریست که سایه بعد از این همه مدت مثل یک گربه پنجول نکشیده و وحشی نشده. اولین باریست که سایه مثل چند سال قبل سکوت نمی کند و حرف می زند. این تغییر سایه را دوست دارد و این اولین بار را بیشتر می پسندد تا اولین باری که وحشی شده بود. این را نرمشی تصور می کند و مقابلش روی زانو می نشیند و امیدوارانه و با لبخند نگاهش می کند: اگه بذاری ... اگه قبول کنی ... اینقدر روزای خوبی واست میسازم که تموم اون گذشته ات از یادت بره

با همان نگاه اشکی به جنگل چشمانش خیره میشود. این نگاه را هیچ وقت به یاد ندارد. این نگاه مهربان و ملتمس هرگز و هیچ وقت در تمام زندگی اش ندیده. دستان کیان بالا آمده و شبنم های نشستته روی گونه اش را نوازشگر از صورتش پاک می کند که صدای خشمگین سیاوش این آرامش و خلسه را بر هم می زند: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سایه به خود آمده و کنار می کشد. کیان دستان مانده در هوایش را مشت کرده و بلند می شود. هر دو رو به روی هم با نگاهی جنگ طلب.

صدای سایه نگاه هر دو را از هم جدا میکند و به هم خیره می شوند: هردوتون از اینجا برید بیرون زود!



انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش نشسته و مظلومانه گریه می کرد. این تن صدای محکم هردو را شوکه می کند که سایه ادامه می دهد: خسته ام کردین ... هر جفتون خسته ام کردین ... برید بیرون ... هر جفتون ... همین حالا!

خروجی را نشان داد و وقتی حرکتی نکردند بلندتر گفت: نشنیدین چی گفتم؟ برین بیرون  
کیان ناامید از در خارج شد و سیاوش ...

سایه به سختی تمنای نگاهش را نادیده می گیرد و نگاه می دزدد. به سختی خود را مجبور به حفظ فاصله بینشان می کند. با خروج سیاوش و بسته شدن در، سایه پشت همان در می نشیند. باید می رفت. هر چه زودتر باید از اینجا و آدم هایش دور می شد.  
خاطرات ... خاطرات ... خاطرات

امان از خاطراتی که مثل بختک که به جان زندگی آدم ها افتاده. خاطراتی و گذشته ای که همیشه و همیشه و همیشه با خودش حسرت به همراه دارد. چه شیرین و چه تلخ حسرتی در دلت حس میکنی و دوست داری که کاش زمان به عقب باز می گشت. گاهی آنقدر این کاش ها زیاد می شود که نخ زندگی ات از دستت در می رود و به دست خاطرات سپرده می شود و آنها تو را به این سو و آن سو میکشد. گذشته باری روی دوشت می شود که می خواهی آن را زمین گذاری و آن قدر بدوی تا به انتهای زندگی ات برسی و به این ترتیب حسرت ها همیشه در زندگی ات باقی می ماند. چرا که تو آن لحظه هایی را که داشتی و می توانستی از آن لذت ببری را هم از دست داده ای.

اما گاهی همین خاطرات در لحظه هایی مرورشان لبخند روی لب می آورد. گاهی همین خاطرات تلخی لحظه ای که در آنی را کم می کند. همین خاطرات با تمام حسرتی که در دلت می گذارد و تو دوست داشتی به آن لحظه های قبل برگردی لبخندی روی صورتت به جا می گذارد و همان لبخند تو را از جا بلند می کند.  
آدم ها گاهی با همین خاطرات شیرین و تلخ زندگی بعدشان را می تواند درست و از نو بسازند. چه تلخ و چه شیرین. با خاطرات شیرینشان جان می گیرند و با خاطره تلخشان لحظاتی را به کام خودشان می کنند. به خاطر همین است که یک خاطره تلخ باید همیشه تلخ باقی بماند.

تلخی ای که ماندگار می شود و باعث می شود الانت را شیرین کنی و خاطره ای که می دانی گذشته و دیگر بر نمیگردد.



و سایه غرق تمام لحظات تلخ و شیرین و گذشته اش می شود و حسرت به دلش می نشاند و لحظه اش را دوباره و دوباره از نو می سازد.

\*\*\*

### فصل ۳

نوزده ماه قبل

نگاهی به پریسای ساک به دست انداخت و پریسا برای خداحافظی پیش قدم شد.

- مرسی بابت این مدت

لبخند کمرنگی روی لبش جا خوش کرد: من باید ازت تشکر کنم از وقتی اومدی خونه ام تازه رنگ خونه گرفته ... کاش میموندی

- دیگه حل شده ... قرار شد پدرام دیگه حرفشو پیش نکشه و کاری بهم نداشته باشه  
- امیدوارم

پریسا با لبخند چشمکی زد: اگرم زد زیر حرفش تو هستی دیگه

لبخندش عمیق تر شد و پریسا ادامه داد: فردا تو شرکت می بینمت

زبان تلخ پریسا نسبت به روزهای اول فرق کرده بود و نشان می داد که اوضاع زندگی اش خوب شده درست مثل زندگی خودش اما این خوب بودن چندان دوامی نداشت با دیدن مرد تکیه زده به دیوار مقابل کوچه اش. با در هم رفتن اخم هایش پریسا رد نگاهش را گرفت و دوباره به سمت سایه برگشت. سوتی زد و گفت: اولالا ... مردم چه مزاحمائی خوشتیپی دارن

- شوهر سابقمه

چشمان پریسا از تعجب گرد شد و دوباره به سمت کیان برگشت که تکیه اش را گرفته و به سمت آنها می آمد. سایه دست او را کشید و به داخل برد.

- جدی اون کیان بود؟

با استرس سری تکان داد. پریسا دست او را گرفت: حالا چرا اینقدر استرس گرفتی؟ تو که چند بار باهاش رو به رو شده بودی؟

وقتی دید سایه توجهی نمی کند سکوت کرد تا به خودش بیاید. و سایه غرق گذشته ای بود که کیان با همین ژست حق به جانب در شب خواستگاری مقابلش ایستاده و حرف می زد و او را به زنجیر حقارت کشیده بود. اخم

هایش محکم تر و دستانش مشت شد. پریسا با دو دستش صورت او را مقابل خود گرفت: سایه قرار شد اینکارو نکنی ... قرار شد با ترسات بجنگی یادت که نرفته؟

سری به تایید تکان داد و چند نفس عمیق پیایی کشید. بالاخره یک بار برای همیشه باید با او رو به رو می شد تا حرف های تمام نشده کیان تمام شود. باید تمامش می کرد. با وحشی شدنش، کیان دست بردار نمی شد.

- میخوای بمونم؟

- نه باهاش حرف میزنم

لبخندی از سر رضایت روی لبان پریسا جا خوش کرد.

- اگه میدونی ممکنه اذیتت کنه من هستم

با تردید نگاهی به پریسا انداخت. بهتر بود با آن موجود غیر قابل پیش بینی تنها نباشد.

- میتونی؟

- درو باز کن بیاد تو ... رفتی تو آپارتمان منم میرم تو اتاقت حرف بزنی ... مشکلی بود صدام کن

- مرسی

باز چشمک همراه با لبخند پریسا: اینم جبران من واسه این مدت

در را باز کرد و رو در روی قامت کیان شد و مجبور به بالا گرفتن سرش را برای دیدن او شد.

- بیا تو

لبخند رضایت بخشی روی صورت کیان نقش بسته و وارد حیاط شد.

کیان نگاهی به پریسا که کنار سایه ایستاده انداخت. پریسا جدی سلامی کرد و پاسخی گرفت. هر سه به سمت آسانسور رفتند و کیان نگاه پرسشی به پریسا و بعد هم سایه انداخت.

- باهامون میاد ... تو اتاق منتظر میشه

لبخند مرموز کیان خوشحال از این احتیاط نشات گرفته از ترس سایه است که سایه به حرف آمد و آن لبخند اعصاب خرد کن را از بین برد.

- نمیخوام با یه موجودی مثل تو تنها باشم

پریسا خنده اش را به زور خفه می کند و کیان ابرویی بالا اندخت به این لحن تند.

با ورود به خانه سایه، پریسا رو به سایه با گفتن "من تو اتاق منتظرم" آنها را تنها گذاشت و سایه با دست اشاره ای به مبل ها کرد. خونسردی اش کاملاً ظاهری بود. ظاهری که به خوبی حفظ می کرد.

- خب

- بالاخره دست از لجبازی برداشتی

- میخوام حرفای آخرتم بشنوم که دست از سرم برداری ... این حرفا رو زدی دیگه نمیخوام ببینمت

- حرفام رو بشنو شاید راضی شدی

نگاه تیزی به کیان انداخت: اگه الان اینجایی به خاطر اینکه سایه این روزات رو اعصابمه

اخم های هردو در هم رفته و سایه نگاهش را به زیر انداخت و منتظر برای شنیدن.

- سایه اگه من مثل گذشته بودم مطمئن باش تو اینقدر واسه خودت راست راست نمیگشتی و زخم زبون بهم

بزنی ... به خاطر احترامیه که بهت میدارم اذیت نمیکنم و گرنه میدونی که چند سال پیش ...

- خیلی خوب اون روزا رو یادمه لازم به یادآوری نیست ... من چند سال با اون روزا زندگی کردم کیان ... اگه

قرار به احترامی بود منو راحت میداشتی

- سایه من ...

بدون نگاه، دستش را به نشانه سکوت بالا برد: اگه الان اینجایی نه واسه اینکه یه فرصت دیگه بهت بدم بلکه

واسه اینه که شاید با شنیدن حرفات بتونم راحت تر ادامه بدم ... پس سعی نکن راضیم کنی کیان ... این حرفا

هیچ تاثیری روی من نمیداره

کیان زبانش را تر کرد و سکوت بیشان حاکم شد تا کیان واژه ها را پیدا کند. بالاخره به حرف آمد: گذشته من

نذاشت به کسی که دوستش دارم درست محبت کنم ... حالا تو هم میخوای گذشته ات نذاره یه شانس دیگه به

خودت بدی واسه یه زندگی

- من دارم زندگی میکنم ... گذشته با همه تلخیش واسم گذشته ولی اون تلخیش موندگار شد ... اون تلخیش

باعث میشه نخوام دوباره یه اشتباهو بکنم ... با تو بودن میشه اشتباه دوباره ... تویی که هزار و یک زخم رو

روحم گذاشتی ... اشتباهی که دوباره تکرار بشه حماقته کیان من احمق نیستم خیلی وقته که دیگه احمق نیستم

- بهت قول میدم اون زندگی رو دیگه تجربه نکنی ... چیکار کنم که این قولمو قبول کنی ... سایه این مدت که

ازت جدا شدم نتونستم یه لحظه هم بهت فکر نکنم ... این دو سال اون سه سال رو زیر و رو کردم و اشتباهامو

اشتباهاتو مرور کردم ... قبول کن فقط من تنها مقصر نبودم ... اشتباه تو سکوت در برابر چیزایی که اذیت

میکردن بود ... اشتباه تو ...

- اشتباه من تو سری خور بودم بود ... سکوتم بود ... مظلوم بودم بود اما اشتباه تو از تموم اشتباهای من بیشتر بود ... بزرگترین اشتباهتم مرگ نازنین بود ... مقصر مرگ نازنین تویی  
 - نازنین ریه هاش ناراحت بود سایه خودتم اینو خوب میدونی  
 - دست دست کردن من و تو هم باعث شد اون بچه تلف بشه  
 - سایه

- همیشه کیان ... همیشه ... هر وقت می بینمت ... هر حالتو می بینم یاد گذشته می اندازیم ... یاد اینکه چطور می تحقیر شدم ... یاد اینکه تو اون مدت چی کشیدم ... خلوتامون واسه من شکنجه بود و واسه تو لذت ... چند بار شکستم وقتی با یکی دیگه تو همون شکنجه گاه دیدمت  
 - سایه ...

- اگه گذاشتم بیای اینجا ... میخواستم حرفایی که تو دلت مونده رو بگی و واسه آخرین بار و به زبون خوش بگم اگه میخوای ببخشم واسه همیشه از زندگیم برو ... سوهان روحم نشو ... بیشتر از این گذشته رو هم نزن ... به جای فکر کردن به من به زندگیت فکر کن و سعی کن یه زندگی درستو از نو بسازی ... کیان تمومش کن ... اگه میگی دوستم داری همین امروز و همین جا تمومش کن ... بذار زندگیمو بکنم  
 از جایش بلند شد و پشت به کیان آخرین حرفش را زد: برو و دیگه هیچوقت برنگرد ... برو و بدون من خوشبخت شو

با گفتن این حرف به سمت اتاقی که پریسا در آن بود رفت و آن آخرین دیدار بود. کیان برای همیشه یک سایه دور در زندگی سایه بود که هیچ وقت به آن نرسید تا امشب که سایه در را روی او کوبید.

\*\*\*

حال

سایه وارد خانه قدیمی شده و با سامان بچه بغل مواجه می شود. سحرناز را از آغوش سامان می گیرد و مثل یک شی با ارزش در بغلش جا می گیرد.  
 - جیگر عمه چطوره؟ آخ قربونش بشه عمه  
 عمیق او را می بوید و می بوسد و آرامشی در سر تا سر تنش می نشیند.  
 با صدای سامان دست از بوسیدن سحرناز می کشد و به او که با لبخند خطابش قرار داده نگاه میکند.  
 - همچین بچه رو گرفتی بغلت انگار از سفر قندهار اومدی

- نه ولی شاید برم یه سفر قندهار

اخم های سامان در هم می رود و سایه اشاره ای به حضور خودش در دم در می کند: حتما باید اینجا جواب پس بدم

سامان کنار می رود و سایه بچه بغل وارد می شود که سحرناز می گوید: عم ... م ... پای  
بوس محکمی به گونه او زد و او را روی زمین نگذاشته به سمت خانه دوید. با صدای بلند و ته مایه خنده می گوید: نیفتی بچه

با صدای سایه نگاه سامان از دویدن دخترکش کنده می شود: روز به روز شیرین تر میشه

لبخند سامان محو می شود و می گوید: و همینطور شبیه مامانش

در سکوت به برادرش که این حرف را زده می نگرد و می داند سامان هنوز خود را در آن حادثه مقصر می داند.  
- بریم تو

با صدای سامان هم قدمش می شود و برای عوض کردن بحث می گوید: بابا کجاست؟

- تو خونه ست ... کل کارای شرکت خودش انداخته رو دوشم نمیگه من بدبخت یه بچه دارم که بهم احتیاج داره

- باید باهاتون حرف بزنم

- راستی میخوای جایی بری؟

- یه مدت میخوام برم سفر و از اینجا دور بشم

- منم خیلی بهش احتیاج دارم ولی این همه کارو ...

- خب بیا با بابا حرف بزن با هم بریم

- کجا میخوای بری حالا؟ چرا اینقدر بیهویی؟

- میخوام برم آب و هوام عوض بشه

- ربطی که به اون کاکا سیا نداره

هر دو جلوی در ورودی خانه می ایستند و سامان نگاهی به او می اندازد.

- بی خیال فکر کنم الان تنها کسی که نمیدونه خواجه حافظ شیرازیه ... حتی مریم جونم فهمیده یه خبراییه؟

دستی به پیشانی اش زد: همین یکی رو کم داشتم

- تازه بابا هم داره کم کم غیرتی میشه

پوزخندی روی لبش جا خوش می کند که سامان ادامه داد: میگه این پسره با چه جراتی از دختر من خوشش اومده

از این حرف احمد خنده اش می گیرد.

- باید بهش میگفتی دختر تو چی داره که اون ازش خوشش بیاد ... یه شکست بد تو زندگیم داشتم ... یه زن مطلقه ام ... اون چرا از من باید خوشش اومده؟

- دیگه دیگه دختر احمد نیکخواه بودن کم چیزی نیست ... فکر میکنه سیاوش دنبال پولته

صدای خنده اش اینبار بلندتر می شود. هیچ کس هم نه سیاوش!

- بیخیال خبری که نیست ... نه سیاوش قرار قدمی پیش بذاره نه من قراره جواب مثبتی بدم - چرا؟

- خیلی واضحه ... زندگی اون بنده خدا همینطوری یه جاش می لنگه منم میام به بدبختیاش اضافه میشه

اخمی روی صورت سامان جا خوش می کند و گردن سایه را می گیرد که او هم از درد سرش را عقب می برد.

- اینقدر حرف نزن بیا تو بینم برنامه ات چیه؟

به سالن رسیده و نگاهشان به سحرنازی که مشغول بازی با وسایلیش است می اندازد. لبخند کمرنگی روی

صورتش جا خوش می کند و برای بار هزارم در دلش حسرت می خورد که کاش تبسم این روزهای بزرگ شدن

او را می دید. با صدای احمد به سمتش برمی گردد: اومدی؟

- سلام

- سلام چی شده از اینورا؟

- میخواید ناراحتید برگردم

- حرف مفت نزن بچه ... بیا بشین

لبخندی روی لب سامان و سایه می نشیند. از وقتی سعیده این پیرمرد دیکتاتور را تنها گذاشت. غرغرایش

شروع شده و مشخص است از تنهایی گریزان است. با سامان به دنبال او می روند و در پذیرایی می نشینند.

- خوبین؟

احمد دستانش را از هم باز کرده و "خوب" بلند بالایی می گوید: می بینی که!

ابرویی بالا انداخته و به سامان نگاه می اندازد که با باز و بسته کردن چشمانش به او می فهماند بعدا توضیح می

دهد.

- من میخوام یه مدت از اینجا برم؟

احمد یک باره صاف می نشیند و به جلو خم می شود. نگران می پرسد: کجا؟ واسه چی؟

- به این سفر احتیاج دارم ... یه مدت میرم پیش عمو محمود

اخم های احمد در هم می رود. سابقه چنین چیزی هیچ وقت نبوده. سایه هیچ وقت تمایلی برای دیدن عموی هیچ وقت ندیده اش نشان نداده و از طرفی روابط بین احمد و او چندان جالب نبوده.

- چی داری میگی سایه؟ این همه سال اونو ندیدی الان چی شده که ...

- باید برم یه مدت میخوام از اینجا دور شم

- خوب دور شو ولی لازم نیست بری پیش عموت ... اصلا بیاین سه تایی بریم ... هر سه تامون به این سفر احتیاج داریم هوم؟

سایه با چشمان گرد شده از تعجب به سامان نگاه می کند. سامان هم دست کمی از او ندارد. این مرد رو به رویش، احمد، پدرش بود؟ همان مرد دیکتاتوری که با هیچ کدام از اعضای خانواده اش نمی توانست بیش از پنج کلمه حرف بزند. همیشه سفرهای دست جمعیشان را زهرشان می کرد و ترجیح می داد با خانواده اش مسافرت نرود؟ حالا و دقیقا اینجا و مقابل دو فرزند باقی مانده از خانواده پنج نفره اش پیشنهاد مسافرت دست جمعی می داد؟ اینها نشانه چه بود؟ گریز احمد از تنهایی یا پشیمانی؟ یا شاید هم هردو!

- حق دارین اینطوری نگام کنین ... ولی من سر حرفم هستم

- بابا حالتون خوبه؟

این سوال سایه باعث شد هردو نگاهی به او کنند. اولین بار است که این لحن نگران از طرف سایه برای پدرش است. لبخند محوی روی لب احمد می نشیند.

- خوبم ولی حس میکنم منم دلم سفر میخواد

خانواده پنج نفره اشان عجیب شده بود. احمد عجیب شده یا سایه؟ یا شاید هم مرگ دو عزیز باعث شد آنها به خودشان بیایند تا مهربان تر باشند.

- کارای شرکت پس چی میشه؟

- من می سپارم به صولتی ... تو هم بسپار به اون پسره

- ساوالان

- اوهوم

سامان کمی متفکر به نقطه ای خیره می شود.

- بریم ولی من زیاد نمیتونم بمونم

- کجا بریم؟

- جنوب

سایه نگاهی به این خانواده کوچک شده می اندازد. پدری که دیگر از دیکتاتوری قبلش چیزی باقی نمانده بود اما همچنان با ابهت بود و نمی خواست خم شود و نمی خواست به روی خود بیاورد که رفتن سعیده با همه تحمیلی بودنش تا چه حد او را آزار می دهد و تا چه حد دلبسته همدم چهل ساله اش بود و تا چه حد از آن همه آزار دادن او ناراحت بود. و سخت تر برای او حفظ ظاهری بود که باید حفظ می کرد. نگاه سایه روی برادری چرخید که تا چه حد با مشکلاتش دست و پنجه نرم کرد و در آخر به کسی که می خواست رسید و خوشبختی را هر چند کوتاه چشید اما آن خوشبختی کوتاه هر چند خوب و شیرین جایش را به یک درد عمیق در سینه برادرش داد که هیچگاه هیچکس تا آن روز باور نمی کرد. جایش را به عذاب وجدانی سخت داد. سامانی که جانش برای همسرش در می رفت خود را مسبب مرگ او می دانست ولی با این حال به زندگی ادامه می داد.

\*\*\*

۱۹ ماه قبل

با دیدن شماره تبسم تماس را جواب داد. فریاد تبسم در گوشی پیچید: سایه ... زود بیاین ... وقتشه

هول شده از پشت میز بلند شد و با گفتن "اومدم" تماس را قطع کرد. سیاوش با دیدن سایه که هول شده از جایش بلند شد، به سمتش رفت اما سایه بی توجه به او به سمت اتاق سامان که وسط جلسه بود رفت و با صدا وارد شد. همه نگاه ها به سمتش کشیده شد. قبل از هر حرف و تشری از جانب سامان، با اضطراب به حرف آمد: تبسم ... بچه ...

سامان با استرس از جایش بلند شد و با عذرخواهی از همه افراد گفت: بقیه جلسه رو با مهندس سلیمی و مهندس مشعوفی ادامه بدین

از این حرکت سامان هم خنده اش گرفت و هم تحسینش کرد. این که تبسم و بچه در راهش برایش از جلسه مهم تر بود و اولویت اولش بود.

یکی از آن آقایان که برای بازدید به شرکت آمده بود خواست حرفی بزند که سامان گفت: ببخشید اما نمیتونم بچه ام داره به دنیا میاد



با گفتن این حرف سیل تبریکات به سمتش روانه شد و او با برداشتن کت و کیفش همراه سایه خارج شد. کاملاً دستپاچگی اش مشخص بود و سایه گفت: میخوای من باهات بیام یا اصلاً من به جات برم ناگهان می ایستد و رو به سایه و با جدیت تمام گفت: اون به من نیاز داره ... اینجا هم به تو بیشتر نیازه با گفتن این حرف از شرکت خارج شد اما سایه بی طاقت دنبالش رفت.

- بذار منم بیام ... بچه به دنیا بیاد به یه زن نیازه ... مامان و خواهرش که نیستن لااقل من باشم با گفتن این حرف سری تکان داد و هردو با هم روانه شدند. پشت ترافیک ماندن سامان را عصبانی کرد و با خودش مدام غر غر می کرد: دیدم امروز ناخوشه اما نمیتونستم بمونم خونه به خاطر این جلسه کوفتی ... هر چی اصرار کردم که زنگ بزنی مامان و خواهرش از کرج بیان می گفت خوبه و الان وقت به دنیا اومدنش نیست ... بفرما حالا من اینجا پشت ترافیک اون داره درد میکشه

- به اورژانس زنگ بزنی یا یکی از همسایه هاتون ... تا ما برسیم اون تلف شده از درد تلفن را برداشت و همین که خواست تماس بگیرد شماره محمدی همسایه رو به رویشان روی گوشی اش ظاهر شد. سریع تماس را برقرار کرد.

- سلام ... اتفاقاً میخواستم باهاتون تماس بگیرم ... باشه ... آدرس بیمارستان رو بهم بگید ... مرسی ... خیلی لطف کردید... (لبخندی روی لبش ظاهر شد) حتما ... خداحافظ

با قطع کردن تماس نفسش را بیرون فرستاد و گفت: الان اسم بیمارستان رو واسم می فرسته سایه لبخندی روی لبش نقش بست: نگران نباش آقای پدر

- همیشه دلم شور میزنه ... نگرانشم ... این روزا حالش خوب نبود ... اگه بلایی سرش بیاد ... لبخند از روی لب سایه محو و اخم جایش را گرفت: بس کن سامان ... چی قراره بشه ... الان میری می بینی هم بچه ات به دنیا اومده هم مادرش صحیح و سالمه ... این فکرای مسخره رو هم بریز دور

\*\*\*

سخت بود. این که به امید سلامتی زن و فرزندش پا به بیمارستان گذاشته و امیدوارانه و صبورانه منتظر سلامتی هردو باشد. اینکه هر ورود و خروج دکتر و پرستارها را ببیند و دریغ از یک جواب درست، صبوری کند تا شاید بالاخره این انتظار بی سرانجام به پایان رسد. تمام لحظات دیشب و این یک هفته در ذهنش مرور می شود و وقتی یاد وضعیت سخت تبسم می افتد وزنه ای قلبش را سنگین و صبوری اش را کم می کند. بچه برایش مهم بود اما سلامتی تبسم برایش بیشتر اهمیت داشت. این زن را بیش از هر چیز در این دنیا می

خواست و دوست نداشت یک تار مو از او کم شود. تبسم برایش یک دنیا بود. دنیایی از لطافت و زنانگی. دنیایی از محبت و معرفت. برای داشتن این دنیا جنگیده بود تا توانسته بود به دستش بیاورد و دوست داشت این بچه را در کنار تمام این دنیایش داشته باشد. تبسم دنیایی از تبسم بر روی لب های این مرد بود. اما دکتر آمد با گفتن یک کلمه متاسفم تمام این دنیا را بر سرش آوار کرد. دنیا بی تبسم برای سامان سیاه بود درست قبل از بودن تبسم که هیچ تبسم و لبخندی روی لبش نبود. با چشمان سرخ از اشک های انباشته شده، با صورتی برافروخته می خواست دکتر را کنار بزند و جایی که می گفتند تبسم بود، برود. برود و باور کند که اشتباه شده که دنیایش نرفته اما نتوانست و با از دست دادن تعادلش بر زمین افتاد. فرو ریختن سامان برای سایه یعنی فرو ریختن تمام دنیا. مردی که در لحظه لحظه های زندگی اش محکم و پا برجا بود و حالا فرو ریخت.

چشمان سایه روی هم رفت. این آوارهای ریخته شده بر سر برادرش را نمی خواست. این مردی که این گونه به زانو در آمده و روی سرامیک سرد و سفید بیمارستان نشسته و برای دنیایش می گریست را نمی خواست ببیند. این فریادهای از خشم و درد و غم را نمی خواست بشنود. اما الان وقت خواستن ها و نخواستن هایش نبود. الان باید برادر آوار شده بر روی زمین را نجات می داد. الان باید ضجه های برادری که اینقدر بی تابانه می گریست را درمان می کرد. الان باید این برادر را که مقابل چشمان پر بهت دکترها و پر اشک پرستارها اینگونه بی تابی می کرد را بلند می کرد. بلند می کرد و از اینجا دور می کرد. می دانست تبسم برای برادرش جدای از تمام آدم های اطرافش است اما هیچ گاه تصورش را هم نمی کرد اینگونه ضجه و بی تابی کند و خدا را صدا.

با هر سختی ای بود سامان را از جایش بلند کرد. با هرسختی ای بود او را در آغوش کشید. با هر سختی ای بود او را به فضای باز برد تا نفسش برگردد این صورت برافروخته و سرخس آرام گیرد. اما وقتی دید این مرد با این چیزها آرام نمی گیرد مجبور شد دکتر را خبر کرده و از او بخواهد با تزریق آرامبخش آرامش کند و حالا این برادر بیش از حد صبور و بی خیالش بعد از گریه و ضجه هایی که دل هر آدمی را به درد می آورد آسوده چشمانش را روی هم گذاشته بود. اشک های نشسته به پهنای صورتش را پاک کرد و گوشی را به دست گرفت. باید به پدرش خبر می داد. باید به خانواده ها خبر می داد. سامان الان نباید تنها می ماند. سامان الان باید با کمک دیگران و آن بچه به دنیا آمده آرام می گرفت. آن بچه ای که یادگار تبسم بود.

هیچ کس انتظار اینطور خمیده شدن سامان را نداشت. هر کس می آمد و می فهمید سامان با آرام بخش خوابیده. هر کس می آمد و می شنید سامان بعد از آن ضجه های مردانه آرام گرفت اول بهت و بعد اشک در چشمش

جمع می شد. وقتی به هوش آمد و وقتی به خاطر آورد چه مصیبتی را از سر گذرانده با نگاهی خالی تر از هر وقتی به نقطه ای خیره شد.

سیاوش بعد از شنیدن خبر به بیمارستان آمد و خود را به اتاق سامان رساند وقتی هیچ عکس العملی از او ندید نگاهش با بهت روی سایه چرخید که با بغض سری تکان داد.

- جمع کن خودتو پسر ... این حرکات چیه؟

وقتی سامان باز هم حرفی نزد. سیاوش به سمت سایه رفت: باید از شوک درش بیاریم

با نگرانی به سیاوش نگاه کرد که خون سرد ادامه داد: بچه اش ... باید اونو ببینه

- بچه تو دستگاره

- باید ببریش که ببینش

سری به تایید حرف سیاوش تکان داد و وقتی نگاهش به روی چشمان بسته شده برادرش افتاد به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

- می بینی حتی زندگی هم نمیخواه یه لحظه دست نگه داره ... همیشه یه چیزی هست که آدم رو از پا در بیاره

- مهمم اینه که آدم تو بدترینا بتونه سر و پا بمونه ... وگرنه توی زندگی عادی سروپا موندن رو هرکی میتونه از

پشش بر بیاد

- حرف زدن خیلی راحتیه ... بازی با کلمه ها همینطور ... حرفا معنای شعار پیدا میکنن

- قوی بودن به این نیست که با وجود بدترین شرایط زندگی بتونی نفس بکشی و زندگی کنی ... قوی بودن به

اینه که بتونی بدترین شرایط رو به نفع خودت برگردونی و زندگی کنی

سایه لبخندی غمگینی زد و سیاوش گفت: تو باید بتونی به داداشت کمک کنی

- منم دقیقا همین قصدو دارم

- من فکرشم نمیکردم سامان تا این حد جونش واسه تبسم در بره

- اونا به سختی به هم رسیدن ... فکرشم نمیکردم سامانی که یه زمانی اینقدر راحت جلوی بابام کوتاه اومد یه

دفعه اونطوری جلوش وایسته و بجنگه

با صدای گرفته سامان هردو به سمتش برگشتند: فکر میکردم جونم به جونش بسته باشه پس چرا من الان

زنده ام شماها میدونین؟

سیاوش و سایه نگاهی به هم کردند و به سمتش رفتند و سیاوش برای عوض کردن فضا مستی به بازویش زد:  
پاشو جمع کن مرد گنده

- به این آسونی تنهام گذاشت ... یه لحظه به من و بچه اش فکر نکرد ... نگفت ...

سایه میان حرفش پرید: پاشو بیا بریم بچه اتو ببین

- بچه بی تبسم میخوام چیکار

لبخند زورکی روی لبش نشانند: پاشو بیا ببینش ... انگار یه تبسم دیگه دوباره متولد شده

سایه اصلا بچه را ندیده بود و شاید اصلا نوزاد تازه به دنیا آمده هیچ شباهتی به تبسم نداشته باشد اما باید

سامان را بلند می کرد و این مهر پدران اش وسیله ای برای این بلند شدن بود.

وقتی سامان پشت شیشه قرار گرفت و وقتی چشمش به دخترکش افتاد قطره اشکی سمج از گوشه چشمش راه

گرفت و سایه از این اشک غمگین برادرش بغض کرد و در حالی که سعی می کرد صدایش کوچک ترین

لغزشی نداشته باشد گفت: از این به بعد همه حواست به دخترت باشه آقای پدر ... اون بهت احتیاج داره

سامان اشکش را پاک کرد و بغضش را فرو خورد: الان باید تو بغل مادرش شیر می خورد

- الان تو باید جای اون باشی

صدای سیاوش و حرفش، لبخند تلخی روی صورت سامان و لبخند محوی روی لب های سایه نشانند.

- یعنی الان آقای پدر بهش شیر بده؟! \*

\*\*\*

#### فصل ۴

با دیدن دستان ستون شده و آستین های تا خورده، نگاهش از دست ها کشیده و روی قامت سیاوش و اخم

های در همش می ایستند.

- حالا میخوای بذاری و بری؟

وقتی سکوت سایه را می بیند اخم هایش بیشتر در هم می رود: قول دادی که یادت بره من چی گفتم

- به خاطر تو نیست

- پس به خاطر کیانه؟ اونو از ساوی شنیدم بلیط گرفته که بره

- به خاطر هیچکی نیست به خاطر خودمه ... تازه برمیگردم فراری در کار نیست

- نرو

لحن آمرانه اما پر خواهش سیاوش باعث می شود کمی و تنها کمی در دلش نرم شود اما سریع به خودش می آید. نگاه از او می گیرد و به دکمه پیراهنش خیره می شود.

- همیشه اینطوری بهتره

- چه مدت میری؟

- معلوم نیست

- کجا میری؟

لبخندی روی صورتش از این لحن تخس گونه و بازجویانه سیاوش روی صورتش می نشیند: نمیدونم  
- کی میری؟

لبخندش پررنگ و کج می شود که سیاوش با همان اخم می گوید: اینم بگی نمیدونم من میدونم و تو  
با همان لبخند و با آرامش جوابش را داد: آخر هفته

اخم های سیاوش پررنگ تر شد: آخر هفته که فرداست

لبخند شیرین سایه در اخم تلخ سیاوش حل می شود و با صدای مهران هر دو به خودشان می آیند.

- خانم نیکخواه اون کاری که ازتون خواستم تو اکسل انجام بدین تموم شد

سایه سری تکان داد: آره الان واستون میذارم رو شبکه

در همان سرش را به سمت سیاوش می چرخاند و میگوید: جمعه شب پروازمونه ... برگشتمون معلوم نیست اما  
میریم جنوب

و با گفتن این حرف بی توجه به سیاوش خودش را با کامپیوترش مشغول میکند.

اما سیاوش بدون اینکه از رو برود ادامه می دهد: واسه عقد ساوی و کیانا که هستی؟

نگاه کوتاهی می اندازد: کیه؟

- توی عید

شانه ای به نشانه نمی دانم بالا می اندازد و دیگر حرفی ادامه پیدا نمی کند.

موقع ناهار ، دریا و پریسا و بانو همانطور که غذا می خورند، حرف می زنند . سایه بیشتر از خوردن با غذایش

بازی می کند. دل کندن سخت بود مخصوصا وقتی چشمان ناراحت و پرحرف او را که پشت نقاب بی تفاوتی و

اخم مخفی شده بود را دیده بود. وقتی با تک تک بچه های این شرکت و به نحوی خاطره داشت. وقتی که

تمام دلش اینجا و در این شهر آلوده و مه گرفته بود اما باید می رفت. می رفت تا هم به خودش هم سیاوش فرصتی می داد.

نگاهش روی دریا می نشیند که پارسال ازدواج کرده و ماه های اول بارداری اش را از سر می گذراند و نگاه براقش نشان از ازدواج خوش داشت. روی پریسایبی که از آمدن حسین گفته بود و دیگر چیزی نشنیده بود اما از لبخندها و تماس های زیادش در شرکت معلوم بود با او در ارتباط است. به بانو نگاه می کند و با یادآوری دو ماه پیش و پیشنهاد ازدواج علی لبخندی ناخودآگاه روی لبش جا خوش می کند. هردو، دو بچه همسن هم داشتند و همین بچه ها، دیدار این دو همکار را زیاد کرده و به این مرحله برای ازدواج رسانده بود و قرار بر این بود که بانو بعد از ازدواج کار را کنار بگذارد.

سیاوش هم دست کمی از سایه نداشت و با غذایش بازی می کرد. ذهنش پی رفتن سایه و حرف های مریم می چرخد. عقل و دل همچنان در جدل بودند و سیاوش پی عقلی رفته اما این دل بی قرار را چه می کرد؟ دلی که هیچ جوهره دل نمی کند. همه در اینجا سروسامان گرفته بودند به جز خودش و سامان. آهی می کشد و صدای سامان در گوشش می پیچد: غذاتو بخور تابلو

با اخم به سامان نگاه می کند. انگار که سامان مسبب رفتن سایه باشد. انگار که او مسبب جواب نه سایه باشد. - اینطوری نگاه نکن ... (با ابرو به غذا اشاره کرد) بخور بعد از ساعت کاری حرف میزنیم ... یه چیزایی هست که باید واسم توضیح بدی سیا

نگاهی به اخم مصنوعی سامان می اندازد و خودش را مشغول می کند. یعنی سامان هم فهمیده بود؟ می خورد و نگاهش روی مردها چرخ می خورد و اول از همه روی مهرانی می نشیند که هنوز هم مثل سابق است با این فرق که از همسرش جدا شده. با همه اینها دور سایه را یک خط بزرگ کشیده و پی دخترهای دیگر بود. نگاهش از مهران روی علی می نشیند که این روزها درگیر کارهای ازدواجش با بانو بود. از نظر او، علی و بانو به هم می آمدند و لبخندهای علی و نگاه براق بانو نشان از رضایت این تصمیم داشت. نگاهش روی ساوالان رفیق قدیمی و داماد آینده می اندازد و لبخندی روی صورتش می نشیند. هنوز هم نمی داند این کارد و پنیر چگونه با هم کنار خواهند آمد. و در آخر روی سامانی که بعد از دست دادن تبسم، فقط و فقط زندگی در دخترش و کار خلاصه شده بود. دختری که هر چه بزرگ تر می شد شیرینی زندگی سامان را بیشتر می کرد. با دیدن سایه که موبایل به دست از اتاق خارج شده از فکر همکارانش بیرون آمد و روی سایه زوم شد که با سقلمه سامان به سختی نگاه از او می گیرد.

- گفتم غذاتو بخور

جفت ابروهایش بالا می پرید. این حساسیت سامان نشان از فهمیدن قضیه داشت. اما از کجا؟ یعنی سایه گفته بود یا رفتارهای ...

- بخور تا نزدم ناکارت کنم

شرمنده نگاهش را از سامان می گیرد و لبخند مرموز و بدجنسانه سامان و ساوالان را نمی بیند.

سایه نگاهش به راه پله هاست و در همان حال با گیسو صحبت می کند: آره دیگه دارم میرم

- چرا آخه؟

- این سفر لازمه ... بعد از فوت مامان بابا که شکسته شده ... سامان هم که خیلی وقته داره به خودش تو کار

فشار میاره و منم ...

- به خاطر سیاوش؟

- نه گیسو ... راستش حس میکنم دارم کم میارم .... رفتن مامان یه زخم رو زخم من شد ... این روزای سیاوش

... خب حرفی نمیزنه ولی هر روز که پا میشم و اون نگاه ناراحتشو می بینم که پشت اخم و یه نقاب بیخیالی

قایم میکنه حس بدی بهم میده ... حس میکنم همه اش تقصیر منه که ...

- سایه تو اونو دوست داری اونم همینطور پس چرا ...

- همه چی به دوست داشتن دو طرف برنمیگرده گیسو ... اون حقش یه زندگی بهتره

- مثلاً کی لیلا؟

- حالا یا اون یا هر کی دیگه ... نه من ... من فقط یه بار میشم رو دوشش

- اشتباه میکنی میتونین با هم این موضوع رو ...

- حس بدیه گیسو ... اینکه پا بذاری رو دلت و بری ... گیسو من هر چقدرم سیاوش رو دوست داشته باشم

نمیتونم اون محبتی رو که میخواد بهش بدم ... نه تا وقتی که اون همه خاطره مزخرف با کیان رو تو خودم حل

نکردم و کنار نداشتم ... هنوزم بعد از این همه وقت گاهی کابوشو می بینم ... همیشه ... این نگاه سیاوش رو

که می بینم رو تصمیمم مردد میشم

- تو الانم یه باری رو دوش سیاوشی سایه

- اما من ...

- با اینکارت باعث میشی سیاوش بیشتر اذیت بشه



- همیشه گیسو اگه بمونم تضمینی نمیدم که بتونم سر تصمیمم وایستم  
- خب واینستا سایه ... همین الانش هم بیخودی اینقدر قضیه رو پیچیده میکنی .... میتونی یه فرصت به جفتون بدی که ...

- این فرصت رو دارم با دوری کردن از هم میدم گیسو  
صدای بلند گیسو از گوشی باعث می شود آن را فاصله دهد: اشتباهت همین جاست دختره احمق ... کی آخه با دوری کردن به طرف مقابلش فرصت میده؟!

- این یه امتحان واسه من و سیاوشه ... واسه اون حسی که فکر میکنیم هست ... شاید عادت و وابستگی باشه گیسو

با دو بوق که حضور پشت خطی را اعلام می کند حرفش را با گیسو جمع می کند: پشت خطی دارم گیسو ...  
فردا ساعت ۵ توی کافه همیشگی می بینمت که از هم خداحافظی کنیم

با گفتن این حرف پشت خطی را جواب می دهد و با شنیدن صدای زن پشت خط مات رو به رو می شود.  
با صدای زنگ موبایل ساوالان نگاهش روی او می نشیند و با آن لبخند پررنگ ساوالان می فهمد که پشت خط کسی جز کیانا نمی تواند باشد.

ساوالان از جمع عذرخواهی می کند و کناری می رود. هنوز نگاه از ساوالان نگرفته که با "چی" گفتن بلندش حواس همه را به خود جمع می کند.

\*\*\*

۱۸ ماه قبل

با باز کردن چشمانش، نگاهش به سحرناز که معصومانه خوابیده بود، افتاد. لبخند محوی روی صورتش نشست . دست دخترکش مثل این چند وقت در دهانش بود و مک میزد. معلوم بود گرسنه بود. دستش را برای پایین آوردن این دست کوچک پیش برد که دستش اسیر آن حجم سفید و تپل شد و قلبش لبریز شد از حس زنده بودن و ادامه دادن. نگاهش به سمت چشمان دخترکش رفت که حالا باز شده و حجم عظیم سیاهی و معصومیت چشمش قلبش را مالمال از عشق کرد. دست را زیر سرش گذاشت و او را میان آغوش پدران خود کشید و عمیق بوید. از این بوی بچه وجودش لبریز از آرامش شد: گشته بابایی؟

نگاه گیج دخترکش را که دید لبخندش به وسعت پدران هایش وسعت گرفت. سر کوچک و کم مویش را بوسید:  
الان میریم که بهت شیر میدم ... حیف که مامانت نیست



بی طاقت نگاهش را روی صورت تپل و سفید دخترک چرخاند و بوسه ای رو گونه نرمش نشانده. آرام دم گوشش لب زد: اگه نبودی من چیکار میکردم ناز بابا؟

با باز شدن در، نگاهش روی قامت سایه نشست که به او خیره شده بود: بیدار شدی؟  
- گشنه اشه

سایه لبخندی به سامان که دخترکش را مثل شی با ارزش میان دستانش گرفته بود، زد: الان شیرش رو گرم میکنم و بهش میدم

نگاهی به دخترکش زد که کم کم چهره به خاطر گرسنگی در هم می شد و آماده برای گریه: خودم بهش میدم  
- بینم واسه پوشک عوض کردنش هم همینقدر مشتاقانه پیشنهاد میدی؟  
- دختر باباست ... کثیف کاریاشم باباش تمیز میکنه

سایه لبخند زنان از اتاق بیرون رفت. با شیشه شیر برگشت. شیشه را به سمت سامان گرفت و سحرناز با ولع سر آن را گرفت.

سایه با حس پرحسرت نگاهی به پدر و دختر انداخت و به یاد نازنینش افتاد. این نگاه پر حسرت از چشم برادرش دور نماند که بعد از خوردنش سحرناز را در آغوش گذاشت. نوازش گر گونه سحرناز را لمس کرد:  
چقدر نازه سامان

نگاه از سامان و چشمان سرخ شده اش انداخت. حال برادرش را درک کرد. در این یک ماه پا به پای برادرش آمده و دردهای سامان را از روی دوشش برداشته و حالا اینجا بود تا سامان را به زندگی همیشگی اش برگرداند.  
- شرکت کم کم داره با مشکل مواجه میشه

سکوت سامان را دید پوفی کشید: مهران داره گند میزنه رو اعتبارت ... باید برگردی سامان  
- مگه ساوی نیست؟

- اون از پشش برنمیاد ... تو که رسما اونو جانشین نکردی ... برگرد  
- نمیتونم

- سحرنازو که نمیتونی از رو هوا تامین کنی ... باید برگردی  
- فکر نمیکنم در اون حدم بدبخت شده باشم

- نشدی اما باید برگردی ... یه عده کارمند داری که چشمشون به توست اگه برنگردی  
- فردا چهلمه تبسمه

سایه در سکوت نگاهش کرد که سامان ادامه داد: بعدش برمیگردم  
- خوبه

نگاه سایه روی سحرناز که چشمانش خمار شده بود افتاد: این قند عسلو چیکار میکنی؟  
سامان نگاهی به سحرناز انداخت و کلافه چنگی به موهایش زد: نمیدونم ... خودم هستم ولی نمیتونم دائم  
پیشش باشم ... یا میذارمش پیش مامان اینا یا میذارمش پیش مامان تبسم  
بوسه سایه روی پیشانی سحرناز نشست: خیلی آرومه  
سامان نگاه پر حسرتش را به کودکش دوخت: مثل مامانش  
\*\*\*

بعد از مدت ها پا به شرکت گذاشت. صدای بحث مهران و ساوالان اخم هایش در هم کشید. سایه با دیدنش،  
ترسیده و به احترامش بلند شد. سلامی داد و رو به سایه گفت: چه خبره؟  
- بهت که گفتم ... آقای شفیی ...  
- موضوع چیه؟

- باید تا الان بیست درصد پروژه تموم میشد اما به خاطر کارای شفیی یه ماه تاخیر داشتیم و صدای کارفرما  
در اومده ... تازه انگار تو اندازه گیری هم اشتباه کرده  
لبانش را با حرص به هم فشرد که سایه گفت: آقای سلیمی هم داره باهش بحث میکنه بهش هشدار داده بود  
اما ...

دستش را به نشانه سکوت بالا برد و سایه سکوت کرد: به هردوشون بگو بیان تو اتاق  
سایه سری تکان داد و سامان هم با عصبانیت به سمت اتاقش رفت . با محکم کوبیدن در صدای داد و بیداد  
قطع شده و همگی به سمت سایه برگشتند.  
- اومده

همگی مبهوت نگاهش کردند که سایه شانه ای بالا انداخت و رو به ساوالان گفت: گفت شما و آقای شفیی  
هم برید اتاقشون

صدای ناله وار دریا بلند شد: خدا بهتون رحم کنه  
لبخند مرموزی کنج لبش جا خوش کرد. از این که قرار بود مهران بالاخره تویخ یا شاید هم اخراج شود  
خوشحال بود. نبودن های سامان باعث شده بود پرروتر شود و خود را همه کار شرکت بداند و البته مزاحمت

های اخیرش بیشتر باعث می شد از این دعوا خوشحال باشد. از وقتی سامان نبود مهران هرروز با همه درگیری داشت.

صدای بچ زدن شیطنت آمیز سیاوش باعث شد نگاهش کند: الان تو دلت کارخونه قندسازیه آره؟ از این که از او و دلش خبر داشت خنده اش گرفت و به شدت سعی داشت آن را پس بزند.

- خنده اتو نهایت قایم کنی ... چشمت که پروژکتوره

نتوانست بیشتر از این طاقت بیاورد لبخندش پهن شد.

- تا دیروز اخمات کنار نمیرفتا ... داداش جونت که اومد ...

اخمی میان آن چشمان خندان و لبخند صورتش نشست: دیگه پررو نشو ... یعنی تو خوشحال نیستی؟ بیشتر از یه ماهه که پدر همه رو تو شرکت در آورده ... اشتباهاشو انداخته گردن این و اون ... همه ازش عاصی بودیم

سیاوش سری به تایید حرف های او تکان داد: ایشالا که این بار بره دیگه برنگرده

- مدیر پروژه ست نمیتونه

- شاید برکنار بشه و یکی دیگه بشینه جاش

سایه شانه ای بالا انداخت و دریا هم به جمعشان اضافه شد: آخ آخ من که گرخیدم بیچاره ساوی ... چطوری قراره با خشم ازدها کنار بیاد

پریسا هم به جمعشان اضافه شد: جلو خواهرش درست حرف بزنا ... میره راپورت میده و تو هم مورد خشمش واقع میشی

سایه: برید به کارتون برسین تا یهو درو باز نکرده و خدمت همه امون نرسیده

با صدای باز شدن شدید در باعث شد همه سریع پراکنده شده و سایه با خنده ای که به سختی سعی در فرو خوردنش داشت پشت میز نشست. صدای عصبی سامان به گوشش رسید: خانم نیکخواه اونجا چه خبره؟

این صدا کردن برایش عادی نبود. نه از سمت برادرش و صد البته بیشتر خنده اش برای خشم ازدهایی بود که بچه ها را فراری داد. لبانش را به شدت به هم فشرد که نخندد اما خنده چشمانش فریاد می زد و همین باعث

شد سامان با ابروی بالا رفته از تعجب نگاهش کند.

- چیزی نیست ... چای میخواین؟

\*\*\*

مهران با اخم های در هم پشت میزش نشسته و با ساوالان مشغول بود. سایه راضی از تنبیه او لبخند پیروزمندی بر لبش نقش بسته بود. مهران از پروژہ برکنار و ساوالان جانشینش شده بود و علاوه بر او به خاطر خسارت وارده از حقوق مهران به عنوان جریمه کسر شده بود. از همه مهم تر اولتیماتوم سامان بود که گفته یک بار دیگر چه در کار و چه از نظر اخلاقی مشکلی در شرکت ایجاد کند، او اخراج شده و سابقه بد کاری برایش رقم خواهد خورد و همین باعث شده بود مهران اینگونه با اخم پشت میز نشسته و کار کند. این خوشحالی سایه نه فقط برای کنده شدن مزاحمت های ساوالان و نه به خاطر متشنج کردن جو شرکت در این چهل روز، بلکه بیشتر به خاطر این بود که ساوالان به او گفته بود که مهران ریز کار سایه را به کیان می دهد و همین باعث میشد سایه از مهران متنفر باشد.

- سایه

با صدای بانو، نگاه از مهران گرفته به بانو خیره شد. نگاه نگرانش را دید لبخند از صورتش پاک شد: چی شده؟

- مامانم داره پسر رو میاره اینجا

سایه کنجکاو نگاهش کرد که بانو ادامه داد: پسر داره میاد اینجا ... یه مشکلی پیش اومده مامانم نمیتونه

مراقبش باشه ... میشه با داداشت ...

- میخوای درخواست مرخصی کنی

- اگه میشد که خوب بود اما عصبانیه امروز

- باهاش حرف میزنم

- مرسی مامان ناخوشه باید بره دکتر ... کسی نیست باهاش بره و نمیشه با بهزاد بره ... اذیت میشه

- بذار الان میام

\*\*\*

بانو دست پسرکش را که مظلوم و سر به زیر ایستاده بود، گرفت و در آغوش کشید.

- جانم مامان ... چی شدی پسر

نگاهش را به مادرش دوخت: چی شده؟

- امروز عمه اش اومده بود ... باز داغ دل این بچه رو تازه کرد و رفت

اخم های بانو در هم رفت و نگاهش روی پسرکش نشست که با ناراحتی به او نگاه می کرد: من مقصر مرگ

بابام

بی طاقت او را در آغوش کشید: نه عزیزم اصلا هم اینطور نیست اون یه اتفاق بود

- عمه میگه اگه بابا به خاطر من و تو نبود زنده بود

- عمه ات اشتباه میکنه ... تو حرفاشو جدی نگیر

سایه از اتاق بیرون آمده و با لبخند پیروزی به سمت بانو آمد: راضیش کردم ... خوشبختانه اوضاع خطری نبود

در همین لحظه علی به سرعت از کنار آنها گذشت و به سمت اتاق سامان رفت.

سایه ابرویی بالا انداخت و رو به بانو گفت: معلوم نیست امروز همه چشونه

بانو بی توجه به علی لبخندی به سایه زد: مرسی ... من دیگه برم

سایه نگاهی به پسرک زد و با دیدن نگاه غمگینش نگاهی به بانو انداخت. بانو سری به تاسف تکان داد و با خداحافظی از او همراه مادرش قصد رفتن کرد.

هنوز از رفتن بانو چند دقیقه نگذشته بود که علی با شتاب بیرون آمد: از سامان مرخصی گرفتم من رفتم

سایه با چشمان گرد شده به او نگاه کرد. امروز اینجا چه خبر بود؟ با صدای سامان راه اتاقش را در پیش گرفت:

دیگه هیچکس امروز مرخصی نمیگیره خواست باشه اگه خواست ...

- باشه ... علی چش شد یهو؟

- رها بهونه باباشو میگرفته نتونستم مخالفت کنم

- آره دیگه خودتم شدی آقای پدر ... خوب پدر مادرا رو درک میکنی

- تیکه ننداز بچه

- چشم!

علی دم چهارراه و پشت چراغ قرمز بود که با دیدن بانو و پسرش که بهانه گیر و گریه کنان ایستاده بودند نگاه کرد. با سبز شدن چراغ نگاه از آنها گرفت و همین که خواست حرکت کند پسرک دست مادر را ول کرد و به سمت خیابان دوید و مقابل ماشین او قرار گرفت. اگر به موقع ترمز نمی کرد پسرک را زیر گرفته بود.

با ایستادنش از ماشین پیاده شد. بانو ترسیده به سمت خیابان دوید. با دیدن تن سالم پسرش محکم او را در آغوش کشیده و با گریه او را مواخذه می کرد.

- پسر احمق ... این چه کاری بود ... اگه یه بلایی سرت می اومد

علی با حال خراب و شوکه شده از ماشین پیاده شده و ترسیده به سمت او و بهزاد رفت.

- بانو آروم باش

بهزاد گریه کنان در آغوش مادرش بود. با صدای بوق ماشین ها علی رو به هردو گفت: سوار شید زود باشید وقتی عکس العملی ندید. به سمت بهزاد رفت و او را بغل زده و به بانو تشر زد: زود باش بانو ناچاراً پشتش روانه و عقب ماشین و کنار پسرش جا گرفت و او را محکم در آغوش کشید. وقتی دید گریه هردو قصد بند آمدن ندارد کنار سوپر نگه داشته و با دو آب پرتقال برگشت.

- مادر و پسر با هم بساط گریه راه انداختینا ... بچه آروم باش ... مرد که گریه نمیکنه با گفتن این حرف رفته رفته گریه بهزاد کمتر شد. علی آب پرتقال را به سمتش گرفته و آب معدنی را رو به بانو: بخورید ... (رو به بهزاد که خیره او شده ادامه داد) اگه اشتباه نکنم مامانت گفته بود آب پرتقال دوست داری اخم های بهزاد رفته رفته در هم می رفت که علی با لبخند کم رنگی گفت: بگیر دیگه ... دستم خسته شد بهزاد آن را با اکراه گرفته و علی رو به بانو گفت: شما هم بخور ... رنگتون حسابی پریده با صدای بهزاد نگاهش به سمت او کشیده شد: شما هم بخورید ... چرا فعل و فاعلتون هماهنگ نیست خنده ای که می خواست با صدا شلیک شود به صورت لبخند روی صورتش نشست. بانو رو به بهزاد تشر زد و نامش را خواند که علی با خنده گفت: راست میگه خب بچه با صدای زنگ موبایلش نگاه از هردو گرفت و تماسش را جواب داد: جانم بابا - کجایی؟

- دارم میام باباجون

رها نازی به صدایش داد و دلی از پدرش برد: بریم شهر بازی؟

لبخندی روی لب علی نشست: آماده شو دارم میام دنبالت

با گفتن این حرف تماس را قطع کرد. بانو رو به او گفت: مزاحمتون نمیشیم شما برید - کجا میرین بگین برسونمتون

بهزاد که دقیقاً پشت علی نشسته و مکالمه را شنیده بود با حسرت گفت: مامان داشت منو می برد بگردونه بانو با چشمان گرد شده به بهزاد نگاه کرده و علی قبل از اینکه بانو چیزی بگوید رو به پسرک گفت: میخوای با من بیای؟

بهزاد متفکر به بیرون چشم دوخت و بانو به حرف آمد: نه خودمون میریم مزاحم شما نمیشیم

- رها میخواست بره شهر بازی ... اگه دوست داشته باشین میتونین باهامون بیاین قبل از این که بانو مخالفتی کند صدای بهزاد نگاه هردو را به سمت خود کشاند: بریم مامان؟

این "بریم مامان" بیشتر از این که سوالی باشد و التماس داشت. بانو با یادآوری روز سخت پسرش و اتفاق چند دقیقه پیش کوتاه آمده و چیزی نگفت که علی لبخندی زد: پس میریم

\*\*\*

## فصل ۵

هجده ماه قبل

بی حوصله تماس را قطع کرد. صدای بی حال سعیده باعث دلگیرتر شدن عصر جمعه اش شد. برای عوض کردن حال و هوایش از جا بلند شده و لباس پوشیده تا برای دیدن مادرش به خانه پدرش برود. گویا سامان و سحرناز هم پیشش بودند. بهتر از این بود که در خانه تنها بنشیند و فکر و خیال های بی خود به سراغش بیایند. با زنگ پیاپی در پوف کلافه ای کشید. باز کیانا بود. معلوم نبود باز چه آتشی سوزانده بود که اینگونه در می زد. در را باز کرد و با دیدن برق شیطنت و نیش باز کیانا خنده اش گرفت.

- پاشو بریم تا همین پارک بغل و بیایم

با چشمان ریز شده و مشکوک نگاهش کرد که کیانا بلافاصله گفت: تو رو خدا بیا ... کیمیا باهام نیومد ... من موندم این دیگه قراره چه خواهر شوهر بی بخاری بشه

با چشمان گرد شده به کیانا نگاه کرد که با نیش باز شده ای که دندان هایش را به نمایش می داد گفت: با اون دختر تحفه قرار داره ... تو همین پارک بغل ... تو اتاق داشت حرف میزد شنیدم

سایه به شیطنتش لبخندی زد. این روزها دیگر حساب لبخندها و خنده هایش از دستش در رفته بود.

- خب حالا بذار با زیدش بره خوش باشه چیکارش داری؟

- نه د ... میخوام ببینم سلیقه این کاکومون چطوره؟ بیا بریم دیگه

- میخواستم برم به مامانم سر بزنم حالش خوب نبود

- زیاد طول نمیکشه ... جون من نه نیار

کلافه پوفی کشید و همراهش شد. با رسیدن به آنجا و با دیدن لیلای سرخ شده از خنده و سیاوشی که پر جنب و جوش بود، خنده اش گرفت. رفتار سیاوش بیشتر شبیه بچه ها به نظر می رسید تا مردی که با دوست

دخترش قرارش داشته باشد اما با یکباره بوسیدن گونه لایلا شوکه شده نگاهش می کرد و صدای شلیک خنده کیانا او را از شوک خارج کرد.

- تو رو خدا کاکا سیا رو ببین ... با این کاراش



و هردو غافل از این بودند که جنب و جوش سیاوش به خاطر برطرف کردن ناراحتی لیلا بود نه هیچ چیز دیگر و انگار هم موفق بود.

کیانا خواست قدمی جلو بگذارد که سایه محکم دستش را گرفت: بسه دیگه ... همین الانم حرکت خیلی زشت بود ... نباید مزاحمش بشی

نگاه هردو روی سیاوش ثابت ماند که به یکباره از آن جنب و جوش در آمده و دست لیلا را میان دستش گرفته و لیلا با لبخند تشکرآمیزی نگاهش کرد.

- ممنون که هستی سیاوش

سیاوش آهی کشید و با حسرت به نقطه ای خیره شد: قدر باباتو بدون لیلا ... هیچ مردی جای اونو نمی گیره ... هیچ چیز و هیچ کسی هم ارزش اینو نداره که به خاطرش دل باباتو بشکنی

- اما اون ...

سیاوش میان حرفش آهی کشید و ادامه داد: هیجده سالم بود ... کلی هدف داشتم ... کلی واسه خودم نقشه کشیدم که اونو از دست دادم ... اما بابا که رفت همه چی به هم ریخت ... میگن مادر ستون و پدر سقف خونه ست ... یه خانواده بدون سقف و ستون یه آشپونه و بیرونه ست ... ما یه دفه سقفمون آوار شد و زندگیمون کن فیکون ... هر چقدرم سعی کنیم سامون بدیم بازم یه خانواده بدون سقف هیچی نیست ... افتادم تو کار ... آرزو هام ... هدفام ... در حد یه رویا موند ... برای درست کردن این خونه بدون سقف سعی کردم یه سقف بشم ... اما خب همیشه ... هیچکی جای اونو نمی گیره ... خیلی جاها کم آوردم ... خیلی جاها ناامید شدم ... خیلی جاها اونا نا امید شدن ... سخت بود لیلا خیلی سخت

سرش را به زیر انداخت و تکانی داد: سالای آخر که بابام حالش خوب نبود ... منو آماده می کرد واسه این که مرد خونه باشم ... تازه اون موقعا بود که فهمیدم مرد خونه شدن در عین شیرین بودن چقدر سخته و مسئولیت داره ... که چقدر سخته مرد یه خونه باشی و بازم بعضی وقتا به خاطر هیچ و پوچ این تو باشی که زیر سوال میری

تک خنده صداداری زد و نگاهش را به پایین دوخت: حالا تو واسه خاطر اینکه بابات نمیداره بری خارج درستو ادامه بدی باهانش دعوا میکنی و صداتو رو کسی بالا می بری که واسه اون همه زندگی شی ... خب اون پدر ... نگرانه ... بهش حق بده که نتونه یکی یه دونه اشو بفرسته یه جای دور ... وقتی دلشو میشکونی و قهر میکنی و



عذاب میکشی اون هزار برابر بدتر از توئه ... چون هم حس میکنه واست کم گذاشته هم نمیتونه راضی به دور شدنت بشه

- من بچه نیستم سیاوش ... قهرم نیستم ... فقط ناراحتم ... حرفات درست اما این همه آدم بچه هاشون رو ...  
- آره راست میگی این همه آدم بچه هاشون رو می فرستن اونور آب ... اما تو زندگی خودت رو ببین ... تو درست به موقعی به دنیا اومدی که مامان و بابات به خاطر همین بچه دار نشدن داشتن از هم جدا میشدن ... بعد از شش سال خدا بهشون تو رو داد و بعدش هم دیگه بچه دار نشدن ... واسه همین اینقدر عزیز و تو چشمشونی

گونه لیلا را نوازش کرد و با لبخند مهربانی نگاهش کرد: اگه تو بری من این وسط چی میشم لیلا؟  
با یادآوری آن دیدار سیاوش و نیما نگاهش را دزدید. هنوز هم نتوانسته بود او را فراموش کند و به همین خاطر می خواست برود تا هم از سیاوش و هم از نیما دور باشد. سیاوش برایش مهم بود و البته حقش هم این نبود که مدام در ذهن لیلا با نیما مقایسه شود.

- یادمه گفتمی من واست مهمم که پیش منی ... رفتنت یعنی اینکه من هیچ اهمیتی واست ندارم ... تو میخوای اینجا دل سه نفر آدم رو بشکونی وبری واسه چی؟  
سکوتی میانشان و نگاه سنگین سیاوش که منتظر پاسخی بود شکسته نمی شد. سیاوش دل سرد و ناامید از این رفتار لیلا آهی کشید.

- لیلا بازیم نده ... اگه می بینی منو نمیخوای تمومش کن ... تا میام دلگرم بشم تو یه دفه فاصله می گیری و من میمونم که این وسط چی شد ... تا حس میکنم داره یه حسی این وسط به وجود میاد فاصله می گیری  
لیلا ترسیده نگاهی به او انداخت و با واکنش سریعی دست او را گرفت و نگاهش کرد: اینطور نیست ... من ... من فقط بعضی وقتا ... بعضی وقتا حالم خوب نیست

بزاقش را قورت داد و سعی کرد سیاوش را مطمئن کند هر چند خودش نامطمئن بود اما اگر این شک در احساسش و این رابطه نشان می داد سیاوش او را کنار می گذاشت و او هنوز این را نمی خواست.  
- تو واسم مهمی

با مکشی سرش را پایین انداخت. باید او را از خود مطمئن می کرد: حتی حس میکنم گاهی وقتا یه علاقه ای هم این وسط هست

صدای درونش بلند شد: اما نه به اندازه نیما

لبخند محو سیاوش را ندیده گرفت و با خفه کردن فریاد دلش ادامه داد: اما اوضاع من یه خرده پیچیده ست  
- مشکل که نیما نیست؟

سعی کرد ترس و تردید را از نگاهش دور کند. او با نیما به جایی نمی رسید و این را باید قبول می کرد.  
- نه او نیست

این تحکم سیاوش را به شک انداخت و خواست او را امتحان کند: پس مشکلی نیست اگه ما بخوایم جدیش  
کنیم

لیلا گنگ او را نگاه کرد و سیاوش ادامه داد: میخوام به مامانم راجع بهت بگم  
- هنوز زوده

سایه به سختی کیانا را دور نگه داشته بود اما کیانا وقتی صحبت جدی آنها را دید. وقتی دید لیلا دست او را  
گرفته اخم محکمی روی ابرویش نشست. از اخم های سیاوش معلوم بود چیزی او را اذیت می کند. دیگر بیش  
از این طاقت نداشت و دست سایه را از بازویش پس زد و جلو رفت. سایه نگران، نگاهی به سیاوش و نگاهی به  
کیانا که جلو رفته بود انداخت و پشت او دوید.

با قرار گرفتن کیانا مقابلشان، نگاه هردو به سمتش کشیده شد.

- به به سلام داش سیا ... خجالت نمیکشی نزدیک خونه ...

اخم های سیاوش محکم در هم گره خورد: تو اینجا چیکار میکنی؟

- با سایه اومدیم دور بزیم دیدیم داداش خان هم بله

نگاهش به سایه که نگران پشت کیانا ایستاده بود افتاد و با سلام ناشیانه اش، کمی اخم هایش باز شد و به  
سختی جلوی خنده اش را گرفت.

- برو خونه منم الان میام

- همیشه که میخوام زن داداشو بهم معرفی کنی

کیانا گفتنش همزمان شد با کیانای سایه. متعجب به سایه نگاه کرد که دستش دور بازوی کیانا حلقه شده و به  
کیانا توپید: خجالت بکش ... بدو بریم زود

ابرویی بالا انداخت و تخس به لیلا چشم دوخت: سمت چیه؟

لیلا معذب، نگاهی به سیاوش انداخت. سیاوش لحظه ای مکث کرده و الان بهترین وقت برای محک زدن  
لیلابود. دستش را دور شانه لیلا حلقه کرد و خودش را به او نزدیک: لیلا

لیلا معذب از این فاصله کم، سعی کرد فاصله ایجاد کند که با صدای سیاوش میخکوب شد: میخوام به مامان معرفی کنم ... می پسندیش؟

کیانا با ابروهای بالا رفته نگاهش را روی هر دو چرخاند. نه به گاردی که اول گرفته بود نه به حالا که جلوی او و البته سایه مراعات نمی کرد. با دیدن چشمک سیاوش با چشمانی گرد شده نگاهش کرد. اخم های سایه با دیدن این چشمک در هم رفت. معلوم بود می خواستند دختر بیچاره را سرکار بگذارند. کیانا پا به پای برادرش پیش رفت و نگاهش را دقیق تر روی دختر چرخاند. روی نیمکت و کنار سیاوش جا گرفته: الان که زوده نظر بدم ... چند وقته با همید؟

سیاوش نگاهی به لیلا انداخت: تو به اینش چیکار داری؟ به زودی قراره به مامان معرفی کنم و ... اخم های سایه لحظه به لحظه شدیدتر در هم می رفت. آن دختر بیچاره را مترسک فرض کرده بودند که نظر او را نمی پرسیدند. اصلا چه معنی داشت؟ سیاوش چرا باید این همه پررو می شد که جلوی آنها این همه صمیمیت به خرج دهد؟ نگاهش به دست سیاوش که روی پای لیلا قرار گرفت نشست. با ضربه ای که به آن ته مه های دل سنگی اش زده شد. اخم هایش در هم تر رفت. نگاهش روی نگاه کلافه لیلا نشست. معلوم بود از این وضع اصلا راضی نیست؟

لیلا نگاهش روی سایه ثابت ماند. از دیدن اخم های در هم رفته سایه، نگاهش کنجکاوانه روی صورت او نشست. دختر زیبایی که اگر آن اخم روی صورتش پاک می کرد، فارغ از هر آرایشی، زیبایی و معصومیت در چهره اش بیداد می کرد.

- کیانا پاشو بریم

با این لحن دستوری سایه، کیانا و سیاوش هم به او نگاه کردند که سایه این بار با تشر گفت: مگه با تو نیستیم؟ - چی شده سایه؟

سایه با همان نگاه برزخی به سیاوش خیره شده و دوباره جمله اش را تکرار کرد. لیلا بالاخره از سکوت دست کشید: سمت سایه ست؟

نگاه سایه روی لیلا نشست. نمی دانست چرا از دیدن این وضعیت راضی نبود. دست لیلا که روی دست سیاوش نشست حواسش را پرت کردو آره آرامی گفت. سیاوش ادامه داد: همسایه امونه ... خواهر سامان بهت که گفته

بودم

لیلا انگار از معذب بودن بیرون آمده بود و رو به سایه گفت: بشین ... می بینی که کیاناجون اصلا تعارف نکرد و صاف پرید وسط

- منو میشناسی؟

لیلا لبخند قشنگی روی صورتش نشست و کیانا را خطاب قرار داد: سیاوش گفته بود دوتا خواهر داره یکیش پر جنب و جوشه و اسمش کیاناست و اون یکی که آرومه کیمیا ... کاملا میشخصه کیانایی

- نه خوشم اومد تیزم هستی

لیلا دوباره نگاهش را به سایه دوخت: بشین دیگه

اخم هایش کمی از هم باز شد. به او چه ربطی داشت که سیاوش دوست دختر دارد؟ چرا او باید به جای آن دختر حرص می خورد؟ چرا از قرار گرفتن دست سیاوش روی پای آن دختر باید ناراحت می شد؟

- نه من میخواستم برم خونه بابام ... به کیانا هم گفته بودم باید زود برگردم

نگاهی به کیانا انداخت و سیاوش به این فکر کرد که چرا سایه باید ناراحت می شد؟

- حالا بعدا هم میشه بری پیششون

سایه چشم غره ای به کیانا رفت. کم کم داشت آن اخلاق مزخرف قدیمی اش بر میگشت. پس بهتر بود هر چه زودتر می رفت: من رفتم

پشت به هر سه کرد و هنوز قدمی برنداشته این بار سیاوش به حرف آمد: صبر کن سایه

ایستاد و ناخودآگاه دستانش مشت شد. از این بازی اصلا خوشش نمی آمد. از بازی دادن یک دختر که اصلا

خوشش نمی آمد. می دانست سیاوش و کیانا دارند فیلم بازی می کنند اما از سیاوش توقع نداشت با لیلا اینگونه

بازی کند. هر چه بیشتر آنجا می ماند، بیشتر حرص می خورد و سیاوش از چشمش می افتاد. دوباره اخم هایش

در آغوش هم رفتند که صدای سیاوش روی اعصابش خط انداخت: اتفاقی که نیفتاده؟

به سمت هر سه برگشت و این برگشت مساوی شد با کنار هم قرار گرفتن لیلا و سیاوش. یک لحظه در دل

اضافه کرد که به هم می آیند.

- چه اتفاقی؟

- میخوای بری خونه بابات

جدی و با همان اخم ها سوالش را با سوال جواب داد: مشکلی هست؟

- آخه گفتم خونه بابات ...

کمی اخم هایش را باز کرد و جواب داد: مامان یه کم ناخوش احواله منم نمیخوام عصر جمعه خونه باشم میرم بهش سر بزنم

با صدای لیلا نگاه از سیاوش گرفته: جدا از مامان و باباتی؟

جواب کوتاه مثبتی داد برای اینکه لیلا سوال اضافه نپرسد، خداحافظی سریعی کرد اما در یک تصمیم آنی به سمتشان برگشت: هردوتون به هم میان

با گفتن این حرف لبخند روی لب هر سه نفر نشست و سایه تقریبا با حالت دو از آنها فاصله گرفت.

نمی خواست به چند لحظه پیش حتی ثانیه ای فکر کند. نمی خواست به حس ذوب شدن یخ های کناره های قلبش توجه کند. یکی دیگر دستش در دست دیگری بود و سایه دگرگون شده بود. حتی نمی خواست به رفتار ناجوانمردانه سیاوش توجه کند و به یاد بیاورد آن دختر را بازی می دهد. نمی توانست تصور کند که سیاوش به راحتی فریب می دهد و به راحتی نامردی می کند. به راحتی احساسات دختری را درگیر میکند و به راحتی آن دختر را رها می کند. اما هر کار کرد نتوانست و هزاران هزاران بار آن صحنه ها مرور شد.

\*\*\*

کیانا بعد از این که خوب هردوی آنها را تخلیه اطلاعاتی کرد با خداحافظی از هردو رفت. سیاوش ماند و لیلا. لیلا طلبکار از سیاوش فاصله گرفته و رو به او گفت: نگو که اون حرف جلوی خواهرت جدی بوده؟ - جدیش نگرفتی؟

لیلا از بهت صدایش بالا رفت: باید جدی بگیرم؟ قرار شد یه مدت با هم باشیم بعد اگه تفاهمی بود راجع بهش جدی فکر کنیم ... نگو که یهو عاشق شدی سیاوش؟

- نشدم ... اما تو گفتی دوستم داری ... منم همینطور ... پس از الان به بعد بهتره جدی تر بشه

- سیاوش

- شاید خودخواهی باشه لیلا اما مامان همیشه میگه من عین یه معادله ریاضی ... عین یه موازنه شیمی ... همه رفتارام روی این حسابیه ... محبت ببینم محبت میکنم ... دلگرم بشم دلگرم میکنم ... ناراحت بشم ناراحت میکنم ... دلسرد بشم دلسرد میکنم ... وقتی می بینم تو هم میگی یه علاقه ای این وسط هست ...

- اما من آماده نیستم سیاوش اینو بفهم ... زندگی بیشتر از احساسای دو طرفه ست ... واقع بین باش نه تو و نه من آمادگی این کارو نداریم

سیاوش عصبی کامل به سمتش چرخید: مگه میخوایم چیکار کنیم لایلا؟ همدیگه رو معرفی کنیم قرار نیست فردا عروسی کنیم ... فقط میخوایم خانواده ها تو جریان باشن

- انگار تو یادت رفته سیاوش ... من تا همین یه ساعت پیش داشتم از اجازه ندادن بابام واسه نرفتن گله میکرده ... من هنوز هیچ تصمیمی واسه زندگی نگرفتم ... باید بهم بیشتر فرصت بدی

- منم بخوام فرصت بدم ... اون دختری که الان رفت تا یه ساعت دیگه از تو به مامان میگه ... پس بهتره فکراتو زودتر بکنی

\*\*\*

سوار ماشین و به سمت خانه پدرش می راند و در فکر بود. او را چه شده بود؟ آن اخم و ناراحتی برای چه بود؟ اصلا از کجا می دانست سیاوش چه فکری دارد؟ اصلا تصمیم سیاوش به او چه دخلی داشت یا احساسات آن دختر؟ حالا که فکر کرد دلیلی برای اخم و ناراحتی نبود. سیاوش و خانواده اش روی تنهایی اش خط کشیده بودند. این مدت هردو ناخواسته در مشکلات هم درگیر بودند. کمک نبودند اما همراه بودند. همین همراهی آنها را به هم نزدیک می کرد. چه وقتی که کیان حضور پیدا کرد و سیاوش سر رسید و چه وقتی که مادرهایشان هرکدام مریض شدند و حالا هردو با هم دوست شده بودند و چه حالا که سیاوش کسی را پیدا کرده بود که میخواست رویش جدی فکر کند! البته اگر جدی بودنی در کار بود. هنوز آن چشمک سیاوش و آن تغییر ناگهانی رفتارشان با کیانا او را مشکوک می کرد. سیاوشی که تا همین چند وقت پیش و احتمالا با همان دختر مشکل داشت حالا می خواست رابطه اش را جدی تر کند. دوباره اخم هایش در هم رفت. سیاوشی که او شناخته بود کیانا را از این مسئله سوا می کرد. کیانایی که سریع همه چی را لو میداد. البته کیانا هم غیرقابل پیش بینی بود شاید هم حرفی نمی زد و جدی بودن قضیه را جدی می گرفت و می فهمید سر این مسئله نباید شوخی نا به جایی کند!

اما هنوز یک چیزی برایش قابل هضم نبود. آن هم آن دستان گره خورده سیاوش و آن دختر بود. چرا با دیدن آن دست های گره کرده در هم ، حس خاصی داشت؟ چرا این صحنه برایش عجیب ترین چیز بود؟ چرا لحظه ای حسرتی در دلش نشست. چرا حس گرما به وجودش نشست؟ این چراها چرا باید به وجود می آمد؟ چرا یک تلنگری را آن ته مه های وجودش حس کرد؟

\*\*\*

با ورود سیاوش به خانه کیانا با عجله و پشت او به اتاقش رفت و نگاه کنجکاو کیمیا و ابروهای بالا رفته مادرش را ندید. همین که وارد اتاق شد در را پشت سرش بست.

- چی شد؟

- چی چی شد؟

- چرا اون چشمک رو زد؟ نمیخواهی قضیه رو جدی کنی؟

- اون موقع یه ذره شک داشتم اما الان واقعا میخوام ... میخوام با مامان حرف بزنم

- دختره قبول کرد؟

- نه

- پس ...

- گفت باید فکر کنه ولی من به مامان میگم ... نهایت مامان دیرتر می بینش

- اما سیا ...

با اخم های در هم نگاهش کرد: فکر نکن حواسم نیستا ... سیاوش دختر سیاوش!

- خیلی خب سیا ... (با دیدن نگاه برزخی او لبخندش را فرو خورد)وش ... نگو الان ... بذار دختره فکراشو بکنه بعد

سیاوش نیشخندی زد: من نگم تو نمیگی یعنی!

کیانا اخم هایش در هم گره خورد و سیاوش ادامه داد: تا همین الانم نگفتی من متعجبم

کیانا دلخور و ناراحت به حرف آمد: خیلی خری ... درسته من فضولچه ام و گاهی بچگانه رفتار میکنم اما اونقدر خر نیستم با همچین موضوع جدی شوخی کنم!

سیاوش با ابروهای بالا رفته نگاه کرد که کیانا ادامه داد: دیگه اینطوری راجع به من فکر نکن

با گفتن این حرف به سمت در رفت و سیاوش متعجب از این دلخوری کیانا دستش را گرفت: ناراحت شدی؟

- از این که فکر میکنی عین بچه های دوساله همه چی رو لو میدم و آلو تو دهنم خیس نمیخوره حرصم

میگیره سیاوش ... مگه این قضیه شوخی برداره که پیام همچین کار احمقانه ای بکنم ... اگه اومدم اونجا

میخواستم ببینم این دختر کیه که هی زنگ میزنه ... کنجکاو شدم بدونم این داداشم که همه اش حس

مسئولیتش قلمبه شده و خانواده اش واسش تو اولویت بود چی شد یهو یه دختر نظرشو جلب کرد و اون دختر



چی داشت ... اگه اونجا اومدم جلو نه از رو بچگی کردن و خراب کردن خلوتتون بود فقط میخواستم با این دختر که تو سعی میکردی خوشحالش کنی کیه و چرا ناراحتت کرده وگرنه نمیومدم جلو با همان اخم و دلخور نگاه کرد: خواستی بگی خودت میگی من دخالتی نمیکنم با گفتن این حرف باز خواست برود که سیاوش دستش را گرفت و او را روی تخت و کنار خودش نشاند: وقتی از کرمان میومدم باهاش آشنا شدم ... ساده و تو دل برو ... مهربون

- اگه اینایی که میگی هست پس چرا تا الان لغتش دادی

- واسه اینکه علاقه ای نبود و یه سری مشکل دیگه که فکر میکنم حل شده

- فکر میکنم حل شده یعنی چی؟ یعنی هنوز مطمئن نیستی؟

سیاوش کلافه دستش را به صورتش کشید: نمیدونم واقعا نمیدونم!

با گفتن این حرف خودش را روی تخت انداخت و کیانا با نگاهی طولانی از او اتاق را ترک کرد. باید با ساوالان تماس می گرفت تا بفهمد قضیه چیست؟ هر چه نبود او رفیق سیاوش بود.

\*\*\*

### حال

با صدای ساوالان چشمانش را باز می کند و نگاه غمزده اش را به نگاه نگران او می دوزد. دستان یخ زده اش اسیر دست گرم او می شود و اشکی از گوشه چشمش سرازیر می شود.

- چی شده کیانا؟

نگاه سبز و نگران ساوالان تلنگری برای بلند شدن صدای گریه اش می شود. ساوالان بی طاقت روی تخت می نشیند.

- چی شده؟

- من ... من ...

گریه امانش را می برد. باورش نمی شود بعد از چند سال دوباره با آن موجود بی صفت رو به رو شود و این بار به جای خودش دختر نوجوان دیگری اسیرش شده بود.

- به جای گریه حرف بزن بگو چه خبره؟ چرا اینجایی؟ پلیسای دم اتاق چی میگن

گریه تنها جوابش است و با ورود پرستار و مامور نگاه هرسه به سمت در کشیده می شود.

- حالت بهتره؟



کیانا ترسیده سری به چپ و راست تکان می دهد و پرستار بی توجه به جواب منفی اش می گوید: چندتا سوال فقط باید به ایشون جواب بدی ... بعدش میتونی بری - اون ... اون ...

- دستگیر شده ... خوشبختانه نتونسته بلایی سر دختره بیاره اگه به موقع نمیرسیدی دختره ... گریه اش شدت می گیرد و او به خاطر می آورد اگر آن ظهر سرد زمستان مادرش سر نمی رسید نجات پیدا نمی کرد.

وقتی پرستار می بیند که کیانا نمی تواند بر خودش مسلط باشد همه را بیرون کرده و آرام بخشی به او می زند. رفته رفته گریه اش بند آمده و چشمانش روی هم می افتد.

\*\*\*

با اخم نگاهی به موبایلش می اندازد و دوباره شماره ساوالان را می گیرد با جواب ندادنش، نگاهی به ساعت می اندازد که پنج عصر را نشان می دهد. از ظهر که بی خبر رفته نگران است. نمی داند چرا حس می کند این قضیه مربوط به کیانا است اما ساوالان هیچ حرفی نزده بود. کارش تمام شده و کیفش را بر میدارد که با سامان رو به رو می شود. میخواهد از او خداحافظی کند که سامان مانع می شود: گفتم که میخوام باهات حرف بزنم سیاوش با اخم نشسته از شرمندگی سری تکان می دهد و هردو به سمت میز سایه می روند و با خداحافظی از او، از شرکت بیرون می زنند.

با رسیدن به پارکینگ سامان رو به سیاوش می گوید: با ماشین تو میریم سری تکان می دهد و به سمت ماشینش می رود.

سایه بعد از رفتن همگی در شرکت را بسته و به قرارش با آن زن می رود.

با رسیدن به پارک نزدیک خانه، سایه مضطرب و کنجکاو نگاهش را می چرخاند و با دیدن او به سمتش می رود. یک روزی و درست در همین پارک و در همین نیمکت او را با سیاوش دید. یکبار دیگر هم او را گریان دید و سیاوش او را تنها رها کرده بود. حالا اینجا چه می کرد؟ چرا می خواست سایه را ببیند؟ با قدم هایی مردد به سمتش رفت. نگاه سرخ شده از گریه و خستگی لایلا بالا آمد و در نگاه نگران و کنجکاو سایه نشست. با صدای لرزانی لب زد: بشین

با نشستن سایه و سکوت بینشان، لایلا واژه های گمشده را می یابد.

- یه روزی همین جا بود که تو، من و با سیاوش دیدی ... قیافه ات بدون هیچ آرایشی هم قشنگ بود ... خب راستش اولش بد فکر کردم اما جمله ای که آخرش گفتمی منو شوکه کرد ... اون روز گفتمی ما به هم میایم ... اون یه جمله ات اونقدر از ته دل بود که باعث شد هر چی شک بود از بین بره ... اما با مرور زمان رفتار سیاوش عوض شد

یاد حرف سیاوش افتاد که دقیقا عین همین حرف لیلا را زده بود: رفتار لیلا عوض شد

- تا بالاخره از هم جدا شدیم ... اون روزم تو بعد از رفتن سیاوش اومدی پیشم ... یادته اون روز چی گفتم؟

- گفتمی حواسم بهش باشه

- سیاوش عوض شده بود ... منو بهونه می کرد

- واقعا بهونه می کرد؟

لبخندی روی صورتش نشست که با اشک جمع شده در چشمانش تضاد داشت: بهونه که نه ... منم نتونستم از نیما دست بکشم ... اما سیاوش هم عوض شده بود

کلافه از گفتن چیزهایی که می دانست و لیلا بازگو می کرد در جایش تکان خورد: حالا منظورت چیه؟

- سیاوش تو رو دوست داشت سایه

اخم روی پیشانی اش می نشیند و لیلا ادامه میدهد: اما تو ... خب ... تو نمیدونم میدونی یا نه ... اون دوستت داره اما تو چی؟ تو هم ...

- دونستن یا ندونستنش چه فرقی به حال تو میکنه؟

با گفتن این حرف، نگاه اخم آلودش را مستقیم به لیلا دوخته و منتظر جواب ماند.

- اگه دوستش نداری کمکم کن که بهش برس

زلزله ای در دلش به پا می شود و بهت در چشمانش می نشیند. سکوت حاکم را گرومپ گرومپ قلبش در هم می شکند. انگار به این تلنگر احتیاج داشت تا واقعا بفهمد چه با زندگی اش می کند. می توانست تحمل کند

کسی غیر از خودش با سیاوش باشد؟ با سوال لیلا دوباره به خودش می آید: کمکم میکنی؟

- چرا؟

وقتی نگاه گنگ لیلا را می بیند بیشتر توضیح می دهد: چرا میخوای با سیاوش باشی؟ مگه تو یکی دیگه رو ...

- اون داره میره

اخم های سایه از این جواب در هم می رود و با عصبانیت به حرف می آید: چون اون میره؟! ... سیاوشو کردی  
یدک؟! ... که اگه اون نشد بری با سیاوش ... تو چی داری میگی لیلا!؟!

- با نیما به جایی نمیرسم

از تعجب و حرص نگاهش را می گیرد و به رو به رو می دوزد: خیلی احمقی

- من سیاوش رو دوست دارم سایه .... اون واسه من مناسب ترین ...

صدایش از عصبانیت بالا می رود: بسه

- سایه ...

- باورم نمیشه اینقدر خودخواه باشی

سکوت و ناراحتی لیلا را می بیند ادامه می دهد: خب تنها باش ... مگه مجبورت کردن با یکی باشی ... چرا  
خودتو میخوای آویزون سیاوش کنی؟ سیاوش ارزشش بیشتر از اینه که یدکی باشه

- سایه

- لیلا هیچ وقت خودتو آویزون کسی نکن ... اگه سیاوش نمیخوادت ولش کن

لبخند معنادار لیلا عصبی اش می کند: به چی میخندی؟

- تو دوستش داری

- به فرض که آره

- سیاوش هم دوستت داره

نگاه برزخی اش را به او می دوزد: یه گندی زده بودم سایه ... میخوام گندی رو که زدم جبران کنم ... میخوام  
سیاوش خوشبخت بشه

- با ازدواج با اون

- با ازدواجت با اون

بهت زده نگاهش میکند تا معنی حرفش را دریابد: تو دوستش داری ... اونقدر واسش ارزش قائلی که خودت و  
من رو کم می بینی ... پس چرا اینقدر همه چی رو سخت میکنی؟

- یعنی الکی گفتی؟

- الکی نگفتم ... من عاشق نیمام اما سیاوش هم دوست دارم ... منظورم این نیست چون با نیما همیشه اودم سراغ سیاوش ... سیاوش واسه من یدکی نیست ... سیاوش رو انتخاب کردم چون اونقدر دوستش دارم که بدونم با حضور و وجودش دیگه به هیچکی فکر نمیکنم ... حتی نیما

- الانم سیاوش هست اما به نیما فکر میکنی

لیلا سکوت می کند و سایه ادامه می دهد: اگه به نیما فکر نمی کردی هیچ وقت از سیاوش جدا نمی شدی ... مگه همین سیاوش یه زمانی با تو نبود اما تو چیکار کردی؟ تا نیما با یه تصادف که هیچی نداشت و فقط پاش شکست سیاوش رو یادت رفت ... چند روز اونو تو بی خبری نگه داشتی و چسبیده بودی به نیما ... تو راست میگی سیاوش یه احساسایی به من داره اما تو رو بهونه نکرد ... تو با کارات باعث شدی اون کنارت بذاره ... میگی نیما داره میره ... آره درست اما همین نیما یه زمانی برگرده باعث همیشه ذهنت درگیرش بشه؟

نفسی می گیرد و ادامه می دهد: هنوز نمیدونم حسم به سیاوش چیه ... عادت ... دوست داشتن

نگاهش را از لیلا می گیرد و به زمین می دوزد: اما اونقدر دوستش دارم و واسش ارزش قائلم که بدونم باید یکی کنارش باشه که تموم محبت و علاقه اشو به پاش بریزه ... و میدونم اون آدم نه منم که یه زن شکست خورده و با یه روحیه داغونم و نه تویی که دلت یه جا گیره و عقلت یه جا

بغضی مانده در گلویش را پس می زند: کاش میتونستم اونقدر خودخواه باشم که به درخواستش جواب مثبت بدم اما نیستم ... دوست ندارم کسی باشم که به اون صدمه برسونه

- اگه خودخواه نیستی پس میتونی خوشبختش کنی

میان بغض می خندد: تو اومدی از من کمک بخوای تو رو به اون برسونم یا کمک کنی منو به اون برسونی؟

لبخندی روی لب لیلا می نشیند و سایه ادامه می دهد: من خیلی داغون تر از اون چیزیم که فکرشو بکنی لیلا ... نه توان جنگیدن دارم نه میتونم یه زندگی مشترک رو بسازم ... زندگی کردن با من آسون نیست ... من خودمم بعضی وقتا تحمل خودمو ندارم ... چه برسه به یکی دیگه ... چه برسه به سیاوش که تحملش کمه و بار یه خونواده رو دوشش ... من به جایی اینکه کمکش کنم میشم یه سربار

- چرا اینقدر خودتو دست کم می گیری؟

- واقعیتو باید بینم منهای مطلقه بودن و یه شکست سیاوش حقش نیست با کسی که روحش مشکل داره زندگی کنه ... من حتی به حسم مطمئن نیستم ... سیاوش وقتی بود که من بهش احتیاج داشتم ... یه دوست که توی همه مشکلاتم همراهم بود ... از همه اینا گذشته

آهی میکشد: همیشه یه سوال ذهنمو بدجور اسیر خودش کرده ... (نگاه مغمومی به لیلا می اندازد) سیاوش از چی من خوشش اومده؟

سری تکان می دهد تا افکار مایوس کننده را از خودش دور کند. لبخندی ساختگی روی لب می نشاند و از جایش بلند می شود.

- من مانعی نیستم لیلا ... من اصلا هیچکی نیستم ... مثل اسمم یه سایه ام یه سایه ای که هیچ وقت رنگ حقیقی به خودش نمی گیره ... میخوای باهاش باشی باید دست از خودخواهیت بکشی ... سیاوش همراه کسی نمیشه که واسش ارزش قائل نیست ... اگه اینجا اومدی از نبود من تو زندگی سیاوش مطمئن بشی مطمئن باش ... من جایی تو زندگیش ندارم و به زودیم دارم از اینجا میرم

منتظر حرفی از جانب لیلا نماند و از او دور می شود. شاید اگر آن سوال آخرش جوابی پیدا می شد می توانست با همه شک ها و دو دلی هایش، با همه گذشته ای که پشت سر گذاشته بود کنار بیاید اما مسئله اینجا بود که هیچ جوابی برای این سوال پیدا می کرد. ترس هایش یکی دوتا نبود. نگرانی ها و دلواپسی هایش یکی دو تا نبود. هزار و یک تردید در ذهن و قلبش وجود داشت.

\*\*\*

وقتی وارد خانه شده و کیانا را نمی بیند دلنگرانی اش بیشتر می شود. برای هزارمین بار به ساوالان زنگ می زند تا جواب دهد و وقتی جواب نمی دهد با خود کیانا تماس می گیرد. با خاموش بودن موبایلش، چشمان نگرانش را به موبایل می دوزد که با صدای مادرش نگاهش را به سختی کنده و مریم با دیدن نگرانی اش، چشمانش را به آرامی روی هم می گذارد: حالش خوبه نگران نباش

نگاه گنگ سیاوش، لبخندش را پررنگ تر می کند: کیانا باهام حرف زد ... جایی واسه نگرانی نیست ... خوبه

- با ساویه؟

- آره

پوفی می کشد و همین که می خواهد از کنار مریم عبور کند، بازوهایش اسیر دستان او می شود: شنیدم سایه میخواد بره

با ناراحتی سر تکان می دهد که مریم ادامه می دهد: هنوزم میخوای عقب بکشی؟

- چاره ای ندارم

- چرا داری ... به این فکر کن به این که چی باعث شده سایه رو دوست داشته باشی و باعث شده به سمتش کشیده بشی و باهاس حرف بزنی

سیاوش در سکوت به اتاقش پناه می برد و دستش را به پیشانی اش تکیه داد. بعد از حرف های سامان و بعد از آن مادرش تصمیم داشت یک دور دیگر روی تصمیمش فکر کند. سامانی که برادرانه هایش را باز هم خرج کرد و از او خواست اگر تصمیمش جدی است و می داند سایه را می تواند خوشبخت کند یا پس نکشد و حالا هم مادرش! کج خندی با یادآوری حرف مادرش روی لبش جا خوش می کند. چرا سایه را دوست داشت؟ این دیگر نیازی به فکر کردن نداشت خیلی خوب می دانست چرا! پوفی کشید و به پهلو شد فردا سایه می رفت و او کاری ازش بر نمی آمد. واقعا بر نمی آمد؟ نباید برای بار آخر با او حرف می زد. قول داده بود که داده بود. باید این قدر راحت از او دست می کشید. مگر او برایش مهم نبود؟ مگر سیاوش ادعای عاشقی نداشت؟ یعنی باز هم باید با او حرف می زد؟ پس تفاوت هایشان چه؟ پس هزار و یک مشکلی که سایه عنوان کرده بود چه؟ چرا این چیزها الان به چشمش نمی آمد؟ امتحانش ضرر نداشت باید آخرین بار هم امتحان می کرد. او مسئول بود. حرفی زده و ذهن سایه را درگیر کرده بود. او مسئول بود. مسئول خودش و احساسش. به این راحتی پا پس کشیدن کار او نبود. باید می رفت و حرف می زد. حتی اگر این به معنای پا گذاشتن روی قول و قرارش بود. سایه پشت میز و مشغول ورق زدن بود. با هر خاطره ای که از این مدت می خواند لبخند روی لبش می نشست. سایه دوسال قبل کجا و سایه الان کجا؟ پا به پا، قدم به قدم، کوله بارش سبک و سبک تر شده بود. رسیده بود به خاطره ای که سیاوش مریض شده بود. لبخندش پررنگ شد. آن روز یک پسر بچه تخس و بداخلاق شده بود. با صدای زنگ در از جایش بلند شده و به سمت در رفته. به خیال کیانا یا کیمیا در را بی هوا باز کرده . با دیدن سیاوش لبخند از لبانش پر کشیده و با بهت نگاهش می کند.

سیاوش بعد از کمی این پا و آن رو به او گفت: باید حرف بزنی

\*\*\*

## فصل ۶

## هفده ماه قبل

روزهای پرهیاهویی بود. سایه بعد از آن ملاقات ناخواسته از سیاوش فاصله گرفته بود. تمام تصورش از سیاوش به هم ریخته بود. یک حس مزخرفی تمام وجودش را گرفته بود. آن قدر سیاوش را باور داشت که تصور نارو زدن از او در مخیله اش نمی گنجید. سیاوش اوایل ناباورانه به این فاصله گرفتن ها با تعجب می نگریست و با

خودش تصور می کرد چه کار اشتباهی انجام داده. اما در نهایت شلوغی شرکت و اوضاع مالی ای خانواده، او را از فکر و خیال دور کرده و حتی فراموش کرده بود که باید منتظر جواب لیلا بماند. حتی گاهی وقت ها شب ها تا دیر وقت مسافر کشی می کرد و وقتی به خانه باز میگشت از فکر و خیال و خستگی تا دم دمای صبح به خواب نمی رفت. پول داروهای مادرش و هزینه دانشگاه خواهرهایش و خرج آنها و از طرفی خرج خانه و قسط ماشین و هزار و یک خرج دیگر، او را زیاد از حد تحت فشار گذاشته بود. آن قدر از همه سمت تحت فشار بود که بالاخره امروز که شرکت خالی و اکثرا برای ماموریت رفته بودند او با وجود کارهایی که باید می کرد نصف بیشتر را در چرت بود. گرمای بیش از حد معمولش نشان از تب داشت. تب ناشی از خستگی و سرماخوردگی بی موقع. اعصابش کش آمده و از هر رو در رویی و بحث و کل کلی دوری می کرد. مخصوصا از کیانا که با رفتارهای بچگانه اش به شدت روی مخش بود.

سرش را روی میز گذاشته که با صدای تقی بلند شد و با چشمان سرخش به استکان چای ای که روی میزش قرار گرفته بود خیره شد. نگاهش از استکان روی سایه که سعی می کرد بی تفاوت باشد اما نگرانی چشمانش پیدا بود تلاقی پیدا کرد. سعی کرد لبخندی هر چند کج و کوله به لب بیاورد: مرسی

- خسته ای؟

- خیلی

سایه نگاهی به صورت بر افروخته اش انداخت و عرقی ای که از صورتش پیدا بود. ناخودآگاه دستش به سمت پیشانی اش رفت و با داغی آن دستش را سریع عقب کشید: تب داری

نگاه بی حال سیاوش، او را از بی خیالی که سعی داشت نشان دهد بیرون آورد: چیکار کردی با خودت؟ این سوال با صدای کمی بلند و البته متعجب همراه بود.

- خوبم

- خوب نیستی ... داری می سوزی ... پاشو ببینم با این حالت نشستی واسه من کار میکنی ... کسی هم که تو شرکت نیست

دست سایه را پس زد و با غرولند به حرف آمد: برو ... هنوز ساعت کاری تموم نشده ... بعدش باید برم چند جا کار دارم

معلوم بود که هذیان می گوید. با این حال مثلا می خواست چه کاری انجام دهد؟!



این بار با اخم دستش را روی شانه او گذاشته و محکم تر از قبل به حرف آمد: پاشو ... پاشو حالت بده ... حسابی زده به سرت ... پاشو ببینم

مچش اسیر دستان داغ او شده و با بهت چشمان به خون نشسته اش نگاه کرد: فکر کردم باهام قهری؟ لبخندی ناخواسته از این لحن سیاوش روی لبش نشست. پسر بچه تخس اخمو به راستی برازنده این حالش بود. سیاوش و بچه بازی؟! سیاوش با این هیبت مردانه و آن اخلاق آقامنشانه حالا مثل یک پسر بچه شده بود! ناخواسته تک خنده صداداری کرد و او را وارد به ایستادن کرد.

- بچه شدیااااا ... پاشو ... پاشو ... باید بریم دکتر

سیاوش دستش را پس زد و با همان اخم ها و تخس گفت: گفتم که خوبم خنده ریز سایه را که شنید. چشمان خمارش را ریز کرد. سایه اما بی خیال گفت: پاشو بچه ... پاشو مامان اینبار سیاوش هم خنده اش گرفت: مست نیستم تب دارم ... گفتم حالم خوبه اینبار سایه جدی شده دستش را دور بازوی او حلقه کرده و مجبورش کرد بلند شود.

- مست که بودی چهارتا میزدم تو گوشت مستی از سرت بپره ... مست نیستی اما عین بچه های تخس شدی که مامانشون باید به زور ببرشون دکتر ... الانم مثل بچه آدم باهام میای که بریم دکتر چهره اش از پیشنهاد مسخره سایه در هم رفت: متنفرم از دکتر ... بیخیال بریم خونه یه چهارتا تب بر می خورم حالم خوب میشه

اخم پر جذبه ای روی صورت سایه جا خوش کرد و محکم به حرف آمد: بیشتر از این تصویری منو به هم نزن سیاوش فتحی ... به اندازه کافی از دستت شکار هستم زود راه بیفت تا اون اخلاق مزخرفم برنگشته با گفتن این حرف او را به سمت در هدایت کرد و با خاموش کردن دستگاه ها و برداشتن کیفش از شرکت بیرون زد.

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

سیاوش لم داده به دیواره آسانسور نگاهش روی سایه نشسته و سایه بی خیال و با آن اخم های در هم نگاهش به کفش هایش بود.

- چی شده این چند وقته فاصله گرفتی؟



- الان وقتش نیست

چشمان خسته اش را روی هم گذاشته و رفته رفته سر خورد. احساس میکرد هیچ جانی در تنش نیست. سایه نگران از این سقوط ناگهانی روی زانوهایش و مقابل او نشست: خوبی؟

- سرم داره منفجر میشه

- حالا یه ساعت اینور اونور زودتر می رفتی چی می شد؟ ببین چه حالی واسه خودت درست کردی؟ اصلا امروزو مرخصی می گرفتی

چشمان سرخ و بی حالش را باز کرده و لب زد: نمیشد کار داشتم

- الان خیلی کار کردی مثلا

اخمی روی صورتش نشست و بی حوصله گفت: اینقدر غر نزن مامان کوچولو

با ایستادن آسانسور، سایه دست زیر بازوی او انداخت و به سختی بلندش کرد. از تکیه سیاوش که مطمئن شد به سختی قدم برداشت.

- آخه منه جغله چطوری تو رو ببرم ... یه ذره همکاری کن باهام

وقتی دید بیش از این نمی تواند او را حرکت دهد. هن هن کنان دست از کار کشید: اینجا ایستا برم ماشین رو بیارم جلو

مدتی بعد هردو در ماشین نشسته و سیاوش به خواب عمیقی فرو رفت. خوابی که حاصل یک ماه بیداری بود.

\*\*\*

با باز شدن چشمانش، نگاهش در نگاه نگران سایه تلاقی پیدا کرد. لبان خشکش را به حرکت در آورد و به سختی به حرف آمد: آ...ب

سایه عقب کشیده و لیوانی را برایش آب کرده: حالت خوبه؟

تک سرفه ای کرد که سایه نگران گفت: اگه دیرتر میومدی ممکن بود تشنج کنی ... نصفه چون شدم

لیوان آب را به سمتش گرفته و سیاوش با گرفتن آن نگاهی به درمانگاه کرد: چقدره خوابیدم

- سه ساعته

- این چند وقت نتونستم درست بخوابم ... به خاطر اونه

- کیانا گفته بود این روزا زیاد به خودت فشار میاری

نگاهش را گرفت و سیاوش گفت: مرسی ... بهتره بریم

سیاوش از جایش بلند شده و تن خشک شده اش را به حرکت در آورد.

- سرگیجه که نداری؟

- نه

سیاوش مسیرش را به سمت پذیرش کج کرد که سایه آستینش را کشید: بریم حساب کردم

اخم های سیاوش در هم رفت که سایه بلافاصله به حرف آمد: حساب می کنیم حالا فعلا بریم

تا رسیدن به ماشین در سکوت طی شد که سایه گفت: مامانت اینا چند بار زنگ زدن ... دیگه دیدن تو جواب

نمیدی زنگ زدن به من

- نگفتی که درمانگام

چشمانش درشت شده اش را به سیاوش دوخت: نباید می گفتم؟

آهی کشید که سایه ادامه داد: گفتم حالت خوب نبود اومدی درمونگاه چیز مهمی نیست یه سرم بخوره برمیگرده

- باورشون نمیشه

- چرا؟

- چون سابقه نداشته من بیام دکتر مگر اینکه اوضاعم خیلی بی ریخت باشه ... (نگاهش را به سایه دوخت)

آخرین باری که اومدم ده سال پیش بود

سایه با چشمان گرد شده نگاهش کرد که سیاوش با تک خنده ای ادامه داد: مریض می شدم ولی نه در این حد

بالاخره هردو در ماشین نشسته و موبایل سیاوش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و بعد از نگاه کوتاهی به

سایه جواب داد: جانم؟

جفت ابروی سایه از این "جانم" بالا رفت. سیاوش لبخند محوی زد و رویش را به سمت پنجره برگرداند و

صدای لیلا در گوشش پیچید: فکرامو کردم

هر کار کرد نتوانست لحنش کنایه دار نباشد: بعد از یه ماه بالاخره

- مسخره نشو سیاوش ... این چیزی نبود که بخوام به این آسونی جواب بدم

- خب حالا خوبه نخواستم همین فردا عقد کنیم وگرنه باید یه سال منتظر میومدم

- اینقدر نیش نزن سیاوش ... مثل اینکه از پیشنهادات پشیمون شدی؟

اخم نامحسوسی روی صورتش نشست: فقط دلخورم

- لحن کلافه لیلا عوض شده و کمی مهربان تر شد: ببخشید اما باید میذاشتی فکر کنم ... رو به رو شدن با مامانت خیلی چیزا رو عوض میکنه
- فقط که تو نیستی منم باید مامان بابای تو رو ببینم
- میشه ... تو یه موقعیت بهتر ... وقتی که تصمیمون واسه ازدواج قطعی شد مامان بابامو ببینی ... اگه بابام بفهمه ...
- لیلا نگران چی هستی؟ بهم اعتماد نداری؟
- دارم ... فقط ...
- تو که هنوز شک داری ... اگه شک داری چرا بهم زنگ زدی؟
- من ... خب ... من ترسیدم ازم ناامید بشی و خب ... چیزه ...
- لبخند مهربانی روی صورت سیاوش جا خوش کرد: چرا باید ولت کنم وقتی خودم این پیشنهادو دادم؟ در همین لحظه متوجه پارک کردن ماشین شد و نگاه پر سوالش را به سایه دوخت. سایه با لبخند چشمکی زد و به بهانه آب خریدن، سیاوش را تنها گذاشت.
- اگه فکر میکنی هنوز زوده اصراری نیست
- ولم که نمیکنی؟
- لبخند عمیقی از این دل نگرانی لیلا روی لبش جا خوش کرد: نه
- من نمیخوام یه تصمیم عجولانه بگیرم ... میخوام بیشتر همدیگه رو بشناسیم ... از یه طرف دیگه دوستت دارم اما خب ... نمیخوام تا از همه چی مطمئن نشدم تو رو بازی بدم و خودمو اذیت کنم
- از این که می دید لیلا قصد بازی دادنش را ندارد خوشحال شد. تردید را در چشمان لیلا دیده بود که آن پیشنهاد را داده بود. اگر با وجود آن تردید پیشنهادش را قبول می کرد مطمئن می شد که لیلا قصد بازی دادنش را دارد اما لیلا سربلند از این امتحان بیرون آمد وقتی راست و پوست کنده حرف دلش را زد.
- لیلا با خبر دادن خانواده هامون میخوام این دوستی رسمی بشه ... به این زودی ازدواجی در کار نیست نه من آمادگیشو دارم نه تو ... اگه این حرف رو زدم واسه این بود که بدونی قصدم جدی بود ولی حالا که تو میخوای ...
- یعنی بهم قول میدی چیزی جدی نمیشه؟
- معلومه قول میدم

- من اگه میگم بابام چیزی نفهمه واسه اینه که اون قضیه رو بیشتر از خیلی جدی میدونه و ممکنه واسه ازدواج اصرار کنه

- مطمئنم بابات سخت گیرتر از اونیه که واسه ازدواج دردونه اش اصرار کنه

با دیدن سایه که بیرون مغازه ایستاده و منتظر تمام شدن تماسش بود سریع حرف را جمع کرد: مطمئن باش تا تو نخوای حرف از ازدواج رو پیش نمیکشم ... منم الان اوضاع خونواده ام به هم ریخته ست و نمیتونم به ازدواج اونطور جدی فکر کنم

کمی دیگه حرف زده و با تمام شدن تماس خودش پشت رول نشسته و بوقی برای سایه زد. سایه با دیدن او پشت فرمان، اخم کرده به سمتش رفت: بالاخره دل و قلوبه دادنت تموم شد ... حالا کجا به سلامتی اومدی پشت رول

- از دست فرمون تو نزدیک بود سخته کنم خودم میشینم

چهره اش جمع شده و گفت: برو بشین سرجات ... همینم مونده ماشین نازنینمو بدم دستت

نچی گفت و همزمان ابرویی بالا انداخت. سایه یک تای ابرویش را بالا انداخت و دست به سینه شد. با لحنی که طعنه از آن می بارید ادامه داد: حرف زدن با لیلا جون انگار حسابی حالتو خوب کرد با نیش باز شده به سایه نگاه انداخت: خیلی

از این که می دید سیاوش الان با سیاوش سه ساعت پیش تا این حد فرق دارد و حالش بهتر شده لبخند محوی زد: خدا رو شکر

با گفتن این حرف به طرف سمت شاگرد رفته و کنار سیاوش جای گرفت.

سکوت میانشان را سایه بی مقدمه شکست: فکر کردم داری بازی میدی

اخم های سیاوش در هم رفته و نگاه کوتاهی به او انداخت که سایه ادامه داد: نمیتونستم فکرشم بکنم که سیاوشی که این قدر مسئولیت سرش میشه و در عین حال مهربونه بخواد یه دختر و بازی بده

- چرا همچین فکری کردی؟

- اون روز تو پارک ... نمیدونم شاید نباید منظوردار می گرفتم اما به نظرم اومد داری اون دختر و بازی میدی ...

وقتی حرف از جدی شدن زدی و بعدش به کیانا چشمک زدی ... حس کردم یه بازیه و میخوای اون دختر و امتحان کنی ... چون کاملاً معلوم بود لیلا راضی نیست

- نمیخواستم بازیش بدم اما میخواستم امتحانش کنم ... قبلا هم بهت گفتم ... من و اون خیلی با هم مشکل داشتیم و خب اون یه جوری برخورد میکرد که انگار مطمئن نیست و شک داره ... میدونی اون شک داشت وجودم رو میسوزوند ... لیلا با منه اما فکر و دلش یه جا دیگه بود همین باعث شد امتحانش کنم سایه از خجالت سرش را پایین انداخت. لزومی نمی دید که سیاوش به او توضیح بدهد اما سیاوش باز هم این کار را می کرد: اون روز قبل از اومدن شما لیلا حرف از رفتن می زد ... حتی الانم که داشت قبول میکرد گفت نمیخواه قضیه جدی بشه ... (خنده بی حالی کرد) فکر کرده من با این همه مشکل و کار و گرفتاری میام زن بگیرم

- بالاخره که باید سروسامون بگیری

- آره ولی وقتی تونستم زندگی خونواده امو ثابت کنم ... وقتی تونستم خواهرامو به یه جا برسونم ... وقتی که لیلا شک نداشت و من مطمئن شدم آمادگی دارم نه الان که همه چی تو هم پیچیده سایه تا سر حد مرگ از رفتار این مدتش خجالت کشید که سیاوش ادامه داد: قرار شد با مامان آشناس کنم ... به نظرت چطوری اینکارو کنم هوم؟

از این که سیاوش اشتباهش را به رویش نمی آورد بیش از پیش خجالت کشید. با خودش فکر کرد: من همون سایه چند وقت پیشم که بدون توجه به طرفم هر رفتاری که دلم می خواست می کردم و هر حرف غلطی که داشتم به زبون می آوردم و تنگش یه گور باباش می بستم؟!

- حالا چرا اینقدر کله اتو انداختی پایین؟

لرزش صدایش را صاف کرد و با صدای غریبی به حرف آمد: من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم

سیاوش انگار به گوش های خودش شک کرده و با موجودی فضایی رو به رو است، نگاه کوتاهی به او انداخت.

- چرا؟

حتی زبان آوردنش هم برای سایه سخت بود. آن فکرهای نامربوط هیچ ربطی به سیاوش مهربان و مسئولیت پذیر و همینطور همراه این روزهایش نداشت.

- |||| ... دختر تو که لوس نبودی چرا گریه می کنی؟

گریه؟! نه این یکی دیگه محال بود؟ با دست به گونه خیسش کشید و با فهمیدن این که اشک ریخته سریع آن را پاک کرد و به روی خودش نیاورد.

- مگه فقط دخترای لوس گریه میکنن؟!

سیاوش پوفی کشید: خب خوبه زبونت سر جاشه ... خب یه اشتباه بود دیگه ... تو که بدتر از ایناشم عذرخواهی نکردی ... بیخیال

- زبون تند رو آدم فراموش میکنه اما رفتار تند رو نه

- رفتارت تند نبود فقط قهر کرده بودی

- چون تصورامو به هم ریخته بودی

با گفتن این حرف نگاهش را به بیرون و خیابان دوخت که لحن پر شیطنت سیاوش را شنید: حالا چه تصویری ازم داشتی که به هم ریختمش؟

- مهربون و مسئول

سیاوش که انگار در ذوقش خورده باشد ناامیدانه نالید: همین؟!

ایشی گفت و میان بغضش خندید: تخس و لجباز ... نر و لوس ...

بحث آن روزشان همانطور ادامه داشت تا بالاخره به خانه رسیده و خندان به سمت واحدهایشان رفتند. هردو کلید انداخته و در لحظه آخر هردو برای گفتن حرفی به سمت هم برگشتند. لبخندی از این هماهنگی روی لبانشان نقش بست. سیاوش زودتر به حرف آمد: دیگه که بهم شک نداری؟

- وقتی شرایطشو نداری اونو تو خط ننداز و احساسشو درگیر نکن

- اون شرایط منو میدونه منم میدونم

سایه سری به زیر انداخت و سیاوش دوباره سوالش را تکرار کرد. سایه نگاه طولانی ای به او انداخت چطور توانسته بود به همراه این روزهایش شک کند. کیان عینک بدبینی را بر چشمانش گذاشته و سایه به همه با بدبینی هر چه تمام تر نگاه می کرد اما امروز این عینک بدبینی را سیاوش دور انداخته بود. وقتی نگاه منتظر سیاوش را دید سوالش را با سوال جواب داد: مهمه؟

اینبار نگاه سیاوش بود که در نگاه او نشست. نگاه سایه این روزها از آن مردگی بیرون آمده و برقی هر چند کمرنگ در چشمانش پیدا بود. سایه این روزها از سایه مرده آن روزها زیادی فاصله داشت.

- مهمه که دوستم بهم شک نکنه و منو یه عوضی ندونه

لبخند محوی روی لب سایه نشسته و لب پایینش را فرو خورده: تو عوضی نیستی ... منم دیگه بهت شک ندارم و با گفتن خداحافظی آرامی، به آرامی یک نسیم به واحدش رفت و پشت در به آن تکیه زد. آن نگاه خسته براق امروز در لحظه آخر رعدی زد و صاعقه اش به چشمان سایه اصابت کرد. دستی به گونه هایش زد که حس می

کرد سرخ شده و سپس آن را روی سینه پر شتابش گذاشته و عروسک مرده دیروز، امروز حس جانی تازه را در بدنش حس می کرد. این را از تپش های امروز حس می کرد. سعی کرد این تپش قلب را نادیده گرفته و با گذاشتن کتری و انجام روزمرگی هایشان صاعقه را نادیده بگیرد.

\*\*\*

نگاه کنجکاوش از مادرش روی لیلا و از لیلا روی مادرش می نشست. جو سنگین بود و انتظار این برخورد را از مادرش نداشت.

- فکر کنم من مزاحمم

مریم نگاه کوتاهی به او انداخت که سیاوش شانه ای بالا انداخت: مادرشوور بازی از الان نداشتیم مامان با گفتن این حرف خودش خندید و نگاه متاسف مادرش و نگاه پر استرس لیلا روی او نشست.

- اوکی من میرم شماها راحت باشین

بی توجه به رفتن سیاوش، نگاهش میخ نگاه لیلایی بود که ترسیده نگاهش می کرد. سعی کرد برای عوض کردن این وضع یک لبخند کوچک زده و دختر را دلگرم کند اما نگاه پرتردید دخترک نمی گذاشت.

- خوشحالم که دیدمت

- مرسی

- بشین ... این سیاوش هی مزه می پروونه نمیداره ما دو کلوم حرف بزنیم

لیلا لبخند کوتاهی زده و نفسش را بی صدا بیرون فرستاد.

- جن که ندیدی دخترم چرا اینقدر می ترسی؟

و لیلا به زبان نیاورد که انتظار برخورد بهتری را از جانب مریم داشته و ندیده.

با نشستنش و دادن سفارش به گارسون مریم به حرف آمد: انتظار یکی دیگه رو داشتیم

نگاه کنجکاو لیلا را که دید ادامه داد: ولی اشتباه کردم به هر حال خوشحالم سیاوش به فکر خودش و آینده اش افتاد

جمله آخر مریم باعث شد جمله اولش را نادیده بگیرد. مریم قضیه را بیش از حد جدی گرفته بود.

- سیاوش بهتون نگفته قضیه فقط آشناییه؟

- چرا همینشم یه امیدیه ... من اصلا فکر نمی کردم که سیاوش قصد همین آشنایی رو با دختری داشته باشه

لبخند کمرنگی روی لب لیلا نشست و سرش را به زیر انداخت. اگر لحن مهربان مریم نبود فکر می کرد که دارد پسرش را بالا می کشد و پشت حرف هایش منت گذاشتن بود.

با قرار گرفتن آبمیوه مقابلشان لیلا با نی مقدار از آبمیوه اش را خورد که با جمله مریم در گلویش پرید: فکر میکنی این آشنایی به ازدواج ختم میشه؟

برای کم شدن سرفه اش مقداری از همان آب پرتقال خورد و به سختی توانست سرفه اش را کنترل کند. نگاه خیره مریم را که دید سر به زیر انداخت: فکر کنم

مریم دست او را به دست گرفته و با مهربانی گفت: نترس ... به خدا من اونقدرام ترسناک نیستم

آرام دستش را که روی میز بود نوازش کرده و ادامه داد: من فقط نگرانم ... شاید هر مادر دیگه ای هم بود نگران بود ولی من حس میکنم شک داری

- می ترسم ناخواسته باعث اذیتش بشم

- چرا؟

لیلا سکوت کرده و نگاهش را به میز دوخت.

- پس چرا الان اینجایی؟

- چون میترسم از دستش بدم

با خنده مریم نگاهش را بالا آورده که مریم اضافه کرد: تکلیفت با خودت معلوم نیست

لبخندی روی لب لیلا نشست و در دل گفت: دقیقا

- پس این فرصت رو بده که تکلیفت با خودت روشن بشه

مریم از جایش بلند شده که لیلا جمله ای که همیشه در ذهنش تکرار می کرد را به زبان آورد: سیاوش یه انتخاب عاقلانه ست ... این فرصتو از دست نمیدم

لبخند از لب های مریم پرکشید. عاقلانه ... عاقلانه ... عاقلانه

یعنی درصدی علاقه این میان نبود؟ سیاوش هم این انتخاب را عاقلانه می دانست؟ توقع عشق نداشت اما دوست داشتن چرا. به هر حال باید چیزی این میان میبود که این دو نفر را به هم ارتباط می داد. لیلا با ادامه

جمله اش جواب سوالش را داد: اونو دوست دارم اما یه چیزایی واسه خودم حل نشده ست که باید حلشون کنم

لیلا به صندلی اشاره کرد: اگه میشه بشینین بیشتر حرف بزنیم.



و لیلا گفت از خانواده سه نفریشان. از پدر و مادری که روی او وسواس داشتند. از رشته و کار و از آشنایش با سیاوش در قطار کرمان تهران. مریم از خانواده شان و از سیاوش و از وضع زندگی اشان حرف زد. آنقدر حرف زدند که نفهمیدند کی سیاوش بالای سرشان ایستاده و به آنها گفت که دو ساعت در میزی دورتر از آنها نشسته و این دو نفر او را نادیده گرفتند.

\*\*\*

حال

کنجکاو نگاهش می کند که سیاوش ادامه می دهد: همیشه پیام تو؟

خودش را کنار کشیده و سیاوش وارد شد.

- قبل از رفتنت باید آخرین حرفامو بشنوی

ابرویی بالا انداخته و خونسرد به حرف آمد: راجع به؟

- راجع به خودمون

با این جمع بستن چیزی درونش می جوشد و حس خوشی زیر پوستش می دود اما با اخمی روی صورتش می

گوید: فکر میکردم حرفامون رو زدیم و یه قول و قراری با هم گذاشتیم؟

- همیشه ... من ... یعنی خیلی فکر کردم که ...

سایه خودش هم دوست دارد پاسخ این سوالش را بگیرد اما این سرپا بودن حرف زدن را سخت می کند.

همانطور که به سمت کاناپه برای نشستن می رود می گوید: بیا بشین

سیاوش متعجب نگاهش می کند. توقع نداشت که سایه بخواهد حرف هایش را گوش دهد.

وقتی نگاه پر سوال سیاوش را می بیند به حرف می آید: میخوام بشنوم شاید جواب سوالم توی حرفات باشه

سیاوش مردد روی کاناپه، مقابل سایه می نشیند که با سوال سایه نگاه می کند: چیزی میخوری بیارم؟

لبخند امیدوارانه روی لب سیاوش می نشیند. این نرمش را دوست داشت. این مهربانی از سایه همیشه عنق را

بیش از حد دوست داشت.

- نه بشین

سایه کلافه از این لبخند مهربان، نگاهش را می دزدد. دوست ندارد سیاوش امیدوار شود اما انگار دارد همین

اتفاق می افتد.

- خب ...

با گفتن این "خب" از جانب سایه به خودش می آید. آمده بود اینجا حرف بزند اما حالا که سایه مقابلش بود انگار کلمه ها و واژه ها گم شده بودند. از جایش بلند شده و به سمت پنجره می رود تا کمی آن را باز کند. نگاهش روی دفتری افتاد که دست خط سایه در آن بود. سعی کرد نگاه از آن بگیرد و خیره به بیرون از آن قاب پنجره به حرف آمد.

- کلمه ها رو گم کردم

- میدونم به خاطر همین ساکتیم که پیداشون کنی

- دوست داشتن توی یه زندگی کافی نیست اینو میدونم ... چیزای دیگه ای هم هستن که باید باشن

- تو واقعا منو دوست داری؟

با حیرت به سمت سایه برمیگردد که سایه بی خیال ادامه می دهد: ما نه تنها به هم نمیخوریم من حتی به دوست داشتنی هم که تو میگی شک دارم

اخم های سیاوش در هم می رود و سایه از جایش بلند شده و به سمتش می رود. رو در رو ... سیااهی در سیااهی ... آسمان شب و ماهی کامل

- من به این دوست داشتنی که میگی شک دارم ... واسه چی من؟ میدونی این روزا چه سوالی از همه بیشتر ذهنم رو درگیر میکنه ... این که سیاوش چرا باید یکی مثل منو دوست داشته باشه؟

- تو چی؟

اخم های سایه در هم می رود و سیااهی شب بی قرار چشمان سیاوش، او را هم بی تاب میکند. نگاهش را می گیرد و قدمی به عقب می رود: اعتراف نگیر سیاوش ... جواب منو بده

کلافه پوفی می کشد و دستی به موهایش می کشد. بی قرار است. بی قرار اینکه نتواند این حرف های آخر، سایه را راضی کند. بی قرار اینکه سایه فردا برود و هیچ شانس ندهد. بی قرار اینکه این نگاه را دیگر هیچ گاه نبیند.

- اول شکت رو رفع میکنم

سکوت سایه باعث می شود کلافه به سمت پنجره برود. نگاهش روی ستاره ای چشمک زن ثابت می شود.

- میگی چرا تو؟ من میگم چرا تو نه؟

به سمت سایه بر میگردد و سایه نگاهش از این گرمی نگاه سر به زیر می اندازد.

- سایه چرا خودتو باور نداری؟ چرا اینقدر خودتو میکشی پایین؟ تو خودت رو با دوسال پیش مقایسه کن ... ببین کی بودی و الان کی هستی ... ببین از اون دختر گوشت تلخ و اخمو که تا تقی به توقی می خورد می لرزید و می ترسید و از زبونس به عنوان یه سپر دفاعی استفاده می کردو نیش می زد به اونی که اذیتش میکنه به کجا رسیدی؟ اون سایه ای که تو خودش رفته بود ... تنهایی و بی کسبش رو هر کی لمس می کرد ... نا امید بود ... خنده اش اونقدر نایاب بود که وقتی می خندید همه با تعجب نگاهش می کردن ... یه دختر با یه قلب یخ زده و یه نگاه خالی به کجا رسیدی؟ یه زن شکست خورده با یه اعتماد به نفس پایین ... یه دختر که اینقدر توی دنیا و گذشته خودش غرق بود که غم و ناراحتی هیچکی واسش هیچ اهمیتی نداشت ... یه زن که توی غم از دست دادن بچه اش بود و بارها و بارها اون صحنه رو با خودش مرور می کرد

کلافه نگاه از سایه می گیرد و نگاهش را به اتوبان زیر پایش می دهد که ماشین ها با سرعت عبور می کنند.

- گفتن نداره ... خودت اونا رو میدونی و نیازی به گفتن من نیست ... تو دیگه اون آدم نیستی ... بلند شدی سایه ... قدم به قدم بهتر شدی ... از اون سایه فاصله گرفتی ... خودت رو جمع کردی ... بار مشکلاتتو گذاشتی زمین ... بزرگ شدی ... به حدی بزرگ شدی که کیان رو بخشیدی ... به حدی بزرگ شدی که بابات رو بخشیدی ... به حدی بزرگ شدی که شدی یه تکیه گاه واسه برادرت که به یه همراه نیاز داشت ... بزرگ شدی اما خودت اینو نمی بینی که دلت چقدر بزرگ شده ... دیگه دنبال مقصر نیستی ... دیگه دنبال چرا واسه گذشته ات نیستی ... یکی شدی که میشه روش حساب کرد ... محبتا و توجهای زیرپوستیت رو نمی بینی ... (لبخند محوی روی صورتش نشست) حالا به جای اینکه ترست رو پشت اخمت قایم کنی ... محبتت رو پشت اون اخم قایم میکنی که یه وقت کسی نخواد از اون محبت سواستفاده کنه ... اونقدر دل گنده شدی که به خاطر من از خودم می گذری و پا میداری رو دلت ... میدونم اگه یه روزی هم قبولم کنی دیگه هیچ جوهره ولم نمیکنی ... با همه اخلاقی گند و مزخرفم میسازی ... دیگه حرفاتو تو دلت نمیداری که بشه یه غده چرکین و یه روز سرباز کنه ... چون قبلا یه بار تجربه کردی که چه بلایی سرت میاره ... من این توی دل گنده رو میخوام ... تویی که نمیدونی چقدر محبت خرج آدم میکنی و آدم رو دلبسته ... تویی که هیچکی حتی خودت هم نمیدونی پشت اون اخما و عصبانیتات مهربونی و دلسوزیه ... من این دختر اخمالوی مهربون رو دوست دارم ... حالا تو بهم بگو این دختر اخمالوی مهربون منو دوست داره؟

بغض کرده از این همه حس حرف های سیاوش سکوت اختیار کرد. قلبی که یک روزی سرمایه خود را هم می لرزاند و نگاه خالی اش هر کس را مبهوت می کرد حالا با گرمای این کلمات گرم تر و نگاهش مملو از برق اشک بود. جواب این همه اعتراف و ابراز احساسات را چه باید می داد؟  
سیاوش نگاه از سیاهی شب بیرون می گیرد و به سمتش می رود و در یک قدمی اش می ایستد.  
- سایه ...

منتظر بود که سایه این سکوت را بشکند و سخنی بگوید و نمی دانست چه زلزله ای در درون او به پا کرده!

لرزه ها را بنگر

لرزه هایی را که

به عروسک جان بخشید

زلزله ها را بنگر

که چگونه دیار تنهایی این "من" ها را

می شکند در هم

چه کسی می گوید

پشت این زلزله ها ویرانیست؟

ته این زلزله ها آبادیست

به سختی نگاهش را از آن نگاه های پر حس می گیرد. این زلزله درونش باید تمام می شد تا می توانست به حرف بیاید. چه باید می گفت نمی دانست.

- این دختر احمالوی مهربون منو دوست داره؟

- دوست داشتن کافی نیست

لب هایش کش آمده و نگاه مهربانش را به او می دوزد: نه نیست ... اما لازمه یه زندگی هست

- از دل من خبر داری میدونم ... اما ...

نگاه از سیاوش می گیرد و به عقلش تشر می زند که افسار دلش را به دست بگیرد: اون ترسی که میگی نیست هنوز هست ... نه از شکست دوباره خودم ... از شکستن تو میتروسم ... سیاوش زخمای من ...

- زخمای تو خوب شدن ... تو باید اینو باور کنی سایه ... وگرنه چطوری میتونستی کیان رو ببخشی ... چطوری میتونستی آدمایی رو که بهت زخم زدن ببخشی ... چطوری می تونستی خودت رو ببخشی ... سایه تو باید اینو

باور کنی ... تو خوب شدی ... حالا باید زندگی تو از نو بسازی ... بدون فکر کردن به اون گذشته کذائیت ... اون گذشته تو واسم مهم نیست که اگه بود من الان اینجا نبودم ... خیلی به حرفات فکر کردم ... تو راست میگی ... تو یه زن مطلقه بودی ... یه مادر بودی ... یه زن شکست خورده بودی! ... دقت کن بودی! سایه اما الان نیستی ... الان یه زنی هستی که همه محبتش رو خرج اونایی میکنه که دوستش دارن ... الان یه زن شکست خورده نیستی ... یکی هستی که من میتونم بهش تکیه کنم ... چرا این شانس رو بهم نمیدی؟

چشمانش را روی هم گذاشته عقلش بیش از این نمی توانست افسار دل ناآرامش را به دست بگیرد. آهسته لب زد: باید فکر کنم

\*\*\*

فصل ۷

۱۶ ماه قبل

نگاهی به ساعت که نیم ساعت تا پایان وقت اداری مانده بود، انداخت. حوصله اش سر رفته بود و می خواست این نیم ساعت آخر را با نوشتن تمام کند. نگاهی به سیاوش انداخت و با ناراحتی خودکار را چرخاند و شروع به نوشتن کرد.

" یه نفر هست منو دوست خطاب میکنه ... یه نفر هست که میگه به عنوان یه دوست بهش شک نکنم و باورش کنم ... دقیقا از همون وقتی که گفتم بهش شک ندارم و باورش دارم یه حسی توی وجودم زنده شده ... اون نگاه خسته و خمار که گیراتر از هر زمانی بود یه جوریم کرد و من نمیخوام باورش کنم ... همراه این چند ماه اخیر چی داشت و نداشت منو خیلی وابسته کرده ... هم خودش هم خونواده اش اما وقتی می بینم که دیگه صبحا واسه پیاده روی صبح نمیداد ... وقتی می بینم شب و روز داره کار میکنه تا بتونه گرفتاری و مشکلش رو حل کنه ... وقتی می بینم واسه همه این خستگی یکی رو داره که خستگی رو از تنش در بیاره یه حسی ما بین خوشحالی و حسرت توی وجودم می شینه ... خیلی دوست دارم منم یکی رو داشتم که می تونستم خستگیام رو واسش ببرم ... درست مثل لیلایی که واسه سیاوش اینطوره ... خیلی دوست داشتم یکی رو داشتم که مثل کوه بود ... یکی که با همه خستگیاش ... با همه گرفتاری و مشغله هاش لبخند میزنه و شوخی میکنه و همچنان مهربونه ... مثل سیاوش ... دروغ چرا؟! ... دلم واسه این رفیق و همراه تنگ شده ... از وقتی که قضیه با لایلا جدی شده و لایلا مریم جون رو دیده همه چیز عوض شده ... وقتی نیست که سیاوش داشته باشه و اگر داشته باشه با اون می گذرونه ... یه جورایی جاش توی جمع من و کیانا و کیمیا و ساوی و سامان خیلی خالیه ... خیلی

توی ذوق میزنه ... کسی نیست که دیگه باهش هماهنگی ناخواسته داشته باشم ... چرا از اون می نویسم خودمم نمیدونم شاید واسه اینه که به این همراهی عادت کردم و دیگه نیست ناراحتم ... حس میکنم از دستش دادم ... مثل خیلی چیزایی که از دستش دادم ... دلم واسه از دست داده هام تنگ میشه ... دلم واسه خیلی چیزا تنگ میشه ... اما من سایه ام ... دیگه نه یه دخترم نه یه زن و نه عروسک ... من فقط سایه ام ... دوست دارم همه این نداشته ها رو از یاد ببرم و بخندم ... دلم میخواد بی دغدغه بخندم ... و البته که از وقتی این خانواده همسایه ام شدن لبخندام زیاد شده و من عروسک دیگه عروسک نیستم ... من سایه ام سایه ای که یاد گرفته صبوری کنه و واسه نداشته هاش غم نخوره چون میدونه اون نداشته با هزار تا داشته پر میشه ... مثل سحرنازی که این روزا شده آروم جونم ... مامانی که با همه بیماری و نحیفیش شده مسکن روحم ... بابایی که با حمایتی کوچیکش من محبت ندیده رو به وجد میاره و برادری که با همه داغون بودنش کوهیه واسه دخترش و بهم یاد میده منم یه کوه باشم ولی با اینحال گاهی اوقات و توی یه لحظه کوچیک دلم واسه نداشته هام تنگ میشه ... مثل اون همراهی که دیگه همراه نیست"

- بلند شو ... الان کیانا پدرمونو در میاره

نگاهی به ساوالان انداخت و نگاهش را از او گرفته و به سیاوش دوخت و ساوی با گرفتن رد نگاهش گفت: میاد ... منتها با لیلا

بی حوصله سری تکان داد و از جایش بلند شد که ساوی مقابلش قرار گرفته و به چشمانش خیره شد: کیان که دیگه سر و کله اش پیدا نشده؟

سری به نفی تکان داد و ساوی نفسش را پر صدا بیرون داد: اصلا نمیشه این پسر و هیچ جوهره کنترل کرد نگاهش را به سایه دوخت: اگه دوباره مزاحم شد ...

- باهش حرف زدم دیگه مزاحم نمیشه

- امیدوارم!

دوباره نگاهی به چهره بی حوصله سایه انداخت: تو خوبی؟

و باز سرش را بی حوصله تکان داد.

- پس چرا اینقدر بی حوصله ای؟

تمام سعی اش را کرد تا بداخلاقی نکند ولی ساوی وقت مناسبی را برای بازجویی انتخاب نکرده بود.

- خوبم ساوی فقط خسته ام ... کاش میشد امروز نریم

- نریم ... هوس کردی کیانا سرتو از تنت جدا کنه یا با اون صدای مته ایش رو مخت بره  
بالاخره لبخند خسته ای روی صورتش نشست: ترجیح میدم خستگی رو به جون بخرم تا اون بشه ملکه عذاب  
... بریم؟

ساوی نگاهی به اتاق سامان انداخت و سایه با گرفتن رد نگاهش گفت: بی خود منتظر اون نباش ... امروز وقت  
واکسن سحرنازه زود رفت

سری تکان داد و هردو به سمت سیاوش رفتند که سرش در موبایلش بود: نمیخواهی پاشی؟  
نگاه سیاوش از ساوی روی سایه نشست. با دیدن نگاه خسته سایه اخم هایش در هم رفت: خوبی؟  
سایه لبخند پرنرنگی از این سوال کلیشه ای روی لبش نشست: شما دوتا چی شده هی حال منو می پرسین؟  
- چشمت ناراحته؟

- ناراحت نیستم خسته ام ولی کیانا دیوونه ام میکنه اگه نیام  
با چشمان ریز شده حال آشفته اش را زیر نظر گرفت: مطمئنی فقط خستگیه؟  
سنگینی نگاهش به حدی بود که باعث شد نگاه بدزد و مطمئن سر تکان دهد. سیاوش با مکث طولانی ای  
"باشه" ای گفت و هر سه راهی شدند.

\*\*\*

همگی با هم همگام بودند به جز سیاوش و لیلایی که جلوی آنها دست به دست همدیگر پارک را از سر گذرانده  
و سایه نگاهش میخ آن دست های در هم گره خورده بود. اینجا بود این حس اجازه جولان نمی داد. برای پس  
زدن این خواستن و این حس مسخره به خاطرات مسخره اش رو آورد. خاطره ای از زندگی عروسی اش.  
حسرت، تنهایی و حس عجیب غریبی دیگر که می خواست به شدت آن را پس بزند. حسی شبیه پشت و پناه ...  
شبیه یک تکیه گاه. الان می خواست با یادآوری آن روزهای شکنجه گر، خودش را شکنجه کند شاید اگر سامان  
بود پس زند این حس ترس و تنهایی را. اما نبود و خاطرات مثل یک مهاجم بی رحم به او هجوم برده و او از  
این هجوم، نفسش بند رفت و گوش هایش داغ کرده و هر چه خون در بدنش بود یخ بست. صدای جیغ های  
پیایی خود را به خاطر آورد. روزهایی که زیر دست و پای کیان ذره ذره جان میداد.

"جوراب هایش را از پایش در آورده و وقتی مطمئن شد کیان به خواب رفته از جایش بلند شد تا بیرون رود که  
صدای کشیده کیان باعث شد بایستد.

- عروسک



از ترس قلبش ایستاده و سریع به سمت در پا تند کرده که دستش به دستگیره در نرسیده، دستی روی شانه اش نشست و او را به سمت خود برگرداند. نگاهش در سبزی چشمان او نشست. چشمان خمار و بوی الکل از در بینی اش پیچید.

- کجا میری عروسک؟ امشب باهات حسابی کار دارم  
لحن کشیده از مستی اش حال سایه را بدتر از قبل کرد.  
- تو رو خدا ولم کن

صدایش التماس داشت. ضعف داشت. لرزشی از هر بار تجربه آغوش های کیان در هنگام مستی را داشت. دست کیان دور کمر او نشست و او را با یک حرکت به سمت خود کشید. لب های داغش که روی لب های خشکیده از ترس سایه نشست باعث بسته شدن چشمان سایه شد. می دانست نه التماس و نه وحشی بازی هیچ کدام جواب نمی دهد. می دانست همراهی کیان را رام می کند اما نتوانست. خسته بود. نازنینش در اتاق بی قراری می کرد. نفسش بند رفته از این بوسه طولانی. در دل نه می توانست به خاطر نازنینش، دخترکش آرزو کند جانش در رود و نه می توانست این وضعیت را تحمل کند. ضربه ای آرامی برای پس زدن کیان زد که مچ دستش گرفته شده و دستان ظریفش در دست کیان حلقه شد.

بوسه ها رفته رفته پایین رفته و سایه مستاصل از این وضعیت با شنیدن گریه نازنینش اشک هایش راه خود را پیدا کرد. کیان با حرکتی او را روی تخت پرت کرد و رویش خیمه زد که سایه التماس کنان به حرف آمد:  
نازنین داره گریه میکنه

اما صدایش در برابر فریاد خواستن های کیان اصلا به گوش نمی رسید.

از خاطرات بیرون آمده و دستانش روی گوش هایش رفته و چشمانش بسته شد. بدترین چیز در این لحظه چشمان سبز شبیه کیانی بود که با نگرانی به او زل زده بود. اشکش راه پیدا کرد. خودش را لعنت کرد برای ندیدن این حس حسرت و تنهایی و نخواستن یک پشتوانه و حمایت روی به آن خاطرات وحشتناک آورده. هنوز لمس تنش را به خاطر آورد و دستانش از گوشش برداشته شده و خودش را در آغوش کشید. ساوی ترسیده از این حالت سایه، خواست قدمی به جلو بگذارد که کیمیا زودتر این دختر وحشت زده و ناآرام را در آغوش کشید. با این حرکت کیمیا بغض گلویش شکسته و هق هقش بلند شد که باعث ایست سیایش و لیلا و برگشت آنها به سمت او شد. حرف های میان این هق هق را فقط کیمیا می شنید و می فهمید و بس.



- نمیخوام ... حامی نمیخوام ... تکیه گاه نمی خوام ... تنهاییمو دوست دارم ... تنهاییمو دوست دارم ... حسرت نمیخورم ... من خوبم ... من خوبم مگه نه کیمیا؟

این قدر جمله آخرش را مظلومانه به زبان آورد که گریه کیمیا را در آورد اما سایه فارغ از دنیای امروزش، آن روز وحشتناک را به زبان آورد. میان هر بار نفس تازه کردن هایش!

- نازنین گریه می کرد ... کیان مست بود ... می خواستم ... میخواستم نازنینو آروم کنم اما اون نداشت ... اون ... اون مست بود ... اون ... اون ....

صدای هیش گفتن بلند کیمیا و نفس تنگی اش باعث سکوتش شد. سیاوش با وحشت و نگران با قدم های بلند به سمتش آمد. سایه ناتوان و خسته روی زانوانش نشست و کیانا و کیمیا و ساوی در بهت این که چه شد سایه به یکباره اینگونه بی تابی می کرد و آن خاطره وحشتناک را به خاطر می آورد.

- من هیچکی رو نمیخوام ... من تنهاییمو دوست دارم ... من ... من حسرتی نمیخورم

حالا لایلا هم با نگرانی به او نگاه می کرد. کیمیا و کیانا از دو طرف بازوانش را گرفته و او را بلند کردند. سیاوش نگران به دختر بی حال میان خواهرانش بود و خطاب به ساوی که کنارش بود حرف زد: میدونستم حالش خوب نیست

- باید به سامان زنگ بزنیم

- بعدا بهش میگویم ... این روزا خیلی تو خودشه باید سامان ببرش پیش روانپزشکش

- اما اون خوب بود تازه چند وقته که ...

- خوب نیست ساوی خوب نیست کاملا مشخصه ... از چشمای قرمز و غمگینش ... از کلافگی و خستگیاش که سعی میکنه پشت لبخندای بی حالش پنهونش میکنه ... قبلا لااقل تظاهر به خوب بودن نمی کردو همه می فهمیدن یه مشکلی داره

- تو چرا اینقدر نگرانشی؟

با این سوال ناگهانی ساوی به خودش آمد: نباید باشم؟

- نگران باش ولی رفتارت میگه این مدت با همه مشغله هات حواست حسابی بهش بوده

اخم های سیاوش در هم رفت: حواسم بهش نبود ... اون خیلی تابلو بود

ساوی دستانش را در جیب های شلوارش برد و با بی تفاوتی و قبل از برداشتن قدمی ادامه داد: همچینم که تو میگی تابلو نبود ... لااقل نه واسه تویی که سطحی از رفتار همه می گذری

بهت زده از حرف ساوی به نقطه ای نامشخص خیره شد. به خاطر آورد قبلا ساوی او را بی تفاوت گذشتن از رفتار و حرف های اطرافیانش متهم می کرد و خیلی هم بی راه نمی گفت اما از وقتی سایه در زندگی اش پیدا شده بود همه حالت های او را زیر نظر می گرفت.

با صدای لیلا از فکر بیرون آمد: اون دختر مشکلی داره؟

- نه چیزی نیست ... بهتره بریم تا اونا رو جا نداشتیم

و بی توجه به لیلا با گام های بلند از او جدا شد.

زیر سنگینی نگاه دیگران، نگاهش پایین افتاده و با ناخن های بلند یک دستش به دست دیگرش چنگ می انداخت. اینقدر این کار را تکرار کرد تا دست کیمیا روی دستش نشست تا دست از این کار بردارد. نگاهش را به سختی از دستش گرفته که سیاوش با همان اخم های در هم سوال پرسید: نمیخواهی بگی چی شده؟

- چیزیم نیست من خوبم

با تشر سیاوش نگاه همه میخ او نشست: سایه!

- گفتم که خوبم ... ببخشید بیرون رفتتون رو خراب کردم

با کشیدن آهی، از جایش بلند شده و بی توجه به بقیه از آنها فاصله گرفت. به خلوت کوتاهی نیاز داشت تا آرام شود. همین که دور شد سیاوش موهایش را چنگ زد. این مظلومیت او را نمی خواست کاش زبانش مثل قدیم تند و تیز بود اما ...

دست لیلا که روی بازویش نشست دستش را آزاد کرد: تو چرا عصبی ای؟

اخم هایش را در هم کشید و کیمیا به جای او جواب داد: همه امون ناراحتیم ... یه مدت بود حالش خوب بود اما الان ...

کیانا به یکباره از آن سکوت ناگهانی در می آید: به جای اینجا نشستن بریم از این حال و هوا درش بیاریم با گفتن این حرف ، بی توجه به بقیه به سمت سایه رفته و محکم دستی روی شانه اش زد. هنوز چند ثانیه از حضور او نگذشته بود که لبخند محوی روی لب های سایه نشست. ساوی همانطور که لبخندی روی صورتش نشسته بود، گفت: این کیانا دو دقیقه آرام نمی گیره

\*\*\*

وقتی از خوابیدن سایه مطمئن شد از اتاقش خارج شد و نگاه منتظر سیاوش را جواب داد: خوابید ... زنگ بزن به داداشش

سیاوش نگاه از کیمیا گرفته و موبایلش را به دست گرفت اما قبل از برقرار کردن تماس سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را پرسید: چی به شما سه تا گفت؟

کیانا برای اولین بار با اخم های در هم و بدون نگاه کردن به سیاوش جواب داد: یه خاطره از اون عوضی یادش اومد

- اما آخه واسه چی؟

کیمیا پوفی کشید و گفت: حس تنهایی و بی پشت و پناهی داره ... این روزا داداشش هم با دخترش درگیره خیلی دور و برش نیست

- اما شماها که هستین؟

- یه چیزی اذیتش میکنه من چه میدونم ... حالا زنگ بزن به داداشش

با گفتن این حرف دیگر بی هیچ سوالی با سامان تماس گرفته و گفت اگر می تواند خودش را به خانه سایه برساند. با قطع تماس، صدای کیانا نگاهش را به سمت خود کشاند.

- با دیدن ساوی کم مونده بود خودشو خیس کنه ... یعنی این پسر عمه پسر دایی اینقدر شبیهن

سیاوش سری به تایید حرف کیان تکان داد و کیانا با عصبانیت ادامه داد: معلوم نیست اون مرتیکه عوضی چطوری موقع مستی رفته سراغش که ...

با تشر کیمیا، کیانا زبان به دهان گرفت.

- مجبور نیستی هر چی شنیدی رو جار بزنی ... خیلی خاطره قشنگیه که به زبونم میاری؟

مظلوم سرش را پایین انداخت: باشه خب

سیاوش خودش را روی مبل راحتی پرت کرده و خطاب به هردو گفت: بشینین جفتتون تا سامان بیاد

با صدایی که از بیرون می آمد چشمانش را باز کرده و گیج و منگ روی صورت کودک مقابلش که خوابیده بود زل زد. چهره نوزاد در خواب جایش را به نازنینش داده و قطره ای اشک از گوشه چشمش راه گرفته و از تیغه

بینی اش روی بالشش فرو ریخت. دستش بالا آمده و آهسته و نوازش گر گونه دخترک مقابلش را نوازش کرد: دلم واست تنگ شده بود دخترم

پرده اشک که کنار رفت چهره سحرناز مقابلش زنده شد. اشکانش را پس زده و آرام بچه را در آغوش کشیده و عطرش را با دلتنگی بویید و بوسه ای روی موهای نرمش گذاشت.

- جانم عزیزم

نفس های آرام سحرناز کم کم او را آرام کرد و تازه حواسش سر جایش آمد. صداهای بیرون باعث شد با کنجکاوی گوش تیز کند.

- بیر پیش دکترش سامان

- نمیاد ... میگه خوبم

- اینطوری که همیشه ... خوبه خودت هرروز تو شرکت می بینی ساکت تر از قبلش میشه

- میگی چیکار کنم؟

سحرناز را آهسته رها کرد و خواست بلند شود که انگشتش میان مشت کوچک نوزاد اسیر شده و نمیگذاشت بلند شود. لبخند محوی روی لبش نشسته و به صدای سیاوش گوش داد: این پرسیدن نداره ... باهش حرف بزن ... قبلا لااقل وانمود نمی کرد خوبه اما الان ...

انگشت را آرام از مشت کوچک نازدانه اش آزاد کرد و از اتاق خارج شد.

- من خوبم

نگاه هر چهارنفر میخ سایه شده و سایه با لبخندی ادامه داد: خوب نبودم از دست زبونم در امون نبودین ... فقط یه ذره دلم گرفته بود و یادش افتاده بودم ... جایی واسه نگرانی نیست

سکوت و نگاه های سنگین را نادیده گرفته و خودش را به آشپزخانه رساند.

- شام میمونین؟ بیرون که نتونستم زیاد بمونیم لااقل شام دور هم باشیم هوم؟

اخم های گره کرده سیاوش را دید برای راحتی خیالش هم که شده لبخند زد: من خوبم کاکاسیا ... بعضی وقتا لوس میشم فقط همین

سیاوش در سکوت نگاهش کرد و اخم هایش حالا به ظاهر در هم رفته بود: تو که دیگه آدم شده بودی تو هم رفتی تو جبهه اون جغجغه؟

\*\*\*

## فصل ۸

## حال

برخلاف موقعی که ناراحت از سرکار باز میگشت الان که صحبتش با سایه به جایی رسیده بود و ناگفته هایش را گفته بود لبخند پرنرنگی روی لبش نقش بسته بود. با دیدن مادرش سعی می کند آن لبخند پهن را بپوشاند که چندان هم موفق نبود. همین که مریم خواست زبان باز کند و چیزی بگوید آیفون به صدا در می آید و نگاه

هر دو به سمت آن کشیده می شود. سیاوش که نزدیک آیفون بود با دیدن کیانا و ساوی در را باز کرد و جواب "کی بود" مادرش را داد.

باز کردن در همانا و دیدن چهره نزار و چشمان غمگین کیانا هم همانا. با اخم های در هم نگاهی به ساوی می اند و همین که خواست بازخواست کند که ساوی با باز و بسته کردن چشمانش از او خواست آرام باشد.

مریم با دیدن کیانا دردش را نگفته می خواند و به او کمک می کند تا به اتاقش برود. همین که در اتاق بسته می شود سیاوش با نگاه برزخی به سمت ساوی بر می گردد

- قبل از چرت و پرت بافتن بشین باید حرف بزنیم

نفسش را بیرون فرستاده و هر دو روی کاناپه می نشیند.

ساوی سر به زیر و بدون هیچ مقدمه ای به حرف می آید: بیمارستان بود

اخم هایش محکم تر در هم می رود و ساوی سر به زیر جوابش را می دهد: یه دختری از تجاوز نجات داد ... سیاوش کیانا توی گذشته اش اتفاقی واسش افتاده؟

سیاوش حرف اول را هضم نکرده ، جمله دوم مثل پتک بر سرش کوفته می شود.

- یعنی چی؟

- نه اون چیزی که فکر میکنی منظورم نیست ... یعنی چطور بگم ...

- یه اتفاقی افتاده اما فقط مامان میدونه ... حتی من و کیمیا هم نمیدونیم

ساوی با بهت نگاهش می کند که سیاوش ادامه می دهد: یه مدت از فوت بابام گذشته بود که یه روز مامان دست کیانا رو محکم گرفته بود و او مد خونه ... توی خودش رفته بود با هیچکی حرف نمی زد ... کیانا بعد فوت

بابا آرام شده بود اما بازم شیطنت داشت اما اون موقع بیش از حد آرام و یه جورایی ترسیده بود ... خواستم از مامان بپرسم چی شده اما بی توجه به من و کیمیا دست کیانا رو کشید و برد تو اتاق ... اون روز تا یه هفته کیانا

توی تب و لرز می سوخت و فقط مامان میدونست چی شده و هیچی نمی گفت ... وقتی که خوب شد مامان قدغن کرد که از کیانا چیزی بپرسیم و ازمون خواست باهش مثل همیشه رفتار کنیم ... از اون روز به بعد تا یه

مدت طولانی کیانا حسابی تو خودش رفته بود اما کم کم با رفتارای ما خوب شد

- یعنی هیچ وقت نفهمیدی مشکل چی بوده؟

سیاوش کوتاه سرش را به نفی تکان می دهد که ساوی با خودش زمزمه می کند: باورم نمیشه

- چی شده ساوی؟

ساوی نگاهی به سیاوش انداخته و مختصر قضیه بیمارستان را تعریف کرده و در آخر اضافه می کند: مطمئنم یه اتفاق مشابهی واسش پیش اومده ... دکتر می گفت بیشتر به جای آسیب جسمانی روحشه که آسیب دیده اما نمیخواد راجع بهش هم حرفی بزنه

- مگه دست خودشه

و با گفتن این حرف از جایش بلند شده و به سمت اتاقش می رود و به حرف ساوی که از او می خواست صبر کند، گوش نمی دهد.

با باز کردن ناگهانی در و چشمان اشکی و قرمز شده کیانا اخم هایش محکم تر از قبل در هم گره خورد.

ساوی از پشت بازوی او را می گیرد: ولش کن می بینی که حالش خوب نیست

نگاه برزخی سیاوش را که می بیند عقب می کشد که سیاوش رو به مادرش می گوید: یه بار گفتم به روی خودمون نیاریم گفتیم چشم حتما مامان یه چیزی میدونه که میگه چیزی نپرسیم ... ولی الان با این وضعش عمرا کوتاه بیام

مریم نگاهی به کیانا انداخته و با لحنی متقاعد کننده می گوید: بگو دخترم ... یه بار ازم خواستی کسی چیزی نفهمه و منم ساکت موندم و شدم مرهم زخم تا وقتی خودت بخوای ... ولی الان بگو

کیانا با همان چشمان اشکی سرش را به چپ و راست تکان داد و در همین لحظه صدای باز و بسته شدن در و بعد هم صدای هیجان زده کیمیا به گوش رسید: مامان ... مامان

سیاوش کلافه از این مامان گفتن مکرر کیمیا بلند به حرف می آید: بیا اینجا

با رسیدن کیمیا و دیدن نگاه اشکی کیانا با بهت به حرف می آید: این جغله چش شده؟ گریه .... کیانا و گریه؟! با گفتن این حرف به سمت کیانا رفت و سوالی به اطرافیان نگاه می کند تا شاید جوابی بگیرد.

- بگو کیانا

سیاوش عصبی از گریه کیانا که بی سابقه ترین گریه بوده با لحن عصبی ای به حرف می آید: زود باش کیانا ... همه منتظریم

کیانا خودش را روی تخت پرت کرده و با مشت های مکرر به بالش می کوبد.

همگی حیران از وضعیت کیانا و سیاوش بی طاقت به سمتش رفته و به سختی او را بلند کرده و او را در آغوش می کشد. رفته رفته کیمیا هم اینطوری بغلش کرده و هر دو سعی بر آرام کردن کیانایی شدند که مثل یک کودک اشک می ریخت و این برای کیانای بیخیال، بی سابقه ترین اشک تمام سال های عمرش شد.

رد اشک کیانای به خواب رفته را گرفته و با صدای مریم به او نگاه می کند: بریم بیرون من واستون تعریف میکنم

نگاه سیاوش روی ساوی که خیره به کیانا بود ثابت ماند.

- نمایای ساوی؟

- شما برید ... من از زبون خود کیانا میخوام بشنوم ... ( نگاه از آنها می گیرد و آهسته تر از قبل ادامه می دهد) حالا هر موقع که آماده بود

سیاوش سری تکان می دهد و همراه مادرش و کیمیا از اتاق خارج می شوند.

ساوی خیره به چشمان بسته کیانا با خودش فکر کرد که چه چیزی او را تا این حد برآشفته و باعث ریختن این اشک ها شد . آهسته دستش را به سمت موهای مشکی و آشفته کیانا می برد و کیانا غرق در کابوس ۵ سال قبل.

" یک ظهر سرد بود و او کوچه های خلوت را می دوید و هر از گاهی با ترس پشت سرش را نگاه می کرد. آن مرد با آن چهره کریه اش پشت او می دوید و کیانا برای تند تر دویدن وسایلی را که برای دست فروشی و درون یک کیسه سیاه بود جا گذاشت و کوله اش را پرت کرد. حالا راحت تر می دوید و راحت تر نفسش بالا می آمد. کوچه ها یکی پس از دیگری را می گذراند تا آخر به یک کوچه بن بست رسید. نگاهش را جای جای کوچه چرخاند تا راهی برای فرار بیابد که دستی روی شانۀ اش نشست و جیغ کشید."

با جیغ از خواب می پرد و ساوی برای آرام کردنش او را در آغوش کشیده، همگی ترسیده از این جیغ داخل اتاق می شوند و با دیدن وضعیتشان بی هیچ حرفی از اتاق خارج می شوند.

- اون منو اذیت کرد

اینقدر لحنش مظلوم و کودکانه بود که ساوی دستانش را محکم می گیرد. این لرزش ها را دوست نداشت. این دختر مظلوم را هم. این ترسش را هم.

- تموم شده

با ریتم آرام قلب ساوی آرام می گیرد. از آغوشش بیرون آمده و نگاهی به نگاه پر سوال و کنجکاوش می اندازد. سرش را روی بالش می گذارد و بی اختیار شروع به حرف زدن می کند.

- پنج سال پیش بود



نفسی گرفته و با همان چشمان بسته به آن روزها بازمی گردد: سیاوش درگیر درس و دانشگاه و کار و بارش بود ... سه سال بود که بابا نبود ... سیاوش هر چقدرم تلاش می کرد نمیتونست چیزایی که من میخوام رو بگیره ... اون موقع بچه بودم و از سیاوش طلبکار ... فکر می کردم هر چی میخوام سیاوش باید بتونه واسم فراهم کنه بی خبر از اینکه سیاوش در حد خودش میتونه تلاش کنه

آهی می کشد و ادامه می دهد: حسرت خیلی چیزا رو دلم مونده بود ... خیلی چیزا می خواستم که سیاوش نمی تونست بگیره ... همیشه باید حواسم به دخل و خرجم می بود ... همیشه باید خواسته هامو کوچیک می کردم که به سیاوش فشار نیاد ... وقتی می دیدم دختری همسن من گوشی داشتن ... راحت و بی دغدغه دخل و خرجشون میرن بیرون و میگردن و خوش میگذرونن ... این حسرتا بزرگ تر میشد ... سر یه اردوی مشهد بود میخواستم هر طور شده برم اما مامان و سیاوش مخالفت کردن ... نتونستم برم و من اونجا بود تصمیم گرفتم هر جور شده پول در بیارم ... تصمیم گرفتم برم پی یه کاری ... تا اینکه یه روز داشتم با اتوبوس برمیگشتم چشمم به یه دختر دست فروش خورد که با لباس مدرسه وسایلشو می فروخت ... ازش پرسیدم پیش کی کار میکنه اونم منو برد پیش اون مرتیکه خرفت بدترکیب شاید هر وقت دیگری بود ساوی به این لحن پر حرص می خندید اما آن لحظه هردو غمگین بودند و وقتی کیانا ادامه داد که : همین مردکی که امروز گرفتنش ساوی متعجب خیره او می شود.

- اوایل خوشحال بودم از اینکه بدون اینکه منت سیاوش رو بکشم پول در میارم ... خوشحال بودم حتی یه کار دارم حتی اگه اون کار دست فروشی باشه ... اما کم کم نگاهای اون مردک کثیف شد .... شنیده بودم بچه های دور و برم ازش فرارین ... شنیده بودم یه کارای کثیفی میکنه اما نمیدونستم چرا ... یا اون چیکار میکنه ... فقط میدونستم بچه ها از اون حسابی میترسن و حساب میبرن ... تا این که اون روز رسید ... اون روزی که داشت یه دختر بچه رو اذیت می کرد

از یادآوری آن روزها سرش را به شدت تکان می دهد: دیدم چطوری بهش دست درازی کرد ... هنوزم التماسای اون دختر توی گوشمه ... موقعی که خواستم قایم بشم اون منو دید و از اون به بعد بود که مزاحمتاش شروع شد

چشمانش را باز می کند و به چشمان سبز نگران مقابلش خیره می شود و با گرفتن دستان او، ساوی نوازشش می کند و پشت بند این نوازش آرامش به وجود کیانا تزریق می شود: اگه مامان بهم شک نمی کرد ... اگه



نمیخواست بفهمه بعد از مدرسه کجا میرم ... اگه ظهرش دنبالم نکرده بود ... منم مثل اون دختر میشدم ... اما مامان منو دید و منو از زیر دست و پای اون کشید بیرون ... حتی فکرشم میکنم قرار بود چه بلایی سرم بیاد تنمو میلرزونه ... امروز یه دختر دیگه داشت قربانی میشد و من نتونستم ساکت بشینم ... اون موقع شانس آورد که تونست فرار کنه اما این دفعه من ولش نکردم ... پی اش رو گرفتم و نتیجه اش رو هم دیدی که چی شد میان اشک هایش لبخندی روی لبش می نشیند: از اینکه منم شدم مامانو اون دختری نجات دادم خیلی حس بهتری دارم

فشار خفیفی به دست های کیانا وارد می کند و کیانا ادامه می دهد: ولی اون صحنه ها هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه ... اگه مامان مریم نبود ...

با هیش گفتن های ساوی ساکت می شود و ادامه نداد و بوسه های ساوی که روی صورتش می نشیند، او را از آن حال در می آورد و رفته رفته خنده های ریز کیانا فضای اتاق را پر می کند.

- ... نکن ساوی ... ای بابا ... الان این کاکا میاد پدرمونو در میاره

خنده نخودی اش شدت گرفته و در همان حال سر ساوی را پس زند: نکن دیگه ایششش ... اصلا بهت اینکارا نمیاد

وقتی ساوی دست برداشت اینبار با صدای بلند نامش را معترض به زبان می آورد که باعث شد همه داخل اتاق شده و با دیدن خنده کیانا نفسشان را بیرون می دهند و سیاوش تازه فرصت برای غیرتی شدنش پیدا می کند. با اخم هایی در هم به سمت آنها رفته و با گرفتن گردن ساوی او را از کیانا جدا می کند. حالا همگی می خندیدند و خانه از آن فضای سرد و دلگیر فاصله می گیرد.

\*\*\*

با دیدن گیسو تک بوقی زده و گیسو با دیدن او به سمتش رفته سوار ماشین می شود. با دیدن لبخند روی لب های سایه با چشمان ریز شده نگاهش می کند که سایه بی توجه به این سنگینی نگاه به حرف می آید: بهت میگم خبرو ... بذار بریم یه جایی بشینیم بعدش

با گفتن آهانی سکوت کرده و به صدلی تکیه می دهد. سایه ریز خندید و به حرف آمد: داری الان میمیری بفهمی چی شده نه؟

گیسو بی توجه به او به سمت پنجره برمی گردد و سایه با همان ته مایه خنده به حرف آمد: حالا قهر نکن خانوم ... خیرام بد نیست

- داری که میری

- خب برم ولی یه چیزایی عوض شده

گیسو کنجاو برگشته و نگاهش می کند: چی؟

سایه خنده ای از ته دل می کند: هنوز این عادت فضولیت از بین نرفته ... این شوهرتم نتونست کاریش بکنه نه؟

- تو اینقدر خوش خنده نبودی

سایه یکباره لبخند از لبش پاک شده و با صدای آرامی حرف می زند: راست میگی تو زندگیم نه اینقدر خوش خنده بودم نه اینقدر حالم خوب بوده

لبخندی روی لب گیسو می نشیند: پس باید خبر خیلی خوش باشه

- سیاوش باهام حرف زد

سکوت گیسو را که می بیند به سمتش برمی گردد با دیدن نگاه کنجاوش لبخند کم رنگی روی لبش می نشیند: حرفاشو شنیدم ... یه بار دیگه ازم فرصت خواست

لبخند روی لب گیسو می نشیند: قبولش کردی؟

- نه گفتم باید فکر کنم

- خوبه این عقب نشینی هم ازت بعید بود

- یاد چند ماه پیش افتادم ... یاد اون روزایی که سیاوش با لیلا بود و من تو حسرت خیلی چیزا دوباره داشتم برمیگشتم به اون دوره عروسی

آهی می کشد: اون روزایی که همه فکر میکردن من خوب شدم و من دوباره با یه خاطره و تلنگر برگشتم به اون دوره ... همین سیاوش خان باعث شد من برگردم به اون روزا ... وقتی همون شب اومد و باهام درد و دل کرد ... وقتی اومد و من از حسرت و حسادت می که به این خانواده داشتم گفتم ... وقتی دیدم حرفاش تونست آرومم کنه و گفت خودمو جزیی از اون خانواده بدونم و وقتی تونست لبخند رو لبم بنشونه ... وقتی لیلا اونطوری رفت و سیاوش رو زخم زد و من با اون همه زخم شدم مرهم زخماش ... وقتی اون شد دلیل لبخند رو لبام ... وقتی اون باعث شد حس قوی بودن و زن بودن رو تو خودم حس کنم ... وقتی حس کردم سیاوش دیگه فقط نقش یه همراه رو نداره ... دیدم به حدی دلبستگی زیاده ... تازه به خودم اومدم و کشیدم کنار ... کشیدم عقب چون عقلم می گفت من هیچ سنخیتی با اون ندارم ... ولی بعد این حرفای آخر من با اینکارم نه تنها

مرهم نمیشم بلکه یه زخم میشم روی تنش که پررنگ تر از زخمای دیگه ای که روزگار بهش زده و خب من ... من نمیتونستم

با رسیدن به پشت چراغ قرمز می ایستد و کامل به سمت گیسو می چرخد و بی توجه به لبخند موذی گوشه لبش ادامه داد: همیشه گیسو ... این همه تفاوت رو می بینم اما نمیتونم ... تا اینجا هم زیادی به حرف عقلم بودم دوست دارم یه بار با دلم قدم بردارم کاری که هیچ وقت تو زندگیم نکردم ... میخوام یه شانس بدم و کور بشم و این همه تفاوت خودم و اونو نبینم میخوام یه بار خودخواه بشم

وقتی ساکت می شود تازه توانست آن لبخند و نگاه موذی را درک کند. اخم کرده و نگاهش کرد.  
- به چی میخندی؟

- مثلا میخواستی صبر کنی یه جا برسیم بعد حرف بزنی ... حالا اون هیچی چشمکی به سایه زد و ادامه داد: مثلا به سیاوش خان گفتم میخوای فکر کنی ... از قرار معلوم فکراتم کردی دیگه چه فکر میکنی؟

ضربه آرامی به گونه گیسو زده و با لبخند پررویی نثارش می کند. نگاه از او گرفته و خیره به چراغ قرمز ادامه داد: چون دمدمی ام ... الان این حرفا رو میگم فردا دوباره میگم نه ... میخوام یه دله بشم بعد قدم جلو بذارم - مسافرتت چی میشه؟

پوفی می کشد و همانطور که ماشین را به حرکت در می آورد می گوید: سرجاشه ... شاید دریا بتونه عقلمو سرجاش برگردونه

\*\*\*

فصل ۹

۱۶ ماه قبل

در تراس بالکن نشسته و خیره به آسمان سیاه و زمزمه آوازش پر از لمس دلتنگی بود.

" دنیای این روزای من درگیر تنهایی شده

اونقدر دورم از تو که دنیا فراموشم شده

هر شب تو رویای خودم

آغوشتو تن میکنم

آینده این خونه رو

با شمع روشن میکنم"

با صدای سیاوش دست از خواندن کشیده و خیره به او شد.

- به جای اینکه با شمع روشن کنی دلت رو روشن کن... شمع میسوزه و آب میشه و روشنایی موقتیت از بین میره

لبخندی روی لب سایه نشسته و سیاوش درست در کنارش و خیره به شهر به حرف زدندش ادامه داد: میگی خوبی ... اما خوب نیستی و واسه خوب شدنت کاری هم نمیکنی ... (به سمتش برگشت و خیره به چشمان سایه که در تاریکی تاریک تر از هر زمانی بود) چرا؟

سایه نگاه از او گرفته و به شهر زیر پایش خیره شد: دلی که بمیره مرده ... آدمی که بمیره دیگه زنده نمیشه ... بودنی که دلیلی و اش نباشه مثل مردن میمونه

- هنوز نمردی سایه زنده ای زنده ... دلیل واسه زندگیت بگرد تا از مرده بودن دست بکشی ... خسته نشدی از این سقوطای بی سر و ته که نه زمین میخوری و نه دنبال راه نجات می گردی؟

کج خندی روی لبش سبز شد: عین کیانا حرف میزنی

- دروغ میگویم مگه؟

سایه تنها و تنها سکوت کرد و به روشنایی شهر با نور چراغ ها خیره شد.

- دلیل اون لبخندای این مدت چی بود؟ اون نمیتونه یه دلیل باشه واسه زنده بودن

سایه بی اختیار لب زد: خونواده ات

لبش را گزید و سرش را به زیر انداخت که سیاوش متعجب نگاهش کرد و رفته رفته لبخند روی لبش نشست.

- اوایل که اومدین همه اتونو یه مزاحم میدیدم اما کم کم همه چی فرق کرد ... این خونواده لبخند آورد رو لبم

... زبون تند و تیزم رو رام کرد ... محبتاش دلمو گرم کرد ... حمایتاتون با اینکه هر کدومتون یه دغدغه دارین

وجودمو گرم کرد ... چیزی که مدت ها بود توی خونواده من نبود ... چه تو سالایی که دختر خونه بودم و چه

زندگی دو نفره ام با کیان ... دروغ چرا حتی گاهی اوقات به این خونواده حسودیم میشد ... حسرت میداشت رو

دلم چون خودم هیچ وقت همچین خونواده ای رو تجربه نکردم ... مادری که محکم باشه ... خواهرایی که شاد و

قوی باشن و برادری که همه جوهره پشتم باشه البته بی انصافیه سامان رو نادیده بگیرم اما خب اونم زمانی که

باید حضور میداشت نبود ... اما تو همیشه واسه خواهرات بودی ... حتی باباتون هم که بیستون نیست اونقدر ازش

با علاقه حرف میزنین که انگار هست ... گاهی حتی فعالی گذشته رو هم واسه نبودش به کار نمی برین ... این

خونواده گرم داشت منو هم گرم میکرد ... دلم رو هم ... اما یه دفه به خودم اومدم و دیدم این خونواده خونواده من نیستن

نگاهش روی دستان سیاوش ثابت ماند و به زبان نیاورد آن دستان حمایت گر مال او نیستند.

وقتی خندید و صدای فین فینش راه افتاد تازه فهمید داشت گریه می کرد.

- امروز خیلی لوس شدم ... همه اش بهونه می گیرم ... نمیدونم چمه

- بهونه بگیر ... شاید این بهونه گیری دلتو آروم کنه

اینبار خنده هایش گریه هایش را در آغوش کشیده بود.

- خونواده ام زمانی برگشتن که من دیگه هیچی نبودم ... اونقدر ازشون ناامید شدم که به چشم یه خونواده

بهشون نگاه نمیکنم ... انگار از دار دنیا همین یه داداش رو دارم

- اگه دور از جون بلایی سر مامانت یا بابات بیاد ناراحت نمیشی؟

- بخشیدمشون و مسلما ناراحتم میشم ... حتی اگه مامان و بابام بدترین مامان بابای دنیا باشن من دوستشون

دارم ... کدوم آدمی میتونه منکر بشه که بابا و مامانشو دوست نداره ... من فقط ازشون ناامید شدم و حضورشون

رو حس نمیکنم

- بذار یه جور دیگه بپرسم ... اگه مامان و بابات همین حضور نصفه و نیمه رو هم تو زندگیت نداشته باشن چه

حالی میشی؟

ته دلش از این حرف خالی شده. نه از ناراحتی بلکه از ترس بیش از این تنها شدنش. خودخواه بود یا سنگدل؟

نمی دانست اما می دانست نبود آنها را به هیچ وجه نمی خواست.

- می بینی سایه هنوز نمردی ... وقتی احساس توی وجودت فریاد بکشه یعنی زنده ای ... وقتی ناراحت میشی

وقتی گریه میکنی وقتی میخندی حتی وقتی میترسی یعنی زنده ای ... زمانی میگن یه نفر مرده که هیچ حسی

توی وجودش نباشه ... اما تو حسای توی وجودت هنوز زنده ان ... پس اینقدر نگو مردی ... اینقدر تنهائیت رو به

رخ خودت نکش وقتی واقعیت اینه که تنها نیستی ... آدمای دور و برت نیستن اونی که توی وجود درونته چی؟

اونم نیست؟ اونم تنهات گذاشته؟

- اون خدایی که ازش حرف میزنی موقعی که فریاد میزدم و صداش میزدم کجا بود؟ اون خدایی که هی

وجودیتشو به رخم میکشی اون موقعی که نازنینم رو ازم گرفت کجا بود؟ شبایی که زیر دست و پای اون لعنتی

جون میدادم کجا بود؟ نه سیاوش من اونی که تو میگی رو مدت هاست باورش ندارم

- یعنی اون مقصر بلاهاییه که سرت اومده؟ خودت هیچ تقصیری تو اون گذشته نداشتی؟ چشمتو وا کن سایه همه تقصیرا رو ننداز گردن خدا ... تو خودتم اون چیزی که میگی رو قبول نداری تو فقط خدا رو میون اون همه اشک و گریه و التماسات گمش کردی ... چون فکر میکنی صداتو نشنیده ... ولی واقعیت اینه که خودتم تلاشی واسه عوض کردن اون وضعیت نکردی ... مثل الان که واسه عوض کردن این اوضاع تلاشی نمیکنی یه روز در میون برمیگردی سر پله اول

سایه با اخم های در هم گره کرده به او نگاه کرده و در نهایت بی حرف و بی خداحافظی به سمت در تراس رفت که صدای سیاوش متوقفش کرد.

- خدا فقط عقل و احساس رو به آدم نداده اراده هم داده اما تو سعی نکردی این اراده اتو یه ذره قوی تر کنی که زندگیت به اون جهنمی که ازش دم میزنی نرسه نیش اشک را حس کرد و از همان نیم رخ به سیاوش خیره شد.

- تو از کجا میدونی که سعی نکردم؟ تو چی میدونی که اینطوری حرف میزنی؟ فکر کردی توی جریان همه زندگیمی؟ نه آقا سیاوش نبود و نفهمیدی من هر وقت خواستم زندگیمو از اون جهنم بکشم بیرون چه اتفاقی افتاده ... تو با خدات خوش باش ولی من اون خدا رو به قول تو خیلی وقته گمش کردم با گفتن این حرف قدم تند کرد و جمله اش را در دل تمام کرد: چون سهم من اون نبود و هر بار سعی کردم سهمم رو از اون زندگی بگیرم خدا بدجور گذاشت تو کاسه ام با گفتن این حرف خودش را داخل خانه پرت کرد و در را پشت سرش بست.

\*\*\*

بعد از آن شب، طبق یک قرار نانوشته، شب هایشان در آن بالکن ها رقم خورد. گاهی با حرف، گاهی بدون حرف. گاهی با گفتن از روزمرگی هایشان و گاهی با درد و دل های ساده. میان این حرف های ساده شده بودند همدم یکدیگر. سیاوشی که از سردرگمی هایش می گفت و از روزهای سختی که برای تامین زندگی خانواده اش از خیلی تفریحاتش زده بود و گاهی با لیلای جر و بحث هایی داشت. شب هایی بود که کلافه و عصبی پیش سایه می آمد و غر می زد و سایه گاهی سکوت می کرد تا این غر زدن ها تمام شود و گاهی با شوخی و خنده بحث را به جایی می کشاند و جای اخم، لبخند روی لب هایش می نشاند. بعضی وقت ها مشکلاتی سر راه سیاوش می نشست و سیاوش اینقدر پرش ذهنی داشت و وقتی با سایه حرف می زد به راهکاری می رسید و گاهی هم سایه بعد از بالا و پایین کردن حرف هایش روز بعد راهکار می داد و سیاوش را

حیران می کرد از این راهکار دادن ها! چرا که سایه هنوز هم در کار خودش مانده بود. دیگر سایه برای سیاوش خواهر دوستش یا دوست خواهرانش نبود و همین طور برعکس. نزدیک شدن بی آن که خود بدانند. دو دوست صمیمی. دو دوستی که شب های تابستان را با هم گذراندند و سرمای زمستان را با هم گرم کردند. تا جایی که بدون این که متوجه بشوند مایه آرامش هم می شدند. هردو به این هم صحبتی های شبانه عادت کردند. اینقدر حرف می زدند تا از مشکلات رد می شدند و به یک آرامش می رسیدند. دیگر سایه به جای نوشتن های شبانه و بیان احساساتش میان واژه ها به این هم صحبتی ها خو گرفته بود. هر روزی که می گذشت گذشته ها هم برای سایه می گذشت و زخم های دلمه شده اش با این حرف ها خوب می شد تا جایی که فقط یک رد ماند. یک رد کوتاه از گذشته که سایه با دیدنش دیگر به یاد گذشته نمی افتاد بلکه به یاد حرف های سیاوش و ده شب قبلی که در بالکن بود افتاد.

\*\*\*

نگاهی به مچ دست سایه انداخت و با دیدن رد آن اخمی روی صورتش نشست: وقتی این رد رو ازت دیدم ... ازت ناامید شدم سایه ... وقتی این رد رو دیدم گفتم این دختر چی باید کشیده باشه که کارش رسیده باشه به خودکشی ... خدا رو فراموش کردی و هنوزم باهش حرف نمیزنی باشه ... اما حس نمیکنی اینکارت ... حرفش را قطع کرده و خودش ادامه داد: میخوای بگی گناه کردم ... میخوای بگی ضعیف بودم ... آره بودم و شاید الانم باشم ولی اون موقع دلایل خوبی داشتم ... سامان این برادر حمایت گر نبود ... بابا این پدری که الان یه ذره مهربونیش شاملم میشد نبود ... خدا توی زندگیم نبود ... من اون دوره هیچکسی رو نداشتم و کیان پشت هم شکنجه ام می کرد ... نه فقط جسمو که روحمو ... تنها همدم اون روزام دخترم بود که اونم ازم گرفت ... اشتباه کردم آره ... منم نباید اینقدر سکوت میکردم که تا مرز جنون پیش می رفتم ... اشتباه کردم سعی نکردم شده حتی اگه تنها کیان رو از زندگیم حذف کنم ... من ضعیف بودم چون ضعیف بار اومدم ... هر بار خواستم محکم باشم یه چیزی شبیه چماق خورد تو سرمو منو نشوند سر جام ... آخرین بار بریدم ... چهار بار رگم رو بریدم ... جلوی چشم کیان ... تا شاید نصف شکنجه های اون رو به خودش برگردونم ... با هر بار بریدنم رشته خودم رو از گذشته می بریدم ... بندایی که منو کرده بود عروسک اون زندگی رو می بریدم ... یا می مردم که فرقی به حال نمی کرد جهنم اینور با اونور ... یا زنده میومدم و اعتراضمو به گوش همه می رسوندم و میتونستم یه زندگی بهتر واسه خودم بسازم



نگاهی به زخم دستش کرد و لبخندی روی لبش نشست: که تونستم... زنده موندم و تونستم یه زندگی بهتر بسازم ... با همون دیونگییم تونستم زندگییم رو از اون جهنم نجات بدم ... برادرم برگشت ... تنها بودم اما واسه خودم بودم ... طول کشید تا زخما خوب بشه ... شایدم خوب نشد اما وقتی بعد دو سال شماها اومدین همه چی بهتر شد ... زندگی الانم با اون موقع اصلا قابل مقایسه نیست سیاوش

انگار که چیزی به ذهنش برسد لبخندش محو شد با حیرت به سیاوش نگاه کرد. حرفی نزد ولی دل و عقلش یک صدا به پا خاستند.

" همینم شد یه شانس از سمت اونی که میگی فراموش کرده "

روز بعد بود که سایه به بالکن نیامد و سیاوش با دل نگرانی بی سابقه ای چشم انتظار بود. وقتی نیامد . دستش به سمت موبایلش رفت و روی اسم سایه مکث کرد. باید زنگ می زد؟ بدون اینکه به این سوال پاسخ دهد دکمه call را زد و منتظر شد تا سایه جواب دهد. بوق ها پشت سر هم در گوشش می پیچید و امیدش به ناامیدی بدل شد و در نهایت هم قطع کرد. کمی به سیاهی شب زل زد و فکر کرد بدجور به این حرف های شبانه بد عادت شده اما وقتی روز بعد هم سایه به شرکت نیامد، ناخودآگاه به سمت اتاق سامان راه گرفت و جلوی درب اتاق متوقف شد.

چه می خواست از سامان بپرسد؟ بپرسد چرا سایه دیشب خانه نبود یا بپرسد چرا امروز به شرکت نیامده ؟ مگر قبلا از رفت و آمد سایه به شرکت سوالی کرده بود که الان بپرسد؟ کلافه چنگی به موهایش زد و بعد از کمی فکر کردن تصمیم گرفت بدون هیچ بهانه ای از سایه خبر بگیرد. تقه ای به در زد و قبل از پشیمانی وارد اتاق شد. سامان پر سوال نگاهش کرد که سیاوش بی مقدمه پرسید: سایه امروز نمیاد؟  
ابرویی بالا انداخت: چطور؟

- دیشب انگار خونه نبوده ... امروزم شرکت نیومده

با اخم نگاه از سیاوش گرفت و به برگه های رو به رویش دوخت: رفته پیش مامان و سحرناز ... خواست یکم با اونا تنها باشه

- چیزی که نشده

- نه اتفاقا ... حالش خوب بود ... انگار اصلا تو چشمش پروژکتور بود

سیاوش آهانی گفت و خواست و از اتاق خارج شود که گفت: اتفاقی افتاده؟

به سمت سامان برگشت و سامان ادامه داد: کاری باهاش داشتی؟



باید می گفت؟ باید از درد و دل های شبانه اشان در بالکن حرف می زد؟ نمی دانست چرا دوست ندارد این درد و دل های شبانه را برای کسی بازگو کند.

- نه چیزی نشده

همین جواب کافی بود برای نگاه موشکافانه سامان؟ نمی دانست اما نه می خواست دروغ ببافد و نه می خواست از حرف زدن هایشان در بالکن چیزی بیپرد. پس به همین جمله اکتفا کرد و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

سایه دست تا مچ فرو رفته در دهان سحرناز را با لبخند بیرون کشید و رو به مادرش گفت: کی وقت دکتر داری؟

سعیده بی توجه به سوال سایه پرسید: چی شده از دیشب تا حالا اینجایی؟

سایه سر به زیر انداخت و لبش را گزید: نباید میومدم؟

لبخند محوی صورت سعیده را پوشاند: این یعنی آستی؟

- مگه قهر بودم؟ من که گفتم بخشیدمتون

- آره گفتم ولی این چند وقت که سر میزدی ساکت بودی ولی از دیشب تا حالا یه چیزیت شده ... تو این سالا یادم نمیداد که دخترم اینقدر حرف بزنه

از جایش بلند شد و بدون نگاه کردن به مادرش از جایش بلند شد: اگه ناراحتین میرم

سعیده با همانطور که دراز کشیده بود دستش را کشید: بشین

سایه دلخور نشست و سعیده گفت: یه عمر حسرت این نگاهتو خوردم... همیشه دوست داشتم چشمات برق داشته باشه نه این که از غم زیاد بی فروغ باشه ... همیشه دوست داشتم واسم بلبل زبونی کنی و من غمگین رو

آروم کنی اما تو از منم آروم تر بودی ... حالا که منو حسرت به دل نداشتی مگه میتونم بذارم بری

- این روزا خیلی فکر میکنم

سکوت سعیده باعث شد که سایه ادامه دهد: به گذشته ... به چیزایی که از سر گذروندم ... به چیزایی که الان به دستتون آوردم و دارم نادیده اشون می گیرم... به این که کارم درسته یا نه

نگاهش در نگاه مادرش نشست: همه چیزایی که آدم یه روزی به دست میاره از دستش میره ... همه آدمایی که

یه روز کنار آدمن بالاخره میرسه که تنهامون بذارن ... من این شانس رو داشتم که برگردم ... من این شانس رو

داشتم که از اون زندگی نکبتی ای که داشتم بیرون بیام ... دوسال عین یه روح سرگردون بین گذشته و آینده

سیر می کردم ... تا اینکه سامان دوباره پاش به زندگیم باز شد ... تو اومدی ... اون خونواده اومد ... حتی بابایی که همه امون ازش می ترسیدیم این روزا پدرانه هاش رو داره خرج میکنه و سعی میکنه جبران گذشته کنه ... درسته هنوزم مغروره و دیکتاتور ولی لااقل داره تلاششو میکنه ... حتی کیان هم نفسی گرفت و به سحرناز نگاهی کرد و موهای نرم و کوتاهش را نوازش کرد که لبی جنباند و نقی زد که باعث شد سایه بی طاقت لب هایش را بیوسد.

- همه چیزمو از دست دادم و حالا به دستتون آوردم ... تنهایی و تموم اون بلاها بی نتیجه هم نموند ... این روزا مدام از خدا گله می کردم که فراموشم کرده اما اینطوری نبود که اگه فراموشم کرده بود بعد از اون خودکشی یا جونم رو می گرفت یا هزار تا عوارض با اون خودکشی به جونم مینداخت و زندگیم رو جهنم تر می کرد اما اینطوری نشد

- اون سختیا ارزششو داشت؟

کمی فکر کرد و با سکوت نسبتا طولانی ای جواب داد: نمیدونم شایدم نداشت ... اون زخما هیچ وقت کامل خوب نمیشه ... (دستش را به سمت سعیده گرفت) درست مثل این ردا اما میشه که بهتر بشه ... شاید اون زخما باعث بشه من هیچ وقت نتونم به زندگی مشترک با کسی فکر کنم ولی هر چیم که باشه بهتر از اون جهنمیه که توش بودم

آهی کشید و باز هم ادامه داد: میخوام قدر داشته هامو بهتر بدونم ... اینطوری خودمم کمتر اذیت میشم ... بهتره اون فلش بکای گذشته رو تمومش کنم

دست سعیده را میان دستانش گرفت: میخوام بیشتر از الان بودنتون رو حس کنم

لبخند سعیده پررنگ تر شد و گفت: دلیل این تصمیمای الانت چیه؟

و سایه از سیاوش و شب های بالکن ها گفت . از حرف زدن هایشان . از درد و دل کردن هایشان . حتی از نق زدن هایشان . از حس آرامشی که از این حرف ها به دست می آورد و سعیده نگران به دخترش نگاه کرد . از تلفن های مریم شنیده بود که سیاوش با کسیست و ترسید از این وابسته شدن های دخترش و صدمه دوباره خوردنش . در آخر هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد: مراقب خودت باش که وقتی یه روز دوباره به این روزا برمیگردی دوباره یه حسرت نشینه رو دلت و بخندی

سایه گیج نگاهش کرد: سایه تو الان تو شرایط بحرانی ای ... نیاز به یه دوست داری که بتونه درکت کنه و بتونی واسش حرف بزنی اما مراقب باش از این دوستیتون صدمه نخوری

اخم روی صورتش نشست و گفت: من حواسم هست ماما  
دستان سایه را میان دست سردش گرفت و نگران لب زد: خوبه

\*\*\*

همان هشدار سعیده کافی بود که ده روز تمام دست روی دل بی طاقتش بگذارد و به بالکن نرود. وقتی در شرکت او را می دید، خوب برخورد می کرد و وقتی سیاوش از نیامدنش پرسید سرد بودن هوا را بهانه کرد. اما در دلش اعتراف می کرد دلش آن خلوت های شبانه و درد و دل ها را می خواهد. دلش اخم کردن، غر زدن، خندیدن و شوخی های سیاوش را می خواهد. اخمی روی صورتش نشست و به خودش تشر زد: دلم غلط کرده این چیزا رو میخواد

کلافه از روی تخت بلند شد. نگاهش به سیاهی شب کشیده شد. ناخواسته به سمت پنجره رفت و با دیدن سیاوش که در بالکن بود فحشی نثار دلش کرد و چند دقیقه بعد، ژاکتی پوشیده و با دو لیوان چای به بالکن رفت. با باز کردن در، نگاه سیاوش به سمتش کشیده شد و با دیدنش لبخند گذرای روی صورتش نشست و سریع اخمی جایگزینش شد. از این دختر دلخور بود یا از دل دلتنگش؟! چه بلایی به سر این دو نفر آمده بود؟ با قرار گرفتن چای مقابلش، نگاهش از چای به سمت چشمانی رفت که دیگر مثل گذشته ها بی فروغ نبود. لبخندی زد و چای را از دستش گرفت.

- فکر کردم گفתי هوا سرده؟

- دلم واسه این شب نشینیا تنگ شده بود

گرمای چای بود یا اعتراف صادقانه سایه بود که تنش را گرم کرد. سایه برای شکستن این سکوت سنگین پیش قدم شد: دیدم یه آقای صبحا برزخی نگام میکنه و نقای شبونه اشو آورده تو شرکت گفتم بیام بینم چشمه؟

لبخند سیاوش پررنگ شد و گفت: امروز با لایلا بیرون بودم

لبخند سایه رنگ باخت و به سختی آن را حفظ کرد: خوب بود؟

سیاوش سر تکان داده و گفت: قرار شد بابا و مامانش رو ببینم

به سختی لبخند محوش را حفظ کرد. سایه را چه شده بود؟ چرا ته دلش با این حرف خالی شده بود؟

- به سلامتی ... پس شوخی شوخی داری داماد میشی؟

- نه بابا هنوز زوده ... باید اول این پت و مت رو سامون بدم

- بالاخره که چی ... اینا شاید تا ده سال دیگه هم سامون نگرفتن اونوقت میخوای چیکار کنی؟

سیاوش متفکر لپ هایش را پر و خالی می کرد و به اتوبان چشم دوخته بود: اونوقت ... خب اونوقت ... (نیشش را باز کرد و به سمت نگاه منتظر سایه برگشت) ازدواج نمیکنم

- خسته نباشی با این نتیجه گیریت

بادش خالی شد: خب میگی چیکار کنم؟

- اگه لیلا رو واقعا میخوای اینقدر دست دست نکن ... یه وقت به خودت میای می بینی از دستش میدی

- خب از دستش بدم مشکلی نیست

با چشمان گرد شده و دهانی باز نگاهش کرد: چی داری میگی واسه خودت؟

به یکباره ساکت شد و خودش را جمع و جور کرد. این همان دختری بود که چند لحظه پیش از شنیدن اسم لیلا وا رفته بود؟ سیاوش ادامه داد: از دستش بدم بهتر از اینکه که یه مسئولیت و تعهد رو به عهده بگیرم و نتونم از

پسش بر پیام

- بالاخره تو اونو میخوای یا نه؟

- اون به زمان احتیاج داره منم همینطور ... این دلیل نمیشه که من اونو نخوام

سایه شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی نگاه از سیاوش گرفت. سیاوش اخمش کمی در هم رفت. بی تفاوت بود یا خودش را به بی تفاوتی می زد؟ اخم کردن خودش دیگر از چه بود؟ از این بی تفاوتی؟ هردو انگار تلنگری به خود زدند و وقتی دیدند این سکوت کش دار شد با گفتن خداحافظی از هم جدا شدند.

هر دو بی اختیار پشت شیشه تراس تکیه داده و هردو باز هم از این هماهنگی لبخند کمرنگی روی لبشان جا خوش کرد اما این لبخند روی لب های سیاوش زیاد ماندگار نماند وقتی با مادرش چشم در چشم شد و اخم های در هم او را دید. نگاه از او دزدید و به اتاقش پناه برد.

\*\*\*

با لیلا مقابل پدر و مادرش قرار گرفته بود. معذب از سکوت پیش آمده سعی کرد اوضاع را تحت کنترل در آورد.

- خب پس قصدت راجع به دخترم جدیه و میخوای بیای خواستگاری؟

سیاوش جا خورده نگاهی به لیلا انداخت که لیلا به جای او جواب داد: نه بابا ... گفتم که ما فعلا به زمان نیاز داریم واسه آشنایی بیشتر

- خب مگه این چند ماهی که با هم بودین با هم آشنا نشدین؟

لیلا لب گزید و سیاوش دانه های عرق را روی پیشانی اش پاک کرد. باید حرف می زد وگرنه اوضاع بدتر می شد.

- راستش لیلا زمان بیشتری واسه فکر کردن داره وگرنه من مشکلی با این قضیه ندارم فقط یه کم پدر لیلا (فرهاد) به جلو خم شد: لیلا از شرایطت گفته ... اوضاع مالی رو به راهی نداری و خرج یه خانواده رو میدی اینو درک میکنم اما لیلا وسط این زندگیت چیکار داره سیاوش نگاهی به لیلا انداخت و بی هوا رو به فرهاد گفت: اگه شما و لیلا موافق باشین یه جشن نامزدی ساده برگزار میکنیم

لیلا با بهت به سمت سیاوش برگشت و فرهاد خونسرد دستش را دور فنجان قهوه گرفت: اگه لیلا هم نظرش مثبته من حرفی ندارم ... راجع بهت تحقیق کردم پسر با جنمی هستی و میشه روت حساب کرد ولی همه جوانب رو بررسی کردین؟ قشنگ به همه چی فکر کردین؟ سیاوش سرش را پایین انداخت. او داشت چیکار میکرد؟ چرا بعد از پایان جمله اش چهره سایه مقابلش نقش بست.

فرهاد وقتی سکوت هردو را دید. بی حوصله از جایش بلند شد: شما دوتا خودتون هم نمیدونین دارین چیکار میکنین ... چی میخواین ... بیخودی ما رو معطل نکنین رو به سیاوش کرد و اینبار با تحکم کلامش بحث را تمام کرد: تا وقتی که تکلیفتون با هم دیگه مشخص نشده حق ندارین همدیگه رو ببینین

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

با گفتن این حرف خطاب به همسرش که تنها شنونده بحث آنها بود گفت: بریم خانوم مادر لیلا از جایش بلند شده و فرهاد به لیلا در فکر فرو رفته گفت: تو هم پاشو لیلا ناچاراً از جایش بلند شد و فرهاد خطاب به هردو گفت: نمیدونم چه اصراری دارین با هم باشین وقتی هیچکدومتون اونطوری که باید به هم علاقه ندارین سیاوش اخم هایش را در هم کشید. تصویر سایه را پس زد و بلند شد: اونطوریم که شما فکر میکنین نیست ... من میدونم چی میخوام ... لیلا دختر ایده الیه و منم اگه نسبت بهش بی میلی بودم پا پیش نمیداشتم

نگاه فرهاد از سیاوش کنده شد و روی لیلا نشست: اما این دختر انگار هنوز تو شک و تردید دست و پا میزنه - بابا!

سیاوش با اخم های در هم به لیلا نگاه کرد و خطاب به فرهاد گفت: پس چرا حاضر شد با شما حرف بزنه - موقعی که از تو گفت من اون خوشحالی ای که باید تو نگاش میدیدم و ندیدم و با این سکوت لیلا دوست ندارم عجولانه دست به کاری بزنم

این حرف برای سیاوش گران تمام شد و غرورش را زیر سوال برد. فرهاد به گونه ای حرف می زد که فقط سیاوش خواهان لیلان و لیلا اجبارا به این خواسته تن می دهد. نگاه گله مندش را از لیلا گرفت و رو به فرهاد با لحنی تلخ گفت: فکر میکردم دخترتونم راضیه ... من اونو به کاری مجبور نکردم ... بارها هم بهش گفتم اگه نمیخواه منو بازی نده و تمومش کنه اما انگار اون حتی حاضر نیست یه قدم برداره

نفسش را بیرون داد و به جمله های آخرش را گفت: من لیلا رو دوست داشتم ... حرف از عشق و عاشقی نمیزنم اما فکر میکردم میتونم لیلا رو خوشبخت کنم و اون آرامش لیلا رو از حضورش می گرفتم ولی انگار لیلا بهم همچین حسی نداره ... اگه این پیشنهاد رو دادم چون میخواستم بدون بازی ای تو کار نیست و سر حرفم هستم ... با اجازتون

همین که خواست برود دستش کشیده شد و لیلا رو به هر سه نفر گفت: من با نامزدی مشکلی ندارم ... با سیاوشم مشکلی ندارم ... نه اکراه و نه اجباری توی تصمیم نیست همگی به چهره مصمم لیلا نگاه کردند و لیلا تیر آخر را هر چند با کلی تردید در دل اضافه کرد: من سیاوش رو دوست دارم

و اینبار همگی با بهت لیلا که این خواستن بی پرده و بدون اینکه ذره ای در کلامش پیدا شود به زبان آورد نگاه کردند.

این سکوت با "مبارک باشه" سیمین و فرهاد تمام شد و لیلا ...

لیلا نمی دانست چطور توانست اینگونه همه شک ها را کنار بگذارد و این حرف را بزند.

\*\*\*

همه چیز سریع تر از آن چیزی که انتظار داشتند پیش رفت. خواستگاری و تعیین زمان دو هفته بعد برای برگزاری نامزدی. نامزدی ای که هر چه لیلا اصرار داشت ساده و بی سر و صدا برگزار شود نتوانست کاری کند.

سیاوش گیج و سردرگم به این راهی که داشت پیش می رفت ادامه می داد و شب اولی که در تراس خبر نامزدی اش را به سایه داد دیگر سایه پیدایش نشد و او را در این گیجی و سردرگمی تنها گذاشت. سایه از خودش فرار می کرد. از حسی کمرنگی که هر روز پررنگ تر شد و با شنیدن این خبر این حس در هم شکست. یک شوک، یک تلنگر، یک زلزله ...

آری یک زلزله که همه را به خود آورد. آوارهای احساسی که فرو ریخت و هر سه می خواستند این آوارها را هر طور شده از میان بردارند. لیلا چه کرده بود؟ سیاوش چه کرده بود؟ واقعا لازم بود وقتی میان آن همه شک و تردید دست و پا می زدند چنین پیشنهاد احمقانه ای بدهد. احمقانه تر آنجا بود خود را به آن راه می زدند و سر آن تصمیم احمقانه می ماندند.

مریم اوضاع را می دید و با تاسف نظاره گر بود تا ببیند سیاوش تا کجا پیش می رود. هر چند برایش مثل روز مشخص بود که سیاوش کوتاه نمی آید و از الان خود را مسئول می داند. این حس مسئولیت مثل طنابی دور گردن سیاوش پیچیده شده بود و با نادیده گرفتن تلاطمش سعی داشت ادامه دهد. تلاطمی که نه فقط از نادیده گرفتن حرف دلش، بلکه از آماده نبودنش برای پذیرش یک مسئولیت.

یکبار که نشسته بود و بدون فکر کردن به لیلا، به سایه و حضورش فکر کرده بود به خودش باوراند که این حس زودگذریست که با نزدیک شدن به لیلا از بین می رود. وگرنه چطور می توانست آنقدر سریع و به اکتفا شب های گذشته و یک هم صحبتی در تراس به این حس دچار شود؟ نامنصفانه بود اما برای قبولاندن این گذرا بودن حس، خودش را حتی از سایه بیشتر دید. اما در نهایت چیزی محکم بر فرق سرش خورده شد و آن چوب دلش بود و وای که چقدر هم محکم بود.

جدال احساس و عقل سیاوش همان روزها شروع شد.

عقل گفت: چرا سایه با آن روح آشفته؟ چرا سایه که یک شکست را تجربه کرده؟

قلب گفت: چون او با همه آن آشفتهگی روحش سیاوش را آرام می کند ... شکست خورده اما با همان تکه های شکسته خودش را جمع کرده و بلند شده

عقل گفت: پس لیلا چه؟

قلب گفت: پس سایه چه؟

و سیاوش کسی نبود که به حرف قلب و احساس گوش دهد. آن را پس زد و در نهایت روز موعود فرا رسید. آن هم درست یکسال قبل که مصادف شد با شب تولد سایه و نامزدی سیاوش و لیلا.



\*\*\*

از آینه نگاهی به چشمان سیاهش می اندازد. سیاهی که دیگر برق گذشته را ندارد. نگاهی که خاموش بود. چهره ای که شادابی گذشته را نداشت. همه اینها به خاطر چیست؟ به خاطر یک انتخاب. یک انتخاب عاقلانه نه عاشقانه. یک انتخاب که قهر دلش را در پی داشت. ساعتی به دستش بست.. ساعتی که گذران این روزهای واپسین مرگش را به رخ کشید. مرگ دلش که ضجه وار می خواست دست از این تصمیم احمقانه بردارد اما او گوش نمی داد. کت سیاه را روی پیراهن سفید به تن کرد و به عزای دلش نشست. کراواتش را که نقش طناب دار دلش را داشت به تن کرد. مرگ دلش همراه شد با یادآوری خاطراتی که تازه داشت جان به زندگی اش می بخشید. خاطراتی از یک لبخند، یک سلام ساده، یک اخم نشسته بر صورت، یک زبان تلخ و زهراگین که بهتر شده بود. به شوخی جدی هایی که دل خوش کرده بود اما حالا همان لبخند و همه آن خاطرات شده بود مسبب این چشمان بی فروغ.

دل از آینه کند. شاید اگر لیلا موافقت نمی کرد. شاید اگر سایه به جای لبخند و تبریک گفتن و فاصله گرفتن اشاره ای می کرد و سیاوش نارضایتی در نگاهش می دید. شاید اگر مریم به جای اخم های هر روزه مخالف می کرد الان سیاوش در این لحظه نبود.

با باز شدن در، نگاهش از آینه قفل نگاه ساوالان شد که با لبخند به حرف آمد: آماده ای؟!

سعی کرد اخم نکند. سعی کرد فراموش کند امشب چه شبی خواهد بود؟ سعی کرد فراموش کند امشب دلش را با همین کراوات بسته شده به دار آویخت.

- زود باش دیگه پسر ... لیلا منتظرته

اخم ندارد اما نگاهش سخت است. برای اینکه راحت تر قدم از قدم بردارد لیلا را در لباس نامزدی تصور کرد. لیلا و خوبی هایش را به خاطر می آورد. لیلا و خوب بودن هایش. لیلا مهربانی اش. اما لعنتی نگاه پر از تردید لیلا از همه چیز پررنگ تر مقابلش نقش بست.

تمام طول مسیر در فکر بود که بالاخره رسید و نگاهی به آرایشگاه مقابلش کرد. یعنی درست انتخاب کرده بود؟ پس چرا نه او و نه عروسش هیچکدام آنقدری که باید خوشحال نیستند؟

از ماشین پیاده می شود و مسخره ترین نامزدی دنیا را دارند که به اسم عقل انجام شده بود؟ اما واقعا عاقلانه بود وقتی دل بهانه می گرفت؟



دستش روی آیفون رفت و بالاخره دست از دل زدن برداشت. قبل از فشار دادن زنگ موبایلش زنگ خورد و با دیدن نام لیلا اخم هایش از نگرانی در هم رفت و جواب داد: الو

صدای پر بغض لیلا به گوشش رسید: معذرت میخوام ... من ... من نمیتونم

- چی داری میگی لیلا؟ بیا پایین من جلوی آرایشگاهم

- نیما تصادف کرده ... من نتونستم سیاوش ... معذرت میخوام ... معذرت میخوام

پشت این عذرخواهی های تند تند لیلا تماس را قطع کرد. حس های مختلف به او هجوم آورد. عصبانیت ... آسودگی ... و از همه بیشتر صدای شکستن غرورش

کروات را از دور گردنش باز کرد و انگار تازه هوا وارد ریه هایش شد. کراوات را زمین انداخت و لعنتی بلندش سکوت کوچه را در هم شکست و رفته رفته لبخندی از پیروزی دلش روی لبش جا خوش کرد. این دل عجیب الان دلش از شکستن این غرور خوشحال بود. آنقدر خوشحال که حاضر بود با همه رو در رو شود و حرف ها بشنود.

نامزدی به هم خورد. بماند که سیاوش حرف خورد و فرهاد چقدر از این آبروریزی عصبانی شد. چقدر طول کشید نگاه پر تاسف مریم تمام شود. اما سیاوش چندان از این بر هم خوردن ناراضی نبود. نگاه گریزان سایه مثل یک زنگ تفریح برای سیاوش بود. وقتی لیلا به پارک نزدیک خانه آمد و وقتی حرف هایش را به سیاوش زد. سایه آن گوشه ایستاده و به اخم های در هم سیاوش و توجیه های لیلا گوش می داد. در آخر این سیاوش بود که طاقت نیاورد و بلند شد و با این جمله که هیچ وقت لیلا را برای شکستن غرورش نمی بخشد او را تنها گذاشت.

با رفتن سیاوش، سایه جلو رفته و به لیلا که اشک می ریخت و سرش پایین بود نگاه کرد. بی حرف کنارش نشست و توجه لیلا بعد از چند لحظه به سمت او جلب شد. با دیدن سایه اشک هایش را پس زد و بی صدا لب زد: نمی خواستم اینطوری بشه

- باهاش بد کردی

- اونم این روزا عین روح سرگردون بود فقط تقصیر من نبود

- ولی اونی که لحظه آخر ولش کرد تو بودی

دوباره اشکش راه گرفت و سایه با اخم های در هم و با لحنی ناراحت لب زد: حالا گریه نکن

- به نظرت منو می بخشه؟

- غرورشو شکستی ... سخت می بخشه اما می بخشه

لیلا با گرفتن نفسی، از جایش بلند شد. سایه نگاهی به او انداخت ولیلا با گفتن "خواست بهش باشه" او را تنها گذاشت.

\*\*\*

نگاهی به سیاوش انداخت که با بداخلاقی مشغول توضیح دادن یونیت هایی بود که هیچ سر در نمی آورد. یک سری توضیح در مورد mass balance و از این مباحث که یک کلام از آنها هم متوجه نمی شد که چه می گویند. هفته دیگر ماموریت سه چهار روزه به عسلویه داشتند و همه سفت و سخت مشغول کار بودند. ولی همه اینها باعث نمی شد که سایه او را زیر نظر نگیرد. انگار سالها از شب های روی تراس می گذشت و سایه هنوز فرصتی برای نزدیکی به او پیدا نکرد. منهای آن حسی که دلش را قلقلک می داد سیاوش دوستش بود. همان که همه غصه ها، خنده ها، شوخی ها، درد و دل هایش را پیشش می برد. برای چندمین بار در روز سیاوش غر زد: اه ... اینام که همه اطلاعاتشون ناقصه ... بابا این چه وضعیه

ساوی کلافه پوفی کشید و چرخ های صندلی اش را به عقب رانده و از جایش بلند شد.

- چقدر غر میزنی ... باز چی شده؟

باز هم اصطلاحات ناشناخته به گوش سایه خورد و ساوی از پشت خم شده بود روی صفحه مانیتور سیاوش و بعد از کمی جستجو پس کله اش زد. زمزمه آرام ساوی را شنید: ایناش گاگول به جای غر زدن چشمتو وا کن سیاوش نچی گفت و تند تند کاری را انجام داد که ساوی گفت: پاشو پاشو برو الان گند میزنی به کل کار ... خودم انجامش میدم

با گفتن این حرف صندلی چرخدار سیاوش را به سمتی هل داد و خودش مشغول شد و سایه ریز خندید. سیاوش با دیدن خنده های ریز او کمی اخمش باز شد و بی مقدمه گفت: خوبی شما؟

اینبار سایه صدا دار خندید و ساوی و سیاوش متعجب نگاهش کردند. سایه از جایش بلند شده و همین که از کنار سیاوش خواست رد شود زیر لب زمزمه ای کرد که فقط سیاوش بشنود: پسره تخس غرغرو با رفتن سایه، بعد از مدت ها لبخند کمرنگی روی لب سیاوش نشست که ساوی متوجه آن شد و ابرویی بالا انداخت اما حرفی نزد. سیاوش رو به ساوی با گفتن "من میرم" او را تنها گذاشت.

سوار ماشین شده بود و همین که می خواست حرکت کند تقه ای به شیشه سمت کمک راننده خورد و سیاوش با دیدن سایه خندان ابرویی بالا انداخت و شیشه را پایین کشید: امروز هی نیش در میره ها ... فکر نکن حواسم نیست

- آخه یه مرد ۲۸ ساله امروز عین پسر بچه های اخمو شده و مدام غر میزنه

دوباره اخم های سیاوش در هم رفت و سایه به یکباره در را باز کرد و سوار ماشین شد. کمی منتظر شد اما وقتی دید سیاوش حرکت نمی کند نگاهش کرد و با تعجب گفت: نمیریم؟

سیاوش با نگاه گیج استارت زد و به راه افتاد. سایه بی مقدمه و اینبار بدون لبخند گفت: این روزا هی میخوام باهات حرف بزنم اما فرصت نمیشه ... (نگاهش را از رو به رو گرفت و به نیم رخ سیاوش دوخت) خوبی؟

سیاوش لحظه ای مکث کرده و این روزها در جواب این سوال به همه تنها به خوبی بسنده می کرد اما به این دختر کنارش نمی توانست. چیزی فراتر باید می گفت و خودش هم نمی دانست چرا؟

- آگه زیر سوال رفتن غرورم و اخم و تخمای مامان رو نادیده بگیرم ... خوبم

- مطمئنی ... لیلا ...

- شاید بهتر بود عجله نمی کردیم وقتی جفتمون آمادگی نداشتیم ... (آهی کشید) بالاخره گذشته

- انگار نه انگار نامزدیت به هم خورده ها!

- نمیتونم بشینم عین این فیلما و رمانا ته ریش بذارم و دوماه از زندگیم عقب بکشم واسه یه نامزدی

اخم های سایه در هم رفت: همه رو مسخره خودتون کردین

سیاوش با اخم و هشدار گونه تذکر داد: من یا اون؟

- هردوتون

قبل از جبهه گرفتن سیاوش سایه تند ادامه داد: همدیگه رو نمیخواستین و میخواستین خودتون رو به این خواستن مجبور کنین بس که جفتتون خرین ... مردم که آبروشونو از سر راه نیاوردن شما دوتا اینقدر بی فکرانه

کار کردین

سیاوش مبهوت این جلز و ولز سایه با خنده پر بهتی گفت: حالا تو چرا حرص میخوری؟

سایه ایشی گفت و نگاهش را از شیشه به بیرون دوخت. سیاوش با ته خنده ای گفت: بهت این اخلاقای

دخترونه اصلا نمیاد ... ایش یعنی چی؟

وقتی جوابی از سایه نشنید برای عوض کردن جو، کج خندی روی لبش ظاهر شد و با لحنی متفاوت به شوخی و بی عاری زد: توی فیلما و داستان می خوندم عروسا فرار می کننا اما باور نمی کردم ... می گفتم مگه میشه؟ مگه داریم؟ حالا می بینم واقعا داریم ... چقدر حس مزخرفی به دوما دست میده

به سمت سایه برگشت و با همان لحن شیطنت آمیزش ادامه داد: خدایی اینقدر ترسناکیم که یهو فرار و برقرار ترجیح میدین

تک خنده ای کردو ادامه داد: توی یکی از سریالای پاگنده ست که باد اسپنسر و ترنس هیل پلیس میشن ... یه قسمتش دوبلوره پاگنده خیلی باحاله که میگه فرارو برقرار ترجیح ده

سایه صدای عجیبی در آورد و گفت: خیلی مسخره ای ... از کجا به کجا رسوندی بحث رو - پاگنده رو دیدی؟

سرش را تکان داد و گفت: اون سریالی هم که میگی miami super cops به اندازه موهای سرم دیدم سیاوش بلند خندید و سایه با اخم مصنوعی ای به سمتش برگشت: چرا میخندی؟

- آخه اصلا بهت نیما ... بیشتر بهت میخوره بره فیلمای غمگین و کلاسیک ببینی

- خیلی مسخره ای سیاوش ... اگه اینکارو میکردم که تا الان از افسردگی مرده بودم

خنده سیاوش بند رفت و سایه ادامه داد: واسه اینکه از فکرای بیخود پیام بیرون این فیلم رو می دیدم که یه دو دقه از دنیای خودم پیام بیرون

- شوخی میکنی؟ ... اونم با فیلمای پلیسی و وسترن؟

- مگه چمه؟ الان کلکسیون فیلمای پاگنده رو دارم

نیش سیاوش در رفت: آخ گفتمی پس میدی منم ببینمش ... دلم واسش یه ذره شده

لبخندی رو لب سایه نشست. سیاوش انگار خوب با مسئله کنار آمده بود. به قول هردویشان سیاوش با مسئله کنار آمده بود شاید اگر سیاوش غرورش زیاد بود آن اخم روی صورتش با این کار لیلا هیچ وقت کنار نمی رفت اما سیاوش بود و اخلاق های خاص خودش و مهربانی اش.

- بیا بریم خونه من ببینیم منم دلم واسش تنگ شده ... به پت و متم میگی بیان

با خوشحالی پیشنهاد سایه را قبول کرد و گفت: اما قبلش بریم واسه اینکه حال و هوام رو عوض کردی یه بستنی بهت بدم

- بستنی تو این سرما؟

- اینقدر می چسبه که نگو!

- سرما بخورم خودت میدونی

- باشه بابا اینقدر نق نزن

سایه با اخم ساختگی به سمتش برگشت: فکرکنم یه اشتباهی شده ... کسی که تا الان داشت نق میزد تو شرکت تو بودی

این کل کل های کوتاه کمی آن ها را از مشکلاتشان دور کردو تا پایان مسیر ادامه داشت .

یک وقت هایی هست که می خواهی فارغ از تمام مشکلات به در بی خیالی بزنی . لبخند بزنی و بخندانی. یک وقت هایی یکی هست که همراه و رفیق است. یکی که با خنده هایش می خندی و به جای گریه کردن با گریه هایت، اشک هایت را پاک می کند. کوله بار غم هایت را برمیدارد و به جایش کوله باری از خاطرات و لبخندها جایش می گذارد. یکی که رفیق همه تنهایی هایت هست . یکی که همراه است. یکی که همیشه فاصله ها را برمیدارد تا همراهت باشد.

\*\*\*

بخش ۷ (آخر)

سایه

لحظه زنده شدن عروسک

لحظه پایان دیار تنهایی اوست

لحظه پایان "من" ها و آغاز "ما" هاست

لحظه پایان زندگی عروسکیست

موهای بلندم را با یک حرکت بالا می زنم و با چند بار پیچیدن محکم آن را می بندم. نگاهی به سحرناز و سامان که هنوز خوابیده بودند می اندازم و با پوشیدن لباس آهسته به سمت در قدم برمیدارم که با صدای بابا دستم روی دستگیره متوقف می شود: کجا میری صبح به این زودی؟

با چشمان گرد شده به سمتش برمیگردد و با لبخند کوچکی جواب می دهم: پیاده روی

- این موقع صبح؟

یک لحظه حس بدی به این سوال جواب ها پیدا می کنم و مرا به گذشته و خانه پدرم می برد اما سریع آن را پس می زنم و با تکان دادن سر تایید می کنم.

- منم پیام؟

شانه ای بالا می اندازم و با بی تفاوتی می گویم: میخواین بیان؟

نگاهی به اتاقی که سامان و سحرناز در آن هستم می اندازم و با گرفتن رد نگاهم به من گفت و رو به من می گوید: بیدار بشن زنگ میزن

- پس من بیرون منتظرم

سکوت بینمان خیلی طولانی شده بود و هیچکدام حرفی برای زدن پیدا نمی کردیم که بعد از کلی دل زدن بالاخره این سکوت را می شکنم: من میخوام بدوم

و بعد بدون اینکه منتظر نظری از سوی او باشم نرم شروع به دویدن می کنم. چند لحظه بعد خودش را بهم می رساند: منو با خودت میاری که بعدش تنهام بذاری

زبانم هر جقدر تلخی اش برای دیگران کم شده باشد برای بابا چندان موفق نبودم: خودتون خواستین بیان منم مخالفت نکردم ولی حرفم باهاتون نمیاد

بابا دم و بازدم می گرفت بریده بریده حرفش را می زند: فاصله امون اونقدر زیاد شده که هر چقدرم تلاش کنیم همیشه از بینش برد

چه به این مرد کنارم که در نقش پدر بودنش فرو رفته بود و با مریض شدن مامان سعی کرده بود جبران کند می گفتم. تلاش هایی که بی نتیجه نبود لاقلاً دیگر او را غریبه نمی دیدم. لاقلاً دیگر او را پدرم میدانستم. حداقل او را بخشیده بودم اما هنوز فاصله ها پا برجا بود و من در این مدتی که اینجا و نزدیکش بودم سعی کردم مثل خودش رابطه ها را بهتر کنم.

- اینطور نیست

- ولی هنوزم باهام مثل غریبه هایی

ایستادم و به سمتش برگشتم. چهره اش از دویدن های نرم سرخ شده بود و نفس نفس می زد. شاید باید دویدن را این یکبار بی خیال میشدم. لبخند کمرنگی روی لبم نشاندم: میخواین یه جا بشینیم ... به نظر خسته شدین

سری تکان دادن و با اشاره به جایی نزدیک به ساحل خواست به آن سمت برویم.

نمیدانم از پیشنهادم راضی بود یا از توجه کوتاهم اما با حرفش لبخند را روی لبم نشاندم: اونقدرها هم پیر نشدم بیا تا اونجا میدوییم

ابروی بالا انداختم و سری کج کردم و دوباره نرم به آن سمت دویدم.

هوای شرجی نفس جفتمون را گرفته بود و مطمئن بودم من هم مثل بابا گونه هایم گل انداخته بود. با آمدن دو لیوان نوشیدنی بی معطلی نی را برداشته و لیوان را یک ضرب سر کشیدم. با پایین آوردن لیوان با لبخند نگاهم کرد که لب کج کردم و متفکر سر تکان دادم که خنده ای سر داد: مجبوری تو این هوا بیای بدویی؟

- اوهمم اگه بذارمش کنار دیگه عادتت ترک میشه و تنبل میشم

او هم کمی از شربش را خورد و آن را پس زد: مامانت قبل از رفتنش گفت بخشیدی

سری به تایید تکان دادم و نگاهم را به پایین دوختم: گاهی حس میکنم بخشیدی و گاهی فکر میکنم مامانت اشتباه فکر میکرد

با صدایی که برای خودم هم غریبه بود گفتم: بخشیدم

- پس ...

- همه یه روزایی خوشن یه روزایی نه ... شما هم رفتارم رو به حساب گذشته نذارین ... گذشته واسم تموم شده نفسی از سر آسودگی کشید و من سرم را بالا گرفتم: شما ... شما هیچ وقت مامان رو دوست نداشتین؟

سکوت کرد و در سکوت شربت را یک نفس سرکشید و او هم لیوانش را کنار گذاشت: مامانت نشونه حماقتای جوونیام بود ... ولی هیچ وقت ازش متنفر نبودم

کمی در جایش جا به جا شد و نگاهش را دزدید: اما هیچ وقتم اونطوری که باید دوستش نداشتم

- پس چرا یهو پشیمون شدین؟ چرا توی نگاهتون ... پشیمونیه؟

- نباید باشه؟

سکوت کردم و بابا ادامه داد: من بد کردم سایه ... تموم این سالها به همه اتون بد کردم ... با خودخواهیام به همه اتون بد کردم ... این بار عذاب هیچ وقت کم نمیشه

نتوانستم آن پوزخند روی لبم را حذف کنم که بابا شرمنده سرش را پایین انداخت: حق داری اینطوری پوزخند بزنی

- پس بذارید یه جور دیگه سوال کنم

نگاهم کرد که گفتم: چی باعث شد پشیمون بشین؟

- تو و مامانت

منتظر شدم بیشتر توضیح بدهد که این انتظار چندان طول هم نکشید.



- وقتی به خودم اومدم که همه خانواده ام رو از دست داده بودم ... مامانت مریض شده بود ... تو یه گوشه این شهر زندگی می کردی و ازم متنفر بودی ... داداشت پی زندگی خودش بود و ساره هم که ... من با کارایی که کردم خانواده ام رو خودم با دستای خودم نابود کردم ... مریضی مادرت باعث شد به خودم پیام ... دیدنت بعد از چند سال وقتی من و اونو یه غریبه میدیدی و نفرتی که توی چشمت بود باعث شد یه تکونی به خودم بدم ... چند سال پیش تو بیمارستان باعث شد تا سر حد مرگ از خودم عصبانی بشم واسه اینکه این عصبانیت رو بخوابونم میخواستم اشتباهاتم رو پشت حرفایی تلخی که بهت زدم قایم کنم ... بعد از دو سال اون اشتباها مثل پتک خورد تو سرم تو و مامانت منو یه تکون اساسی دادین ... وقتی فهمیدم سعیده مریضه هیچی واسم نمودن جز درد

لرزش صدای بابا دلم را لرزاند وقتی که با لحن ملتمسانه ای جمله اش را به زبان آورد: سایه منو بخشیدی دیگه نه؟

در سکوت به بابا نگاه کردم. حالا که به گذشته برمیگردم. حالا که دردها و ضجه ها و غم های گذشته را نگاه می کنم شاید دردم بیاید. شاید تا حد مرگ من را به مرز جنون بکشاند اما آن دردها کهنه شده و این قطره اشکی که روی میز چکید با بیشتر شدنش دردی به دردهای کهنه ام اضافه می کرد. گذشته برای من کمرنگ نمی شد چون نمی توانستم خودم را ببخشم. نمی توانستم بی ارادگی خودم را ببخشم. کیان ... بابا ... خودم هرکدام در آن زندگی عروسی و دردهایش یک نقشی داشتیم اما مهم تر از آن دو نفر خودم بودم که دردهایم را آنقدر بزرگ کردم و آنقدر برای خودم ارزش قائل نشدم که بخواهم برای زندگیم تلاشی بکنم. من عروسک گذشته، نخ زندگی را به دست عروسک گردان هایم داده بودم و خودم را از تلاش کردن مبرا کردم. من عروسک گذشته، پررنگ ترین نقش را در گذشته ام داشتم و مداوم سعی داشتم تقصیرها را به گردن عروسک گردان هایی که خودم انتخاب کرده بودم بیاندازم و در نهایت این من بودم که با شانه خالی کردن از این تقصیرها سعی نکردم واقع بینانه ببینم و سعی نکردم یک بار هم که شده خودم را ببخشم که اگر این کار را می کردم می توانستم راحت تر زندگی کنم و راحت تر مقصرین دیگر را ببخشم. این کوتاهی هایم به حدی بود که زندگی دخترکم و زندگی خودم را و زندگی اطرافیانم را نابود کرد.

حالا که قبول کردم من هم به نوبه خودم سهم دارم. حالا که انگشت متهم کردن دیگران به سمت خودم هم برگشته بود. حالا که توانسته بودم خودم را ببخشم. می توانستم راحت تر بابا را ببخشم. کیان ...

شاید کیان حقش بخشیدن نباشد. شاید بابا هم ... ولی با این نبخشیدن ها انگار خودم را نبخشیده بودم و این حق من از این زندگی الانی که می خواستم از نو شروع بشود نبود. حق من سایه ۲۷ ساله در گذشته زندگی کردن و به دنبال مقصر گشتن نبود. منی که این روزها دلم گرم بودن حضور کسی که منتظرم بود. قلبی که یک روز زیر دست و پای کیان یخ زده بود و حالا یخ آن قلب آب شده و در یک گرما دست و پا می زد. نگاه بی فروغی و تو خالی که دیگر خالی نبود. منی که این روزها دلم در حال و هوای دیگری به سر می برد و آن عروسک گذشته یک جان تازه بهش بخشیده شده بود.

بابا ناامید شده از جوابم گفت: بهتره بریم

دستم را روی دست چین خورده و مردانه اش گذاشتم و گفتم: توی گذشته فقط شما مقصر نبودید ... منم بودم ... برای بخشیدن لازم بود اول خودم رو ببخشم ... حالا که خودم رو بخشیدم شما رو هم راحت تر می بخشم با ورودمون به خانه صدای گریه سحرناز به گوش می رسید و سامانی دیده نمی شد. بی اختیار قدم هایم به سمت دخترک این روزهایم رفت. بغلش کردم و موهای چسبیده به سرش را کنار زدم. صورتش سرخ و از اشک خیس شده بود و چهره نازنین بار دیگر مقابلم نقش بست. آرامش این روزها با ترس های آن روزهایم قابل قیاس نبود. صورت سحرناز را در آغوشم پنهان کردم و سعی کردم با آرامشی که دارم او را آرام کنم.

- جانم عمه چی شدی؟

- عمه ... با...با

از بریده بریده حرف زدنش نگاهم را در اطراف چرخاندم و با ندیدن سامان اخم هایم در هم رفت. نگاهم به سمت بابا چرخید و قبل از این که حرفی بزنم بابا با سامان تماس گرفت.

- هیشش ... آرام عمه ... بابا حالش خوبه ... بیا بریم صورتت رو بشوم

سرخ صورتش کم شد اما هق هق های ریز و سکسه ای ناشی از آن گریه به قوت خودش باقی مانده بود

- با ... با ... نبوو... د ... تر...شید

لپ های آویزانش را بوسیدم و گفتم: میاد عمه ... یه دقه بیرون کار داشت

با چشمانی که از اشک برق میزد معصومانه نگاهم کرد که طاقت نیاوردم صورتش را محکم بوسیدم و با نفس هایم قلقکش دادم. گریه کردن فراموشش شد و صدای خنده هایش بلند. حالا دیگر نبود پدرش را یادش نبود.

همانطور که به سحرناز غذا می دادم رو به بابا گفتم: کجاست این پسره احمق؟

هنوز یک دقیقه از حرفم نمی گذشت که در باز شد و سامان وارد شد. خواستم به سحر بگویم که غذایش را بخورد تا من برگردم که نفهمیدم با چه سرعتی از صندلی پایین رفت و به سمت سامان دوید. خنده ام را به سختی قورت دادم و گفتم: نیفتی بچه

سامان بی معطلی از دخترش که به استقبالش می دوید را بغل زد و محکم بوسه ای به گونه هایش زد. صدای کودکانه سحر به گوش می رسید: کجا ... دفتی؟

از جایم بلند شدم و برای سر به سر گذاشتنش به سمتش رفتم: بچه رو ول کردی کجا رفتی؟

سامان صدایش به حالت مدافعانه بالا رفت: بابا این وروجک تا صبح نداشت من بخوابم ... دم دمای صبح خوابید

گفتم حتما حالا حالاها بیدار نمیشه ... بعد فکر کردم شما هم زود میان ... چه میدونستم اینطوری میشه

به شوخی سری به تاسف تکان دادم و با رسیدن به او سحرناز را از بغلش بیرون کشیدم و گفتم: جات بودم تا یه

کادوی تپل واسم نمیخرید باهاش آشتی نمی کردم

صدای اعتراض سامان بلند شد: ایا ... چی به بچه یاد میدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: همینی که هست

نگاه سامان رنگ شیطنت گرفت: خیلی خب خودت خواستی ... واست دارم

مقابل چشمان متعجب من، سحرناز را از بغلم بیرون کشید: واست یه کادوی خوب میخرم بابا ... حالا بیا بریم

صبحونه ات رو بخور

\*\*\*

سیاوش

نمی فهمم اصلا این روزها چطوری می گذرد. دم عید و علاوه بر آن نزدیک مراسم ازدواج ساوی و کیاناست. از

آن طرف هم با سامان در ارتباطم و میخوام هر طور شده یک ردی از آنها پیدا کنم که اگر می خواهند به

مراسم کیانا نیابند هرطور شده راضی به آمدنشان کنم اما سامان نم پس نمی دهد و می گوید سایه هنوز حرفی

از آمدن نزده و انگار قصد هم ندارد بیاید ولی سامان و پدرش و دخترش به زودی برمیگردند. حالا من هم از او

خواستم تا هر طور شده سایه را برگردانده و سامان به جای یک جواب درست و درمان مسخره بازیش گل می

کند و سر به سرم می گذارد.

خنده ای روی لبم می نشیند. پسر دیوانه وقتی حرف برگشت سایه را پیش کشیدم می گفت: چه معنی میده اصلا زنگ بزنی به من سراغ خواهرمو ازم بگیری ... بخواد خودش برمیگرده دیگه ... حالا هی من هیچی نمیگم هی اینم از رفاقت سواستفاده میکنه

و جواب من به این همه سخن رانی یک "خفه شو سامان" شیک و مجلسی بود.

و جواب سامان هم یک حالگیری اساسی تر: عمرا سایه رو برگردونم

و خیلی شیک تر موبایل را رویم بدون حرف اضافی قطع کرد و حالا که چشمم به اس ام اسش خورد: سایه رو میخوای پاشو بیا دنبالش ... ما شهر (...)

حالا بعد از این همه زور زدن و پیدا کردن یک رد از سایه جلوی پیشخوان مسافرتی بودم و خانمی که مقابلم مشغول پیدا کردن یک بلیط بود و بعد از پنج دقیقه که مثل پنج سال گذشت با گفتن "بلیطی نیست" همه نقشه های مرا به هم زد.

ناامید پا به خانه گذاشتم و با دیدن کیانا که با ذوق و شوق خریدهایش را به کیمیا نشان می داد لبخند خسته ای روی لبم نشست. از پشت به سمتش رفتم و دستم را به نشان سکوت روی بینیم گذاشتم تا کیمیا و مامان حرفی نزدند. هردو لبخندی روی لبشون ظاهر شده بود و من به یکباره دستم را مقابل دهان کیانا گذاشتم و کیانا جیغ خفه ای زد. سعی کرد دستم را کنار بزند اما وقتی دید موفق نمی شود آنچنان گازی از آن گرفت که یاد ندارم در زندگیم تا این حد وحشی شده باشد. دستم را از زیر دندان های گرازی کیانا بیرون کشیدم و ضربه ای حواله سرش کردم.

- دختره وحشی!

- تا باشی عین آدم بیای جلو و سلام کنی

- دیدم گوش مفت گیر آوردی همین طور داری ور ور حرف میزنی گفتم یه لطفی در حق گوشای این دوتا بنده خدا بکنم

با صدای جیغ ماندنش، "سیا"ی پر حرصی گفت که من هم با "زهرمار" جوابش را دادم و اضافه کردم: بیچاره ساوی سر دو روز از دست تو هم روانی میشه هم گوشاش کر میشه هم یه جای سالم تو بدنش نمیمونه بس که تو وحشی ای

کیانا با حرص به سمتم آمد و نیشگونی از بازویم گرفت که بیشتر به خنده افتادم و همین باعث شد بخواد گاز بگیرد که سرش را محکم عقب فرستادم. کشته مرده مادر و کیمیا بودم که آنجا وایستاده بودند و به دیوانه بازی

های کیانا می خندیدند. آخر سر رو به مامان گفتم: به جای خندیدن بیا اینو ازم دور کن ... زورشو بذاره واسه شب عروسی

این بار مامان با تشر اسمم را خواند و کیمیا پقی زیر خنده زد و کیانا ...

بچه ام یک دفعه عقب کشید و سریع به اتاقش فرار کرد و همزمان با بسته شدن در صدای خنده همه امون بلند شد.

- اینقدر بچه رو اذیت نکن

سری به تاسف تکان دادم: خیلی زوده ازدواج کنه ... نگرانشم ... باید به ساوی بگم قبل از بچه دار شدن اول باید اینو بزرگ کنه

مامان اخم هایش را در هم کشید: دیگه اینقدر خوشمزه نشو

حالت متفکر به خودم گرفتم: ولی خودمونیم فکر نمیکردم کیانا بلد باشه خجالت بکشه

کیمیا خنده اش را مهار کرد: منم همینطور ... ولی خجالت میکشه خیلی نمک میشه ... همچین عین لبو سرخ میشه

- بسه بسه

مامان نگاهی به من انداخت: تو چیکار کردی؟ میری بالاخره برش گردونی یا نه؟

اخم هایم در هم رفت: بلیط گیر نیومد ... میخواستم تو این بلبشو با هواپیما سریع برم و پیام که شما هم دست تنها نباشین نشد

- میخوای بری برو ... اینجا کار دیگه ای نیست ... همه چی آماده ست

- اما ...

- خواهرت گفته سیا نتونه سایه رو واسه عروسیش برگردونی دیگه تو روتم نگاه نمیکنه

- غلط کرده دختره خر ... شماها رو تنها بذارم کجا برم؟

با صدای کیانا گوش های هر سه امون تیز شد: تو نیارش ... دیگه خواهری به اسم کیانا نداری - تو خجالتتو بکش

مامان و کیمیا دوباره خندیدند و مامان اینبار گفت: بیا باهات کار دارم

مامان به سمت اتاقش رفت و من رو به کیمیا گفتم: خدا به دادم برسه

با بستن در، مامان بی معطلی پرسید: میخوای چیکار کنی سیاوش؟

- من ... خب ...

- اون دختر و میخوای؟

سرم را پایین انداختم و مامان اینبار جدی تر از قبل گفت: اینبار تکلیفت با خودت مشخصه؟

- من آره

- اون چی؟ مثل قضیه لیلا نشه سیاوش

- به نظرم میشه امیدوار بود

- از کجا میگی؟

- قبل از حرفای آخرین بارمون سفت و سخت نه می گفت اما آخرین بار کاملا مشخص بود نرم شده

- همیشه رو اون حساب کرد سیاوش ... اون دختر ممکنه صرفا به خاطر احساساتش ...

میان حرف مامان پریدم: منم مثل شما فکر کردم اما سامان می گفت میشه بهش امیدوار بود

خنده محوی روی لبم جا خوش کرد. گرفتن یک حرف درست و حسابی، میان آن همه چرت و پرت سامان، برایم موفقیت بزرگی بود.

- خب پس دست دست نکن

- مامان به این راحتی که میگی نیست ... من نمیتونم شما رو همینطوری ول کنم و برم

- میخوای منتظر بشی اون برگرده؟

- مجبورم که بخوام ... دست من نیست

- خیلی خب پس یه کاری کن خودش با پای خودش برگرده ...اگه میگی خیلی هم بی میل نیست یه کاری کن نشون بده

- چیکار کنم؟

نگاه عاقل اندر سفیه مامان باعث شد کمی به خودم بیایم و مثل این کارتون ها چراغی بالا سرم روشن شود.

شاید می گرفت و شاید نمی گرفت اما خوب به خاطر دارم که سایه یک زمانی گفت این خانواده لبخند روی لب هایش است و شاید وقتش بود که دینش را جبران کند و لبخندی روی لب این خانواده بیاورد.

\*\*\*

سایه

با ویبره دوباره موبایلم کلافه پوفی کشیدم و نگاهم روی Sms خشک شد.

" یادمه یکی میگفت این خانواده باعث لبخند روی لبش شد حالا نمیخواهی دینت رو جبران کنی و عروسی من بیای"

این SMS ... خدایا این جمله را که من به سیاوش گفتم اما پس چرا شماره کیاناست و جمله دوم هم که مربوط به عروسی اوست. دوباره SMS دیگر

" مخ نسوزون خودمم کیانا این جمله هم سیاوش بهم گفت"

حرصم را در آورده بود. مخم را خورده بود. من دیوانه را می خواست دیوانه تر از اینی که هستم کند. دل بی قرارم بی قرارتر بود. نمی گذاشتند یک دله شوم و برگردم. آهی کشیدم که کلید در قفل چرخید و سامان و بابا وارد شدند. آتش شرارت از چشمان سامان می بارید. معلوم نبود باز چه کرده بود؟ خودش پدر بود و پدر هم اینقدر شیطون می شد؟ سلامی به بابا که کنارش بود کردم و با چشمان ریز شده و منتظر نگاهش کردم. بلیط ها را بالا گرفت و من با دیدن چهار بلیط اخم هایم در هم رفت.

- من که گفتم نیام چرا گرفتی؟

- مرخصیت ته کشیده ... هم من هم بابا تو اون شرکت بهت احتیاج داریم باید برگردی

- اما من ...

- اما نداریم ... چمدونا رو ببند ... شانس آوردیم یه خانواده قید سفرشون رو زدن وگرنه بلیط گیر نمیومد که!

با تشر نامش را خواندم که بی توجه به من به سمت اتاقش رفت. به بابا نگاه کردم که با لبخند آرامی نگاهم می کرد.

- پاشو دختر ... پاشو

- شما یه چیزی بگید بابا

- نمیخوایم تنها تو این شهر غریب بمونی

- بابا

- یه بار اشتباه کردیم اما دیگه تکرار یه اشتباه ...

- میدونم حماقته اما میخوام بمونم اینجا ...

بابا با گام های بلند خودش را به رساند و مقابل منی که روی زمین نشسته بودم روی زانوهایش نشست.

- چرا نمیخواهی برگردی سایه؟

- من ...



- آگه نگران اون پسری مجبور نیستی بهش جواب پس بدی

- بهش قول دادم وقتی برگشتم یه جواب قاطع و درست حسابی بدم اما ...

- تو یه دله شدی نشدی؟

وقتی سکوتتم را دید و موهای موج دار بلندم را از صورتم کنار زد: آگه نشده بودی هنوز بین بخشیدن و

نبخشیدن مونده بودی ... واسه شروع دوباره ات نیاز داشتی همه چی رو تو گذشته حل کنی ... درست نمیگم ...

پس تصمیمتو گرفتی مگه نه؟

- شما نظرتون چیه؟

- با این که فکر میکنم شما دوتا مناسب هم نیستین اما اینبار دخالتی نمیکنم

- من واسه اون کمم نه؟

- اون واسه تو کمه

لبخند کجی یا شاید هم پوزخندی روی لبم نشست که بابا ادامه داد: اون نمیتونه محبتی که تو میخوای رو بهت

بده ... شکست خوردن یه ضعف نیست سایه ... حالا بعضی از ماها اون رو یه ضعف می بینیم دلیل به این

نیست که واقعا یه ضعفه

دستش را نوازش بار روی گونه ام کشید: شکست میتونه آدم رو قوی کنه ... میتونه یه جور آدم رو بشکونه که

دیگه هیچ وقت نتونه بلند بشه ... تو بلند شدی سایه ... از اون شکستی که فکر می کردی بدجور زمینت زده و

نمیتونی بلند بشی بلند شدی ... پس با همه ضعیف به نظر رسیدنت قوی ای ... اینو باید باور کنی

یک زمانی بابا خواسته یا ناخواسته مسبب بزرگ ترین شکست زندگی من شده بود و حالا همان بابا به من می

گفت که از آن شکست سربلند بیرون آمدم. می گفت قوی ام. این جمله ها از کسی که مسبب آن شکست بود

من را قوی تر می کردم. مثل داوری که در رینگ بکس دست تو و رقیبت را می گیرد و بازنده بودن را اعلام

می کند اما با گرفتن دستت بهت قوت قلب می دهد و بابا الان دارد با من دقیقا همان کار را می کند. شکست

من و پیروزی رقیبم که روزگار باشد را اعلام کرد اما در عین حال با وجود و حضورش بهم دل گرمی داد.

\*\*\*

هنوز کلید ننداخته ام که دستی از پشت دور گردنم حلقه شد و من توانستم تشخیص بدهم او کسی جز عروس

کوچولوی این روزها نیست. با لبخند به سمتش برگشتم. صورتش را بوسیدم که با چشمان گرد شده و متعجب

نگاهم کرد. حق داشت نداشت؟ خب این ابراز احساسات از من سایه بعید بود اما در آن لحظه دلم برای جیغ جیغ

هایش و آدم ها را تا مرز جنون بردن هایش، تنگ شده بود. لبخند جای بهت را گرفت و او هم متقابل صورتم را بوسید: میدونستم میای

خندیدم و گفتم: هنوز جونمو دوست دارم

کامل به سمتش برگشتم و تازه توانستم خاله مریم و کیمیا را که با لبخند نگاهم می کردند بینم. سلامی کردم و جلو رفتم که هردو بغلم کرده و بوسیدند. کیمیا با لبخند گفت: آب رفته زیر پوستتا ... معلومه حسابی خوش گذشته

چشمکی زدم و حرفش را تایید کردم که خاله گفت: روحیه اتم بهتره

- خیلی خوب بود

سعی کردم بدون اینکه خیلی ضایع بازی در بیاورم به دنبال سیاوش بگردم و وقتی ندیدمش سریع حواسم را به بقیه دادم. انگار حرکتش سریع بود که کسی متوجه نشد. کیمیا دوباره به حرف آمد: پس بالاخره جواب این داداش ما رو میخوای بدی؟

متعجب نگاهشون کردم که کیانا محکم به پشتم زد: فقط خواجه حافظ شیرازی نمیدونه

لبم را جمع کردم و با خجالت سرم را پایین انداختم و با خداحافظی آرام و زیر لبی خواستم بروم که کیانا مرا به سمت خودش برگرداند: صبر کن بینم لباس خریدی دیگه واسه عروسیم؟

لبخندم را جمع کردم و خیلی جدی و خشک گفتم: لباس تو کمد هست حسابی ... نیازی ندیدم واسه عروسی فنچولا لباس بگیرم

صدای جیغش بلند شد و صورت من از این جیغ جمع. من غلط کردم گفتم دلم برای جیغ جیغ هایش تنگ شده! این دختر هم در خنگی نظیر نداشت. نمی دانست من جدی شوخی میکنم؟

\*\*\*

مانتویم را در آوردم و نگاهی به خودم در آینه کردم. ماتیک آلبالویی ای که هم رنگ پیراهنم بود را روی لبم کشیدم. سرشانه های لختم را با شال حریر مشکی ای پوشاندم. نگاهی به پیراهن که از کمر چسبان بود و بعدش کلوش می شد و یک دنباله کوچکی داشت انداختم. وقتی از مرتبی اش مطمئن شدم نگاهی به چشمان آرایش شده که برق می زد انداختم. لبخند کمرنگی روی صورتم نشست و با یادآوری نظر کیانا از لباس لبخندم جان دارتر شد: غلط میکنی این لباس رو بپوشی ... چه معنی میده از عروس خوشگل تر بشی ... حالا با من لجی به داداشم رحم کن میخوای بکشیش

لبخند بدجنسی روی لبم می نشیند. دقیقا می خواهم او را دق بدهم که از وقتی آمدم خودش را گم و گور کرده و معلوم نیست کجاست.

خیلی وقت است که کفش پاشنه بلند نپوشیدم و کمی راه رفتن با کفش هایم سخت است اما سعی میکنم محکم و با تعادل راه بروم. از اتاق پرو که بیرون می آیم، نگاهم به جمعیت شلوغ می افتد و نور چشمانم را می زند. با گام های محکم اما آرام به سمت میز خاله مریم می روم. با دیدن من لبخندی روی لبش جا می گیرد و مرا دعوت به نشستن می کند.

- چرا اینقدر دیر اومدی دخترم؟

- ترافیک بود

نگاهم را در اطراف چرخاندم و با ندیدن کیمیا و سیاوش از خاله پرسیدم: خواهر برادر عروس کجان؟

- رفتن دنبالش ... من منتظر تو بودم که بعدش خودمم برم

- شما برید ... نگران منم نباشین

نگاهی به جمعیت انداختم و سعی کردم تصویری از عروسی خودم به یاد بیاورم اما تنها آن رقص عروسکیم در آغوش کیان برایم زنده شد. انگار همه آن شب خلاصه شده در آن رقص بود. بعد از عروسی من هم در هیچ عروسی دیگری حتی سامان شرکت نکردم و الان می بینم چقدر حسرت می خورم که در آن شب نبودم.

با دیدن کیانا که در آن لباس عروس هیچ شباهتی به کیانای شلخته خانه اشان ندارد لبخندم جان گرفت. انگار امشب شب لبخند زدن به جای تمام گریه های سال های گذشته است. نگاهم روی ساوی نشست. با یادآوری لقبی که سیاوش به او داده بود لبخندی روی صورتم نشست. از جایم بلند شدم و تازه خانواده هایشان را کنارشان دیدم و بالاخره چشمم در سیاوش فراری این روزها ثابت شد و اینبار بدون لبخند به سمتشان رفتم. پسر بی خاصیت! مرا هوایی کرد و بعد به حال خودم گذاشت و سمتم نیامد. سعی میکنم او را نادیده بگیرم و به سمتشان بروم. کیانا با دیدن من اول تعجب و بعد بی توجه به لباس و موقعیتش به سمتم دوید و نگاهش حرصی شد: تو ... تو آخر این لباس رو پوشیدی ... میکشمت سایه

حالا توجه همه به سمت من جلب شده و من بی توجه به غرغره هایم دستم را جلو بردم و تبریک خشکی گفتم که آتشش تندتر شد و با حرکتی مرا در آغوش کشید. با غرغره های دم گوشی اش لبخند کمرنگی روی صورتم نشست: واسه من ژست میای ... جمع کن خودتو مثلا من عروسما ... تبریک بگو ... بگو خوشبخت بشی ...

وگرنه سر ازدواجت تلافی میکنما

ضربه ای به شانه اش زدم که باز گفت: ماشا... دستت سنگین شده ها ... ورزشا حسابی بهت ساخته ... کبود نشده باشه خوبه ... یعنی اگه همین امشب کبود بشه ها ....

می دانستم دوباره به دنده چرت و پرت گفتن زده . بوسه ای روی گونه اش کاشتم و آرام دم گوشش لب زدم: خوشبخت بشی

و در همین لحظه نگاهم در یک جفت چشم براق نشست و من بی توجه به او تیریکی به ساوی گفتم و همین که خواستم بروم نگاهم به کیان که از ما فاصله دارد افتاد. نفسم بند رفته اما نه از ترس نه از مرور گذشته. فقط و فقط جا خوردم از این که ساوی او را در این مراسم دعوت کرده . دستی روی شانه ام نشست و من برای دیدن دستان مردانه مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و به چهره سیاوش نگاه کنم: نگران نباش

نگران نبودم.دیگر برایم بودن کیان اهمیتی نداشت. هر کار می خواست بکند من قبلا جوابم را به او دادم. اخم کم رنگی روی صورتم نشست و سعی کردم ملایم او را پس بزنم. ازش کمی دلخور بودم. از این که دیگر جلو نیامده و من ماندم او که اینقدر اصرار داشت حالا چرا حرفی نمیزد. نکند او پشیمان شده بود؟ سیاوش بی خبر از سوالات ذهنم و دلخوری نگاهم ادامه داد: خودش خودش رو دعوت کرده ... گفت میخواه تو عروسی پسرعمه اش خیلی چیزا رو جبران کنه

دوباره نگاهی به کیان انداختم و خواستم بی توجه به هردو به سمت میزی که نشسته بودم، بروم که دستم کشیده و به سیاوش نگاه کردم که با جدیت نگاهم می کرد.

- حرف میزنیم

لبخند کم رنگی روی لبم نشست. پس یادش نرفته بود؟ دروغ چرا این مدت خیلی به سیاوش و بودن او امیدوار شده بودم.

با دیدن لبخندم جرات پیدا کرد و دستش را مماس با کمرم قرار داد و مرا به سمت میزم هدایت کرد. با نشستن نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم و روی افرادی که می رقصیدند نشست. بی توجه به این که چه آهنگ چرتی بلند پخش می شود و جالب تر اینجا که همه یک صدا و چنان با قدرت می خوانند که انگار واقعا دیوانه اند.

"من یه دیوونه ام ... وقتشه عاقل شم"

و خیلی جالب تر این که بقیه قسمت ها را سکوت می کنند انگار که فقط دیوانه ای هستند که باید عاقل بشوند. از این فکر ریز می خندم و سیاوش دم گوشم پیچ می زند.

- به چی میخندی؟

با ترس و بهت زده به چشمان براقش که فاصله کمی دارد نگاهی می اندازم و همین که می خواهم حرفی بزنم نگاهم روی صورتش که اصلاح شده خیره می شود. ناخودآگاه نگاهم روی صورتش چرخ می خورد و چهره ای را که بارها بارها دیدم این بار با دقت و ارسی می کنم.

ته ریشی که زده شده و پوست سبزه اش را می بینم. چانه تیز و ابروهای پر پشت مردانه و لب هایی معمولی. زیبایی خاصی ندارد اما چهره مردانه ای دارد و البته نگاهی که لااقل از همان اول برای من گیرا بود شاید چون برخلاف نگاه خاموش من پر از برق امید بود. نگاهم طولانی نشد و او با لبخند سوالش را تکرار کرد: نگفتی؟

- به آهنگه و همراهی بقیه

و دوباره رسید دقیقا به همان قسمت

"من یه دیوونه ام ... وقتشه عاقل شم"

و ناخودآگاه هماهنگی ای که هیچ گاه معلوم نشد از کجا پیدا شده.

"تو ته خوبی ... حق بده عاشق شم"

لبخندی از هماهنگی روی لب هردومون نشست و نگاهمون را به بقیه آنهایی که می رقصند دادیم. صدای سیاوش میان این همه صدا چرا اینقدر واضح به گوشم می رسد؟

- دلم واست تنگ شده بود

از این اعتراف صریحش شوکه شدم و حرفی نزدم.

نگاهم کرد و ادامه داد: تو چی؟

نگاهم را ازش گرفتم و به رو به رو دادم. اعتراف کردن برای منی که هنوز هم یک جاهایی در ابراز احساساتم لنگ می زدم سخت بود اما سیاوش را می فهمیدم. جواب این سوالم برای او یک اعتراف ساده نیست بلکه جوابیست که چند ماه است منتظر آنست. باید اعتراف می کردم نباید؟

- منم

- تو هم چی؟

لبخندی به شیطنت کلامش زدم. این یکی دیگر یک اعتراف است و من هم با شیطنت جوابش را دادم: منم همونی که خودت گفتی

هر دو خندیدیم و این خنده با دیدن کیان چندان دوام نیاورد. نگاهم روی کیانی که به سمتمان آمد، ثابت شد. کیان جلو آمد و مقابلم ایستاد. نگاهم به سبز وحشی چشمانش افتاد. دستش را به طرفم گرفت و با خیره شدن به چشمانم نگاهم کرد: افتخار میدی؟

نگاهم به چشمان جسور و پر اعتماد به نفسش افتاد. علت حضورش را درک نمی کردم. اما جسارتش را چرا. این دستی که به طرفم دراز شده برای آخرین باریست که به سمتم دراز می شد. خواستن چشمان کیان، درخواستش، حتی شکستن غرورش با گفتن این کلمه و خم شدنش ذره ای مرا تحت تاثیر قرار نداد. وقتی عکس العملی از من ندید دوباره به حرف آمد: فقط یه بار ... به عنوان آخرین بار

بخشیدن یک بحث است و فراموش کردن بحثی دیگر و حماقت جدای این دو. کیان را نه به خاطر خودش که به خاطر خودم دارم سعی میکنم ببخشم. اما هنوز نه احمق شدم نه فراموشکار. تلخی ها شاید کمرنگ بشوند شاید نابود بشوند اما وقتی یک تلخی را تجربه کرده باشی دیگر دوست نداری به سمت آن تلخی بروی و امتحانش کنی. لاقل این برای من اینگونه ست. لاقل این در مورد گذشته ام صدق میکند. و کیان جز آن تلخ هایست که هیچ گاه نه فراموشم می شود و نه می خواهم دوباره تجربه اش کنم.

وقتی سکوت را دید دستش را پس کشید و من به او یک کلام گفتم: برو

- امیدوار بودم بالاخره کوتاه بیای ... (نگاهش بین سیاوش و من رفت و برگشت) اما انگار دیگه خیلی دیره با گفتن این حرف بی هیچ حرف و کلامی، ناامید و سر خورده تنه ایم گذاشت و من خیره به مردی که اینبار نه زورش را، نه قدرت کلامش را، نه حتی حرفش را به زور به کرسی نشاندم. نگاهی به سیاوش انداختم که دیدم با اخم نگاهش روی نقطه ای ثابت مانده. ابتدا فکر کردم که از عصبانیت و ناراحتی نگاه نکرد اما با گرفتن رد نگاهش به لیلا رسیدم. لیلا با قدم های بلند و چشمان اشکی به سمتمان آمد. اخم هایم ناخودآگاه در هم رفت. به لیلا گفته بودم که مانعی بر سر راهش نیستیم و بخواهد می تواند تلاشش را بکند اما در این چند ماهی که رفته بودم انگار او هم سراغی از سیاوش نگرفته و به دنبالش نیامده بود. وقتی دیدم قدم هایش به سمت ماست اخم هایم ناخودآگاه پررنگ تر شد. نکند دلیل سکوت این چند وقت سیاوش این بود؟ نکند می خواست به لیلا شانس دیگری بدهد؟ پس آن ابراز دلتنگی قبلش چه بود؟ تمام حس های بد به وجودم سرازیر شد اما ...

اما با گرفته شدن دستم توسط سیاوش تمام آن حس های منفی پر کشید. نگاهم را به او دادم که بی حرف و مستقیم نگاهش به لیلا بود. لیلا با رسیدنش به ما و دستان در هم رفته امان نگاه کرد. سیاوش با اخم و منتظر نگاهش کرد که لیلا با اخم به من نگاه کرد: میدونستم طاقت نمیاری؟

گنگ نگاهش کردم که گفت: اومدم خداحافظی و (نگاهی به سیاوش انداخت) البته معذرت خواهی با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که لیلا رو به سیاوش ادامه داد: بابت همه چی معذرت میخوام ... بابت همه اتفاقی که نباید می افتاد

سیاوش تنها در سکوت با همان اخم نگاه گرفت: امشبم پروازمه ... کیانا گفت امشب عروسیشه و خواست پیام اینجا ... راستش دارم میرم پیش نیما

پوزخندی روی لب سیاوش نشست و من دستش را فشردم. نمی دانستم دلیل این رفتارش چیست؟ فقط می دانستم از دست لیلا بدجوری شکار است. لیلا ادامه داد: نیما مریضه سیاوش ... توی اون تصادف فهمیده ... واسه همین ...

- به من مربوط نیست

آهی حسرت بار کشید: هیچی نمیتونه گذشته رو پاک کنه اما میتونی ازش بگذری مگه نه؟

سیاوش نگاهی به من انداخت: بستگی به امشب داره

لبخندی روی لیلا نشست و من خجالت زده سرم را پایین انداختم.

- پس خیالم راحت

با رفتن لیلا، سکوت بین من و سیاوش آنقدر زیاد بود که صدای آهنگ هم آن را نمی شکست. اما سیاوش به حرف آمد و دستش را بی حرف در دستم گرفت و ناخودآگاه دست من فشاری به آن وارد کرد. یک زمانی حسرت داشتن این دست های حمایت گر را داشتم و حالا دارمش.

با صدای آهنگ ابی، این بار سیاوش مقابلم ایستاد و با نگاه براق و یک لبخند نامطمئن دستش را به سمتم دراز کرد. در سکوت نگاهش کردم.

درخواستش از چشمان و دستانی که به سمتم گرفته شده پیداست و من خیره در نگاه براق او دستم را در برابر دستان بزرگ و مردانه اش گذاشتم و سفیدی پوست من و تیرگی پوست او، کوچکی دست من و بزرگی دست او عجیب به چشم آمد. دستم را محکم گرفته و میان جمع رقصنده می برد که دستش را کشیده و نگاهش کردم: میشه بریم توی باغ؟

از نیم رخ با لبخند نگاهم کرد: انگار واسه حرف زدن خیلی عجله داری؟

بی حرف دستم را از دستش بیرون کشیدم و با اخم سرم را پایین انداختم که دستش را روی شانه هایم گذاشته و مرا به سمت بیرون هدایت کرد. ناخودآگاه از این نزدیکی معذب شده و سعی کردم کمی فاصله بگیرم که



اجازه نداد. با رسیدن به هوای آزاد نفسی گرفته و هردو نگاهم را برای پیدا کردن یک جای خلوت چرخاندیم. با دیدن نیمکت خالی در محوطه ای باز به آن سمت رفتم.

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت: میخواستم بذارم بعد از مراسم حرف بزنیم ... فکر کردم اینطوری راحت تری اخم کرده و نگاهم را به منظره رو به رو دادم و حرفی نزد: نمیخواهی چیزی بگی؟ نگاهش کردم و دلخوری را از نگاهم خواند: دلخوری؟

بعد از دو هفته سکوت کردن تازه امشب می بینمش و تازه امشب به حرف آمد و از همه حرص در آورتر سوال مسخره اش است. دلخورم؟ من به خاطر او برگشتم اما او چه؟

- آگه سراغ جواب نیومدم واسه این بود که می ترسیدم و در ضمن

نگاهم را در تیله های براق چشمانش چرخاندم که ادامه داد: قرار بود تو به من یه جواب بدی

- یعنی تو منتظر جوابت نبودی

- چرا اما ... خب ... ( نگاهش را می دزدد) گفتم که می ترسیدم

لبخندی رفته رفته روی لبم نشست. مرا دیو دوسر دیده بود که می ترسیدی؟! نادیده ام گرفته بود چون می ترسیدی؟! ترس؟ مسخره بود! تک خنده صدا داری ردم و گفتم: از جواب من؟

سرش را تکان داد که دوباره با خنده گفتم: میخواستی آگه جوابم منفییه لااقل امشبت کوفت نشه؟

باز سر تکان داد و من خنده ام رفته رفته جمع شده و لبخند جایگزینش شد. داستان بزرگش را میان دستم گرفتم: نگو که سامان خبری بهت نداده بود؟!

- فرقی نمی کرد تصمیم آخرت مهم بود

نگاهم میان داستان قفل شده بود: این دستا یه روزی ... توی یه پارکی ... توی دستای یکی دیگه بود و یه حسرت روی دلم گذاشته بود میدونستی

صدای آهنگ ابی از داخل ساختمان به گوش می رسید.

"قلب تو قلب پرنده

پوستت اما پوست شیر

زندون تنو رها کن

ای پرنده پر بگیر"

اینبار سری کج کرده و نگاهم کرد که من هم با همان حالت و مثل خودش ادامه دادم: خیلی با خودم کلنجار رفتم ... خیلی سعی کردم ندید بگیرم ... چیزایی که تو گذشته ام از دست دادم چیزایی کمی نبود ... شکستی هم که خوردم کم نبود ... نمیتونم بی پرده حسی که دارم رو به زیون بیارم ... نمیتونم حرفای عاشقونه بزنم و ممکنه بعضی جاها توی محبت کم بذارم ... ترس از دست دادن جوری تو وجودم وول میخوره که به این راحتی نمیتونستم باهاش کنار بیام

"اونور جنگل تن سبز

پشت دشت سر به دامن

اونور روزای تاریک

پشت این شبای روشن"

- کنار اومدن با همه اینا سخت بود منهای اینکه من یه زن بودم با یه ترس و یه اعتماد به نفس پایین ... یه زن مطلقه با یه زندگی تلخ ... یه مادر که بچه اش رو از دست داده بود ... من کسی بودم که روحم ... احساسم خشکیده شده بود ... وقتی اولین تلنگر به احساسم خورد ... موقعی بود که دستایی رو دیدم که تو هم گره خورده بودن ... دلم حس حمایت شدن رو خواست ... حس محبتی رو که هیچ جوره نتونستم به دست بیارم ... یه نفر که به جای تنهاییم شریکم بشه .. رفیقم بشه ... همراهم بشه ... یه نفر که بتونم بهش تکیه کنم ... خسته شده بودم از بس به یه آوار تکیه کرده بودم ... آواری که راحت فرو می ریخت

"برای باور بودن

جایی شاید باشه شاید

برای لمس تن عشق

کسی باید باشه باید

که سر خستگیاتو

به روی سینه بگیره

برای دلواپسیات

واسه سادگیت بمیره"

- دلم یکی رو میخواست مثل تو ... که همه جوره حمایت کنه ... اما از طرفی می ترسیدم ... از طرفی حق تو از زندگی من نبودم ... نمیخواستم کسی باشم که نتونه جواب حمایتا و محبتت رو بده ... نمیخواستم یه بار بشم

روی شونه هات ... بین یه دو راهی عقل و احساس مونده بودم ... عقلی که پس میزد و احساسی که پیش می کشید ... آشفته بودم و تو هر بار میومدی آشفته تر میشدم ... با هربار حرف زدنت دلم میزد تو سر عقلم ... واقعا نمیتونی بفهمی درونم چه میدون جنگی بود ... واسه راه اومدن با دلم با خیلی چیزا جنگیدم از خیلی چیزا گذشتم ... به خاطر اینکه میخواستم یه بار به خواسته دلم برسم ... اشتباه کردم یا نه رو نمیدونم ... اما جایی واسه یه اشتباه دیگه نیست

"قلب تو قلب پرنده

پوستت اما پوست شیر

زندون تن رو رها کن

ای پرنده پر بگیر"

بغضم را پس زدم و نگاهم را گرفتم : اگه الان اینجام نه واسه گفتن آره ست نه واسه گفتن نه ... همه چی به جواب تو بستگی داره ... به قولی که میدی به حرفی که میزنی ... چون من دیگه جایی واسه یه اشتباه ندارم ... جونی واسه تجربه یه شکست دیگه ندارم ... قلبی واسه شکسته شدن ندارم ... که اینبار اگه بشکنم دیگه هیچ وقت نمیتونم بلند شم

خودش را بهم نزدیک تر کرد و دست دیگرش را دورم حلقه. لرزی از این نزدیکی روی تنم نشست و من تلاشی نکردم که خودم را بیرون بکشم. میخواستم لرزی که در تنم نشسته بود را خودش آرام کند.

\*\*\*

سیاوش

نگاهی به سایه که بدون نگاه کردن به من، به رو به رو چشم دوخته بود، انداختم از اولین لحظه که دیدمش، رنگ دلخوری نگاهش را دیده بودم اما جرات جلو رفتن نداشتم. می ترسیدم . می ترسیدم این امید رنگ بیازد. با این که سامان خیالم را راحت کرده بود. با این که نگاه آخرش قبل از رفتن دلم را قرص کرده بود. با این حال می ترسیدم. به قول سایه می خواستم با حرف نزدن تا آخر امشب، عروسی خواهرم را کوفت خودم نکنم! اما حالا که اینجا نشسته بودیم. حالا که حرف هایش را زده بود. حالا که اینطوری در آغوشم می لرزید. دوست داشتم آرامش کنم.

سایه چه داشت که من اینقدر برای به دست آوردنش جان می کنم؟ چه داشت که با وجود همه گذشته می خواستمش. سایه می گفت یک دختر نا آرام است. می گفت روحش پریشان است. می گفت یک گذشته نابود

شده داشت. می گفت و من همه چیز را می دانستم ولی وقتی یاد سال قبل می افتم. وقتی به یاد شب های بالکن در آن روزها می افتم. وقتی یاد این می افتم با همه پریشانی اش، با همه ضعیف بودنش، با همه ادعاهایی که داشت و همه می دانستند اما از آرامشش خبر نداشت. از این که با همه ادعا کم بودن هایش خوب بود. این که قدم به قدم خوب شده بود خوب بود. این که گذشته را کنار گذاشته بود خوب بود. این که بلند شده بود خوب بود. این که تلاش می کرد خوب بود. از همه بهتر وقتی بود که با همه ناآرامی هایش خیلی خوب می توانست آرام کند. صبوری را یاد گرفته بود. بی تابی نکردن را یاد گرفته بود. شنیدن را یاد گرفته بود. و آرامش بخشیدن با همه ناآرامی هایش را خوب یاد گرفته بود و این خصلت برای من زیادی خوب بود. کسی که یک روز آنقدر در خودش غرق بود و وحشی که می گفت من اخلاقم سگیست به روزی رسید که محبت کردن را یاد گرفته بود. حال می خواست از من و خانواده ام باشد یا دست و پنجه نرم کردن با دیگران یا این توجهات برای فرار کردن از گذشته باشد. هر چه بود سایه الان با همه بداخلاقی و ترس ها و تنهایی هایش راه محبت کردن و آرامش دادن و صبور بودن را خوب یاد گرفته بود. گاهی مثل یک مادر می شد و صبورانه به غرغرای طرف گوش می داد. با بدخلقی های آدم کنار می آمد. گوش می شد و نصیحت می کرد. گاهی هم سکوت می کرد تا با این سکوت آدم آرام شود. خوب بلد بود که خستگی آدم را در کند. غصه آدم را به دست باد بسپارد و آدم را شاد کند. شاید هم هیچکس چنین حسی نداشت و من داشتم. به هر حال حس هرکس از دیگری می گیرد متفاوت است. یک لبخندش آنقدر قشنگ بود و آنقدر صورتش را متفاوت نشان می داد که دل آدم می خواست ساعت ها بنشیند و به آن لبخند خیره شود. سایه از زمانی که لبخند زدن را یاد گرفت سایه شد. دیگر نه یک زن شکست خورده بود نه تنها و نه حتی یک عروسک.

سکوت که طولانی شد. لرزش او که کم شد و تپش های قلب او که آرام شد به حرف آمدم.

- چی تو رو میترسونه سایه ... چطوری میتونم بشکونمت ... منی که غمات و تنهاییات رو دیدم ... منی که دیدم با یادآوری هر بار گذشته ات جسم و روح چطوری به هم میریزه ... اگه جلو اوادم تکلیفم رو با خودم یه سره کردم اوادم ... منو نگاه کن سایه ...

"حرف تنهایی قدیمی

اما تلخ و سینه سوزه

اولین و آخرین حرف

حرف هر روز و هنوز

تنهایی شاید یه راهه

راهیه تا بی نهایت

قصه همیشه تکرار

هجرت و هجرت و هجرت"

نگاهم کرد و اشک حلقه زده در چشمانش را به سختی کنترل کرد: چی میخوای بشنوی؟ من نه تنهات میذارم

... نه قراره اذیتت کنم ... مطمئن باش کسی رو که به سختی به دست آوردم به راحتی از دست نمیدم

"اما تو این راه که همراه

جز هجوم خار و خس نیست

کسی شاید باشه شاید

کسی که دستاش قفس نیست"

حلقه موهایش را نوازش کردم و خیره چشمانش شدم: اگه خار به دستت بره ... اشکت در بیاد ... دلت بشکنه ...

نه تنها تو رو از دست میدم که خودمم بیچاره میشم

برای عوض کردن جو بینمان، با لحنی متفاوت ادامه دادم: اون تو یه داداش غیرتی نشسته که اگه من یه وقت

بلایی سر خواهرش بیارم زنده ام نمیداره ... منم حالا حالاها قصد مردن ندارم

\*\*\*

سایه

لبخندی میان آن همه بغض زدم. بغضم رفته رفته از بین رفت و پرده اشک به کمک دستان او از بین رفت.

حس خوبی بود که بغض به کمک یک لبخند هیچ وقت تبدیل به اشک نشود و اشک مانده پس چشم هایت با

دست یکی دیگر پاک شود.

- حالا جوابت چیه؟

وقتی جواب ندادم ادامه داد: بعد از عروسی این جغله عروسی ماست؟

نگاهش کردم و لبخندم پاسخش شد که دستم را گرفت و بلندم کرد: خدا رو شکر یه بله گفتن اصلا تو کارت

نیستا ... جوابم چی شد؟

- بعد از کیانا نوبت کیمیاست

اخم در هم کشید که ادامه دادم: یکی از همکلاسیاش ...

- میدونم ... به جهنم ... اصلا عروسی جفتمون رو با هم می گیرم ... دیگه حوصله صبر کردن ندارم  
می خندم و او با لبخند مهربانی نگاهم می کند. برعکس لبخند مهربانش، لحنش همچنان شیطنت دارد: بریم تو  
... شاخکام میگه دو جفت چشم دارن ما رو رصد میکنن ... میگما این جگله شب عروسیشم دست از فضولی بر  
نمیداره

به پشت سر سیاوش نگاه کردم با دیدن کیانا و کیمیا لبخندی روی لبم جا خوش کرد. داداش بزرگ ها همیشه  
حس ششم قوی نسبت به خواهر کوچکشان داشتند. چه سامان و چه سیاوش هر دو خوب از حرکت ما خبر  
داشتند و گاهی صدای ما سه تا را در می آورند.

دست در دست هم به سمت سالن رفتیم و قبل از رسیدن به آن سیاوش به سمتم برگشت: راستی ...

سوالی نگاهش می کنم که ادامه می دهد: همیشه واسه دق دادنم از این لباسای قشنگ بیوش

اینبار صدای خنده ام بلند شد: محشر شدی به خدا

نگاه تند و فرزوی به پنجره انداخت و با ندیدن کسی سریع در آغوشم کشید. مهر داغی به پیشانی ام خورده و  
وجودم را گرم کرد. زمزمه اش گوشم را پر کرد: خیلی دوستت دارم

نگاهم به ماه کامل در آسمان افتاد. یک زمانی با خودم گفتم می شد یک شب نگاه به همین ماه کامل انداختم  
و ای کاش هایم را زمزمه کردم. می خواستم یکی مثل این ماه هر چند کوتاه، هر چند با دروغ بیاید و آن  
لحظات سخت و طاقت فرسا را تمام کند. یکی آمد اما نه مثل ماه. نه با دروغ و نه حتی کوتاه. آمد و مرا از آن  
زندگی سرد و طاقت فرسا دور کرد. آن روزها نه فقط به زندگی کردن، نه به روشن شدن شب های دائمی ام،  
امید داشتم چه رسد به این که دلی که مرده بود زنده شود و حس تعلق خاطر به وجود بیاید امید داشته باشم.  
ولی حالا همه چیز تمام شده. من ها پایان یافته. تنهایی پایان یافته. زندگی عروسی پایان یافته و شروعی  
جدید آغاز شده.

\*\*\*

وقتی یه عروسک باشی هر کی هر طور بخواد تو رو می چرخونه

وقتی یه عروسک باشی ... زندگی دست خودت نیست

وقت عروسک باشی و عروسی زندگی کنی ... دیگه زندگی نیست که میکنی ... بلکه توی دست آدما چرخ

میخوری و یه وقتی به خودت میای و می بینی به سرگیجه افتادی و زمین خوردی

زمین خوردی و دیگه نمیتونی بلند بشی

خلاص شدن از زندگی عروسی خیلی سخت تر از اونیه که بتونی بهش فکر کنی ... برای خلاصی از این زندگی باید گرداننده هات رو نابود کنی ... از زندگیت حذفش کنی تا از بند اسارت رها بشی ... آزاد بشی و بالاخره یه زندگی واسه خودت داشته باشی

برای رهایی از بند زندگی عروسی باید دل داشته باشی ... روح داشته باشی ... نگاهت برق داشته باشه

برای رهایی از بند زندگی عروسی باید دوست داشتن رو تجربه کنی

برای رهایی از بند زندگی عروسی باید زندگی کردن رو دوست داشته باشی

پایان

۱۰/۰۶/۹۴

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member236061.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**





WWW